سرزمین شگفت‌انگیز و مردمی مهربان و دوست‌داشتنی

ویلیام او. داگلاس

ترجمهٔ فریدون سنجری



سرزمین شگفت انگیز
و مردمی مهربان و
دوست‌داشتنی

اثر قاضی مشهور دیوان عالی کشور امریکا:
ویلیام ـ او ـ داگلاس William O. Dauglas

ترجمه:
فریدون سنجر

۱۳۷۷

انتشارات گوتنبرگ
تهران ـ خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران
تلفن : ۶۴۰۲۵۷۹ ـ ۶۴۱۳۹۹۸

سرزمین شگفت‌انگیز و مردمی مهربان
و دوست داشتنی
نوشته: ویلیام او. داگلاس
ترجمه: فریدون سنجر
چاپ اول: ۱۳۷۷
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
لیتوگرافی و چاپ: هاشمیون
کلیهٔ حقوق برای ناشر محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ
تهران ـ خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران
تلفن : ۶۴۶۵۶۴۰ ـ ۶۴۱۳۹۹۸
مشهد ـ احمدآباد تلفن: ۸۳۴۵۲۷
شابک ۲ ـ ۲۷ ـ ۶۰۰۶ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6006 - 27 - 2

فهرست مندرجات

پیش گفتار مترجم ۵
مقدمه مؤلف ۱۳

بخش اول: کمونیسم در جنوب مرزهای شوروی ۱۹
فصل اول ـ تبلیغات کمونیستی ۲۱
فصل دوم ـ ترور و وحشت در یونان ۲۸
فصل سوم ـ دنباله‌روها یا هواخواهان ۴۴
فصل چهارم ـ پیام رمز عکس ۵۸
فصل پنجم ـ آذربایجان ۷۰

بخش دوم: ایلات و عشایر ایران ۸۹
فصل اول ـ مختصری درباره اوضاع جغرافیایی، اقتصادی و تاریخی ایران ۹۱
فصل دوم ـ ناسیونالیسم کُرد ۹۹
فصل سوم ـ یک کُرد همیشه کُرد است ۱۱۲
فصل چهارم ـ پسرها زینت زندگی هستند ۱۲۳
فصل پنجم ـ یک اقدام تازه برای کُردها ۱۴۰
فصل ششم ـ استقلال برهمه چیز تقدم دارد ۱۴۵
فصل هفتم ـ من یک لُر هستم ۱۵۶
فصل هشتم ـ شش نفر از فقیرترین ما ۱۶۰

فصل نهم ـ قصاب لُرستان..... ۱۷۰
فصل دهم ـ تیراندازی تفنگ در کوهدشت..... ۱۷۹
فصل یازدهم ـ بختیاری مشروطیّت را نجات می‌دهد ۱۸۵
فصل دوازدهم ـ داوری یک بز..... ۱۹۳
فصل سیزدهم ـ نشستی با کلانترها در «اورگون» ۱۹۸
فصل چهاردهم ـ مهمان نوازی ایرانی..... ۲۰۶
فصل پانزدهم ـ یک بزچران آتش شورش را روشن کرد..... ۲۱۱
فصل شانزدهم ـ قسم به‌شیر مادرم ۲۱۸
فصل هفدهم ـ تجدید حیات ایل قشقائی ۲۲۵
فصل هیجدهم ـ قشقائیها سوار براسب ۲۳۰
فصل نوزدهم ـ قشقائیها در حال کوچ..... ۲۳۷
فصل بیستم ـ این یک رسم قدیمی قشقائی است..... ۲۴۱

بخش سوم ـ غرّش طوفان در جهان عرب..... ۲۵۱
فصل اول ـ مختصری درباره تاریخِ تمدن و استقلال کشورهای عربی ۲۵۳
فصل دوم ـ دنیای کوچکی است..... ۲۶۰
فصل سوم ـ نیش زهرآلود بُز..... ۲۷۵
فصل چهارم ـ سروهای لبنان ۲۸۳
فصل پنجم ـ مسئله زمین ۳۸۷
فصل ششم ـ زعیم..... ۲۹۵
فصل هفتم ـ جبل اَلدُّروز ۳۰۰
فصل هشتم ـ کمال جنبلاط ۳۱۴
فصل نهم ـ سیبلن و معجزهٔ مالکیت ۳۲۰

بخش چهارم ـ خلاصه سخن..... ۳۲۷
خلاصه سخن..... ۳۲۹

پیش گفتار مترجم

کتاب «**سرزمین‌های شگفت‌انگیز و مردمی مهربان و دوست‌داشتنی**» اثری است از قاضی مشهور دیوان عالی کشور امریکا، «ویلیام ـ او ـ داگلاس» که علاوه براین کتاب، کتب دیگری در مباحث مختلف حقوقی، اجتماعی ـ سیاسی... نوشته است که یکی از آنها کتاب «مردان و کوهستان» Men، mountains است.

از داستان زندگی این قاضی شهیر، صرفنظر از خاطراتیکه خود در این کتاب نوشته است تنها مدرکی که فعلاً در اختیار ما است بیوگرافی مختصری است که ناشر، پشت جلد این کتاب به‌چاپ رسانیده علاوه برآن تاریخچه مختصری از زندگی او است که پروفسور Melvin Vropsky استاد کرسی تاریخ دانشگاه «ویرجینیا» تحت عنوان: «نامه‌های ویلیام داگلاس» نوشته است که در مقدمه کتاب مزبور تاریخچه‌ای از زندگی ویلیام داگلاس نگاشته شده که مترجم خلاصه‌ای از آنرا در این کتاب آورده است:

داگلاس در تاریخ ۱۶ اکتبر ۱۸۹۸ در شمال غربی مین سوتا Minne Sota در یک خانواده تهیدست به‌دنیا آمده است. او در سال ۱۹۰۴ یعنی هنگامیکه بیش از ۶ سال نداشت پدر خود را از دست داد ضمناً در اوان کودکی به‌بیماری «پولیو» یا فلج اطفال مبتلا شد بطوریکه زندگی خردسالی او توام با رنج و عذاب و محدودیتهای ناشی از این بیماری آغاز گردیده، پزشک معالجش شانس کمی را برای درمان او پیش‌بینی کرده بود و مادرش همه روزه ساعتهای متمادی از وقت خود را صرف تنها وسیله درمان او، که تعدادی از پزشکان محلی تجویز کرده بودند ـ ماساژ پاها با محلول آب گرم و نمک ـ می‌کرد.

بیماری ویلیام باعث شد که خانواده او به‌ایالت واشنگتن نقل مکان کند. به‌این امید که این نقل مکان درمعالجه او موثر واقع شود. آنها در شهر کوچکی واقع در مرکز ایالت واشنگتن به‌نام «یاکیما» Yakima سکونت اختیارکردند و مادرش خود مسئولیت بزرگ کردن ویلیام و دو نفر دیگر از فرزندانش را بنام: مارتا و آرتر، بعهده گرفت. در اینجا بود که ویلیام تصمیم گرفت بیش از این در مقابل بیماری فلج سر تسلیم فرود نیاورد و با آن به‌مبارزه برخیزد و لذا او برای استفاده از پاهای خود تلاش پی‌گیری را آغاز کرد. بدین ترتیب که ابتدا در دامنه کوههای کاسیکید Cascade شروع به‌راه‌پیمائی کرد و هرروز بیش از روز قبل برمسافت راه پیمائی خود می‌افزود یعنی سعی می‌کرد کمی دورتر و کمی سریعتر راه برود تا اینکه پس از مدتها تلاش بالاخره موفق شد بربیماری «پولیو» پیروز گردد و مقدار زیادی از وقت خود را در کوههای اطراف به‌راه‌پیمائی اختصاص دهد.

برنامه بدن سازی و ترمیم ساختار فیزیکی ویلیام در سایر ابعاد زندگی اوهم اثر مثبت باقی گذاشت بطوریکه در دوران مدرسه موفقّیت‌هائی کسب کرد. من‌باب مثال دبیرستان «یاکیمی» در سالنامه ۱۹۱۶ خود می‌نویسد: «مراسم فارغ‌التحصیلی دبیرستان در آن سال خیلی عالی برگزار گردید زیرا ویلیام داگلاس در این مراسم سخنرانی جالبی دربارهٔ تمرکز فکر و کف نفس و مهار کردن تمایلات نفسانی ایراد کرد که همه حضار را مجذوب بیانات خود نمود»

در پاییز همان سال ویلیام در کالج «ویتمن» Whitman در شهر «والا والا» Walla Walla با گرفتن بورس تحصیلی نام‌نویسی کرد. او ضمن اینکه سخت فعالیت می‌کرد برنامه‌های کوه‌نوردی خود را نیز ادامه می‌داد.

بعد از فارغ‌التحصیل شدن ازکالج به‌منظور جستجوی کاری به «یاکیما» Yakima مراجعت کرد و در مدرسه متوسطه محلی به‌تدریس پرداخت ضمناً در اوقات فراغت خود سری هم به‌دادگاهها می‌زد و به‌مذاکرات حقوقی گوش فرا می‌داد، تا بتواند مقداری معلومات قضایی کسب نماید.

پس از چندی از دانشکده‌های حقوق «هاروارد» و «کلمبیا» درخواست پذیرش کرد که هردو دانشکده برای او برگ پذیرش فرستادند ولی او دانشگاه کمبریج در نیویورک را ترجیح داد لذا تصمیم گرفت به‌نیویورک برود.

در تابستان سال ۱۹۲۲ داگلاس فقط با ۷۵ دلار پولیکه در جیب داشت تصمیم گرفت با کاروانی که عازم نیویورک بود بعنوان «گاردین» یک گله گوسفند دوهزار رأسی که می‌بایست در «مین‌سوتا» تحویل داده می‌شد به‌نیویورک برود. او مسافرت سختی را با گاری واسب انجام داد تا بالاخره توانست خود را به‌مقصد برساند.

داگلاس به‌هرترتیبی بود خود را به‌نیویورک رسانید و وارد دانشکده شد و در آنجا سخت تلاش کرد که ضمن اشتغال به‌تحصیل کاری هم دست و پا کند تا بتواند مخارج تحصیل و زندگی خود را تأمین نماید.

در تابستان سال ۱۹۲۵ بین سالهای دوم و سوم دانشکده حقوق بود که با خانمی به‌نام Mildred Riddle ازدواج کرد.

در سال ۱۹۳۴ سازمانی به‌نام کمیسیون ارز و تضمین Security Exchange Commision به‌داگلاس مأموریتی محول گردید لذا او به‌واشنگتن تغییر مکان داد. در سازمان مزبور ویلیام مورد توجه «ژوزف کندی» ریاست سازمان قرار گرفت. البّته «کندی» برای مدت محدودی ریاست کمیسیون راقبول کرده بود، لذا در سال ۱۹۳۵ از شغل خود استعفا کرد. رئیس جمهور امریکا در آن ایّام فرانکلین روزولت بود و او یکی دیگر از کمیسیونرهای سازمان را به‌نام «جمز لاندیس» - پروفسور پیشین دانشگاه **هاروارد** - به‌جانشینی کندی برگزید و به‌موازات آن داگلاس را هم به‌عضویت کمیسیون مزبور منصوب نمود.

ویلیام داگلاس برخلاف لاندیس که مردی محافظه کار بود، اهل مبارزه بود و از همان ابتدا گروهی از دلالان سهام را مخاطب قرار داده گفت که آنها مشتی پول پرست لئیم هستند که منافع شخصی خود را برمنافع اجتماع ترجیح می‌دهند.

باز در همین سِمَت در مارس سال ۱۹۳۷ داگلاس مجدداً در باشگاه «باند» نیویورک در جلسه‌ایکه اغلب بانکداران و سرمایه‌داران وال استریت جمع شده بودند با چنان لحنی صحبت کرد که بسیاری از آنها قبلاً چنین اظهاراتی را از یک مقام رسمی دولت نشنیده بودند. او با کمال صراحت چپاولگری‌های آنها را محکوم کرد و از آنها جداً خواست که رفورمهائی در بازار سهام ایجاد نمایند. رفورمهائی که قدرت و نفوذ آنها را به‌میزان قابل ملاحظه‌ای محدود می‌کرد.

وقتی لاندیس به‌هاروارد مراجعت کرد تا به‌مدیریت دانشکده حقوق منصوب

شود از همان ابتدا در اندیشهٔ پیداکردن جانشینی برای خود درکمیسیون ارز بود تا اینکه بالاخره افکارش روی داگلاس متمرکز شد. وال استریتی‌ها خیلی سعی کردند مانع چنین انتصابی شوند ولی موفق نگردیدند. چون رئیس جمهور از داگلاس ـ با توجه به‌پیشنهاداتی که به‌بانکداران و سرمایه‌داران داده بود ـ پشتیبانی می‌کرد ضمناً تعدادی از دوستان بانفوذ داگلاس هم از او حمایت می‌کردند. در هرحال در سپتامبر همان سال رئیس جمهور اسم داگلاس را به‌مجلس سنا فرستاد تا انتصاب او را به سمت ریاست «کمیسیون ارز و تضمین» تصویب نمایند.

وال استریتی‌ها در بدو امر انتظار داشتند که داگلاس با قبول این مسئولیت اضافی مثل «لاندیس» به‌یک محافظه کار تبدیل شود امّا بزودی متوجه شدند که قضایا برعکس انتظار آنها است چون داگلاس تصمیم دارد با مؤسسات بانکی و سرمایه‌داران بشرطی همکاری نماید که آنها هم خود را با قانون وفق بدهند. خلاصه جائیکه لاندیس از برخورد اجتناب می‌کرد داگلاس برعکس مشتاق بود که به‌مبارزه برخیزد.

عده زیادی از مردم فکر نمی‌کردند که داگلاس بتواند در کار خود به‌موفقیت برسد ولی چون رئیس جمهور و دوستان صاحب نفوذ و همکارش از او پشتیبانی می‌کردند در کار خود با موفقیت کامل روبرو شد. بطوریکه سازمان کمیسیون ارز و تضمین به‌یک عنصر تحقیق و بازجوئی تبدیل شد که کارش تحقیق درباره خلافکاریهای مالی به‌خصوص بانکهای مهم و با نفوذ و مؤسسات حق‌العمل کاری و دلالی بود.

ولی داگلاس که در این ماجرا خسته شده بود در انتظار فرصتی بود که خود را از این مسئولیت بزرگ برهاند تا اینکه این فرصت پیدا شد و دانشگاه «یال» مدیریت دانشکده حقوق را به‌او پیشنهاد کرد و او هم از این فرصت مناسب برای ترک کمیسیون ارز استقبال نمود.

داگلاس پیش‌بینی می‌کرد که روزولت این فکر را دوست نخواهد داشت وسعی خواهد کرد که او را در ستاد ریاست جمهوری (Administration) نگاه دارد.

روز ۱۹ مارس ۱۹۳۹ بود که قاصدی در زمین گلف، بازی داگلاس را متوقف کرد تا به‌او اطلاع بدهد که ریاست جمهوری او را در کاخ سفید احضار کرده است.

داگلاس فوراً به‌حضور رئیس جمهور رسید و روزولت ضمن مزاح خوش و بش‌های اولیه تلویحاً به‌او گفت که میل دارد زحمت ادارهٔ کمسیون ارتباط فدرال را بپذیرد در ضمن با لبخندی که برلب داشت به‌او گفت که تصمیم دارد در آتیه نزدیک او را به‌جانشینی لویس براندیس در دیوان عالی کشور انتخاب کند.

هرچند شخص دیگری بنام «فلیکس فرانک فورتر» Felix Furter خود را برای این شغل کاندید کرده بود معهذا داگلاس به‌دلیل سوابق و امتیازاتی که داشت بویژه دوستی با رئیس جمهور پیروز شد و در دیوان عالی کشور مشغول به‌کار گردید.

داگلاس جوان‌ترین فردی بود که تاکنون به‌دیوان عالی کشور راه یافته بود مدت زیادی هم ـ بیش از هر عضو دیگر ـ در دیوان عالی کشور کار کرد تا اینکه بالاخره در اواخر سال ۱۹۷۵ یعنی بعد از ۳۶ سال خدمت در دیوان عالی کشور بعلت بیماری بازنشسته شد.

داگلاس یک قاضی استثنائی بود چون هیچ قاضی دیگری پیدا نشد که مثل او ـ خارج از چهار چوب مسائل قضائی ـ خود را درگیر نماید. داگلاس، همیشه ادّعا می‌کرد که کار در دادگاهها و محاکم قضایی بیش از سه‌چهار روز در هفته وقت او را پر نمی‌کند چون او دادخواستها رابه‌سرعت مطالعه می‌کرد و به‌سرعت تصمیم می‌گرفت وبه‌ندرت روی تصمیمات خود تردید نشان می‌داد زیرا که خیلی زود به‌کُنه مطالب پی می‌برد و سریعاً نظرات خود را روی کاغذ می‌آورد و به‌همین دلیل وقت زیادی در هفته برای او باقی می‌ماند تا به‌مسافرت و سخنرانی و نویسندگی و کوه‌نوردی بپردازد و بقول بعضی از منتقدینش برای خود دردسر فراهم کند.

داگلاس هیچگاه از اینکه اشتباهات و غفلت‌های سیاست خارجی امریکا را در نوشته‌های خود برملا کند تردیدی بخود راه نمی‌داد و اغلب این کار او باعث عصبانیت و نگرانی مقامات وزارت خارجه می‌گردید.

داگلاس معمولاً در سخنرانی‌ها ونوشته‌هایش فقط به‌داستان سرائی و خاطره‌نویسی و پیش‌کشیدن مسائل کلی حقوقی و قضائی بسنده نمی‌کرد. او براین باور بود که بعنوان یک امریکائی حق دارد هرموضوعی را که دلخواه او است روی کاغذ بیاورد و یا هرچه در دل دارد به‌زبان براند.

این بود شمّه‌ای از زندگی ویلیام داگلاس بطور خیلی مختصر، اما در مورد کتابی که تحت عنوان «**سرزمین‌های شگفت‌انگیز و مردمی مهربان و دوست داشتنی**» به‌رشته تحریر درآورد: این کتاب مربوط می‌شود به‌خاطرات دوبار مسافرت او به‌خاور میانه که در سالهای ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ اتفاق افتاد. داگلاس در این دو بار مسافرت خود به‌خاور میانه بیشتر وقت خود را در ایران بین ایلات و عشایر این مرز و بوم سپری کرده و مدت بسیار کمتری را در سوریه، لبنان و عراق و قبرس گذراند. او اغلب با روستائیان این مناطق تا پاسی از شب به‌گفتگو نشسته درکلبه‌های گلی و یا چادرهای ایلاتی آنها خوابیده و با آنها برسر یک سفره غذا خورده است.

به‌هرتقدیر مطالبی که داگلاس در این کتاب به‌رشته تحریر درآورده شامل مسائل مهمی است که از ارزش سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی والائی برخوردار است. مطالبی که از روی کمال حسن‌نیت و بی‌طرفی نگاشته شده است. داگلاس در جای‌جای کتاب خود، اغلب سیاست سلطه‌طلبانه و استعماری غرب بویژه امریکا را به‌باد انتقاد گرفته و از روستائیان و کشاورزان مظلوم و محرومی که زیر بارستم اربابان و سیستم اجاره داری کمر خم کرده‌اند حمایت نموده است و پیشنهاد می‌کند که زمین‌های کشاورزی به‌جای اجاره دادن به‌کشاورزان و یا گرفتن سهم مالکانه از آنها با قیمتهای مناسب و اقساط طویل‌المده به‌آنها فروخته شود.

داگلاس علیرغم هشدارهای مکرری که درباره خطر نفوذ کمونیسم در بعضی از صفحات این کتاب داده است اغلب در جای جای این کتاب خطر کمونیسم را نادیده گرفته و می‌نویسد: «**ما امریکائیها باید بدانیم که انقلاباتی که در این منطقه از جهان درحال تکوین است انقلاب کمونیستی نیست بطوریکه اگر کمونیسم هم از صفحه روزگار محو شود آتش این انقلابات خاموش نخواهد شد. ما باید به‌این مسئله پی ببریم که انگیزه این گونه انقلابات مسائل مسلکی و ایدئولوژیکی نیست. انقلابیونی که مورد نظر ما هستند مردمانی مظلوم، محروم، گرسنه و استعمار زده هستند که زیر سیطره اجانب سالهای سال استثمار و کمر آنها خم شده است ولی حالا دوران بیداری و آماده‌گی آنها فرا رسیده است.**

درخاتمه این پیش‌گفتار ناگزیرم که چند مطلب را نیز بعرض خوانندگان برسانم و آن اینکه ممکن است در متن این کتاب بویژه در رابطه با آمارها نظیر آمارهایی که در

رابطه با جمعیت کشورها و شهرهای مختلف نوشته شده و یا پاره مسائل دیگر نظیر تاریخ وقوع حوادث اشتباهاتی به‌چشم بخورد که احتمالاً ناشی از عدم دقت یا اشتباه مترجمین داگلاس در ترجمه مصاحبه‌هایش با شخصیت‌های سیاسی، نظامی، اقتصادی یا مردم عادی بوده باشد که از خوانندگان محترم در برخورد با این اشتباهات قبلاً پوزش می‌طلبم.

نکته دیگر اینکه اینجانب لازم می‌دانم که ازسرکار سرهنگ هوائی مصطفی موسوی دوست عزیزم که اصل انگلیسی این کتاب را در اختیار من قرارداد تا آنرا ترجمه نمایم ضمناً مقداری از وقت خود را هم صرف تصحیح نوشته‌ها نمود سپاس‌گذاری نمایم. سرهنگ موسوی خود از نویسندگان به‌نام و مترجمین مبرز می‌باشد که کتابهای متعددی ترجمه و بچاپ رسانیده است.

مطلب دیگریکه شایان ذکر است اینست که ویلیام داگلاس کتاب خود را خیلی پیش از فروپاشی بلوک کمونیسم به‌رشته تحریر درآورده بنابراین بعضی از اظهارنظرهایش در رابطه با کمونیسم ممکن است درحال حاضر با وضع موجود قابل تطبیق نباشد.

ضمناً لازم به‌ذکر است که اینجانب فقط بخش اول و دوم و سوم متن کتاب را ترجمه کردم و ترجمه بخش چهارم را ضروری تشخیص ندادم و از ترجمه آن صرفنظر کردم. چون بیشتر هدف من نوشتن نظرات ویلیام داگلاس در رابطه با ایران بود که او مدت زیادی از وقت خود را صرف بازدید و مطالعه این کشور کرده است لذا از مسافرتهای او به‌هندوستان و چند کشور دیگر مثل عراق، اردن و... صرفنظر شده است.

فریدون سنجر

مقدمه مؤلف

آسیا آبستن انقلاب است. هرچند اغلب این انقلاب‌ها در دنیا معمولاً بوسیله روشنفکران شروع و رهبری و هدایت می‌شود ولی باید به‌این واقعیت هم توجه کرد که اغلب منشاء و سرچشمهٔ انقلاب‌ها مردم بی‌سواد و محرومی هستند که از پائین‌ترین استانداردهای زندگی که ما در امریکا با آن آشنائی داریم برخوردارند.

این انقلاب‌ها برای آتیه ما بی‌نهایت حائز اهمیت است. آسیا برای طرحهای امپریالیستی شوروی و توسعهٔ آتیه آن یک هدف واسطه است. آسیا قسمت اعظم از جمعیت دنیا را در خود جای داده است. آسیا دارای سرشارترین ذخائر و ثروتهای زیرزمینی دنیا است. این ثروتها اغلب در منابع طبیعی زیرزمین دست نخورده باقی مانده است. نظیر نفت، مواد اولیه لاستیک، آهن، منگنز و غیره. بزرگترین مذاهب و ادیان دنیا در این سرزمین ظهور کرده است. روسها از این موقعیت سوءاستفاده کرده، جنگهای مذهبی بین مردم این خطّه تدارک می‌بینند. آسیا در هنر و ادبیات بسیار غنی است و در تصوف و موهوم‌پرستی و خرافات هم همینطور و روسیه هم از این قبیل عوامل سوءاستفاده می‌کند.

بهر تقدیر چون من می‌خواستم شخصاً توانائی و امکانات آسیا را مورد مطالعه قرار بدهم و نیروهای انقلاب‌های آتیه را درک کنم دو سفر به‌قارّهٔ مزبور کردم؛ یکی در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) و دیگری در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) در سفریکه در سال ۱۹۴۹ داشتم پسرم «ویلیام» هم همراه من بود. ما گشت و گذارهایی در سوریه، لبنان عراق و ایران داشتیم. سپس به‌دمشق برگشتیم و از آنجا راهی اردن و اسرائیل شدیم. تقریباً ما از تمام جهان عرب منهای عربستان سعودی و مصر دیدن کردیم. در این مرحله از سفرمان توقّفی هم در یونان و قبرس داشتیم. هرچند این توقف‌ها

فقط جنبه استراحت و تهیه مقدمّات و سورسات مسافرت بعدی مارا داشت معهذا ما در این مناطق فعالیت نیروی کمونیستی را حس کردیم. آنچه راکه ما در این مناطق کشف کردیم طوری به‌مسئله کمونیسم در تمامی قارهٔ آسیا ارتباط پیدا می‌کند که ما ناچار نتیجه مشاهدات خود را به‌رشته تحریر درآوردیم.

امّا در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) من به‌اتفاق آلن ژیلبرت از یاکیما (واقع در ایالت واشنگتن) برای دومین بار مسافرتی به‌لبنان، سوریه، عراق و ایران داشتیم علاوه برآن سری هم به‌هندوستان زدیم ولی بیشتر وقت خود را در ایران سپری کردیم.

البته انجام چنین مسافرتهائی احتیاج به‌طرح‌ریزیهای دقیقی داشت که من در این کتاب به‌آن اشاره‌ای نکرده‌ام نظیر جمع‌آوری وسائل و تجهیزاتِ مسافرت گرفتن مجّوزها و موافقت نامه‌های لازم برای عبور از جاده‌ها و مناطق مورد نظر و غیره که کلاً احتیاج به‌زمان داشت. البّته اغلب دولت‌ها با ما بیشترین همکاریها را داشتند و ارزشمندترین کمک‌ها را به‌ما کردند تا بتوانیم به‌هدف خود برسیم. با وجود تمام این همکاریها، مع‌هذا مسافرتهای ما به‌نقاط دوردست، روزهای قبل به‌مسئولین ومردم محل اطلاع داده می‌شد.

به‌هرحال در بازدیدهایی که از این مناطق داشتیم میزبانان ما هیچگونه محدودیتی برای ما قائل نشده بودند و ما می‌توانستیم هرجاکه میل داشتیم برویم و هرچه راکه میل داشتیم به‌بینیم و حتی اگر لازم بود عکس برداری بکنیم بنابراین در گزارشات ما اگر نواقصی وجود دارد تقصیر از خود ما است نه میزبانان ما.

اما علت اینکه گزارشات ما در رابطه با ایران پرمایه‌تر از مناطق دیگر شده است بیشتر معلول مساعدتها وکمک‌های علی رزم‌آراء بوده است. او در هفتم مارس ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) ترور شد ولی زمانیکه من در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) از ایران بازدید می‌کردم او رئیس ستاد ارتش بود و سال بعد (۱۹۵۰) هنگام بازدید مجدّدم از ایران نخست‌وزیر شده بود و هم او بود که درهای بسته را بروی من باز کرد. حتی درهائیکه بروی مرزهای جنجال‌برانگیز شوروی باز می‌شد.

من قصد ندارم در این کتاب نیروهای سیاسی هیچ‌یک ازکشورهائی که بازدید کرده‌ام مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم. من فقط سعی کرده‌ام که با استفاده از تجربیات شخصی خودم، فشارها، ناملایمات وگرفتاریهای اساسی مردم این منطقه

را ارائه نمایم. اشخاصی که من در این کتاب از آنها نام برده‌ام اشخاصی مجازی نیستند بلکه همه واقعی هستند. فقط در بعضی موارد خاص و استثنائی نام محل وقوع حوادث را تغییر و یا به‌یکی از شخصّیت‌ها اسم تازه‌ای داده‌ام چون می‌خواستم از اعتمادی که به‌من شده سوءاستفاده نشده باشد و احیاناً موجبات به‌خطر افتادن زندگی کسی را فراهم نکرده باشم. گذشته از این موارد خاص، رویدادها که در این کتاب به‌آن اشاره گردیده و گفتگوهائی که با اشخاص مختلف شده و سایر امور، تا آنجا که فهم من اجازه می‌داد همه راست، واقعی و غیرساختگی است. من در بیان حوادث و وقایع این کتاب تا آنجا وارد جزئیات شده‌ام که خوانندگان گرامی تصور کنند که در این سفرها واقعاً با من همراه بوده‌اند.

تجربیات بدست آمده در این سفرها را نمی‌توان در قالب کلمات قرار داد. برخی از رویدادها خنده‌دار و شادی‌آفرین و برخی سرشار از غم و اندوه و بسیاری هم هیجان‌آور وتأثر انگیز بودند. خلاصه کلام آنقدر سوژه زیاد بود که من مجبور شدم بین آنها جالب‌ترین را انتخاب کنم. بهر تقدیر هدف من از این سفرها این بود که وقایعی را توصیف کنم که افکار مردمی را که من ملاقات کرده‌ام، دامنه مصائب آنها و اهمیّت مسائل و مشکلات آنها را در هرمنطقه خاص برای خواننده مجّسم کرده باشم.

گفتنی است که اجرای این برنامه‌ها آنقدرها هم بی‌سرو صدا و بی‌دردسر به‌پایان نرسید، چون هم در سال ۱۹۴۹ و هم در سال ۱۹۵۰ صدای رادیو مسکو به‌بالاترین اوج هیجانات تحریک‌آمیز خود برعلیه من رسید. رادیو مسکو از من بعنوان شیطان بزرگ از پسرم به‌عنوان شیطان کوچک یاد کرد. گاهی به‌جاسوسی برای ارتش آمریکا متهم شدم و زمانی اتهام طرحریزی یک جنگ پارتیزانی در خاورمیانه و یا پیاده کردن اسلحه و تجهیزات جنگی در سواحل خلیج‌فارس به‌من وارد کردند. رادیو مسکو گاهی مرا با «لورنس عربستان» تشبیه می‌کرد و مرا هدف تبلیغات تحریک‌آمیز خود قرار می‌داد و زمانی عنوان کوه‌نورد پیر را به‌من می‌داد. در حالیکه مسافرت من در حقیقت اجرای یک برنامهٔ کوه‌نوردی به‌معنای واقعی کلمه که معمولاً بین کوه‌نوردان حرفه‌ای مصطلح است نبود. البته ما از چند قّلهٔ‌کم اهمیت بالا رفتیم ولی هدف اصلی مسافرت ما در حقیقت اجرای یک برنامه راه‌پیمائی یا به‌اصطلاح

«اکسکورسیون» بود که طی آن‌ها دو مجموعه ازگلهای وحشی گردآوری کردیم یکی در لبنان و دیگری در ایران که من همه را به‌مؤسسه Smith Soman اهداء کردم.

مسافرتهائیکه من به‌مناطقی از خاورمیانه کردم یک مسافرت عادی نبود چون در اغلب مسیرها خارج از جاده‌های توریستی حرکت می‌کردم. من عملاً تمام وقت خود را درکوه‌ها و کوه‌پایه‌ها و دهات می‌گذراندم و اغلب پیاده یا سوار براسب و یا جیپ مسافرت می‌کردم و در بین راه با بسیاری ازگله دارها و یا روستائیان صحبت می‌کردم. من معمولاً یک سری تجهیزات کامل ا، دوئی با خود حمل می‌کردم و اغلب شبها تختخواب سفری خود را درکنارهٔ آبادی باز می‌کردم و شبها را تا دیروقت با روستائیان و یا خوانین آنها به‌گفتگو می‌نشستم و مسائل مبتلا به‌آنها را مورد بحث قرار می‌دادم. خلاصه کلام و در یک کلمه من بیشتر وقت خود را با مردم عادی این کشورها گذراندم.

شایان ذکر است که اشخاص مختلف به‌طور متفاوت تحت‌تأثیر وقایع و رویدادها قرار می‌گیرند. بهترین نمونه‌های این مسئله را می‌توان از زبان مّلانصرالدین (گوینده افسانه‌های طنز قرن دوازدهم ایران) شنید. یکی از داستانهای طنز مّلا اینست که روزی مّلا با پسر کوچکش به‌دنبال الاغی که داشتند در جاده مالروی به‌طرف آبادی دوردوستی حرکت می‌کردند. الاغ هم سبک بار و قبراق سرو گوشی تکان می‌داد و در جلو حرکت می‌کرد در حالیکه ملا و پسرش از فرط گرما و خستگی مدام قطرات درشت عرق را از سر و روی خود پاک می‌کردند. هنگامیکه آنها به‌دهکده‌ای رسیدند. عابری که ازکنار آنها می‌گذشت گفت: «نگاه کن به‌بین این پیرمرد چقدر احمق است بجای اینکه سوار الاغ بشود در این روزگرم تابستانی الاغ را رها کرده و خود پیاده راه می‌رود!» مّلا کمی درباره این ایراد ظاهراً بجا فکری کرد و پس از مدت کوتاهی پدر و پسر هردو سوار الاغ شدند. وقتی به‌دهکده دوم رسیدند باز هم عابری برآنها گذرکرد تا چشمش به‌الاغ و مّلا و پسرش افتاد گفت: «مردم چقدر بی‌انصاف شده‌اند. آیا این کار درستی است که در چنین روزگرم و آفتابی دو نفری سوار این الاغ زبان بسته بشوند؟!» این ایراد هم مورد توجه قرار گرفت و خود از پشت الاغ بزیر آمد ولی پسرش کماکان سوار الاغ باقی ماند. در آبادی بعدی این بار پسر مّلا مورد ملامت قرارگرفت چون عابری که ازکنار آنها

می‌گذشت گفت: «این پسر باید از پدر پیرش خجالت بکشد که خود سوار الاغ شده و پدر پیرش پیاده راه می‌رود.» این ایراد هم مورد توّجه مّلا واقع شد لذا پسر را پیاده کرد خود سوار برالاغ شد. باز هم در دهکده بعدی مّلا صدای زنی راشنید که می‌گوید: «کار دنیا برعکس شده این مرد خود سوار الاغ شده و پسرش را مجبور کرده تا پیاده راه برود!»

این داستان را ایرانی‌ها هنگامی نقل می‌کنند که بخواهند برداشت‌های مختلف مردم را از رویدادهای مختلف مجّسم کنند. خلاصه ایرانی‌ها داستان مّلا را این‌طور به‌پایان می‌رسانند که ملانصرالدین پس از شنیدن این همه نظرات متضاد و انتقادات متفاوت دستی به‌ریش خود کشید و سری تکان داد و گفت: «شما بهیچوجه نخواهید توانست در زمان واحد همه این مردم را از خود راضی نگاه دارید.»

در رابطه با مطالب این کتاب هم‌چون دیدگاههای مردم در برخورد با حوادث و رویدادهای متفاوت است لذا کسی که دربارهٔ این منطقه چیز می‌نویسد و یا دربارهٔ اشخاصی که دیده و شرایط واوضاع و احوالی که مشاهده کرده نظر می‌دهد بعید نیست تا حدودی تحت تأثیر احساسات قرار گرفته باشد. در هرحال هرچه هست نظرات من درباره کشورهائیکه مورد بازدید قرار داده‌ام اینست که ملاحظه می‌فرمائید:

۱ ـ یونانی که من دیدم یونانی با نشاط، با روح و معنوی بود که نشان می‌داد در حال یک «رنسانس» است.

۲ ـ مناطقی از جهان عرب راکه من بازدید کردم نظیر سوریه، لبنان، اردن، عراق و ...کیفیتی متین و آرام ولی افسونگر و فریبنده داشت که جوّی مملو از صمیّمیت و دوستی ایجاد می‌کرد. جوّی که انسان در آن احساس آرامش می‌نمود و حالتی معنوی و اندیشمندانه به‌او دست می‌داد. در آنجا بود که شخص مفهوم ادب و نزاکت را درک می‌کرد.

۳ ـ اما ایران جاذبه و فریبندگی خاصی داشت که توصیف آن مشکل است. همانقدر که یک موسیقی غم‌انگیز را نمی‌توان در قالب کلمات توصیف کرد همانقدر هم حالت طفره‌آمیز و اغفال کننده ایرانی را نمی‌توان درک کرد ولی از طرفی غرب باید، هنر مهمان‌نوازی را از ایرانی‌ها بیاموزد. ایرانی‌ها از نظر معنوی با

قرابت دارند.

۴ ـ اما در مورد هندوستان باید بگویم که من عاشق هندوستان شدم. یکی به‌خاطر کوه هیمالایش. کوهی که عظمت و ابهت آن در کره زمین نادر است. دیگر به‌خاطر تصوف و نیروی روحانی و معنویش و قسمتی هم به‌این خاطر که هندوستان امروز وارث یک تمدن کهنسال است که در اثر تلاشها و ایثارگریهای قهرمانانه عده معدودی مرد و زن توانسته تا حدودی از منجلاب فقر، بیسوادی و فئودالیسم بیرون بیاید.

لازم به‌ذکر است که نظرات من درباره کشورهائیکه بازدید کردم بیشتر متأثر از توده‌های مردم کشاورز، ایلات و عشایر، چوپانان، هیزم‌شکنان، روستائیان و دکانداران است یعنی کسانیکه هستهٔ اصلی جمعیت را در این کشورها تشکیل می‌دهند.مردمانی که انسانهای باارزش جهان هستند. مردمانی که مهمان نوازند، سخاوتمندند، صدیقند و خداپرست.

خلاصه این بود نظرات انتقادی من درباره مناطقی که از خاورمیانه بازدید کردم، من به‌بسیاری از اشخاص که در مسافرتهایم مرا یاری کردند مدیونم.[۱] بین این اشخاص آقای شهباز و آقای کاظمی مستحق قدردانی خاصی هستند که همیشه یکی از آنها معمولاً در مسافرتهایم در مناطق مختلف ایران مرا یاری می‌کرد. آنها در مقابل سؤالات من خیلی صبور و با حوصله و در ترجمه مطالب خیلی صدیق و در کار مترجمی بی‌عیب و نقص بودند. آنها بصیرت بسیار و هوش سرشار داشتند.

در اینجا لازم است که این مطلب را هم اضافه کنم که مسافرت من جنبه رسمی و تشریفاتی نداشت بنابراین آنچه من می‌نویسم منعکس کننده نظرات شخصی خود من است یعنی نظرات یک فرد عادی است نه یک مقام رسمی.

ویلیام. او. داگلاس.

---

۱. در اینجا ویلیام داگلاس نام عده‌ای از اشخاص مختلف را که در مسافرتها و نوشتن کتابش به‌او کمک کرده‌اند ذکر می‌کند که چون اشخاص سرشناسی نیستند و از نظرخوانندگان هم جالب به‌نظر نمی‌رسند از نوشتن نامشان صرفنظر شد فقط الزاماً به‌ذکر نام چند شخصیت ایرانی و غیر ایرانی که درمسافرتهایش او را یاری کرده‌اند اکتفا شده است.

بخش اول

کمونیسم در جنوب مرزهای شوروی

فصل اول

تبلیغات کمونیستی

دستگاه تبلیغاتی شوروی در خاورمیانه مدام در تلاش و فعالّیت است و مردم این منطقه را هدف تبلیغات فریبنده خود قرار داده است. این تبلیغات معمولاً ضعف‌ها و آسیب‌پذیریهای رژیمهای موجود را بزرگ می‌کند و بطور مدام شکایات و تظلّمات مردم را برآنها یادآور می‌شود. این تبلیغات سوءظن مردم را نسبت به‌کسانی که در رأس کارند دامن می‌زند. این تبلیغات امریکا و انگلیس را متهم می‌کند که برای مردم منطقه نقشه‌هائی در سر دارند. نقشه‌هائیکه در نهایت کشورهای منطقه را بصورت مستعمره‌های یک امپراطوری بزرگ مورد بهره‌کشی قرار می‌دهد. این تبلیغات از شورویها تحت عنوان نیروهای خیرخواه و سرچشمه مودّت و سعادت یاد می‌کند. ولی امریکا و انگلیس و اصولاً تمام ممالک غیرکمونیست را نیروهای شیطانی معرفی می‌نماید در ضمن خود را با اقلیت‌ها و هرنوع جنبش ناسیونالیستی همراه و موافق نشان می‌دهد. دستگاه تبلیغاتی شوروی اغلب تعصبات مذهبی منطقه را از نظر دور نمی‌دارد. آنها جنگهای مذهبی تاریخی گذشته را که موجب خونریزیهای زیادی شد به‌مسلمانان یادآوری می‌کنند و می‌گویند: این پاپ بود که در قرن دوازدهم مسیحیان جهان را در جنگی خونین [صلیبی] برعلیه کفار[مسلمانان] دعوت کرد. دستگاه تبلیغاتی شوروی امروزه شبح جنگهای خونین گذشته را زنده کرده و دست واتیکان با وال استریت و امپریالیسم امریکا و انگلیس در توطئه علیه خاور میانه را در یک کاسه قرار می‌دهد.

اولین برنامهٔ سیاسی که کمونیستها در تبلیغات خود در این منطقه پیش می‌کشند رفورم مستقیم است. آنها معمولاً دربارهٔ ایدئولوژی کمونیستی که برای دنیا طراحی

کرده‌اند توضیحی نمی‌دهند بلکه وانمود می‌کنند که فقط طرفدار حکومتهای صدیق و مردمی هستند. حکومتهائیکه طرفدار مستضعفین و محرومین باشند. آنها خود را هواخواه اصلاحات ارضی، چیره‌بندی مواد غذائی، تعمیم آموزش و پرورش، از بین بردن بیکاری و ایجاد کار برای همه و بالاخره بالا بردن سطح زندگی مردم معرفی می‌کنند. آنها اغلب شعاهاری دمکراسی سر می‌دهند و برنامه‌های دمکراتیک به‌نفع روستائیان پیشنهاد می‌کنند. آنها با همین ترفند، که ما طرفدار دمکراسی هستیم، در بسیاری از کشورهای اروپائی نفوذ کرده و آنها را تحت سلطهٔ خود درآورده‌اند و امیدوارند که به‌همین وسیله هم در خاورمیانه رخنه کنند و پیروز شوند. ولی همین که تسلط خود را برملتی تحمیل کردند و به‌اصطلاح جا افتادند حتی تظاهر به‌دمکراسی را هم خاتمه یافته تلقی نموده تشکیلات کشور را با دیکتاتوری شدیدی اداره می‌نمایند. در این اثناء با بهره‌برداری از آرمانهای دمکراتیک، خود را به‌جای قهرمانان واقعی ملّت جا می‌زنند. این تکنیک زیاد هم مرموز و سری نیست. استالین این مسائل را در کتاب «شالودهٔ لنینیسم» و کتاب «مسائل لنینیسم» مثل روز روشن کرده است. آنها به‌فرایند براندازی رژیم‌های موجود نام انقلاب بورژوازی و به‌فرایند تغییر سیستم موجود به‌سیستم دیکتاتوری نام انقلاب کارگری می‌دهند.

این استراتژی یک استراتژی خیلی زیرکانه است چون در غیر اینصورت آنها نمی‌توانستند فقط با تبلیغاتِ اصول و ایدئولوژی کمونیسم طرفدار پیدا کنند. تنها کاریکه کمونیستها می‌توانند انجام دهند ایجاد نارضائی‌ها و بی‌نظمی‌ها است که معمولاً زمینه ساز انقلاب خواهد بود. ولی انقلابیکه مردم این منطقه دوستدار آنند از نظر اصولی به‌دلائل زیر با دکترین کمونیسم سازگارنیست:

۱ ـ کمونیسم یک ایدئولوژی الحادی است درحالیکه مردم این منطقه مذهبی و خداپرستند.

۲ ـ آنچه را مردم این منطقه طالب آنند آزادی مدنی و حقوقی است. یعنی حق انتخاب کردن، حق رای دادن، آزادی قلم وبیان و آزادی مطبوعات، در حالیکه کمونیستها با اعطای چنین آزادیهایی موافقت ندارند. آنها به‌منظور سانسور مطبوعات حتی بازرسان مسلّح می‌گمارند.

۳ ـ روستائیان این منطقه، قسمت اعظم جمعیت کشورها را تشکیل می‌دهند میل دارند از شّر فئودالها و مالکین بزرگ نجات پیدا کنند و خود مالک زمین خود باشند ولی کاریکه کمونیستها در این راستا انجام می‌دهند اینست که مالکی را از پیش پای آنها برداشته مالک دیگری را، که خود دولت باشد، در مقابل آنها علم می‌کنند بعبارتی آنها را تحت انقیاد ارباب جدیدی که دولت باشد در می‌آورند.

۴ ـ مردم این منطقه ناسیونالیست‌های متعصّبی هستند آنها آرزو دارند روزی از سیطرهٔ بیگانگان کاملاً آزاد بشوند ولی کمونیسم شوروی آنها را زیر امپراطوری استعمارگر جدید یعنی کرملین قرار می‌دهند. همه مردم این حقایق را کم و بیش می‌دانند ولی همیشه مسائل را دقیقاً به‌شیوه‌ایکه من تشریح می‌کنم بررسی نمی‌کنند. در هرحال به‌این دلائل است که آنها عکس‌العمل‌های فطری و غیرارادی در مقابل سیستم کمونیستی دارند. مرام کمونیسم را خیلی مشکل می‌توان‌به‌خورد مردم این منطقه داد. البته آنها تعدادی نوچه کمونیست در این منطقه دارند ولی یقیناً بین مدیترانه تا اقیانوس آرام تعداد کمونیست پرو پا قرص از یک در هزار هم کمتر است که اغلب هم زیرزمینی هستند. این کمونیستها به‌ندرت با هم ملاقات می‌کنند. جلسات و انجمن‌های آنها از سه نفر تجاوز نمی‌کند و هرجلسه آنها هم شاید بیش از ده دقیقه طول نکشد یعنی آنقدر که بتوانند به‌هم قوت قلبی داده باشند و اعتماد یکدیگر را جلب کرده باشند یا احیاناً در رابطه با برنامه‌های حزبی تصمیم گیریهائی بنمایند. چون کمونیستها در این منطقه زیرزمینی هستند لذا برای دامن زدن به‌نارضائی‌ها، تبلیغات خود را مخفیانه انتشار می‌دهند یعنی شبها و بصورت نوشتن شعار روی دیوار یا توزیع شبنامه و نشریات و جزوه‌ها عمل می‌کنند.

وقتی من در سال ۱۹۵۰ در تهران بودم «هنری گریدی» تازه از پروژه‌ای دریونان فارغ شده بود و بعنوان سفیر کبیر امریکا به‌تهران وارد شد. پروژه‌ایکه طی آن شر گوریلاهای [شبه نظامیان] کمونیست کنده شده بود. من اغلب شعارها و نوشته‌هائی روی دیوار محوطه سفارت امریکا می‌دیدم که نوشته بود: **«قصاب یونان»**

در سال ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) پس از ترور علی رزم‌آراء نخست وزیر ایران، به‌دست یک فرد مذهبی متعّصب، حزب توده بیش از پیش آفتابی شد. کمی پیش از زمان مزبور ده نفر از سران حزب توده از زندان قصر فرارکرده بودند. در اثر این پیش‌آمدها

توده‌ایها جسورتر شده و به‌فکر افتاده بودند که از آب گل آلود شده در اثر قتل رزم‌آراء ماهی بگیرند. بعبارتی از اوضاع آشفته آن زمان بهره‌برداری نموده به‌احساسات ضد انگلیسی و ضد امریکائی مردم دامن بزنند. منشاء و سرچشمه نارضائیها، امتیاز ظالمانه‌ای بود که انگلیسی‌ها سالها قبل در رابطه با استخراج وبهره‌برداری از نفت ایران گرفته بودند و دولت بریتانیا اصرار داشت که دولت ایران قرارداد این امتیاز را محترم بشمارد درحالیکه عده‌ای از وکلای مجلس طرفدار ملّی شدن صنعت نفت بودند. در نظر ایرانیها، امریکا، همیشه و درتمام ماجراها به‌منزله یک حامی پروپا قرص پشت سر انگلستان قرارداشته و آشکارا این کشور را پشتیبانی نموده است و همین امر سبب شد که به‌تدریج احساسات ملی کردن صنعت نفت شدت بیشتری پیداکند وکمونیستها هم از موقعیت سوءاستفاده کرده در برنامه ملی کردن صنعت نفت، به‌آنها به‌پیوندند و خود را به‌جای قهرمانانِ حفظِ منافع ایران جا بزنند و بدین ترتیب در دل مردم جائی باز کنند و پشتیبانی توده‌های مردمی را بدست بیاورند. پارلمان ایران با اظهار انزجار از سیاست امریکا و انگلیس و متاثر از احساسات عمومی مردم، فوراً لایحهٔ ملی شدن صنعت نفت راتصویب کرد درحالیکه بین تمام نمایندگان مجلس حتی یکنفر هم کمونیست وجود نداشت معهذا حزب توده از این پیروزی برای خود کسب اعتبار کرد و برادعّاهای خود افزود منجمله امتیاز آزادی تعداد بیشتری از رهبران خود را از زندان بدست آورد. در هشتم ماه می ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) حزب توده باز هم برتقاضاهای خود افزود یکی از تقاضاهای آنها همه زندانیان توده‌ای بود و تقاضاهای دیگرشان: پایان دادن به‌حکومت نظامی، آزادی کلّیه زندانیان سیاسی، و شناسائی دولت چین کمونیست و بیرون کردن مستشاران نظامی امریکائی بود. و در پایانِ ادعانامه خود هشدار داده‌بودند که ملت ایران اجازه نخواهد داد تا فرزندانش در راه حفظ منافع امریکا انگلیس قربانی شود.

بدین سان کمونیستها در خاور میانه توانستند عملاً خود را با ناسیونالیست‌ها و اهدافشان هم‌آهنگ نموده و در صف واحد قرارگیرند و بالطبع از کلیه مزایائی که موقعیت سیاسی موجود برای آنها فراهم کرده بود استفاده نمایند.

مسئله‌ایکه در این راستا شایان توجه است اینست که شوروی قسمت اعظم تبلیغات خود را از طریق امواج رادیوئی انجام می دهد، این برنامه‌های رادیوئی غالباً

باب طبع مردم است چون اغلب منافع و مسائل مورد علاقه آنها را مطرح می‌کند. روسها اخبار و اطلاعات خوبی را از طریق سفارتخانه‌ها و نمایندگی‌های خود منتشر می‌کنند. دیپلماتهای آنها، لااقل در رده پائین، اغلب در قهوه‌خانه‌ها و کافه‌ها با مردم قاطی می‌شوند. آنها نبض این ملت را در دست دارند و مشخصات و نوع تبلیغاتی که در آنها موثرتر است می‌دانند.

تبلیغات رادیوئی، همانقدر که در امریکا و اروپا موثر است در خاورمیانه هم اثر فراوان به‌جای می‌گذارد. اکثر قریب به‌اتفاق اعراب و ایرانیان لااقل یک دستگاه رادیو دارند. شهر خوی واقع در شمال غربی ایران که زیاد هم از مرز شوروی دور نیست، شهر کوچکی است تقریباً با چهل هزارنفر جمعیت که در آن فقط ده هزار رادیوی باطری دار وجود داشت.

من به‌دورافتاده‌ترین روستائی که سر زدم رادیو دیدم، حتی بین عشایر وقبایل ساکن مناطق کوهستانی صعب‌العبور. بیشتر این رادیوها به‌خوانین و کلانترها تعلق داشت. هنگامی که زمان پخش اخبار فرا می‌رسید اغلب روستائی‌ها دور رادیو جمع می‌شدند و به‌اخبار گوش می‌دادند. حتی چوپانان و گله دارها هم گله‌های خود را در کمرکش کوهها رها کرده و به‌اخبار رادیوئی گوش می‌دادند و یا بعداً از سایرین سؤال می‌کردند. خود من در هرنقطه‌ای از منطقه که بودم. در قلل کوهها یا ته دره‌ها در فاصله ۵۰ مایلی شهر، کنار جاده یا دور از جاده، قبل از فرا رسیدن شب از اخبار مهم پایتخت‌های دنیا باخبر می‌شدم و برخلاف تصورات قبلی متوجه شدم که روستائیان این مناطق به‌خوبی در جریان وقایع و رویدادهای جهانی هستند و با اطلاع از گرفتاریها و نابسامانیهای خود، با گوشهای تیز مسائل مطروحه رادیوهای خارجی در این زمینه‌ها را مورد توجه قرار می‌دهند تا شاید راه‌حلی برای مشکلات خود پیدا کنند.

به‌نظر من سوءظنی که مردم این منطقه نسبت به‌شوروی دارند به‌قدری است که اگر فقط یک برنامه اصلاحی و یا یک رفورم اجتماعی واقعی در منطقه پیاده شود، حنای کمونیستها دیگر بی‌رنگ می‌شود و حتی ممکن است از بین توده‌های مردم به‌کلی رانده شوند. کمونیست‌های شوروی طرفداران خود را فقط با برنامه‌های دمکراتیک می‌توانند جلب نمایند. موفقیت بزرگ سیاسی آنها تنها از طریق مطرح

کردن مسائل اجتماعی به‌دست می‌آید. در چین هم کونیستها به‌همین دلیل موفق شدند که برعلیه فساد اجتماعی و حکومت‌های ارتجاعی، که نهضت‌های آزادیخواهانه و مترقی را سرکوب می‌کردند، قیام کنند. در خاور میانه هم شوروی تحت همین شرایط می‌تواند سلطه خود را برکشورهای این منطقه اعمال نماید. خیلی واضح است که روسها هنگامی می‌توانند به‌پیروزیهای سیاسی در منطقه دست پیدا کنند که در یک خلاء سیاسی وارد عمل شوند.

تا زمانیکه کشمکشهای سیاسی ادامه داشته باشد قطعاً دولت‌های موجود هم باید به‌ارتش و پلیس خود متکی شوند. اینجا است که کمونیسم هم از هرموقعیتی، به‌منظور ایجاد وحشت و ترور و در نهایت رسیدن به‌اهداف خود استفاده می‌نمایند. در اثر همین سیاست‌ها بود که عده زیادی از مردم یونان از دامنه کوهها و حومه شهرها مهاجرت کردند کما اینکه در اوائل سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) اهالی یک روستای سه هزار نفری ازدست چریکهای کمونیست روستاهای خود را ترک کرده و فرار کردند و چریکها هم آنها را تعقیب نمودند. این روستائیان روزهای متمادی از وسط برفها در سرمای سخت زمستانی حرکت می‌کردند تابالاخره فقط نیمی از آنها توانستند خود را به‌آتن برسانند و نیم دیگر در راه تلف شدند. در تابستان ۱۹۴۹ تقریباً ۱۰٪ از جمعیت یونان، یعنی در حدود هفتصد هزار نفر، پناهنده و آواره در آتن جمع شده بودند که بوسیله امریکائیها تغذیه می‌شدند. اینها برای آزاد شدن خانه و کاشانه خود از دست چریکها روزشماری می‌کردند.

گروههای چریکی در منطقه وسیعی گسترش یافته بودند و با یک سیستم ارتباطی و اطلاعاتی خوب با هم ارتباط دائر می‌کردند. بعضی اوقات هم از امر برهای سوار استفاده می‌نمودند. اغلب مردمیکه روزها به‌دکانداری یا اداره یک کافه مشغول بودند، ضمن گوش دادن و اطلاع از اخبار روز، شبها تفنگ خود را بدوش می‌گرفتند و وارد دسته‌های چریکی می‌شدند. پیره‌زنی که روزها به‌رخت‌شوئی اشتغال داشت شبها برای چریکها کار می‌کرد و مناطقی را مین‌گذاری می‌نمود. صدها دختر جوان کم سن و سال در جاده‌ها گشت زنی می‌کردند یا روی پلها و سایر نقاط حساس کشیک می‌دادند. این دخترها معمولاً با خود تفنگ حمل می‌کردند و روی کمربند خود خنجر می‌بستند. وقتی کسی این مردم را می‌دید خیلی مشکل

می‌توانست قبول کند که اینها سربازان ارتشی هستند که فرماندهی آنها از طریق سلسله مراتب با مسکو ارتباط برقرار می‌کند. آنها نه یونیفورم داشتند نه علائم ونشان و درجه استعمال می‌کردند، اینها حتی کلاه هم برسر نمی‌گذاشتند. اینها همان لباس روستائیان را به‌تن می‌کردند، لذاکسی نمی‌توانست بین آنها و ده‌ها هزار کشاورز و یا دهاتی دیگر تفاوتی قائل شود.

فصل دوم

ترور و وحشت در یونان

در تابستان ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) چریکهای یونان این مملکت رابه‌آشوب کشیده بودند. آنها تحت رهبری کمونیستها عمل می‌کردند و خوب هم سازمان یافته بودند. یونانیها آنها راAndartes ـ یعنی راهزن ـ می‌نامیدند.

هسته اصلی ارتش چریکهای مزبور راگروهی از افراد چریک که در جنگ دوم جهانی بوسیله متفقین برای نبرد با آلمانها بسیج شده بودند تشکیل می‌دادند در دسامبر ۱۹۴۴ (۱۳۲۳) چند ماهی بعد از آزادسازی یونان حزب کمونیست از دولت یونان کناره‌گیری کرد و سعی نمود خود حکومت را بدست بگیرد.

در سال ۱۹۴۸ و اوائل سال ۱۹۴۹ چریکها بعضی نقاط حساس یونان را در اختیار گرفته بودند. مثلاً روستائی را در یک منطقه، پل یا بزرگراه یا بندری را در منطقه دیگر. نشاندادن موقعیت‌ها و نقاط استقرار چریکها روی نقشه آنرا بصورت یک نقشه آبله رو در آورده بود. این نقاط تقریباً تمام کشور را در برمی‌گرفت. حتی خود آتن را هم در خطر محاصره قرار داده بود.

تاکتیک چریکها ایجاد ترور و وحشت در یونان بود. آنها اغلب دهکده‌ها را به‌آتش می‌کشیدند یا غارت می‌کردند. زندانیان را شکنجه می‌دادند و حتی مَثْله می‌کردند و سپس آنها را رها می‌نمودند تا با یک مرگ تدریجی و زجرآور بمیرند. آنها زنها و بچه‌ها و مردها را می‌ربودند و سپس مجبور می‌کردند که وارد ارتش چریکها بشوند. در خلال دو سال چریکها سی‌هزار نفر را به‌این طریق ربودند و وارد ارتش خود کردند. آنها ستاد خود را در دهکده‌ها تشکیل می‌دادند و روستائیان را وادار می‌کردند که از آنها نگهداری نمایند و به‌آنها غذا بدهند.

تعداد نیروهای چریکی هیچوقت ثابت نبود و متناسب با اوضاع و احوال و مسائل مختلف کم و زیاد می‌شدند. گاه ترک خدمت و فرار بعضی افراد عده آنها را کم می‌کرد و گاه سربازگیری جدید به‌عده آنها می‌افزود. در سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) عده آنها ۲۶ هزار نفر بود و وقتی که در سال ۱۹۴۹ من به‌یونان رفتم عده آنها به‌حدود ۱۸ هزار نفر تقلیل یافته بود. از آن به‌بعد بسیاری از پایگاههای چریکی شناسائی و از بین رفتند ولی در شمال یعنی قسمت اعظم مقدونیه جائیکه آلبانی و یوگوسلاوی و بلغارستان و یونان دارای مرزهای مشترک هستند هنوز چریکها پایگاه‌هائی داشتند و با کمونیستهای ممالک مجاور ارتباط برقرار می‌نمودند و بوسیله آنها تدارک شده و آموزش می‌دیدند. اغلب قایقهای روسی در بنادر آلبانی برای آنها تجهیزات جنگی پیاده می‌کردند. گفتنی است که سلاحها و تجهیزاتیکه روسها به‌چریکها می‌دادند اغلب ساخت آلمان، ایتالیا و چکوسلواکی بودند. نزدیکی یونان به‌آلبانی، یوگوسلاوی وبلغارستان یک امتیاز نظامی برای چریکها به‌شمار می‌رفت. چون وقتی نیروهای نظامی آنها را تعقیب می‌کردند فوراً از مرز عبور کرده و همچون شبحی ناپدید می‌شدند و چنانچه ارتش یونان هنگام تعقیب آنها مجبور می‌شد از مرز عبور کند از نظر سیاسی با مشکل روبرو می‌شد و بعنوان متجاوز مورد اعتراض قرار می‌گرفت. خلاصه وضع بدین منوال بود که چریکها وقتی تحت فشار قرار می‌گرفتند یکمرتبه در پشت مرزها مثل شبح غیب می‌شدند ولی دو سه روز بعد پس از تجدید قوا از نقطه دیگری در خاک یونان سر در می‌آوردند.

در تابستان سال ۱۹۴۹ مارشال «تیتو» با بستن مرزهای یوگوسلاوی به‌روی چریکها تا حدودی مشکل یونان را آسان‌تر کرد ولی آلبانی و بلغارستان کماکان پناهگاههای خوبی برای چریکها بودند.

شرایط و اوضاع و احوال در یونان بعداً از طریق دیگری هم بهبود قابل ملاحظه‌ای پیدا کرد: ژنرال «الکساندر پاپاگوس» (بعدها با شاه پاول درگیریهایی پیدا کرد) به‌فرماندهی ارتش یونان منصوب شد. ژنرال مزبور دست به‌یک سلسله پاکسازیها در ارتش یونان زد و تعدادی از افسران نالایق راتصفیه و ارتش را از لوث نفوذ سیاسی پاک کرد. وقتی که من در یونان بودم سیاست جدید این ژنرال اثر برق‌آسائی

در ارتش به‌جاگذاشته بود به‌طوریکه پسر یکی از مقامات عالیرتبه، که مشمول بود یک جوان مسلول را اجیر کرد تا بجای او دربهداری ارتش معاینه پزشکی بشود و بالطبع مشمول از خدمت معاف گردید. اما افسر مسئول تجدید نظر این تقلب را کشف کرد و پاپاگوس دستور داد پسر متقلب را تیرباران کنند و این در حقیقت پایان کار پارتی‌بازیها و امتیازها و خاصه خرجی‌ها در ارتش یونان بود. پاپاگوس و مستشاران نظامی امریکا به‌سرکردگی «جمز ـ اِ ـ فُن ـ فلیت» James A. Van Fleet و ژنرال «ریوبن ـ ای ـ جنکینز» Reuben E.Jenkins بازسازی ارتش یونان را تاآنجا ادامه دادند که به‌صورت یکی از بهترین ارتش‌های منطقه درآمد.

هنری گریدی سفیر امریکا هم به‌نوبه خود جبهه سیاسی را بهبود بخشید و در نتیجه با فرا رسیدن تابستان ۱۹۴۹ طوفان فروکش کرد و پایان کار کمونیستها فرا رسید.

بطوریکه قبلا اشاره شد در تابستان ۱۹۴۹ چریکهای یونان اکثرا در قسمتهای مرکزی و جنوبی کشور ناپدید شدند. این مدعا تا آنجا که به‌مقاومتهای مسلحانه و سازمان یافته در مقابل ارتش دولت مرکزی ارتباط پیدا می‌کند کاملاً درست است ولی نباید این مسئله را فراموش کرد که هنوز هم خیلی‌ها بودند که بدون حمل اسلحه به‌چریکها کمک می‌کردند. اما تعداد دقیق کمونیستها بین مردم غیرنظامی چند نفر بودند کسی نمی‌داند فقط می‌توان حدس زد که تعداد آنها از ۱۵۰ هزار هم تجاوز می‌کرد.

باوجودیکه ارتش یونان طی پیروزیهای پی در پی چریکها را بطرف مناطق کوهستانی مقدونیه رانده و آنها را محاصره کرده بودند معهذا هنوز هم تعداد زیادی در شهر و حومه باقی مانده بودند که کار آنها کسب خبر، دادن اطلاعات، شایعه‌پراکنی و رساندن خواربار و تامین سوروسات برای چریکهای مستقر در مناطق کوهستانی شمال یونان بود.

برای اینکه روش عملکرد زیرزمینی کمونیست‌ها در آتن و اطراف آن مجسم شود به‌شرح این ماجرا می‌پردازیم:

من رأس ساعت ۹ شب در مهمانی شامی در منزل وزیرخارجه آقای «کنستانتین تزالداریس» دعوت شده بودم. بعداز ظهر آنروز هم باتفاق آقای «رابرت ـ جی ـ

ماینر» Robert G. Miner یکی از اعضاء سفارت امریکا، برای گردش، سفر کوتاهی به «سونیون» Sounion واقع در دماغه جنوب شرقی «آتیکا» داشتیم. ما طوری برنامه خود را تنظیم کرده بودیم که ساعت ۸ به شهر برگردیم ولی چون روز شنبه بود اتفاقاتی بین راه افتاد که موجب تأخیر ما را فراهم کرد.

یونانیها معمولاً نسبت به‌استفاده از تعطیلات آخرهفته خود علاقمندی خاصی نشان می‌دهند. تقریباً شبیه به‌انگلیسی‌ها هستند. آنها در تعطیلات آخر هفته از هروسیله نقلیه‌ای که در دسترس آنها باشد مثل سواری، اتوبوس، کامیون و حتی گاری با حداکثر ظرفیت استفاده کرده راهی پلاژها یا کوهستانهای اطراف می‌شوند. هنگامیکه ما به‌سمت «آتیکا» در حرکت بودیم ترافیک خیلی سنگین بود. دهها اتوبوس که بیش از ظرفیت، مسافر حمل کرده بودند به‌طرف پلاژها در حرکت بودند و مسافرین آنها هم یکی از سرودهای معروف را دسته جمعی با هم‌آهنگی خاصی می‌خواندند.

ترافیک سنگین بعلاوه دست اندازهای ایجاد شده روی اسفالت بزرگراه که بوسیله رفت و آمد کامیونهای آلمانی هنگام اشغال یونان ایجاد شده بود، بعلاوه رفت و آمد عابرین پیاده باعث کندی بیش از حد حرکت ما شده بود. تاکستانهای انگور و باغات زیتون «آتیکا» از دور نمایان بود. جاده‌ها مملو بود از کشاورزان، چهارپایان و گاریهاییکه از مزارع اطراف می‌آمدند. قازها، مرغابیها و بزهای دهکده بدون کوچکترین توجهی به‌بوق اتومبیلها راه ما را سد کرده بودند. علاوه برآن وجود معادن سرب در «لاوریون» و رفت و آمدهایی که به‌این معادن می‌شد بر حجم ترافیک افزوده بود، یا لنتیجه در حدود دو ساعت طول کشید تا ما توانستیم چهل مایل مسافت بین آتن» سونیون» را طی کنیم.

خلاصه کمی قبل از غروب آفتاب بود که ما به‌خرابه‌های معبد باستانی «پوسیدن» Poseidon رسیدیم. روی ستونهای سنگی این معبد بسیاری از بازدید کنندگان مشهور اسم خود را حک کرده بودند، زیر پای مادر انتهای صخره‌های عمودی امواج خروشان دریای مدیترانه به‌سنگهای ساحلی برخورد می‌کرد که صدای آن گوشها را نوازش می‌داد. باد گرمی از طرف سواحل افریقا در حال وزیدن بود و ماسه‌ها را در هوا پراکنده و آسمان را غبارآلود کرده بود.

ما پشت میزیکه صاحب مهمانخانه مرتب کرد نشستیم ویک بطر نوشابه مخصوص «آتیکو» را جرعه جرعه مزمزه کردیم و مقداری هم دلمه برگ مو خوردیم و درباره بنیان‌گذار افسانه‌ای این معابد تاریخی به گفتگو نشستیم.

پس از مدت کوتاهی آفتاب کاملاً غروب کرده و رنگ دریای مدیترانه هم از سبز زمرّدین به‌ارغوانی پررنگ تغییر کرد. لکه‌های ابری که از افریقا به‌حرکت درآمده و روی افق نمایان شده بود با غروب آفتاب برخی به‌رنگهای گلی و بعضی سبز و نارنجی تغییر رنگ داده بودند و به‌تدریج در افق رنگهای تیره‌تری پیدا می‌کردند.

ما هنگام مراجعت خیلی سعی کردیم هرچه ممکن است تندتر برویم تا هرچه زودتر به‌مهمانی شام برسیم ولی اتفاقاً سرعت ما از هنگام رفتن کندتر شد! چون خیابانهای دهات وشهرک‌های بین راه مملو از وسایط نقلیه بود. مردم اغلب وسط جاده قدم می‌زدند. بچه‌ها توپ‌بازی می‌کردند. جوان‌ها در گوشه و کنار خیابان جمع شده بودند وبه‌صدای رادیو گوش می‌کردند. در کنار یکی از میادین یک روستائی مشغول فلوت زدن بود و آهنگ دلنوازی می‌نواخت درضمن جوان دیگری هم به‌نوای فلوت او می‌رقصید. با اینکه راننده ما در رانندگی خیلی ماهر بود و خیلی هم میل داشت که مردم و بزها و اردکها از جلو اتومبیل او به‌پرواز درآیند معهذا نمی‌توانست در آبادیها خیلی سریعتر از سرعت قدم پیاده براند. بالنتیجه ما توانستیم با یک ساعت و نیم تاخیر به‌مجلس مهمانی برسیم. به‌محض اینکه من وارد منزل وزیر شدم خانم میزبان و پس از او چند بانوی دیگر که بامن آشنایی چندانی نداشتند با چشمان اشک آلود جلو آمدند و کلماتی محبت آمیز سرشار از احساسات مادرانه اداکردند که هرچند به‌زبان یونانی بود ولی در نظر من قابل درک می‌نمود. من که ازفرط تعجب از اظهار این همه لطف و احساسات گیج شده بودم به‌طرف خانم هنری گریدی همسر سفیر امریکا رفتم و از او خواهش کردم که علت این همه تعارفات محبت‌آمیز و پر از مهر و صفای بی‌سابقه را که مایهٔ تعجب من شده بود توضیح بدهد.

او به‌من گفت که یک ساعت قبل از صرف شام خانمی ناشناس که ظاهراً عصبی وهیجان زده به‌نظر می‌رسید به‌خانم وزیر تلفن کرد. خانم ناشناس که به‌زبان یونانی صحبت می‌کرد و ضمن حرف زدن هق هق گریه را سر داده و قادر نبود جملات

خود را تمام و کمال به‌پایان برساند به‌خانم وزیر گفت:

ـ خانم «تزالداریس» من خبر بدی برای شما دارم.

ـ چه خبری؟

ـ خبر درباره قاضی داگلاس است.

ـ خوب چی شده؟

ـ او در اثر یک تصادف شدید به‌طور وحشتناکی زخمی شده است.

ـ چه تصادفی؟

ـ نمی‌دانم فقط می‌توانم به‌شما اطلاع دهم که او نمی‌تواند در مهمانی شام شما شرکت کند.

ـ خواهش می‌کنم واضح‌تر صحبت کنید بگوئید چه اتفاقی افتاده؟ پس از مدتی گریه بالاخره جواب داد

ـ آخر خبر خیلی وحشتناکی است و نمی‌توان آنرا به‌زبان آورد و سپس تلفن را قطع کرد.

چون در «آتیکا» نه پلیس ایالتی وجود داشت تا در طول جاده تحقیقاتی به‌عمل آورد و نه امکان دسترسی به‌من به‌وسیله تلفن بود لذا بهت و حیرت زائدالوصفی برحضّار مستولی شد و همه مضطرب و نگران و ناراحت شده بودند تا اینکه ساعت ۹ شد و عقربه‌های ساعت به‌تدریج جلو می‌رفت ساعت ۹ و $\frac{1}{2}$ و ۱۰ را نشان داد چون خبری از من نشد همه حضار به‌این نتیجه رسیدند که خبر تلفنی صحت داشته است اما وقتی من بالاخره صحیح و سالم وارد اتاق مهمانخانه شدم مثل این بود که مرده‌ای مجدداً زنده شده است.

این یکی از ترفندهای کمونیستهای زیرزمینی یونان در بکار بردن جنگ اعصاب و به‌ستوه آوردن مقامات رسمی بود که حتی مسافرت بی‌اهمیت من به‌یونان هم مشمول آن می‌شد.

* * *

در جریان دیدار من از یونان بازدید از خط مقدم جبهه ارتش در منطقهٔ «ویتسی» Vitsi گراموس Grammos واقع در غرب مقدونیه منظور شده بود. مناطق مرتفع و صعب‌العبوری که از درختهای کاج و صنوبر و عرعر پوشیده شده بود. دیدن این

منطقه خاطره «والُواس» Wallowas در «ارگون» امریکا را در من زنده می‌کرد. در این منطقه کوهستانی گله‌های بز کوهی زیادی که در خط‌القرع دره‌ها و شیب کوهها به‌تاخت و تاز مشغول بودند دیده می‌شدند.

من از گردانهای ارتش یونان که برای شرکت در یک عملیات نظامی مستورانه برعلیه باقی‌مانده مواضع دفاعی چریکها خود را آماده حرکت می‌کردند بازدید کردم. من از یک پست نگهبانی واقع در مرز بلغارستان توانستم ناظروشاهدنبردهای توپخانه باشم و صدای انعکاس غرش توپهای ۷۵ بدون عقب نشینی را در میان صخره‌ها و پرتگاههای سربفلک کشیده بشنوم.

یکی از زُبده‌ترین و دلیرترین واحدهای ارتش «پاپاگوس» یک لشکر ۱۸/۰۰۰ نفری از جوانان شجاع بود که تا دو سال قبل از طرفداران پرو پا قرص کمونیستها بودند. دولت یونان این جوانان را به‌جزیره «ماکرونیسوس» Macronisos فرستاد تا در یک دورهٔ توجیهی دمکراسی شرکت کنند. در آنجا بود که جوانان مزبور را با تاریخ باشکوه یونان، اصول دمکراسی، رابطه مذهب با مقام والای انسانی و ارزشهای اخلاقی آشنا می‌نمودند. در این کلاسها این قبیل جوانان فریب‌خورده را در رابطه با تکنیک تبلیغاتی و هدفهای متجاوزکارانه شوروی آموزش می‌دادند.

تعدادی از این جوانان خود به‌صورت نمایندگان نیرومند ناسیونالیسم جدید یونان از این مدرسه فارغ‌التحصیل شدند. ۵٪ آنها اصلاح نشدنی و وفادار به‌مارکسیسم، شناخته شده و مردود گردیدند.

یکی از فارغ‌التحصیلان راکه من با او ملاقاتی داشتم و چند کلمه‌ای با او صحبت کردم به‌خوبی دریافتم که دیدگاه او درباره یونان جدید چیست. آنها می‌خواستند که مجدداً به‌یونان آزادی سیاسی و آزادی مذهب داده شود. آنها معتقد بودند که یونان تولّد.ی دوباره خواهد یافت و دیگر نباید نقش دم بادبادک روسیه، انگلیس و یا امریکا را بازی کنند. ... مسئله این بود که برای ۱/۵ ملیون جمعیت مازاد کار ایجاد شود. به‌نظر آنها به‌محض اینکه مقدونیه از وجود چریکهای کمونیست تصفیه شد یونان با کمک امریکا می‌تواند پروژه‌های وسیع هیدروالکتریک را طرحریزی و شروع نماید، کارخانجات جدید تأسیس کند که آنگاه تمام مردم یونان کار و یا مشاغل استخدامی مورد نیاز خواهند داشت و فقر و گرسنگی ریشه‌کن خواهد شد

از آن ببعد یونان به‌صورت یکی از اقمار شوروی در دام سیاستهای آن نخواهد افتاد و به‌پوچی تبلیغات شوروی: (کار برای همه نان برای همه) پی خواهد برد. خلاصه این بود رویاهائیکه از یونان نو در سر داشتند.

با این حال صدها نفر به‌مرام کمونیستی گرویده بودند که در کمپ‌هائی‌که برای زندانی کردن آنها بوسیله ارتش یونان تاسیس شده بود زندگی می‌کردند من با بسیاری از آنها ملاقات و مصاحبه کردم. یکی از این کمپ‌ها در کوزانی Kozani واقع در دشت فلورینا Florina در شمال مرکزی یونان بود ـ منطقه وسیعی به‌ارتفاع ۲/۰۰۰ پا از سطح دریا، مسطح و حاصلخیز. کمپ مزبور ۴۰۱ نفر مرد (پیر و جوان) و ۹۷ نفر زن و دختر را در خود جا داده بود. اغلب این زنها (در حدود ۷۷ نفر) ناخودآگاه به‌دام کمونیستها افتاده بودند ولی ۲۰ نفر آنها آگاهانه و داوطلبانه به‌چریکها پیوسته بودند و با آنها همکاری می‌کردند. وفادارترین آنها را برای طی دوره‌های تعلیماتی شش ماهه مارکسیسم و اصول آن به‌بلغارستان فرستاده بودند که پس از گذشت شش ماه یا بیشتر به‌یونان برمی‌گشتند و به‌ارتش چریکها ملحق می‌شدند. اغلب زندانیان زن که من ملاقات کردم کسانی بودند که مثل مردان تفنگ حمل می‌کردند و دوش بدوش آنها می‌جنگیدند و بعضی‌ها حتی فرمانده یگانی را به‌عهده داشتند و بعضی‌ها در خطوط تدارکاتی چریکها انجام وظیفه می‌کردند و یا در عملیات مین‌گذاری یا امور متفرقه دیگر شرکت می‌نمودند ولی به‌هرصورت همهٔ آنها تمام وقت خود را وقف کمونیستها کرده بودند و بیست و چهار ساعته با آنها بسر می‌بردند.

اختلاط این قبیل زنان با مردان کار آنها را به رسوائی کشیده بود واعاده حیثیّت آنها در جامعه یونانی با اشکال روبرو شده بود چون دریونان برای عفت و پاکدامنی دخترها اهمّیت زیادی قائلند. در یونان دخترها بوسیله خانم‌های مسن با دقت هرچه تمامتر مراقبت می‌شوند تا عفت و عصمت آنها احیاناً لکه دار نشود. یونانیها از آزادی دختران آمریکائی کمتر اطلاع دارند بنابراین یک دختر یونانی اگر مدتی با چریکها به‌سر برد و در صف سربازان شبه نظامی ویا چریک رژه رفت و با مردان آمیزش داشت دیگر از نظر یونانیها«باکره» و عفیف محسوب نمی‌شد و لکه ننگی بردامان او می‌نشست که شستن آن به‌آسانی میسر نبود. من با یکی از همسران یک

افسر یونانی درباره این مسئله صحبت کردم او می‌گفت: «این مسئله امروز به‌صورت یکی از بغرنجترین وپیچیده‌ترین مسائل اجتماعی درآمده است. دختری که با سربازان چریک یا شبه‌نظامی مدتی خدمت کرده باشد دیگر در جامعه مطرود است و بالنتیجه دربدر خواهد شد چون قادر نخواهد بود به‌شهر یا روستای خود و به‌دامان خانواده خود برگردد. او حتی نمی‌تواند به‌شهر یا روستای دیگری برود چون روستائیان در مجموع از اسرار زندگی خصوصی روستائیان دیگر باخبرند.» من ازگفتگو با خانم مزبور بطورکلی چنین فهمیدم که در یونان اگر دختری بخواهد آتیه داشته باشد باید مراکز بزرگ آموزشی را برای تعلیم در رشته‌های منشی‌گری، صنعت یا خانه‌داری و غیره انتخاب کند. این مسئله مورد علاقه خاص دولت یونان بوده است چون دخترانی که مطرود جامعه شدند چاره‌ای جز التجاء به‌دامان کمونیستها ندارند و این چیزی است که دولت شدیداً نگران آن است و از آن مراقبت می‌کند. این مسئله یکی از مسائل غامض دولت یونان بوده است چون ۳۵٪ ارتش چریک‌ها را زنان تشکیل می‌دادند. بالنتیجه دولت مجبور شد مؤسساتی را برای بازسازی و احیای این قبیل زنان و مراقبت و آموزش آنها تأسیس کند تا احیاناً بتواند آنها را برای زندگی جدیدشان در جامعه آماده کند.

اعطای حق آزادی و مساوات به‌زنان از طرف کمونیستها یک اقدام انقلابی بوده در یونان خانمها به‌جز در انتخابات شهری حق رای دادن ندارند. در یونان زنها حتی با شوهران، پدران و یا برادران خود هم درکافه رستورانهای کنار پیاده‌رو نمی‌نشینند و در بحث‌های مربوط به‌امور جهانی و مملکتی شرکت نمی‌کنند. آنها در پشت صحنه می‌مانند که نه دیده شوند و نه صدای آنها راکسی بشنود.

اعطاء برابری به‌زنان بعضی از افسران چپی یونان را به‌تمجید و تحسین واداشت من‌باب مثال یکی از ژنرالهای خشک مغز ما روزی به‌من گفت: «زنان چریک خیلی سرسخت‌تر از آنند که به‌سادگی بتوان از شّر آنها خلاص شد یا آنها را اسیر کرد» و بعد با نگاه معنی‌داری ادامه داد: «زنها خطرناکترین موجوداتند» یکی از ترفندهای زیرکانه کمونیستها در یونان همین دادن آزادی به‌زنان و بکار بردن آنها در نقش شبه نظامی بود و همین امر برمشکلات داخلی مملکت افزود. زنان شبه‌نظامی در زندان از اینکه آنها را به‌عنوان چریک دستگیر کرده‌اند افتخار می‌کردند. اظهار نظر یک

دختر ۱۸ ساله زندانی را می‌توان یک نظریهٔ نمونه دانست: او دختری بود کوتاه قد، فربه، دارای موهای قهوه‌ای روشن با رگه‌های طلائی؛ جورابهای نخی قهوه‌ای رنگش پاره و سوراخ سوراخ بود. دامنی سیاه وصله دار و کثیف به‌تن داشت. یک ژاکت پسرانه خیلی تنگ با آستین‌های پاره پوشیده بود که از فرط تنگی دگمه‌های آن بسته نمی‌شد. خیلی آهسته صحبت می‌کرد. او می‌گفت که چریکهای شبه نظامی چگونه به‌دهکده آنها حمله کردند و او و جوانان دیگر را با خود به‌یکی از کمپ‌های کوهستانی بردند. چریکها آنها را مجبور می‌کردند که به‌جنگند و اگر امتناع می‌کردند آنها را می‌کشتند. بعداً من متوجه شدم که ۶۰٪ از زنان شبه نظامی به‌این طریق وارد ارتش چریکها شده‌اند. پس از اینکه صحبتش را تمام کرد از او پرسیدم: «حالا شما درباره کمونیست چگونه فکر می‌کنید؟» سرش را بلند کرد و با چشمان قهوه‌ای رنگش که گرمی خاصی از آن مشهود بود نگاهی معنی‌دار به‌من کرد و گفت: «من کشورم را از همه چیز و همه کس بیشتر دوست دارم امّا یک چیز را نباید فراموش کرد که کمونیستها با ما رفتاری مشابه مردان داشتند آنها تشخیص داده بودند که از ما چه کارهائی ساخته است.» من از پاسخ او متوجه این نکته شدم که نظریه او در این زمینه با سایر زنها مشابه است. البته شکّی، وجود نداشت که کمونیستها فکری را در این زمینه به‌جامعه یونانی تزریق کرده بودند که در سرتاسر مدیترانه گسترش پیدا کرده بود. بهرحال از نظر این زنان یکی از جنبه‌های خوب اعتقادات کمونیستی همین بود.

تاآنجا که ظاهر امر نشان می‌داد بسیاری از زنان چریک را نوجوانان تشکیل می‌دادند: نوجوانانی که اغلب از طبقه روستائی بودند. نوجوانانی قوی نیرومند و خوش بنیه بطوریکه دختران ۱۵ ساله آنها به‌نظر میان سال می‌رسیدند. علامت فقر و رنج و سختی از ناصیه آنها هویدا بود مثل اینکه سنگینی بار همه دنیا را روی دوش آنها نهاده بودند چون آنها خود را مطرود جامعه می‌دانستند بخصوص که ترس از محاکمه بعنوان خائن به‌وطن آنها را رنج می‌داد. البته بین آنها زنهای مسن‌تر هم بود که زیر بار همین نگرانی‌ها کمر خم کرده بودند، یکی از آنها سه فرزند از شش ماهه تا سه ساله داشت. دیگری یک دختر ۱۲ ساله و یک پسر ۴ ساله داشت. یکی شوهرش و دیگری پدرش هنوز بین چریک‌ها بودند. بعضی از این زنها خیلی پیر و

فرتوت به‌نظر می‌رسیدند. من با یکی از آنها صحبت کردم. او پیرزنی بود هفتاد الی هفتادو پنج ساله شاید هم ۸۰ ساله با موهای خاکستری رنگ لاغر و نحیف شبیه مترسک سر جالیز با لباسی سیاه و شالی مشکی که از آن به‌جای روسری استفاده کرده بود. دندانی در دهان نداشت و لبهایش بهمین علت در دهانش فرو رفته بود. شکل و شمایلش بی‌شباهت به‌جادوگر «هالوین» خودمان نبود. از بازوهایش فقط پوستی و استخوانی باقی مانده بود معهذا وقتی که از او سوال کردم «شما برای چریکها چه کاری انجام می‌دادید؟» او با تکبر و تبختر خاصی جواب داد: «من مین‌گذاری می‌کردم». به‌هرحال داستان این پیره‌زن فرتوت را می‌توان اینطور خلاصه کرد بیوه‌ای بود بی‌پول و فقیر. چریکها به‌او، پیشنهاد کرده بودند که اگر روزها برای آنها آشپزی کند و شبها مین‌گذاری به‌او مسکن و غذا خواهند داد و او هم قبول کرده بود، معمولاً مین‌ها را در جاده‌ها کار می‌گذاشتند.جاده‌هائیکه از دره‌های استراتژیک می‌گذشتند. در جواب این سوال که چگونه در کار خود تجربه و مهارت پیدا کردی چشمانش برقی زد و گفت: « اول دقّت و بعد هم تمرین».

خلاصه این پیره‌زن فرتوت فقیر بی‌پول بالاخره در یکی از عملیات‌های نظامی شناسائی و دستگیر شده بود. با اینکه او مدتها با کمونیست‌ها همکاری کرده بود یقین داشتم که کوچکترین ایده‌ای از فلسفه مارکسیسم نداشت. او تنها چیزی که از کمونیسم می‌دانست این بود که باید به‌گرسنگان غذا داد. برای بیکاران کار فراهم کرد به‌خواسته‌های روستائیان توجه نمود و چریک‌ها هم قول داده بودند که تمام این مسائل اجتماعی را حل کنند و به‌درد مردم دردمند برسند. این نوع قول و قرارها بود که به‌این پیره‌زن هم نیرو می‌بخشید تا به‌چریکها خدمت کند. باشد که او هم در معالجه ناهنجاریها و نابسامانیهای اجتماعیِ کشورش سهمی داشته باشد.

مدتی در سکوت گذشت تا اینکه پیره‌زن سرش را بلند کرد و با نگاهی ملتمسانه پرسید: «آیا شما فکر می‌کنید که من مرتکب اشتباه شده‌ام؟ یا کار خلافی انجام داده‌ام؟ آیا شما فکر می‌کنید که قاضی حکم اعدام مرا صادر خواهد کرد؟»

یک دختر ۱۹ ساله که ظاهراً نمایندگی هسته مقاومت زنان چریک را داشت عیناً مثل همان خانم مسن مجذوب تبلیغات و شعارهای چریکها شده بود. شعارهائی که به‌مردم یونان نوید می‌داد: **کار برای همه و غذا برای همه.** او می‌گفت که ماهها

خود و خانواده‌اش بیکار و گرسنه بوده‌اند به‌طوریکه حتی یک لقمه نان هم در خانه آنها پیدا نمی‌شد. او می‌گفت: «فساد در دولت مرکزی ریشه‌کرده بود و آنها توجه نداشتند که چه برسر روستائیان می‌آید». به‌هرتقدیر او فکر می‌کرد که کمونیستها می‌توانند به‌تمام این قبیل مسائل اجتماعی یونان پاسخ مثبت بدهند.

خلاصه این بود افکاریکه در مغز دخترک ۱۹ ساله انباشته شده بود. او به‌سخنانش با صدائی رسا و غرورآمیز ادامه داد: «من به‌این علت به‌چریکها پیوستم که آنها طرفدار توده‌های محروم هستند».

ضمناً من از محتوای کلام این دختر اینطور استنباط کردم که چریکها به‌منظور طی یک دوره شش ماهه تعلیمات کمونیستی او را به‌بلغارستان فرستاده‌اند. او تا این تاریخ سه سال تمام با چریکها بسر برده بود و یک کمونیست دوآتشه تمام عیار شده بود او پاسخ هرسؤالی که از او می‌کردی از پیش می‌دانست و کلمات مثل رگبار مسلسل از دهانش خارج می‌شد، او صورتی چهارگوش داشت. وقتی درباره کمونیسم داد سخن می‌داد چهره‌اش وضع خاصی، بخود می‌گرفت. او انگشتانی درشت و زمخت داشت. ناخنهایش چرک و دستهایش از لطافت زنانه بوئی نبرده بود، او دستها را به‌کمر زده و پاها را بازکرده چشمانش راکه مثل چشمان یوزپلنگ می‌درخشید به‌ما دوخته بود و مدام حرف می‌زد. گوئی به‌دنیا و مافیها اعتنائی ندارد. او به‌مرام و مسلک خود افتخار می‌کرد و حاضر بود که برای کمونیسم جان خود را نثارکند. بالاخره در فرصتی که پیدا شد من از او سؤال کردم:

ـ شما در نیروهای نظامی چریک چه منصبی داشتید؟

ـ من سروان بودم.

ـ واحد تحت امر شما چند نفر بودند؟

ـ ۲۵۰نفر.

ـ آیا افراد شما ترک خدمت یا فرار هم می‌کردند؟

ـ فقط چند موش ترسو.

ـ شمابا آنها چه می‌کردید؟

ـ پس از دستگیری آنها من ابتدا گروهان را به‌خط می‌کردم سپس دستگیر شدگان را جلو گروهان احضار می‌نمودم. آنگاه چند قدمی به‌طرف آنها حرکت می‌کردم و

آنها را مخاطب قرار می‌دادم و می‌گفتم: «شما موشهای ترسو سعی کردید فرار کنید بنابراین اینست سزای ترسوها و در همان لحظه با اسلحه کمری خود آنها را می‌کشتم.

ـ بدون محاکمه؟

ـ این قبیل اشخاص لیاقت محاکمه را ندارند.

به‌نظرمن این دختر یک ببر ماده بود که مطمئناً هنگام اعدام به‌صورت دژخیمان خود تُف می‌کرد.

من در لاریسا Larissa کمپ دیگری را مورد بازدید قرار دادم که در آن ۱۹۳۲ نفر زندانی مرد وجود داشت، کمپ زندانیان به‌نظر خیلی پاک و تمیز می‌آمد. اطراف ساختمان کمپ مثل بازارهای مکاره یا نمایشگاههای کالای خودمان در امریکا بازبود هرکدام از ساختمانها صدها نفر زندانی مرد را در خود جا داده بود. وقتی من به‌دیدن زندانیان رفتم اینطور به‌نظرم رسید که ظاهراً آنها را برای بازدید بازرسانی آماده کرده‌اند چون تختخوابهای خود راکاملا به‌صورت مکعب مستطیل آماده کرده بودند و لباسها و کمدهای خود را مرتب و جمع و جور نموده بودند و زندانیان هرکدام بحال خبردارکنار تخت خوابهای خود ایستاده‌بودند.

بعضی از زندانیان تا آنجاکه می‌توانستم استنباط کنم تبه‌کاران سابقه‌داری بودند که برای فرار از عدالت به‌چریکها پیوسته بودند تا در ماجرا جوئیهای جدیدی شرکت داشته باشند اما ۶۰٪ آنها جوانان و نوجوانانی بودند که به‌دام کمونیستها افتاده بودند. جوانانیکه چهره آنها هنوز براق و صاف بود. بعضی‌ها فقط برای جستجوی کار در سازمان چریکها نام‌نویسی کرده بودند و یا به‌این منظورکه آنها هم در یک نهضت هیجان انگیز سهمی داشته باشند. بعضی از بزرگترها به‌این دلیل به‌کمونیستهاگرویده بودند تا فرزندی یا همسری را حفظ کنند از این عده که بگذری بقیه مارکسیست‌های خالص و مخلصی بودند که آگاهانه به‌چریکها پیوسته بودند البته عدهٔ آنها از ده درصد تجاوز نمی‌کرد. اینها کسانی بودند اصلاح نشدنی که در محلی جداگانه نگاهداری می‌شدند و تحت مراقبت دقیق و شدید قرار داشتند. آنها قیافه‌هائی تلخ و موحشی داشتند که یأس و حرمان از چهره آنها هویدا بود. من با یکی از آنها به‌نام دیمیتروس مصاحبه‌ای طولانی داشتم. او از آتن آمده بود و دارای

تحصیلات دانشگاهی در رشته اقتصاد بود، قدی بلند و اندامی باریک وسیمائی ادیبانه داشت. چشمان متفکرش در زیر یک پیشانی برجسته، او را شخصیتی درون‌نگر معرفی می‌کرد. او فلسفه مارکسیسم را به‌تفصیل مورد مطالعه قرار داده بود و خیلی مسائل بود که از ابتدا با آنها موافقت نداشت یا به‌نظر او مشکوک می‌رسید. این شک و تردیدها بیشتر در اطراف این مسئله دور می‌زد که اگر یونان قرار باشد به‌صورت یکی از اقمار شوروی درآید مفهوم آن محو رسوم و سنن دمکراتیک دیرین این کشور است. او با غرور از ارسطو و افلاطون صحبت می‌کرد و اینکه چگونه ایده‌های این دو فیلسوف بزرگ افکار مردم دنیا را روشن کرد و در نهایت مردم اروپا را از افکار خرافی قرون وسطی آزاد نمود. او به‌این مسئله هم اشاره‌ای داشت که یونان هرچند یک کشور باستانی است ولی می‌توان آنرا یک کشور نسبتاً جوان اطلاق کرد، چرا که حتی امریکا هم استقلال خود را ۵۰ سال قبل از یونان بدست آورده است چون یونان ۵۰ سال بعد ازتاریخ استقلال آمریکا توانست خود را از زیر سلطهٔ حکومت ۴۰۰ ساله عثمانی نجات بدهد. او با جرارت از برابری مساوات و رفورم‌های بزرگ «ونیزِ لوس» Veneizelos صحبت کرد ـ سیاستمداری که بیش از سی‌سال قبل ضمن چیزهای دیگر، یونان را از سیستم دریافت سهم مالکانه ازمحصول و سیستم اجاره‌داری رهائی بخشید و روستائیان را مالک زمین کرد و آنها را از زیر یوغ مالکین فئودال آزاد نمود.

سپس او تأسیس کافه‌های پیاده‌رو نشین یونان را پیش کشید و گفت: «این کافه‌ها معمولا پاتوق روشنفکران دهکده‌ها است و طبق سنت‌های دیرین فقط مردها می‌توانند به‌این کافه‌ها بروند و بانوان اجازه ورود به‌این کافه‌ها و نشستن پشت میز آنها را ندارند. مردها می‌توانند در مقابل خرید یک فنجان قهوه و یک لیوان آب ساعتها یکی از میزهای کافه را اشغال کنند ودر جَرو بحث‌های روز شرکت کرده و یا به‌این قبیل گفتگوهای سیاسی اجتماعی گوش بدهند. در این نوع کافه‌ها، تمام اخبار روز دنیا مبادله شده و مورد بحث قرار می‌گیرد. در این کافه‌ها حتی مشکلات و مسائل سیاسی و اجتماعی یونان مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد، در این کافه‌ها می‌توان مسئولین مملکتی را مورد انتقاد قرار داد یا از آنها دفاع کرد. در هرحال آزادی بیان به‌مفهوم واقعی کلمه برمحیط کافه‌ها حکمفرما است.»

در اینجا من سخن او را قطع کرده گفتم: «ولی تمام اینها را با قبول مرام کمونیسم باید خاتمه یافته تلقی کرد چون با وجود کمونیسم دیگر شما قادر نخواهید بود دولت خود را مورد انتقاد قرار دهید، شما دیگر نمی‌توانید از اقدامات سیاسی یا اقتصادی مسئولین مملکت ایراد بگیرید. شما باید بدانید که «کرملین» جلو تمام این انتقادات و اظهار نظرها را خواهد گرفت.»

اوبه‌علامت تصدیق سری تکان داد و گفت: «که این همان چیزی است که مرا نگران می‌کند» ولی پس از مدتی سکوت اضافه کرد: «امّا من ترجیح می‌دهم که این آزادیها قربانی شود»... پرسیدم «چرا؟» در اینجا بود که سکوت ممتدی که علامت طفره رفتن او از جواب بود برصحنه حکمفرما گردید تا اینکه بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت از جای خود و با سرعتی که از انرژی ذخیره شده او مایه می‌گرفت برخاست و در حالیکه شراره آتش خاصّی از چشمان او ساطع بود فریاد کشید: «یونان تاکنون راه خود را به‌طرف فساد و سقوط طی کرده است و از این به‌بعد هم امکان حل مسئله فساد از درون وجود ندارد چون ریشه فساد و تباهی را دولتمردان آبیاری می‌کنند. ریشه‌ایکه در درون خود آنها رخنه کرده است. همه آنها بلااستثناء قایقهائی در لنگرگاهها آماده کرده‌اند تا اگر مشکلی برای مملکت ایجاد شد بتوانند فرارکنند. مردم ما بی‌اراده و بی‌مقصد فقط حرف می‌زنند. تاکنون هیچ کاری در این مملکت انجام نشده است. در یونان ده‌ها هزار نفر بیکار وجود دارد مردم برای بدست آوردن قوت لایموت خود هم در زحمتند و لازم است فکری بحال این مملکت به‌شود. ما به‌یک اقدام انقلابی نیازمندیم. انقلابی که خود قادر به‌انجام آن نیستیم بنابراین ما به‌یک نیروی انقلابی نیرومند و با تجربه نیازمندیم تابا عزمی راسخ و صدائی رسا از مرزهای ما عبور نموده و مردم ما را راهنمائی کند، اختلافات را از بین ببرند و به‌آنها بگویند که چه باید کرد»

در اینجا رشته سخن او را قطع کرده گفتم: «در ضمن استقلال و سنن دمکراتیک موجود در یونان را هم محو و نابود نمایند؟» او با صدای خفه‌ای جواب داد: بله، که آنها را هم محو و نابود کند»... باز من به‌سخن ادامه داده گفتم: «آنچه را که تو از آن حمایت می‌کنی یک خودکشی ملی است، خودکشی با مقیاسی وسیع. انقلابی سیل‌آسا که بهترین آثار تمدن شما را با خود جارو کرده و محو نماید».

نگاه او حالت تعصب‌آمیزی به‌خود گرفت. اینطور به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد

اختلالات دماغی خود را به‌مردم خود منتقل کند. قطرات درشت عرق روی پیشانی او نشسته بود در حالیکه صدایش نغمهٔ شادی آفرینی پیدا کرده بود گفت: «بله، همینطور است «خودکشی»! یونان با خودکشی خواهد مرد. سیلی مرگبار از سمت شمال در این مملکت جاری خواهد شد و ما را در برخواهد گرفت و مضمحل خواهد کرد، مابرای یک آرمان بزرگ خود را قربانی خواهیم کرد. ما قربانی خواهیم شد تا کمونیسم زنده بماند و بتواند خود را به‌مدیترانه برساند و شکوه و جلال و سعادت ما در مرگ ما است. یونان با مرگ افتخارآمیز خود به‌بشریت خدمت خواهد کرد».

«دیمتیروس» آنچنان می‌لرزید که گوئی نزدیک است سکته بکند، تا اینکه نشست و سر را بین دو دست گرفت. من با مشاهده این حالت در او برگشتم و بدون خداحافظی به‌آهستگی از بین صفوف زندانیان عبور کردم و به‌طرف درب بزرگ محوطه براه افتادم. در این اثناء رویداد عجیبی به‌وقوع پیوست که ثابت کرد دیمیتروس و امثال او بین چریکها در اقلیت مطلق قرار دارند:

همین که به‌درب بزرگ اردوگاه رسیدم یکمرتبه صدای یک سرود «کُر» دسته‌جمعی از درون آسایشگاه‌های مردان بلند شد. من با توجه به‌حجم صدا توانستم حدس بزنم که صدها نفر در این سرودخوانی شرکت دارند. بلافاصله این صدا با نوای نشاط‌آور اُرگ توام شد. مثل اینکه این نوای هیجان‌آور از درون قلب این چریکهای زندانی برمی‌خاست. این صدا پس از رسیدن به‌اوج خود از شدتش کاسته شد. به‌طوریکه به‌سختی قابل شنیدن بود آنگاه باز هم رعدآسا به‌غرش درآمد. در این صداها نوعی غرور، اعتماد به‌نفس و رجز خوانی نهفته بود. صدای شادی آفرین مردانی که به‌طرف یک پیروزی درخشان گام برمی‌داشتند. وقتی صدای این آهنگ بلند شد من و مترجم (یکی از افسران نیروی زمینی یونان) بی‌اختیار سرجای خود میخکوب شدیم. پس از اینکه صدای سرود پس از دست‌زدنهای متوالی قطع شد من از مترجم سؤال کردم: «این چه آهنگی بود؟»

از این سؤال در چهره افسر یونانی نوعی غرور افتخار مشهود گردید و پس از اینکه سینه خود را سپر کرد جواب داد: «این سرود معروفی است به‌نام: **یونان هرگز نخواهد مرد.**»

فصل سوم

دنباله‌روها یا هواخواهان

جزیره قبرس با ۱۴۰ میل طول و ۶۰ میل عرض شبیه به‌یک پوست گوزن که دُم آن به‌طرف آسیاست در شمال شرقی مدیترانه (۲۴۰ میلی شمال مصر، ۶۰ میلی غرب لبنان و ۲۰ میلی جنوب ترکیه) قرارگرفته است. جمعّیت این جزیره متجاوز از ۴۵۰ هزار نفر است. با اینکه در سال ۱۹۴۶ بیش از ۵/۰۰۰ نفر آنها کمونیست نبودند معهذا احزاب کمونیست در آن سال ۵۵٪ آراء انتخابات شهری را به‌منظور انتخاب شهردار در شش شهر بزرگ و پنج شهر مهم دیگر از آن خود کردند. در سال ۱۹۴۹ تعداد کمونیست‌ها به ۳۰۰۰ نفر تقلیل پیدا کردند با وجود این هنوز ۴۰٪ آراء انتخاب شهردارهای سه شهر بزرگ ودو شهر مهم دیگر را در کنترل خود درآوردند. ما این مسئله را که چگونه چنین اقلیتی در قبرس می‌تواند به‌چنین پیروزی قابل ملاحظه‌ای نایل آید مورد بررسی قرار دادیم.

اگر تاریخ سیاسی قبرس را ورق بزنیم خواهیم دید که دولت بریتانیا این جزیره را با ترفند خاصی صاحب شده بود به‌این طریق که ابتدا با ترکیه عثمانی در مقابل پیشروی روسها در آسیای صغیر پیمان نامه‌ای امضاء کرد و براساس آن به‌این کشورحق حکمرانی براین جزیره اعطاء گردید. ولی خود جزیره برحسب ظاهر سرزمین ترکیه باقی ماند. در شروع جنگ جهانی اول هنگامیکه ترکها به‌قدرتهای مرکزی (آلمان و متحدینش) پیوستند دولت انگلیس قبرس را ضمیمه امپراطوری خود کرد.

من قبرس رابعنوان خانه افرودایت Aphrodite (الهه عشق) و سرزمینی که پاول مقدس پاولوس را به‌دین مسیح درآورد و صحنه نمایش نامه اُتِلّوی شکسپیر و

جائیکه ریشارد شیردل در سال ۱۱۹۱ در سفر جنگهای صلیبی با نامزد خود در آنجا ازدواج کرد می‌شناختم ولی این را هم لازم بود می‌آموختم که قبرس در سیاست مدیترانه‌ای جهان امروز چون پیادهٔ بازی شطرنج است.

قبرس در ۴۰۰ سال قبل از میلاد مسکن یونانیها بود ولی بعدها برای مدتی مدید به‌ترتیب تحت سیطرهٔ مصریها، فینیقی‌ها، آسوریها، روسها، یونانیها، فرانک‌ها ونیزیها و بالاخره ترکهای عثمانی درآمد. بدین ترتیب می‌بینیم که همیشه قدرتهای بزرگ رقیب به‌این جزیره کوچک چشم داشته و نیرومندترین آنها آنرا تصاحب نموده است.

اما در عصر حاضر اگر روسها برقبرس تسلط پیدا می‌کردند می‌توانستند ترکیه را از شمال و جنوب محاصره نمایند و پایگاه واسطه‌ای هم برای انجام عملیات نظامی در سایر سرزمینهای اطراف مدیترانه (شامل افریقا) در اختیار داشته باشند.

از نظر جغرافیایی این جزیره در دو طرف خود یک حاشیه کوهستانی به‌ارتفاع ۷/۰۰۰ پا دارد. ارتفاعات بلند این منطقه دارای ییلاقهای تابستانی متعددی است که فراریان از گرمای طاقت فرسای خاورمیانه را می‌تواند در خود جای بدهند. شیب‌های پایین‌تر این منطقه از درختهای زیتون و بادام و بوته‌های مو پوشیده شده است. بعضی دهکده‌های مناطق کوهستانی آن از سنگهای سفید آهکی تشکیل شده و از دور منظره توده‌هائی از یخ را پیدا کرده که از شیب کوه به‌طرف پائین در حال غلتیدن است. تعدادی از دهکده‌ها هم از چینه‌های گلی با سقفهای کاه‌گلی ساخته شده است و چنین به‌نظر می‌رسید که این خانه‌ها را روی شیب کوهها بطور موقت نصب کرده‌اند. در این دهکده‌ها معمولاً یک کلیسای «ارتودوکس» یونانی و یک مسجد اسلامی وجود دارد. در باغات میوه قبرس درختان لیمو، پرتقال و کرپ‌فروت به‌وفور یافت می‌شود (پرآب‌ترین مرکباتیکه من دیده‌ام) باغات بزرگی از درخت خرنوب[1] که می‌تواند هم به‌مصرف غذای انسان برسد و هم غذای دام، تمام دشتهای ساحلی را پوشانیده است سیب، گردو، گیلاس، انجیر و آلو هم در قسمتهائی از جزیره عمل می‌آید. در دشت گرم مرکزی هم بسیاری از غلات نظیر

۱. خرنوب درختی است شبیه گردو که دارای گلهای زرد می‌باشد. میوه‌ای شیرین در غلاف درازی شبیه باقلا جا دارد از آن ریسه هم درست می‌کنند.

گندم و جو کاشته می‌شود.

از زمانهای خیلی قدیم در قبرس بُز وظیفه گاو را برای مردم این سرزمین انجام می‌داده است. از شیر بز پنیر و از پوستش چرم درست می‌کرده‌اند. مدتهای مدیدی است که گوشت مصرفی اهالی این جزیره از گوشت بز و خوک تأمین می‌شود اما متأسفانه خساراتی که بزها به‌کشاورزی قبرس وارد می‌کنند غیرقابل تصور است چون آنها باغات زیتون و جنگلهای کاج و صنوبر را درو می‌کنند.

در قبرس هنوز هم برای شخم زدن زمین از گاو آهن سنتی استفاده می‌شود. صبح‌های زود همه خانواده‌ها به‌مزرعه می‌روند ـ مردها با بلوزهای سفید یا آبی و شلوارهای گشاد و سیاه و چکمه‌های بلند چرمی، زنها با لباس سیاه و روسری یا شالهای مخصوص و دخترها با لباسهای نخی تنگ.

جو و گندم هنوز هم با داس درو می‌شود و خرمن‌ها را نیز با خرمن کوبهای قدیمی که بوسیله الاغ کشیده می‌شوند می‌کوبند. در سیستم کشاورزی قبرس ندرتاً می‌توان وسائل مکانیزه مشاهده کرد. دلیل آنهم بسیار ساده است چون براساس قوانین قدیم عثمانی که هنوز هم به‌صورت سنتی براین جزیره حکمفرماست پس از مرگ صاحب ملک زمین به‌وراث او تعلق پیدامی‌کند و پس از مرگ هریک از وارثین باز هم وراث آنها صاحب همان زمین می‌شوند. به‌این ترتیب پس از یکی دو نسل به‌تدریج ملک به‌قطعات کوچک تقسیم می‌شود تا آنجا که در بعضی موارد دیده شده که چند نفر مالکِ یک درخت زیتون می‌باشند. بالنتیجه در این کشور روستائیان پراکنده شده‌اند و حد متوسط قطعات زمین‌های زراعی به‌کمی بیش از یک جریب رسیده است.

با توجه به‌اینکه برای زندگی یک خانواده پنجنفری حداقل ۲۰ جریب زمین لازم است لذا روستائیانیکه صاحب زمین‌های کوچکی هستند قادر نیستند زندگی خود را تامین نمایند و بالنتیجه مالکین و سرمایه‌داران بزرگ که به‌نام سلاطین، زیتون و خرنوب مشهورند با دادن وام به‌روستائیان و گرفتن سودهای کلان و برداشتن ملک بعنوان وثیقه املاک و زمین‌های زراعی را صاحب شده‌اند. کلیساها هم شاید بزرگترین مالکین باشند. آنها اغلب زمین‌های حاصلخیز جزیره را مالکند، آنها و عده‌ای افراد ثروتمند اغلب $\frac{1}{9}$ زمینهای قابل کشت و زرع را در اختیار دارند.

سالهای متمادی است که انگلیسی‌ها براین جزیره تسلط دارند؟ همانطور که پیش از آن ترکها تسلط داشتند. در ایامی که ترکها براین جزیره حاکم بودند و بعد از آن یعنی در زمان حاکمیت انگلیسی‌ها هیچ اقدام مثبتی برای روستائیان این منطقه انجام نشده بود اما از سی سال قبل تا کنون انگلیسی‌ها سیاست خود را تغییر داده‌اند. آنها به‌شرایط زندگی روستائیان و وضع کشاورزی منطقه توجه مخصوصی مبذول داشته‌اند. آنها صرفنظر از سیاست تفرقه افکنی سنّتی که داشته‌اند کارهای مفیدی هم در قبرس انجام داده‌اند. مثلا بیماری مالاریا که بصورت یک اپیدمی سرتاسر جزیره را فراگرفته بود عملا ریشه کن شد. مبتلایان به‌این بیماری در سال ۱۹۳۷ در حدود ۴۲٪ جمعیت این جزیره بودند ولی در سال ۱۹۴۹ به ۱/۳٪ کاهش پیداکرد.

امروز نرخ مرگ و میر در قبرس به‌پائین‌ترین حد خود رسیده‌است یعنی ۸/۵ در هزار ـ حتی پائین‌تر از امریکا. امروز در قبرس در اجرای یک برنامه بهداشتی تعداد زیادی بیمارستان در شهرها و شهرک‌های اصلی ساخته شده جنگلها بازسازی شده، از چریدن مخرب بزها جلوگیری بعمل آمده و در نتیجه کلّیه جنگلهای کشور که $\frac{1}{6}$ تمام مساحت جزیره را دربرمی‌گیرد احیا شده و به‌صورت امروزه در دورترین و کوچکترین دهکده‌ها مدارس ابتدائی تأسیس شده و پیش از $\frac{1}{8}$ بودجه مملکت صرف آموزش و پرورش می‌شود. تعاونی‌های مصرف در حدود صد شعبه جزئی و کلی فروشی تاسیس شده است. در حدود ۶۰۰ تعاونی اعتباری تاسیس گردیده است ـ وظیفه این تعاونی‌ها دادن وام به‌کشاورزان با نرخ بهره عادلانه است.

یک سیستم عالی جاده‌های ارتباطی شهرهای اصلی را به‌دهات وصل کرده است. با حفر چاه‌های عمیق و ساختن مخازن بزرگ و پیاده کردن پروژه‌های آبیاری بر میزان آب کشاورزی افزوده شده است. بیش از ۴۰٪ دهات دارای آب لوله کشی شده‌اند. ضمناً یک برنامه وسیع برق رسانی در حال پیاده شدن است.

امّا این رفورمها در مقابل ناآرامی‌های سیاسی موجود در مملکت برای انگلیسی‌ها ایجاد اعتبار چندانی نکرده است با توجه باینکه به‌مردم آزادی بیان کامل داده شده است لذا هرکسی می‌تواند نظرات انتقادی خود را در هرگوشه و کناری و هرکافه رستورانی علناً اظهار بکند. قبرسی‌ها از نظر سیاسی مردمانی آگاه

هستند. آنها از ناهنجاریها و نابسامانیهای جامعه خود به‌خوبی آگاهند و با صدای بلند و بدون واهمه آنها را بازگو می‌کنند.

شکایت قبرسی‌ها معمولاً در اطراف سه مسئله دور می‌زند. مسئله اول تمرکز مالکیت زمین و وجود مالکین بزرگ است. مسئله دوم نبودن بازار فروش برای مرکبات و سیب‌زمینی، غلات و انگور یعنی محصولات پردرآمدیکه معمولاً برای صادرات تهیه می‌شود. مسئله سوم علاقه مفرط به‌مسئله Enosis یعنی اتحاد با یونان است که یک آرزو و خواسته قدیمی قبرسی‌ها است. هرچند قبرس هیچگاه قسمتی از خاک یونان نبوده معهذا هیچکدام از استانهای یونان مثل قبرس به‌یونان وفادار نیستند. ۱۵٪ جمعیت قبرس را یونانیها تشکیل می‌دهند. ۱۵٪ هم ترک هستند.حداقل ۹۵ درصد از یونانی‌ها ساکن قبرس Enosis هستند یعنی اتحاد با یونان را امری مقدس می‌شمارند در حالیکه این مسئله برای اقلیت ترک خیلی شوم و مصیبت بار است.

عمق احساسات اکثریت قبرسی‌ها را ما از زبان یک دهاتی پیر شنیدیم. او خیلی پریشان احوال بود صادرات شراب او ۵۰٪ اُفت داشت و ضربه مصیبت‌باری به‌اقتصاد روستای او وارد کرده بود. او با کمال ناراحتی می‌گفت: «شما به‌یونان نگاه کنید این کشور هم مثل ما مازاد محصول دارد ولی برای فروش شراب و انگور خود بازار پیدا می‌کند.»

همواره این اعتقاد بین قبرسی‌ها وجود دارد که یونان قادر است مشکل مازاد محصول خود را حل کند و در ماوراء این اعتقادات نوعی ناسیونالیسم کورِ پرشوربین قبرسی‌ها حکمفرما است.

در رابطه با مسئله اتحاد با یونان کمونیست‌ها با کلیسای ارتدکس یونان رقابت می‌کردند. کمونیستها علی‌رغم اینکه سر اسقف اخیر کلیسای یونان در قبرس برعلیه آنها به‌اقدامات نظامی دست زد معهذا نه‌تنها قدرت خود را از دست نداده بود بلکه برقدرت آنها افزوده شده بود. سراسقف مزبور در اوائل سال ۱۹۴۷ تمام کسانیکه تمایلات چپی داشتند از بین وعاظ حذف کرد، از پذیرفتن کمونیستهای شناخته شده به‌مراسم مذهبی کلیساها امتناع کرد ضمناً خود او هم از تریبون وعظ کلیساهای ارتدکس به‌منظور تبلیغ ضدکمونیستی و مجسم‌کردن خطر کمونیسم

استفاده کرد. در قبرس هم مثل سایر جاها تبلیغات کمونیستی در اطراف مبارزه با امپریالیسم دور می‌زد. کمونیستها در ضمن قول می‌دادند که برای فروش شرابها و انگورهای مازاد قبرس بازار پیدا کنند. کارخانجات لازم برای عمل آوردن میوهٔ خرنوب به‌تعداد زیاد تاسیس کنند. آنها قول ایجاد کار برای بیکاران را می‌دادند. ضمناً سلاطین خرنوب و زیتون را تقبیح می‌کردند. آنها نه تنها به‌کارگران قول می‌دادند که آن‌ها را صاحب زمین کنند بلکه به‌آنها قول سهیم شدن در سود معادن را هم می‌دادند. آنها از معادن و ثروتهای زیرزمینی مملکت که هنوز کشف نشده بود سخن می‌گفتند. آنها می‌گفتند که مؤسسه معادن قبرس در خلال ۳۴ سال جستجو و کاوش موقعیت مطلوبی در پیدا کردن ذخائر بیشتر کسب نکرده است.

بعضی از جنبه‌های تبلیغاتی کمونیستها حتی خیلی رویائی‌تر از اینها بوده همانطور که قبلاً اشاره شد در یونان از دختران به‌دقّت مراقبت می‌شود. آنها در اماکن عمومی کمتر بدون اسکورت ظاهر می‌شوند. آنها تحت مراقبت سرپرستار خود تقریباً در انزوا بسر می‌برند. به‌کافه‌ها پا نمی‌گذارند. مراکز رأی‌گیری به‌مردان اختصاص دارد و غیره. اما یک مسئله را نباید از نظر دور داشت که در این ایام برای ازدواج دختران فقط مشهور بودن به‌عفت و پاکدامنی کافی نیست. داشتن جهیزیه هم از ضروریات حتمی است چراکه در قبرس عدّه زنان برمردان فزونی دارد و شما چه باور کنید و چه نکنید کمونیستها حتی در این زمینه هم قول مساعد داده بودند. آنها قول داده بودند که جهیزیه‌ها را هم در قبرس اشتراکی کنند. یک پدر قبرسی از خوشحالی عرش را سیر می‌کرد اگر دولتی جهیزیه دختر او را تقبل می‌نمود یا این مسئله را بنحو مطلوبی حل می‌کرد. یکی از روستائیان قبرسی پس از اینکه عکس شش فرزند خود را به‌من نشان داد احساسات خود را در رابطه با فرزند زیاد چنین ابراز کرد: «من متأسفم که فقط شش فرزند دارم. من در حال حاضر سی‌ساله هستم و اگر شش سال از عمر خود را در ارتش تلف نکرده بودم می‌توانستم دوازده فرزند داشته باشم.» با توجه به‌این طرز تفکر روشن خواهد شد که در قبرس مسئله جهیزیه دخترها تا چه حد برای پدرها حائز اهمیت است. گذشته از اینها مسکو قول داده بود، که کارگران می‌توانند پس از مدت کوتاهی بازنشسته بشوند و دوران بازنشستگی خود را در ییلاقات کوهستانی که دولت در اختیار آنها خواهد گذارد،

زندگی مرفهی داشته باشند.

مدتها بود که قبرسی‌ها این امید را در سر می‌پروراندند که روزی بتوانند به‌اقوام و بستگان خود در انگلیس یا امریکا ملحق شوند ولی امروزه این رؤیا بصورت دیگری تجلّی کرده است. امروزه رؤیای یک قبرسی اینست که به‌جای رفتن به‌انگلیس یا امریکا با استفاده از برنامه‌هایی که در پیش است قادر شوند در کاخها یا ویلاهای کوهستانی، در زیر سایه درختان کاج و سرو و بلوط وصنوبر لم بدهند و از هوای فرح‌بخش مناطق کوهستانی لذت ببرند و از شّرگرمای طاقت فرسای تابستان نجات پیدا کنند. آنها فکر می‌کنند که بزودی ترتیباتی فراهم خواهد شد که در استراحتگاه کوه‌پایه‌ها که‌اطراف آن پوشیده از گلهای شقایق، زنبق و سوسن است و چشمه سارهای آب زلال و سردیکه از میان صخره‌های آن می‌جوشد و در دره‌های زیبای آن جریان پیدا می‌کند و استراحتگاه‌هائی که در اطراف آن گاه و بیگاه سرو کلّه قوچها و آهوهای وحشی با شاخهای پیچ و خم‌دار نمودار می‌گردند زندگی مرفهی را در ایاّم بازنشستگی داشته باشند.

در جنگ دوم جهانی کمونیستها خیلی روی قبرس کار کردند. در ارتش انگلیس یک هنگ ترابری با قاطر از افراد قبرسی وجود داشت. در سال ۱۹۴۳ حزب کمونیست قبرس ۸۰۰ نفر از افراد تعلیم دیده خود را در هنگ مزبور وارد کرد. از این عده چهار صد نفر آنها که اعضاء کمیته مرکزی حزب بودند قبول شدند و به‌مرور توانستند مرام کمونیستی رابین افراد اشاعه دهند. وقتی که افراد این هنگ به‌خانواده خود در قبرس مراجعت کردند در مورد ایدئولوژی کمونیسم و مرامنامه حزب کاملاً توجیه بودند.

من با دو نفر آنها که افکارشان نمونه‌ای از افکار سایر افراد بود صحبت کردم. این دو نفر عبارت بودند از: نیکولاس یک فرد شهری و دیمیتریوس یک بچه‌دهاتی. نیکولاس ستوان سابق هنگ قبرسی بود که خود را ضد کمونیست می‌خواند او فردی تحصیلکرده و با سواد بود و مثل سایر قبرسی‌ها، ایتالیا را سرزمینی تصور می‌کرد که از نظر مصالح دلّی شبیه قبرس است. او می‌گفت: «ان وقتها ایتالیائیها همه کمونیست بودند. ما هم بودیم یا بهتر است بگویم تظاهر به‌کمونیست بودن می‌کردیم! اما خیلی چیزها در اثناء جنگ فهمیدیم که در قبرس هیچوقت آنها را

درک نکرده بودیم. حالا، آمده‌ایم و می‌خواهیم کارهایی انجام بدهیم که شرایط واوضاع و احوال رابهبود ببخشد، مثلاً صنایع را مدرنیزه کنیم ـ کشاورزی را توسعه بدهیم و از این قبیل ... همه ما مسیحی هستیم ولی رفتن به‌کلیسا را بسیاری از ما فراموش کرده‌ایم چون به‌چشم خود دیدیم که در قبرس کلیساها به‌جای اینکه به‌امور دینی بپردازند درگیر سیاست تصاحب زمین شده‌اند اگر کلیسا کمی از فکر آب و ملک و زمین فارغ می‌شد و به‌معنویات می‌پرداخت مسیحیت در این مملکت احیاء می‌شد و بالطبع برای همه ما مسیحیت مفهوم واقعی خود رابدست می‌آورد»

نیکولاس در سالهای اخیر خیلی چیزها درباره کمونیستها یاد گرفته بود. او به‌ما می‌گفت: «شما می‌دانید که در ایتالیا کمونیسم سیر نزولی طی کرده است. در قبرس هم همینطور. ما آن زمانها درک نمی‌کردیم که قبول کمونیسم پذیرفتن نوعی سیطره و تسلط بیگانه است ولی حالا می‌فهمیم که ما باید آزاد باشیم تا خود وسائل سعادت و رفاه خود را فراهم کنیم. امّا دیمیتریوس یک کارگر کشاورزی دیگری است. او در دهکده کوچک و زیبایی واقع بین مدیترانه و کوهستان زندگی می‌کند. او از سن ۱۶ سالگی به‌هنگ ترابری قبرس در ارتش انگلیس پیوست و به‌همین دلیل زبان انگلیسی را به‌روانی صحبت می‌کرد. او سه سال از دوران جنگ جهانی دوم را در افریقا و بقیه را در ایتالیا یونان و سوریه سپری کرده بود. او افسران انگلیسی راکه مدتها به‌عنوان راننده به‌آنها خدمت کرده بود می‌ستود. دیمیتریوس بعد از پایان جنگ دوم جهانی به‌قریه زیبا ولی عقب مانده خود برگشت تا مادر خود راکه هنوز از یکی از چاههای اشتراکی آب می‌کشید پیداکند. (این کار یعنی کشیدن آب از چاه در سرزمین خشک قبرس از زمانهای قدیم به‌همین نحو انجام می‌شده با این تفاوت که ظروف سفالین زیبای آن زمان جای خود را امروز به‌حلبهای خالی داده است).

در قریه او از برق خبری نبود. اکثر روستائیان این قریه روی زمین‌ها و مزارع سایرین که کیلومترها با خانه آنها فاصله داشت کار می‌کردند. آنها صبح‌های خیلی زود قبل از طلوع آفتاب پیاده یا سوار برالاغ راه می‌افتادند تا در مزارع مالکین بزرگ بذر بپاشند، گندم درو کنند، در پاییزها زیتون و در زمستانها پرتغال بچینند. اغلب این روستائیان را غروبها در صفوف طولانی روی جاده‌های قبرس می‌توان مشاهده کرد که خسته و فرسوده ازکار روزانه به‌طرف خانه‌های خود در حرکتند.

دیمیتریوس ضمن صحبت با اشاره دست یک عده زنان روستایی را به‌من نشان داد که پای پیاده در جاده راه می‌رفتند: او گفت: «اینها اهالی قریه ما هستند وقتی آنها به‌خانه‌های خود رسیدند دیگر آفتاب کاملاً غروب کرده و هوا تاریک شده است چون هنوز ۹ میل از منزل خود فاصله دارند» او در ادامه سخنان خود اشاره به‌زنی کرد و گفت: «آن زنی که کفش‌های خود را در دست دارد و پای برهنه راه می‌رود عمهٔ من است، او با اینکه پاهایش طاول زده معهذا برای اینکه کفشهایش پاره نشود آنها را به‌پا نمی‌کند.» و بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «آیا به‌نظر شما این کار زجرآور نیست؟ آیا این وحشتناک نیست که انسان فقط برای بدست آوردن یک لقمه نان این قدر راه پیمائی کند و این قدر زجر بکشد؟ ما قبلاً مالک باغات، مزارع و زمین‌های خود بودیم اما امان از دست این مالکین بزرگ که ما آنها را سلاطین زیتون و خرنوب می‌گوئیم. صاحبان این مزارع در سالی که ما کاشت و برداشت خوبی داشتیم ـ در مقابل وامی که به‌ما داده بودند این زمین‌ها را از دست ما گرفتند و صاحب آن شدند. اگر کلیساها و ثروتمندان و مالکین بزرگ این همه زمین‌ها را به‌خود اختصاص نمی‌دادند، ما می‌توانستیم صاحب زمین‌های خود باشیم و روی آن‌ها مثل سابق کار کنیم و زندگی راحتی داشته باشیم.»

لیدرهای حزب کمونیست در قبرس اغلب محلی و بعضاًعضو اتحادیه هستند. بسیاری از آنها در خارج آموزش دیده‌اند و فعالیتهای سیاسی آنها اغلب شناخته شده است، این فعالیتها شامل تشکیل دوره‌های توجیهی مارکسیسم به‌منظور انتخاب دانش‌آموزان نخبه، دادن بورس تحصیلی به‌دانش آموزان در مدارس پشت پرده آهنین، سازماندهی اعتصابات عمومی، تصفیه اتحادیه‌های صنفی، پاک سازی‌ها و غیره می‌باشد.

در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) اتفاقی افتاد که بی‌مناسبت نخواهد بود که در اینجا به‌آن اشاره‌ای داشته باشیم تا روشن شود که مردم قبرس چگونه به‌مسائل اخلاقی علاقمندی نشان می‌دادند.

یکی از نامزدهای انتخاباتی کمونیستها برای شهردار شدن در شهر «کای رینا» Kyreina به‌یک سلسله تلاشهای تبلیغاتی پی‌گیر دست زده بود. او یک دوست دخترکاباره‌ای داشت ازاهالی هنگری که او را به‌محل اقامت خود در هتل آورده بود

نامزد انتخاباتی مزبور در یکی از سخنرانی‌های تبلیغاتی یکنفر، سخنرانی او را قطع کرد و از میان جمعیت فریاد کشید: «پس آن دختر کاباره‌ای اهل هنگری را چی می‌گی» او بدون اینکه خود را ببازد درجواب گفت: «پس تو میل داشتی که من بجای او با یک دختر زیبای قبرسی باشم؟ تو طرفدار اهالی هنگری هستی؟»

در زمان انتخابات، کمونیستها اغلب دهاتی‌ها و کارگرانرا بوسیله تعدادی اتوبوس از نقاط دوردست «نیکوزیا» می‌آوردند تا در مبارزات انتخاباتی دست چپی‌ها شرکت کنند و یا به‌آنها کمک نمایند. شاید هم به‌این منظور که نوعی قدرت نمایی کرده باشند. چون به‌محض اینکه اتوبوسها بطرف نیکوزیا براه می‌افتادند شایعاتی در جزیره پخش می‌شد که کمونیستها چماق بدستانی را به‌منظور کسب پیروزی در انتخابات اجیر کرده‌اند.

با پخش این خبر راستی‌های چماق بدست هم در صحنه حاضر می‌شدند و با پرتاب سنگ و بطریهای «گازوز» معامله به‌مثل می‌کردند و در نتیجه تعدادی زخمی می‌شدند.

برای اینکه بفهمیم کمونیستها تا چه حد خود را با الگوی ایدئولوژیکی شوروی هم‌آهنگ و همراه کرده بودند بهتر است اظهارات «کستاس پارتاسیداس» Costas Partassidas شهردار ۴۱ ساله «لیماسُل» Limassol را بشنویم. او مرد خوشخو، مهربان و مشهوری بود با اینکه پدرش یک بقال یعنی یک خورده بورژوای واقعی بود معهذا برای اینکه خود را به‌ایدئولوژی کمونیستی متعّهد نشان بدهد ادعا می‌کرد که پدرش و پدر بزرگش کارگران ماهری بوده‌اند.

مؤسس و بانی‌حزب کمونیست در قبرس که پیروان مشهور زیادی هم داشت شخصی بود بنام «پلوتیس سرواس» Poltis Servas با هیکلی درشت و موهای نقره‌ای که به‌آسانی ممکن بود او را به‌جای یک بانکدار یا کارخانه‌دار بزرگ اشتباه کرد. او کسی بود که با قدرت روی حوزه‌های انتخاباتی نفوذ داشت. در مبارزه انتخاباتی سال ۱۹۴۶ در یک سخنرانی برنامه ریزی شده قبلی در یکی از روستاها با گلودرد شدیدی در صحنه ظاهر شد و با صدای گرفته‌ای اینطور آغاز سخن کرد: «خانم‌ها، آقایان هرکس به‌چیزی اعتقاد دارد و برای آن دست به‌مبارزه می‌زند باید چیزی را هم برای رسیدن به‌هدف خود قربانی بدهد و من هم صدای خود را قربانی

کردم...»

سخنرانی انتخاباتی او هنوز هم بعد از چند سال به‌منزله یک سخنرانی مهیج و تکان دهنده در قبرس به‌یادگار مانده است. سخنرانی که شنوندگان را در یک سکوت مطلق فرو برد.

روستائیان تا آن تاریخ رهبر دمکراتی به‌شهرت این شخص نداشتند بنابراین وقتی زمان انتخابات فرا رسید کاندیداهای انتخاباتی او بین هردو موج جناح دست راستی و دست چپی (حزب ناسیونالیست و حزب کمونیست) برنده شدند چراکه روستائیان غیر او ملجاء و پناهگاه دیگری که به‌او روی آورند نداشتندچون تنها حامیان روستائیان کمونیستها بودند و آنها بالطبع به‌کمونیستها رأی می‌دادند.

* * *

هوای نیکوزیا در آن ایام خیلی گرم شده بود. تابستان نیکوزیا تقریباً شبیه جنوب امریکا است. کمی بعد از طلوع خورشید درجه حرارت به ۸۰ درجه فارنهایت و ظهرها به‌حدود ۱۱۰ درجه یا بیشتر می‌رسد. در بازار سرو صداهای زیادی شنیده می‌شد گداهای حرفه‌ای زیر درختهای اوکالیپتوس لم داده بودند و از عابرین تقاضای کمک و صدقه می‌کردند. زنها در بازار و مغازه‌های میوه‌فروشی ازدحام کرده بودند و انواع و اقسام میوه‌جات، پیاز، سیب‌زمینی و خرمامی‌خریدند. ضمناً در رابطه با شایعات شهر هم زیرگوشی صحبت می‌کردند و با صاحب مغازه‌ها هم چانه می‌زدند. شقّه‌های گوشت بز جلو دکانهای قصابی آویزان شده و مگس‌ها در اطراف آن پرسه می‌زدند. مرغ فروشی‌ها پاهای مرغهای زنده را بهم بسته و روی زمین جلو پاهای عابرین رها کرده بودند. گاه و بیگاه کاروانهایی از شُتُر ظاهر می‌شدند و شتربانان با صدای مخصوصی به‌آنها فرمان می‌دادند. الاغهای قبرسی با بارهای سبزی و میوه عبور می‌کردند. بوی میوه و تره‌بار با بوی ماهی و گوشت و بوی قاطرها و شترها و بوی نم و کثافات درهم آمیخته و به‌مشام می‌رسید.

با فرا رسیدن ساعات بعد از نیمروز سر و صدای بازاریها فروکش کرد. گوئی که نیکوزیا در زیر سایه بعدازظهر به‌خواب فرو رفته است و ضربان نبض شهرآهسته شده است. ساعت ۵ بعدازظهر زندگی مجدداً حال تازه‌ای به‌خود گرفت. نسیم خنکی شروع به‌وزیدن نمود و هوا را خنک‌تر کرد. هیاهو و سر و صدای مغازه‌داران

رو به‌فزونی نهاد اتومبیلهای نیکوزیا که اغلب ساحت انگلستان و دارای فرمان طرف راست بودند مجدداً به‌حرکت درآمدند و برای عابرین بی‌توجهی که پیاده‌روها را به‌قصد عبور از وسط خیابان ترک می‌کردند مدام بوق می‌زدند. کافه رستورانها مجدداًاز مشتریهای جور واجور پر شده بود. فروشندگان دوره‌گرد و آب میوه فروشان، اجناس خود را به‌مردم عرضه می‌کردند شترها هم در این میان باوقار و متانت خاصی راه می‌رفتند و به‌قصد مزارع و چراگاههای اطراف، شهر را ترک می‌کردند.

ما در ایوان هتل «آتلانتا» به‌سایر مسافرین هتل ملحق شدیم حالا دیگر هوا کاملا خنک شده بود وزیدن نسیم ملایم و فرا رسیدن شب به‌ما این فرصت را داد که کمی از گرمای روز برهیم و مثل کسانی که از حرارت سوزان صحراهای عربستان گریخته و به سایهٔ تک درختی پناه برده باشند از خنک شدن هوای غروب آفتاب لذت می‌بردیم. ما با دوستان خود گرد میزی جمع شده روی صندلی‌های اطراف آن نشستیم و ضمن اینکه با نوشابه خنکی هم لبی تر می‌کردیم به‌بحث و گفتگو پرداختیم. موضوع بحث ما در اطراف چگونگی طغیان کمونیسم در قبرس و فروکش کردن آن دور می‌زد. یکی از اعضاء دختری بود یونانی به‌نام «می‌لیتزا استاویندس» Militza Stavinides دختری زیبا و جذّاب یونانی تبار در سن ۲۰ سالگی، این دختر یکی از معدود زنانی در قبرس بود که رسوم قدیم یونان را که براساس آن زنها از حضور در اجتماعات مردان و اماکن عمومی منع شده بودند زیرپا گذاشته بود. خانواده این دختر به‌او آزادی دختران آمریکائی را داده بودند. او برای چند دقیقه‌ای با ما نشست و درباره سیاست، انتخابات اخیر و پروژه اتحاد یونان و قبرس آزادانه به‌بحث پرداخت ولی یکمرتبه بدون جهت صحبت خود را قطع کرد و ساکت شد. من از او پرسیدم موضوع از چه قرار است و نگرانی او از چیست؟ او درِگوشی گفت: «پیش خدمتی که به‌میز ما نزدیک شد یک کمونیست است. او به‌صحبت‌های ما گوش می‌دهد به‌این دلیل من مجبور شدم صحبتم را قطع کنم.» من به‌او گفتم: «راستش را بخواهی ما فردا صبح قبرس را ترک خواهیم کرد. امشب تنها فرصتی است که می‌توانیم در اطراف قبرس اطلاعاتی کسب نمائیم. او باشنیدن این حرف از جای خود بلند شد و گفت: «ببخشید من باید به‌پدرم تلفن

کنم.» پس از چند دقیقه مجدداً برگشت و گفت: «پدرم می‌تواند همین امشب شما را ملاقات و با شما به‌گفتگو بپردازد.» من دعوت پدر دختر را اجابت کرده و تاکسی خبر کردیم که ما را به‌شهر ببرد. خیابانها و پیاده‌روها مملو از جمعیت بود مثل اینکه اغلب مردم بی‌هدف به‌قدم زدن مشغول بودند و از هوای فرح بخش شامگاهی لذت می‌بردند. اتومبیل ما مثل قایقی که سینه آب را می‌شکافت وارد سیل جمعیت شد. اینها مردمانی بی‌خیال بودند که عملاً به‌بوق ممتد اتومبیل‌ها توجهی نداشتند. بالاخره تاکسی ما جلو یک عمارت تیره رنگ ایستاد. این جا دفتر روزنامه دست راستی «آزادی» بود. من ازپله‌های ساختمان بالا رفتم و در مدخل ساختمان با مرد جوان گندم‌گونی که انگلیسی نمی‌دانست برخورد کردم. او مرا به‌دفتر روزنامه هدایت کرد. پدر دختر در آنجا منتظر من بود. برای خوش‌آمد گویی از جای خود بلند شد. هنگامیکه او از روی صندلی برمی‌خاست اینطور به‌نظرم رسید که ممکن است سرش به‌طاق اصابت کند. او مردی بلند قد و قوی هیکل بود، پوست صورت و چشمان و رنگ موی سرش او را یک یونانی واقعی نشان می‌داد. او انگلیسی را به‌سختی و با لکنت زیاد و به‌اصطلاح معرف یک خط درمیان صحبت می‌کرد. او یکی ازمهربانترین و مؤدب‌ترین میزبانانی بود که نسبت به‌پروژه شناسائی من از کمونیسم علاقه مندی وافری از خود نشان داد و میل داشت به‌من کمک کند.

خلاصه من مشاهدات و نظرات خود را تا آن تاریخ برای او بازگو کردم و درباره آنها به‌بحث پرداختم. در پایان بحث سوالاتی راکه به‌منظور جداکردن کمونیستهای واقعی از سایرین طرح شده بود پیش کشیدم. من لیست اسامی شخصیت‌های هرشهر را جداگانه مرور کردم، بالاخره به‌اسم جان کلویدس John Clevides وکیل پایه یک دادگستری و شهردار سابق نیکوزیا رسیدم و از او سوال کردم: «او هم کمونیست است؟» جواب داد: «خیر ولی اغلب مردم می‌گویند که او کمونیست است درحالیکه آنها کاملاً در اشتباهند.» پرسیدم: «پس شما به‌او چه عنوانی می‌دهید؟» او ابروها را درهم کشید و نگاهی به‌سقف انداخت و گفت: «گمان می‌کنم شما درامریکا به‌چنین شخصی «گوواکینگ من» Gowalking Man می‌گویید. من با تعجب زیاد زیرلب گفتم: «گوواکینگ من؟! این دیگر چه صیغه‌ای است؟» بالاخره پس ازکمی تفکر متوجه منظور او شدم و گفتم: «حالا فهمیدم شاید

منظور شما دنباله‌رو Fellow Traveler باشد.» او با تبسم گفت: بله صحیح است منظورم همین است. امریکاییها او را Fellow Traveler (دنباله رو) می‌نامند.

قبرسی‌ها علاقه زیادی به‌آزادی: آزادی بیان، آزادی عقیده و آزادی احزاب سیاسی دارند همینطور هم به‌مالکیت یعنی صاحب زمین و ملک بودن احترام می‌گذارند. بنابراین میل دارند در انتخاب مرام کمونیسم هم آزادی داشته باشند.

این موضوع در همه جای مشرق زمین بطورکلی صادق است. حزب کمونیست با ایدئولوژی مارکسیستی تعداد کمی از کشورهای جنوب مرزهای شوروی را به‌خود جذب کرده است. تنها چیزی که قابل توجه است اینست حزبی که بوسیله کمونیستها کنترل می‌شود اغلب آراء انتخاباتی احزاب متصل و غیرکمونیست را هم بدست می‌آورد چون احزاب مستقل نظیر لیبرالها همان دنباله‌روها هستند. اما باز هم شایان توجه است که اینها دنباله‌رو به‌معنائی که ما آنرا به‌کار می‌بریم نیستند. اینها حتی کمونیست‌های بدلی هم نیستند اینها دکترین کمونیسم را قبول نکرده‌اند. اینها کسانی هستند که احزاب کمونیست یا تحت کنترل کمونیست‌ها را به‌منظور رسیدن به‌اهداف خود مورد استفاده قرار می‌دهند. اینها درحقیقت چپی‌هائی هستند که در زیر چتر حزب کمونیست می‌توانند آزادی عقیده و بیان بدست بیاورند. به‌عبارتی کمونیستها وسیله آزادی بیان و عقیده را به‌آنها ارزانی می‌داشتند. در آسیا هم وضع به‌همین منوال است مردم این منطقه مشتاق یک حزب ملی آزادیخواه هستند. حزبی که زیر سیطره کمونیست‌ها نباشد. دنباله‌روها هم به‌همین دلیل مورد اعتماد مردم هستند.

سرنوشت یک روستائی از سواحل مدیترانه گرفته تا سواحل اقیانوس کبیر بستگی به‌میزان استقلال واقعی و عدم وابستگی این به‌اصطلاح دنباله‌روها دارد.

وقتی من این سطور را می‌نگاشتم اتفاقاً خبری شنیدم که در قبرس حزب لیبرال جدیدی تحت عنوان «حزب سوسیالیست قبرس» تحت رهبری یک شخصیت غیر کمونیست تاسیس شده است.

فصل چهارم

پیام رمز عکس

تبلیغات روسها در خاورمیانه دارای شگردهای خاص و متعددی است هنگامیکه روسها ناسیونالیسم را در اروپا تقبیح می‌کردند در خاورمیانه آنرا چون ابزاری برای تسهیل سیطره خود پذیرفتند. روسها برای رسیدن به‌مقصود خود در خاورمیانه اجازه دادند، هراقلیّتی ملیت خود را ـ البته تحت نظارت و سرپرستی روسیه ـ حفظ نمایند. این یکی از شگردهای تبلیغاتی آنها در خاورمیانه بود. شگرد دیگر آنها آزادی مذهب بود که در خاورمیانه به‌آن عمل می‌کردند. آنها نه تنها به‌مذاهب کاری نداشتند بلکه کلیسا را وسیله‌ای برای تماس با مردم قرار دادند. لنین در سخنرانی‌های خود همیشه مسئله آزادی مذهب مسلمانان را مطرح می‌کرد و می‌گفت که ازمساجد حفاظت خواهد شد و مسلمانان می‌توانند مراسم مذهبی خود را در مساجد انجام دهند. در روزهای نخست سازمان تبلیغات شوروی برای کلیسای باستانی ارتدکس روسیه نمایشنامه خاصی تدوین کرد. وزراء مختار و وابستگان سیاسی سفارتخانه‌های دولت روسیه در خاور میانه بخصوص درجهان غرب درخواست کردند که می‌خواهند دیرها و صومعه‌های مربوط به‌کلیساهای ارتدکس روسیه را بازدید کنند و حتی در سرویس‌های کلیسا یا به‌عبارتی مراسم مذهبی کلیسا شرکت داشته باشند.

من با یک مشاور حقوقی جوان عرب به‌نام «کلوویس مک سعود» Clovis Mc. Soud در سویدا واقع در جنوب سوریه ملاقاتی داشتم او که درباره اثرات نفوذ کمونیسم در افکار اعراب در دهه ۴۰ ـ هنگامیکه نفوذ روسیه در منطقه خاورمیانه به‌اوج خود رسیده بود ـ مطالعاتی کرده بود به‌من گفت: بسیاری از ارتدکس‌های

یونانی ساکن سوریه و لبنان به‌دلیل همین علائق مذهبی، به‌حزب کمونیست پیوستند ونسبت به‌شوروی به‌این دلیل که آنها را حافظ اعتقادات مذهبی خود می‌دانستند ابراز تمایل و همفکری می‌کردند. این موضوع در مورد ارامنه هم صدق می‌کرد چون ارمنی‌ها دلائل تاریخی خاصی در دست داشتند که روسها را حافظ منافع ارامنه نشان می‌داد.

ارمنستان قدیم در گذشته از دریای سیاه تا بحر خزر وسعت داشت و دره‌های وسیع و پربرکتی را در برمی‌گرفت ولی امروز ارمنستان ملت کوچکی است که در سرزمینی به‌مساحت کمتر از چهارهزار میل مربع واقع در جنوب غربی روسیه سکونت دارند. سرزمینی که به‌دریا دسترسی ندارد. همسایه جنوبی ارمنستان را آذربایجان ایران و همسایه غربی آنراکشور ترکیه تشکیل می‌دهد. مرزهای ارمنستان به‌دنیای خارج مثل سایر مرزهای شوروی بسته است. داد و ستدهای بازرگانی ارمنستان فقط از طریق جمهوریهای گرجستان و آذربایجان شوروی انجام می‌شود. از سال ۱۹۲۱ تا سال ۱۹۳۶ این سه ایالت تحت عنوان جمهوری فدراتیو ماوراء قفقاز یک ایالت محسوب می‌شدند. اما در سال ۱۹۳۶ ازمنستان ایالت جداگانه‌ای تشکیل داد. از آن تاریخ به‌بعد این ایالت بوسیله در حدود هزار نفر از اعضاء حزب کمونیست شوروی اداره می‌شود. جمعیت این ایالت امروزه از ۱/۲۵۰/۰۰۰تجاوز می‌کند. ارمنستان به‌علت موقعیت جغرافیایی خاصش صدمات و لطمات زیادی دیده است این منطقه به‌منزله چهارراه بزرگی است که در مسیر راه مدیترانه به‌اقیانوس کبیر قرار دارد. در گذشته مادها و آریائی‌ها و یونانیها برآن تسلط پیدا کردند بعداً ایران و روم آنرا تقسیم کردند در قرن چهارم میلادی دین مسیح را دین رسمی خود اعلام و به‌این عنوان جنگ مقدسی را برعلیه ایران زردشتی مذهب براه انداختند. بعد از این ماجرا اعراب این منطقه را به‌تصرف خود درآوردند و سپس نوبت به‌ترکهای سلجوقی رسید. سپس مغولها برآن تسلط پیداکردند تا اینکه در قرن هفدهم ترکهای عثمانی و ایران آنرا بین خود تقسیم کردند.

در اوائل قرن نوزدهم بود که روسیه گرجستان را فتح کرد و بعد از آن هم جنگ در سال ۱۸۲۸ بین ایران و روس به‌وقوع پیوست و در نتیجه روسیه قسمت اعظم خاک ارمنستان فعلی را تصاحب کرد. از این پس ترکیه و روسیه هرکدام قسمتی از خاک

ارمنستان را در اشغال خود دارند.

ارامنه بارها به‌وسیله این دو قدرت بزرگ شکنجه و قتل‌عام شده یا مورد اذّیت قرار گرفته‌اند. انگلیسی‌ها از ارمنستان به‌صورت حریمی در مقابل تجاوز روسیه به‌آسیای صغیر استفاده کرده‌اند. البته انگلیسی‌ها و روس‌ها هردو با آن مغازله می‌کردند ولی انگلیسی‌ها هیچگاه اقدامی به‌منظور حمایت از ارامنه نکردند. دولت ترکیه که نسبت به‌قدرتهای بزرگ آن زمان (روسیه و انگلیس) سوءظن داشت و آن‌ها را مردمی دورو و خائن می‌دانست بارها دست به‌اقدامات وحشیانه‌ای برعلیه آنها زد. در سال ۱۸۹۵ ترکها هشتاد هزار ارمنی را قتل عام کردند و یکسال بعد شش هزار ارمنی دیگربه‌قتل عام ترکها افزوده گردید و حتی در شروع جنگ جهانی اول هم بار دیگر ارامنه بوسیله ترکها قتل عام شدند.

در نتیجه این قبیل اعمال وحشیانه جمعیت ارامنه پراکنده شدند. تعدادی به‌روسیه پناه بردند و عده‌ای به‌غرب (اروپا و یونان) گریختند و عده‌ای هم به‌طرف جنوب یعنی به‌ایران و جهان عرب رو آوردند. خلاصه نتیجه این همه ظلم و ستم و اعمال وحشیانه این شد که ارامنه بطورکلی عادت کرده بودند که همیشه برای حفظ و دفاع از ملیّت خود دست به‌دامان قدرتهای بیگانه بشوند بطوریکه وقتی یونانیها ارمنستان را تصرف کردند آنها به‌منظور استعانت به‌اعراب ملتجی شدند و هنگامیکه حکمرانان مسلمان به‌آنها ظلم و ستم روا می‌داشتند به‌یونانیها پناه می‌بردند. در قرون اخیر هم ارامنه انگلیسی‌ها را یکی از حامیان و مدافعین خود تلقی می‌کردند و گاهی به‌روسیه و زمانی هم به‌ترکیه به‌این چشم نگاه می‌کردند در حالیکه ارامنه از هرکدام از این کشورها به‌نوبهٔ خود صدمات و لطمات فراوانی دیده بود. شاید بین تمام این کشورها روسیه کمتر به‌ارمنی‌ها لطمه زده بود چون حداقل روسها توانسته بودند خود را مظهر نجات ارمنستان نشان بدهند بویژه وقتی روسیه به‌ارمنستان سرزمین مستقل و جداگانه‌ای بخشید از آن ببعد ارمنی‌ها روسها را بهترین دوستان خود دانستند و بالنتیجه هزاران هزار ارمنی از خاورمیانه و جاهای دیگر به‌طرف ارمنستان مهاجرت کردند. تنها در سال ۱۹۴۶ تعداد مهاجرین ارمنی که خاورمیانه را به‌قصد مهاجرت به‌وطن باستانی خود ترک کردند تخمیناً حدود جهل هزار نفر بودند.

* * *

ارمنستان سرزمینی است کوهستانی و مرتفع با تابستانهای خشک و نسبتاً گرم و زمستانهائی بسیار سرد، ارمنستان در گذشته سرزمینی کشاورزی و عقب‌مانده بود ولی در سی‌ساله اخیر در آن تحولاتی ایجاد شد و این کشور را از یک کشور کشاورزی به‌طرف یک کشور صنعتی سوق داد. نیروگاه‌های عظیم برق تاسیس و توسعه پیدا کرد و با داشتن نیروگاههای برق صنعت در این کشور پیشرفت چشم گیری پیدا نمود و مقدمات تحول آن به‌یک کشور صنعتی فراهم گردید. معادن زیادی کشف و مورد بهره‌برداری قرار گرفت و کارخانجات تهیه مواد غذائی ایجاد گردید و سیستم آبیاری و آب رسانی توسعه پیدا کرد و ماشین‌های کشاورزی مدرن تهیه شد. زبان ارمنی به‌عنوان یک زبان ملّی متداول گردید. و تعداد زیادی مدرسه ساخته شد. تآترها، تماشاخانه‌ها و پارکها و موزه‌ها و کتابخانه‌های متعددی تأسیس گردید. یک دانشگاه و یک آکادمی موسیقی و تعدادی مدرسه بازرگانی به‌وجود آمد.

من از یک منبع غیرکمونیست قابل اعتماد اطلاع پیدا کردم که در سی‌ساله اخیر پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در استاندارد زندگی مردم ارمنستان ایجاد شده است. روی آموزش و پرورش وتأسیس مدارس و دانشگاهها و هم چنین صنعتی کردن کشور بخصوص، تأکید بیشتری شده است. پژوهش‌های علمی زیادی در زمینه پزشکی و مهندسی انجام وبه‌دانشجویان و استادان دانشگاهها آزادی لازم در رابطه با پژوهشهای علمی، مشروط براینکه در ارتباط با مسائل سیاسی و اجتماعی نباشد، داده شده است. امّا تحت چنین شرایطی هیئت های علمی دانشگاهی چگونه می‌توانند آزاد باشند؟ تصور این مطلب قدری مشکل است به‌هرحال رشد و نمّو مؤسسات آموزش علمی فرصتهائی فراهم کرد که مردم این منطقه در زمینه آموزش و پرورش که درگذشته از آن بهره‌مند نبوده‌اند به‌پیشرفتهای قابل ملاحظه‌ای نائل آیند به‌طوریکه می‌توان گفت در ارمنستان فی‌الواقع یک رنسانس یا تجدید حیات علمی ایجاد شده است.

* * *

خیلی شنیدنی است که روسیه از کلیساها هم به‌منظور اشاعه مرام کمونیستی

استفاده می‌کند. برای اجرای این تاکتیک مثلاً در انتخاب کشیشان و اسقف‌ها و سایر روحانیون مسیحی شدیداً دخالت کرده و آنهائی را انتخاب می‌کنند که وفاداری و انقیادشان به‌مرام شوروی به‌ثبوت رسیده باشد و نتایج آن هم از پیش روشن است.

بعضی از روحانیون مسیحی در اظهاراتشان علناً از شوروی طرفداری می‌کنند خواه این امر مورد پسند انگلیسی‌ها و امریکائیها باشد خواه نباشد. برای مثال در ۲۵ اوت ۱۹۵۰ اسقف اعظم کاتولیک کلیسای ارامنه و شوروی علیه تجاوز امریکائیها در کره به‌شورای امنیت اعتراض کرد و عمل سازمان ملل را در کره نوعی مداخله تنفر آمیز ضد مسیحیت قلمداد نمود، از طرفی همین کلیسا در تصمیم کمیته دائم کنگره صلح جهانی به‌سرکردگی روسیه جانبداری نمود.

تبلیغات شوروی در خاور میانه پر است از داستانهای هیجان انگیز از پیشرفتها و ترقیات چشم‌گیر مردم ارمنستان. هدف حربه این تبلیغات تنها جلب ارمنی‌های خارجی به‌طرف ارمنستان شوروی نبود بلکه هدف نهایی ایجاد نارضائی تدریجی در میان روستائیان خاورمیانه و تحریک آرزوهای ناسیونالیستی آنها بود.

برای روشن شدن مطلب یک فقره از سخن پراکنی‌های کلاسیک رادیو شوروی را مثال می‌زنیم. گوینده رادیو از قول یکی از معاودین ارمنی ایران نقل می‌کرد که چگونه ارامنه ساکن ایران در فقر و بیچارگی و پریشانی زندگی می‌کنند و چگونه دوری از وطنشان آنها را افسرده و دل مرده کرده است. او اضافه می‌کرد که چگونه ایران به‌صورت جنگلی از فئودالیسم درآمده است درحالیکه در روسیه یعنی سرزمین سوسیالیسم درهمه جا آهنگهای خوشحال کننده کار وتلاش و کوشش شنیده می‌شود. گوینده رادیو گاهی وضع کشاورزی ایران را در برنامه تبلیغاتی خود مطرح می‌کرد و اظهار می‌نمود که هنوز ایران از سیستم کشاورزی سنتی قدیمی و ابتدائی استفاده می‌کند و آنرا با وضع کشاورزی ارمنستان شوروی که غرّش تراکتورها و کمباینده‌ها و سایر وسائل مکانیزه کشاورزی گوش را کر می‌کند مقایسه می‌کرد. زمانی می‌گفت که در ایران هنوز ۱۵٪ مردم بیسوادند درحالیکه بی‌سوادی در ارمنستان بکلی ریشه‌کن شده است و زمانی دیگر می‌گفت ارمنستان از نظر مراکز آموزشی بسیار غنی است و اضافه می‌کرد در ارمنستان فقط برای ۱/۳ ملیون نفر چهارده دبیرستان و ۴۳ مرکزپژوهشی وجود دارد درحالیکه در ایران برای ۱۶ ملیون

نفر فقط ۵ دبیرستان است. علاوه بر آن گوینده کمبود تسهیلات پزشکی در ایران را مطرح می‌کرد و می‌گفت که فقط یک بیمارستان ارمنستان شوروی قادر است بیش از تمام بیمارستانهای ایران به‌مردم سرویس بدهد. ضمناً او زیبائی‌های روستاها و خانه‌های نمونه ارمنستان شوروی را به‌رخ مردم ایران می‌کشید و آنها را با ده‌کوره‌های دور افتاده ایران مقایسه می‌کرد. او می‌گفت: «ملاحظه کنید که ما چگونه به‌کارگرهایمان حقوق گزاف پرداخت می‌کنیم و چگونه برای آنها بهترین غذاها و مدرن‌ترین و بهترین وسائل رفاهی زندگی را فراهم می‌نمائیم.» او در ضمن به‌سخنان خود چنین ادامه می‌داد: «ایرانیانی که در همسایگی ما زندگی می‌کنند به‌خوبی واقفند که در جنوب رودخانه ارس و سرتاسر سرحدات جنوب شوروی چگونه مملکتی قرار دارد و به‌همین دلیل است که کار بردولت ایران و مستشاران امریکائیشان بدین سان روزبه‌روز دشوار و دشوارتر می‌شود و به‌همین دلیل است که آنها به‌طور وحشیانه‌ای نهضت‌های آزادی بخش ملّی را سرکوب کرده و می‌کنند و باز هم به‌همین دلیل است که آنها بین خلق ایران که از استعمار و بردگی به‌سختی رنج می‌برند و خلق جمهوری ماوراء قفقاز شوروی پرده‌ای آهنین کشیده‌اند بله. رودخانه ارس حائلی بین ایران و ارمنستان شوروی، یعنی حائلی است بین انسان دیروز و انسان امروز، رودخانه ارس یکی از آرام‌ترین رودخانه‌های ارمنستان است که به‌کندی درجریان است ولی خوشبختانه حرکت تاریخ طور دیگری است.»

این‌ها داستانهای هیجان‌آور پرسوز و گدازی است که گویندگان رادیو شوروی از پشت رادیوهای خود مدام نقل می‌کردند ولی اگر کسی احیاناً به‌مرزهای جنوبی آنها قدم بگذارد می‌بیند که اوضاع به‌نحو دیگری است.

* * *

ارامنه زیادی در جنوب ایران سکونت دارند من بین آنها رفتم و از آنها دیدارهائی بعمل آوردم. آنها را مردمانی دوست داشتنی، خون‌گرم، مهربان و پرتلاش دیدم. در یکی از دهات ارمنی‌نشین بین شلمزار و اورگون در منطقه بختیاری واقع در جنوب غربی ایران توقفی داشتم و دوازده نفر از معمّرین این روستا را ملاقات کردم. آنها مردانی بلندقامت با صورتهایی تیره و پیشانی‌های بلند که با متانت و وقار تمام در انتظار من ایستاده بودند. آنها لباسهای سیاه و شلوارهای بلند بتن داشتند کت‌های

گشاد پوشیده بودند و کلاههای نمدی برسر داشتند. در بین آنها مرد شیک پوشی را دیدم که برّه سفید پاک و تمیزی را چون بقچه‌ای از پشم سفید زیربغل داشت. این گوسفندی بود که برای قربانی کردن آورده بودند ـ مراسمی که به‌مناسبت ورود من به‌دهکده قرار بود انجام شود. من بلافاصله مراسم قربانی کردن گوسفند را متوقف کردم و بالنتیجه حیوان زبان بسته توانست از این معرکه جان سالم بدر ببرد. به‌هرتقدیر این ژست دوستانه سبب شد که من نسبت به‌این مردم مهربان تعلق خاطری پیدا کنم.

شایان ذکر است که ارامنهٔ ایران برای قرون متمادی در سرزمین ایران که اکثریت قاطع با مسلمانان است به‌راحتی و آسایش زندگی می‌کند و آداب و رسوم مذهبی و قومی خود را حفظ کرده‌اند. و زبان ارمنی را زنده نگاه داشته‌اند مضافاً براینکه توانسته‌اند از یکپارچگی، هم بستگی و منافع مشترک نژادی خود حراست نمایند. همسایگان مسلمان ارامنه در ایران نسبت به‌آنها خوب فکر می‌کنند و خوش‌بینند چون آنها را مردمانی درست کار و امین می‌شناختند به‌خصوص اغلب ملاکین مسلمان که بعضی از این ارامنه برای آنها کار می‌کنند. اغلب از آنها قدردانی و تمجید به‌عمل می‌آورند.

بسیاری از ارامنه ایران اطلاعات زیادی از ارمنستان ندارند و حتی درباره آن فکر هم نمی‌کنند. البته گزارشاتی بوسیله منابع ارمنی در مورد شرایط اقتصادی، استاندارد زندگی، عدم وجود بیکاری و مدرنیزه شدن مزارع ارمنستان دریافت می‌نمایند که برای آنها کمی هیجان‌آور است ولی چیزیکه برای آنها در پرده ابهام قرار دارد. آنها را نگران می‌کند مسئله آزادی ارامنه است. آنها نمی‌دانند که با رفتن به‌ارمنستان با چه نوع تضیقات و مشکلات پیش بینی نشده‌ای روبه‌رو خواهند شد. آنها نمی‌دانند که در آنجا، با چه نوع بردگی و اسارت جدیدی نظیر سیستم اجاره‌داری در ایران مواجه خواهند گردید. سیستمی که سالهای سال است خود و اجدادشان را تحت فشار قرار داده است. آنها از نوع زجر و شکنجه‌های جدیدیکه در انتظار آنهاست اطلاع چندانی نداشتند. تنها چیزیکه می‌دانستند این بود که در روسیه مردم بانان خالی زندگی نمی‌کنند. بعضی‌ها هم که آرزو داشتند در افتخارات ناسیونالیسم جدید خودشان سهمی داشته باشند از فشارها و ظلم و ستم‌های

داخل خاک روسیه مشکوک بودند و می‌ترسیدند.

* * *

من در جنوب ایران که بودم متوجه این موضوع شدم که وضع ارامنه در ارمنستان شوروی رضایت‌بخش نیست تعدادی از ارامنه ایران که به‌ارمنستان مهاجرت کرده بودند با استفاده از فرصت‌های مناسب خود را به‌آب و آتش زده از ارمنستان به‌ایران گریخته بودند تا داستان خود را برای بستگان و دوستان خود تشریح نمایند.

در اینجا ما داستانی را از زبان یک ارمنی روستائی به‌نام هارتون بازگو می‌کنیم که سه سال قبل با دوستش ساچیک (یک روستائی دیگر) از شوروی فرار کرده و فعلاًدر نزدیکی اصفهان زندگی می‌کنند. اینک خلاصه‌ای از گفتگوی خود را با هارتون بازگو می‌کنم:

س ـ وقتی شما وارد روسیه شدید چه اتفاقی برای شما افتاد؟

ج ـ وقتی ما از مرز ایران و شوروی گذشتیم وارد یکی از دهات روسیه شدیم و در آنجا سه‌چهار روزی استراحت کردیم صبح روز پنجم بود که شخصی که گویا عضو انجمن شهر یا کدخدای آبادی بود سخنرانی کوتاهی برای ما ایراد کرد به‌این مضمون که دولت روسیه هیچگونه حق مالکیتی را قبول ندارد. از نظر روسیه فعالیتهای بازرگانی ممنوع است. شماها باید مثل یک کارگر ساده کار کنید تا بتوانید شکم خود را سیر کنید.

س ـ کار شما در آنجا چه بود؟

ج ـ کار ما هَرَس کردن درختهای یک باغ میوه بود وما روزی ده ساعت متمادی کار می‌کردیم. دوستان دیگرما هم همینطور بعضی‌ها در جاهای دیگر به‌کار اشتغال داشتند.

س ـ غذای شما معمولاً چه بود؟

ج ـ تمام غذای ۲۴ ساعته ما تشکیل می‌شد از ۵۰۰گرم نان سیاه و یک بادیه پر از مایعی بورش مانند که بهیچوجه شکم ما را سیر نمی‌کرد. یکی از دلائل فرار ما از روسیه همین گرسنگی بود.

س ـ آیا شما اجازه داشتید هرکاری دلخواهتان بود انجام دهید یا هرجا که دلخواهتان بود بروید؟

ج ـ ما اجازه نداشتیم بدون گرفتن مرخصی از کدخدا به‌جائی برویم. آنها شدیداً مراقب ما بودند. خوب بخاطر دارم یک روز دوستم ده روز مرخصی گرفته بود ولی به‌این مسئله توجه نکرده بود که باید برگ مرخصی بگیرد، لذا او بدون داشتن برگ مرخصی خانه خود را ترک کرده بود ولی هنوز چند ساعتی نگذشته بود که او را دستگیر کردند و پس از یکی دو ساعت سوال و جواب او را رها کردند. البته تا حدودی در کارهای خصوصی خود آزادی عمل داشتیم یعنی کسی در کارهای خصوصی ما دخالت نمی‌کرد ولی در رابطه با کارهای اجتماعی و اداری، کدخدای ده یا سرکارگر کاملاً مراقب ما بودند و در کارهای ما مداخله می‌کردند.

س ـ شما در کجا زندگی می‌کردید؟

ج ـ دهکده‌ای بود با سه هزار نفر جمعیت که ساختمانهایی شبیه خوابگاه سربازخانه داشت و مادر آسایشگاههای آن زندگی می‌کردیم.

س ـ آیاشما سالن سینما یا تاتر هم داشتید؟

ج ـ بله، ما بارها فیلم تماشا می‌کردیم و به‌تآتر می‌رفتیم

س ـ دستمزد شما چقدر بود؟

ج ـ ماهیانه سیصد ریال (۶دلار) حقوق می‌گرفتیم ضمناً یک کیلو شکر و صد گرم چای هم می‌دادند که پول آنرا از حقوق ماهیانه ما کسر می‌کردند. کلیه اسباب و اثاثیه زندگی ما تشکیل می‌شد از یک تختخواب چوبی، یک بالش، یک پتو و یک ظرف آب. این اسباب و اثاثیه و این حقوق ماهیانه به‌سختی برای یک زندگی خیلی ساده کافی بود. در روسیه به‌قشر کارگر آنقدر تسهیلات زندگی و آنقدر مواد غذایی می‌دادند که فقط بتوانند زنده بمانند. از وضع سایر اقشار مردم روسیه ما اطلاع نداریم ولی فکر می‌کنم آنها هم از این امر مستثنی نبودند.

س ـ رفتار مقامات دولتی با مردم چگونه بود؟

ج ـ بسیار خشن و سخت.

س ـ آیا هیچگاه پلیس با شما برخورد هم داشت؟

ج ـ خیر. پلیس غیر از مواقعی که خلافی از کسی سر می‌زد به‌کسی مظنون نمی‌شد، با کسی کاری نداشت

س ـ تعطیلات شما چگونه می‌گذشت؟

ج ـ طبق قانون همه حق داشتند در طول سال یک ماه مرخصی بگیرند ولی ما از این امتیاز قانونی هم محروم بودیم.

س ـ شما می‌توانید به‌من توضیح بدهید که احساسات مردم روستای شما نسبت بدولتشان چگونه بود و آیا اصولاً کسی جرأت می‌کرد از دولت انتقاد بکند؟...

ج ـ رویهمرفته مردم ناراضی هستند ولی جرأت اظهار عقیده برعلیه دولت را ندارند. من می‌توانم مسئله را اینطور خلاصه کنم که کسانی که ما در روسیه دیدیم در حقیقت فقط زنده بودند ولی زندگی واقعی نمی‌کردند. اما علی‌رغم تمام اینها باید اذعان کرد که این مردم، کشورشان یعنی سرزمینی را که نامش روسیه است دوست می‌دارند. ما می‌توانیم به‌جرأت و اطمینان خاطر به‌شما بگوئیم که احساسات آنها نسبت به‌کشورشان با احساساتی که آنها نسبت به‌حکومتشان دارند متفاوت است.

س ـ اگر شمابیمار می‌شدید چه اتفاقی می‌افتاد؟

ج ـ در صورت بیماری دکتر ودارو به‌تعداد و اندازهٔ لازم و کافی وجود داشت و بیماران مجاناً معالجه می‌شدند وقتی که بیمار احتیاج به‌عمل جراحی داشت او را به‌شهر می‌فرستادند و دستمزد ایام بیماری او را تمام و کمال پرداخت می‌کردند

س ـ شما چرا از آنجا فرار کردید؟

ج ـ مهاجرت ما به‌ارمنستان شوروی از نظر ما بازگشت به‌میهن بود لذا ما انتظار داشتیم که در آنجا زندگی مرفه‌تر و بهتری داشته باشیم ولی وقتی به‌آنجا رسیدیم به‌ما گفتند که ما احتیاجی به‌روستائی کشاورز نداریم و بالنتیجه ما می‌بایست در روسیه به‌کاری مشغول می‌شدیم که در آن تخصّص کافی نداشتیم.

در همان چند هفته اول ما متوجه شدیم که داریم وقت تلف می‌کنیم چون ما کارگر نیستیم علاوه برآن مشاهده کردیم که ما از خانه و کاشانه خود دور مانده‌ایم و غذای کافی هم به‌ما نمی‌دهند لذا از فقر و گرسنگی رنج می‌بردیم و صاحب هیچ چیز هم نبودیم.

س ـ آیا دوستان دیگری هم در روسیه دارید که میل به‌فرار داشته باشند؟

ج ـ بدون شک، چون آنها با فرار چیزی را از دست نمی‌دهند و وضعیت آنها از این که هست بدتر نخواهد شد. آنها همین حالا هم رنج می‌برند ولی شما خطر فرار از روسیه را دست کم نگیرید.

س ـ امّا خود شما چگونه توانستید ترتیبات فرار خود را از روسیه فراهم کنید؟

ج ـ ما چهار نفر بودیم که نقشه فرار خود را کشیدیم. ما روزها در جنگلهای بین راه به‌طرف جنوب مخفی می‌شدیم و شبها حرکت می‌کردیم وقتیکه موقع استراحت فرا می‌رسید سه نفر از ما می‌خوابید و نفر چهارم به‌نوبت کشیک می‌داد تا اینکه شب فرا می‌رسید و ما مجدداً به‌راه خود ادامه می‌دادیم تا اینکه بالاخره به‌مرز رسیدیم. در مرز ایران و شوروی کوههای بلندی مشرف به‌رودخانه ارس وجود دارد... ما تمام روز را در کوههای مرزی مخفی شدیم. در اینجا بود که متوجه شدیم ما را تعقیب می‌کنند. یک بار تعقیب‌کنندگان به‌قدری به‌ما نزدیک شدند که ما به‌وضوح صدای آنها را می‌شنیدیم ولی آنها نتوانستند ما را پیدا کنند. غروب روز سوم بود که خطرناکترین مرحله فرارما فرا رسیده بود. در این مرحله بایستی از مرز عبور می‌کردیم. سرتاسر حاشیه مرز را در ساحل رودخانه خاک بسیار نرم ریخته بودند و صاف کرده بودند تا رّد پای فراریان را روی خاک‌های نرم داشته باشند و بدینوسیله آنها را تعقیب کنند. بین حاشیه پهن خاکی و رودخانه هم یک رشته سیم خاردار کشیده بودند که لازم بود آنرا در محل عبورْ خود قطع کنیم. پس از اینکه ما مشغول بریدن سیم خاردار شدیم متوجه شدیم که سیمها را به‌یک سیستم آژیر و اعلام خطر وصل کرده‌اند چون بلافاصله نور قوی چراغ یک اتومبیل را دیدیم که به‌طرف ما در حرکت است. دو نفر از رفقا ترسیدند و مجدداً بطرف منطقه کوهستانی فرار کردند و در آنجا پنهان شدند ولی من و دوستم به‌کار خود ادامه دادیم تا اینکه سیمها قطع شد و ما توانستیم خود را به‌کنار رودخانه برسانیم و از آن با شنا عبورکنیم. هنگامیکه ما به‌طرف ساحل مقابل شنا می‌کردیم صدای چند تیر را هم پشت سرخود شنیدیم که البته هیچگونه آسیبی به‌ما وارد نکرد و ما توانستیم به‌سلامت خود را به‌ساحل مقابل رودخانه برسانیم ولی بعداً متوجه شدیم که اینجا ساحل ایران نیست بلکه ساحل ترکیه است. وقتی که ما قدم برساحل رودخانه گذاشتیم در پرتو نورافکن‌های تعقیب کنندگان به‌وضوح شاهد دستگیری دو نفر از دوستانمان بودیم.

ما مدت سه ماه در ترکیه بازداشت بودیم تا اینکه بالاخره ما را به‌مقامات ایرانی در آذربایجان تحویل دادند.

* * *

من ضمن گفتگوهائی که با ارامنه داشتم به‌من گفته شد که ارمنی‌هائی که به‌روسیه مهاجرت می‌کرده‌اند رمز یا کُد خاصی را بین خود و بستگان یا دوستانی که خیال مهاجرت داشتند قرار می‌دادند. تا آنها بتوانند با استفاده از رمز تعیین شده با ارامنه ساکن ایران تماس بگیرند و مقصود خود را به‌آنها اطلاع بدهند. مثلاً به‌وسیله آن رمز خاص بگویند که حال آنها در ارمنستان شوروی خوب است یا نه و خلاصه کلام آنجا برای زندگی جای مناسبی است، یا نه و آیا صلاح است به‌ارمنستان مهاجرت کنند یانه. برای این کار مثلاً یک عکس دسته جمعی می‌فرستادند که سرپرست خانواده ایستاده عکس گرفته بود. این ژست به‌این معنی بود که وضعشان خوب است و کسانیکه خیال مهاجرت دارند می‌توانند به‌آنها ملحق شوند. اما اگر شرایط زندگی سخت و شاق بود و آنها نمی‌بایست به‌ارمنستان بیایند درعکس دسته‌جمعی که می‌فرستادند، سرپرست خانواده می‌نشست.

من از این نوع رمز عکس ابتدا در دمشق مطلع شدم و تصورکردم که این باید یک شوخی باشد ولی بعداً در ایران متوجه شدم که خیر این مسئله حقیقت دارد.

من درناحیهٔ الیگودرز- واقع در جنوب ایران - بایک خانواده ارمنی ملاقاتی داشتم و آنها داستانی را برای من تعریف کردند که شک و تردید مرا به‌کلی برطرف کرد. هنگامیکه دائی و زن دائی و فرزندانشان سال قبل از ایران به‌ارمنستان مهاجرت کرده بودند برای ارتباط با بستگان خود از این رمز استفاده کرده بودند. آنها می‌گفتند که در زمستان ۱۹۴۹ - ۱۹۵۰ نامه‌ای از دائی خود دریافت کردیم که در آن یک عکس دسته‌جمعی خانوادگی هم فرستاده شده بود. در عکس مزبور بعضی ایستاده بودند و برخی روی صندلی نشسته بودند ولی خود دائی، که بزرگ خانواده بود، روی زمین در جلو اعضاء خانواده دراز کشیده بود و این نشان می‌داد که وضع زندگی آنها در ارمنستان نه تنها خوب نیست بلکه وحشتناک است و همین امر مبنای تصمیم‌گیری آنها قرار گرفت و در ایران باقی ماندند و به‌ارمنستان شوروی مهاجرت نکردند.

فصل پنجم

آذربایجان

استان آذربایجان در گوشه شمالغربی ایران بین مرزهای شوروی و ترکیه قرار گرفته است. کوهی مخروطی شکل پوشیده از برف بنام آرارات به‌ارتفاع هفده هزارپا در گوشه شمال غربی این استان قرار دارد. رودخانه ارس در، سرتاسر مرز شمالی این استان به‌طول ۲۰۰ میل جریان دارد و پس از طی مسافتی، در خاک شوروی به‌دریای خزر می‌ریزد. در غرب آذربایجان دریاچه‌ای بنام ارومیه واقع شده که وسعت آن تقریباً به‌وسعت دریاچه نمک ایالت یوتا در امریکا است. غلظت نمک موجود در آب این دریاچه به‌حدی است که اگر کسی وارد آن شود ضمن اینکه بدون شناکردن روی آب باقی می‌ماند بعد از مدتی هم ورقه نازکی از نمک روی بدن او را خواهد پوشاند. سرتاسر مرز غربی این منطقه را سلسله جبال زاگرس مثل یک دیوار سنگی عظیم پوشیده است جبال زاگرس پس از پوشش مرز غربی آذربایجان به‌طرف جنوب شرقی ادامه پیداکرده و تا نزدیکی‌های خلیج فارس پیش می‌رود و سپس پایان می‌یابد. این رشته جبال دارای کوههای بلند و صعب‌العبوری است که ارتفاع آنها اغلب از ۱۵ هزار پا تجاوز می‌کند. گودی دره‌های آن هم اغلب از هشت‌هزار پا بیشتر است.

علاوه برسلسله جبال زاگرس در شمال غربی آذربایجان سلسله جبال دیگری به‌نام البرز وجود دارد که ادامه آن سرتاسر منطقه شمالی ایران را نیز در برگرفته به‌طرف شرق و شمال شرق کشیده شده است. شیبهای این دو رشته جبال به‌طرف استان آذربایجان خشک و عاری از درخت است. آذربایجان ظاهراً یک منطقه خشک و لم یزرع به‌نظر می‌رسد ـ چیزی شبیه **نوادا** یا **یوتا** در امریکا. در این منطقه در

تمام طول سال فقط ۲۵ اینچ باران می‌بارد. رودخانه‌های آذربایجان معمولاً در فصل بهار طغیان کرده و مقداری گل و لای ارتفاعات را شسته با خود به طرف دره‌ها و دشتها سرازیر می‌کند و در مسیر خود گودالها و آبروهای متعددی به‌وجود می‌آورد. آذربایجان دارای زمستانهای سردی است بادهای سرد زمستانی از دامنه کوههای شمال این منطقه به‌طرف شهرها و دهات می‌وزد و درجه حرارت هوا را به‌چند درجه زیر صفر کاهش می‌دهد. برعکس زمستانها، تابستانهای این منطقه گرم و خشک است و گاه گردبادهای عظیمی ایجاد می‌شود که اغلب ارتفاع آن به‌صد متر می‌رسد. در تابستانهای این منطقه گیاهی که خوب رشد می‌کند بوته‌های شترخار، گون، کنگر و شیرین بیان است. معهذا در آذربایجان، هرجا آب وجود داشته باشد در مجاورت آن باغات فراوان و سبزه‌زارهای خرم وجود دارد. در دره‌هائی مثل دره خوی و در دامنه کوههای قهوه‌ای رنگ آن انواع و اقسام محصولات زراعتی می‌روید. شهر ارومیه در کنار دریاچه ارومیه یک منطقه غنی، حاصلخیز و پر برکتی است که دارای محصولات کشاورزی فراوانی است.

در شمال، مزارع وسیعی از غلات و حبوبات وجود دارد که در اثر حرارت بادهای گرم جنوب خوب رشد می‌کند و به‌موقع درو می‌شود. روزهای تابستان گرم و خشک ولی شبها در اثر بادهای خنکی که در منطقه کوهستانی به‌طرف دره‌ها و دامنه ارتفاعات می‌وزد هوا خنک و کاملا فرح بخش می‌شود.

آذربایجان را می‌توان یک سرزمین تاریخی هم دانست. در شش قرن قبل از میلاد زردشت در این منطقه زندگی می‌کرده است. زردشت پیغمبری است که بمردم آموخت که در جهان همواره نوعی کشمکش بین خیر و شر، پاکی و پلیدی، نیکی و بدی وجود دارد. آذربایجان زمانی سرزمین قوم ماد بوده است، قومی که سرزمین پارس را به‌تصرف خود درآورد ولی خود جذب تمدن آن گردید و از تمدن خود بیگانه شد. این استحاله آنقدر شدید بود که امروز تنها یک کلمه از زبان مادها در زبان فارسی وجود دارد و آن کلمه سگ است.

در قرن هفتم اعراب به‌ایران حمله کردند و این کشور را به‌زور شمشیر به‌یک کشور اسلامی تبدیل نمودند در اواسط قرن سیزدهم مغولها به‌ایران هجوم آوردند، کشتند و سوزاندند و شهرها را به‌ویرانه‌ها تبدیل نمودند. مغولها در ظرف دویست

سال تسلط خود برایران ابتدا مراغه و بعد تبریز را به‌عنوان پایتخت انتخاب کردند. بعد از مغولها نوبت به‌ترکها رسید. خلاصه آذربایجان، این ایالت سرحدی ایران در اثر موقعیت خاص جغرافیائیش همیشه مورد تهاجم دشمنان خارجی بوده‌است. آذربایجان، همیشه در برابر هجوم دشمنان خارجی نقش سپر بلا را بازی کرده است ولی ضمناً توانسته است در مقابل همه کشورهای مهاجم ملیّت، استقلال و هویت خود را حفظ کند. در قرن نوزدهم دو بار روسها به‌آذربایجان حمله کردند و در قرن بیستم هم آذربایجان بارها مورد تجاوز روسها قرار گرفت که آخرین بار آن در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰ شمسی) بود.

از نظر بازرگانی هم آذربایجان دارای موقعّیت منحصر به‌فردی است. شهر تبریز از نظر بازرگانی چون حلقه‌ای است که راه آسیا را به‌اروپا متصّل می‌کند. تبریز در گذشته هم از نظر واقع بودن در مسیر کاروانهای تجاری دارای موقعیت کلیدی بوده است. موقعیت بازرگانی تبریز طوری است که بازارهای شرق و غرب را به‌هم مربوط می‌سازد. در ۸۰۰ سال قبل بازارهای تبریز محل فروش بسیاری کالاهای تجارتی منجمله ادویه‌جات هندوستان و پارچه‌های فلاندرزFlanders بوده است به‌هرروی تاریخ تاکنون نتوانسته است موقعیت استراتژیکی این منطقه را تغییر دهد. تبریز به‌منزله ترمینال راه آهن ماوراء قفقاز است. راه آهنی که عریض‌تر از راه‌آهن‌های استاندارد بوده و مسیر آن متوجه شمال به‌طرف خاک روسیه است که بعداً به‌خط آهن اروپای شرقی متصل می‌گردد. البته در حال حاضر این راه آهن در مرز ایران و شوروی بسته شده است و در آذربایجان هم متروک و غیرقابل استفاده باقی مانده است. روسها هنگامی اجازه می‌دهند از این خط آهن استفاده شود که منافع سیاسی و اقتصادی آنها ایجاب نماید: یک بار در زمستان سال ۱۹۴۹/ ۱۹۵۰ که در آذربایجان قحطی شده بود روسها از موقعیت پیش‌آمده بهره‌برداری سیاسی و اقتصادی کرده و با گرفتن ژست دوستانه‌ای از طریق همین راه‌آهن گندم به‌ایران فرستادند.

آذربایجان از زمانهای خیلی قدیم به‌صورت یک شاهراه بین‌المللی شاهد عبور قبائل و نژادهای مختلفی بوده است معهذا مردم این خطّه هنوز ملیت ایرانی خود را باکمی اختلاف با سایرین حفظ کرده‌اند. آنها به‌لهجه ترکی که بسیاری لغات فارسی

در آن ولرد و جذب شده صحبت می‌کنند. مردم آذربایجان مردمانی متهور خوش بنیه، جسور، خوش برخورد ولی زود رنج هستند. دوستی آذربایجانیها خواه روزهای خوش و خواه ناخوش، خالصانه، بی‌ریا و با دوام است. مردم آذربایجان با مردم آن طرف مرز دوست و در بعضی موارد حتی خویشاوندی هم دارند. آنها دو همسایه دیوار به‌دیواری هستند که با هم خوب کنار می‌آیند ولی نباید تصور کرد که آذربایجانیها کمونیست و یا حتی متمایل به‌کمونیست هستند بین هزار نفر حتی به‌یک نفر هم نمی‌توان برچسب مارکسیستی یا هواداری از شوروی زد.

از نظر مساحت آذربایجان ۷٪ تمام خاک ایران است جمعیّت ۱۸٪ جمعیت ایران را در خود جای داده است. از نظر اقتصادی هم آذربایجان از اهمیّت شایان توجهی برخوردار است. یک چهارم پشم، قالی، گندم و جو ایران در این سرزمین تهیه می‌شود $\frac{1}{3}$ محصولات تنباکو، گردو، و روغن و $\frac{1}{5}$ محصول انگور و شکر ایران از این منطقه بدست می‌آید. منطقه آذربایجان از نظر محصول پنبه هم غنی است و ۱۵٪ مجموع محصول پنبه ایران از این منطقه تأمین می‌گردد. بنابراین آذربایجان یکی از استانهای مهم ایران است و به‌همین دلیل از نظر دولت ایران از اهمیّت خاصی برخوردار است.

در سال ۱۹۴۱ روسها و انگلیسی‌ها که برعلیه آلمان نازی متفق شده بودند به‌ایران حمله کردند. آنها از این حمله دو هدف داشتند. یکی حفظ عقبهٔ ارتش شوروی در برابر حمله آلمانها به‌قفقاز و دیگری تامین یک خط ارتباطی تدارکاتی از طریق دریا برای روسیه. در ۲۶ اوت ۱۹۴۱ (سوم شهریور ۱۳۲۰) روسیه آذربایجان را اشغال کرد و هم زمان با آن هم انگلیسی‌ها به‌جنوب و غرب ایران حمله کردند. در مدت زمانیکه ایران در اشغال این دو قدرت بزرگ بود، فرماندهی خلیج فارس ارتش امریکا پنج ملیون تن تجهیزات جنگی از طریق راههای ارتباطی ایران به‌روسیه فرستاد. در پایان جنگ جهانی دوم ارتش امریکا و انگلیس ایران را ترک کردند ولی‌روسها از تخلیه خاک ایران سرباز زدند و ارتش خود را در ایران نگاه داشتند و چنین به‌نظر می‌رسید که زیاد هم بی‌میل نیستند که بطور دائم قسمتی از خاک ایران را در اشغال داشته باشند. لذا ایران هم مجبور شد به‌شورای امنیت شکایت بکند تا اینکه بالاخره تحت فشار افکار بین‌المللی روسها مجبور شدند در ۹

می ۱۹۴۶ ارتش خود را از آذربایجان خارج کنند ولی قبل و بعد از این جریانات روسیه شوروی مسائلی را در این سرزمین باستانی ایجاد نمود که هنوز هم تا حدودی این منطقه را تحت تاثیر دارد.

با اینکه ارتش روسیه در وحشی‌گری و درنده‌خوئی معمولاً شهرت دارد معهذا در آذربایجان ارتش مزبور از نظر راستی و درستی و ملاطفت نمونه بود. همه مردم به‌این مسئله اذعان داشتند حتی بسیاری از مخالفین و معاندین و منتقدین سرسخت کمونیسم شوروی، این مسئله را تایید می‌کردند. اگر از افراد یا نظامیان شوروی کوچکترین هتک حرمت یا تجاوزی به‌حقوق مردم غیر نظامی مشاهده می‌شد، سخت‌ترین مجازاتها درباره آن فرد یا افراد اعمال می‌گردید. انضباط بسیار شدیدی در ارتش اشغالگر شوروی حکمفرما بود. اگر یکی از سربازان برحسب تصادف به‌یکی از افراد آذربایجانی دست درازی می‌کرد به‌طور قطع محکوم به‌اعدام می‌شد و بلافاصله هم تیرباران می‌گردید. آنها در تمام جنبه‌های ادب و نزاکت و درستی و صداقت مقرراتی وضع کرده بودند و شدیداً به‌آن عمل می‌کردند.

روسها فرصت بسیار مناسبی به‌دست آورده بودند که درجه انضباط و دیسیپلین ارتش خود را به‌نمایش گذاشته میزان وفاداری آنها را به‌سنجند و تا سرحد امکان از این فرصت بدست آمده هم استفاده کردند.

برای نمونه یک روز گردانی که در شهر خوی مستقر بود و افراد آنرا مسلمانان قفقاز تشکیل می‌دادند متفقاً تصمیم به‌فرار گرفتند و در یک فرصت مناسب دسته جمعی پادگان خود را ترک کرده به‌طرف مرزهای ترکیه که در حدود ۲۵ مایل از شهر خوی فاصله داشت فرار کردند. ولی راز آنها خیلی زود فاش شد و واحدهائی از ارتش شوروی به‌دستور مقامات نظامی آنها را دنبال و دستگیر کرده وبه‌پادگان خوی عودت داده و بلافاصله همه آنها را به‌وضع فجیع و بی‌رحمانه‌ای کشتند. به‌این ترتیب که آنها را به‌هم زنجیر کرده و در زیرزمین سرباز خانه زندانی و زیرآنها را چند اینچ آب رها کردند تا از سرما و گرسنگی بمیرند و بعد از چند هفته جسد بیجان آنها را از زیر زمین خارج و درگورهای دسته‌جمعی دفن نمودند. روسها اغلب به‌این طریق یا طرق مشابه به‌سربازان خود درس انضباط یاد می‌دادند.

روسها در مورد مخالفین بومی خود هم همینطور سخت گیری می‌کردند. البته

آنها معترض مخالفینی که عقاید خود را در درون خود نگاه داشته و ظاهر نمی‌کردند، نمی‌شدند ولی گاه و بیگاه اتفاق می‌افتاد که یک آذربایجانی وفادار به‌رسوم و عقاید ملی خود برحسب تصادف اظهار عقیده‌ای میکرد و یا برعلیه بعضی از سیاستهای دولت دست نشانده زبان به‌اعتراض می‌گشود و یا برعلیه اشغالگران شوروی شعار می‌داد روسها برای تنبیه این قبیل اشخاص طور دیگری رفتار می‌کردند. من یک بار در ارومیه با یکنفر صحبت می‌کردم که شاهد ماجرایی در این زمینه بود. او می‌گفت: «مردی در ارومیه در حضور جمعی سخن می‌گفت و به‌اشغال آذربایجان بوسیله سربازان شوروی اعتراض می‌کرد و این عمل آنها را محکوم می‌نمود و خواهان آزادی آذربایجان اززیر سلطه اشغالگران بیگانه بود این شخص را سربازان شوروی بلافاصله دستگیر و با یک اسکورت نظامی به‌خارج از شهر هدایت کردند. در خارج شهر بیلی بدست او دادند تا بدست خودش قبر خود را بکند. پس از اینکه قبر آماده شد بدون اینکه قبلاً او را بکشند دست و پا بسته در درون قبر خواباندند و سربازان با بیل شروع کردند روی او خاک ریختن . این آذربایجانی تا زمانیکه هنوز رمقی در بدن داشت فریاد می‌زد یاعلی...یا علی...علی هرگز کسی را نومید نمی‌کند... یاعلی به‌فریادم برس. گفتنی است که با آخرین بیلهای خاکی که روی او ریخته می‌شد هنوز صدای او شنیده می‌شد که می‌گفت: زنده باد آذربایجان و سپس همه چیز تمام شد و جز صدای بیل سربازان صدای دیگری شنیده نشد... هنوزکه هنوز است صدای علی علی آن مرد درگوشم طنین افکن است.

اما روسها برای پیروز شدن برتوده‌های مردم، ترفندهای ظریفتر و دقیقتر از ترور و وحشت هم بکار می‌بردند آنها معمولاً دو نفر از نمایندگان خود را به‌ولایات می‌فرستادند که به‌صورت تیمی عمل می‌کردند. یکی نقش سخن‌گو و دیگری نقش منشی تیم را ایفاء می‌کرد. آنها وارد دهکده‌ای می‌شدند و با روستائیان به‌نوبت مصاحبه می‌کردند برای نمونه ما در اینجا یکی از همین مصاحبه‌ها را با یک روستائی بازگو می‌کنیم:

س ـ اسم شما چیست؟

ج ـ احمد

س ـ خانواده شما از چند نفر تشکیل می‌شود؟
ج ـ من و همسرم و هفت بچه. جمعاً می‌شویم نه نفر.
س ـ خانه‌ات کجااست؟
ج ـ همین جا

سخنگو رو به‌منشی می‌کند و می‌گوید: «نگاه کن، این مرد خوب در چه آلونک مفلوکی زندگی می‌کند. آیا خانه بهتری نداریم که در اختیار اوبگذاریم؟ تو یک نگاهی به‌لیست بینداز! منشی دفتری راکه همراه دارد باز می‌کند و با انگشت لیست را وارسی می‌نماید و سپس جواب می‌دهد: «چرا... خانه‌ای را در تهران می‌بینم که به‌معاون نخست وزیر تعلق دارد و تاکنون به‌کسی واگذار نشده است»

سخنگو به منشی می‌گوید: «بسیار خوب همین خانه را برای این مرد در نظر بگیر و اسم او را جلو آن ثبت کن.» و بعد دهاتی را مخاطب قرار داده می‌گوید: «وقتی انقلاب ما به‌ثمر رسید و تهران را تصرف کردیم آنجا خانه تو خواهد بود» سپس مجدداً سؤال می‌کند: «فرش چی داری؟» بالاخره هرایرانی یکی دو لنگه قالی دارد حالا ممکن است کهنه و بید خورده باشد یا سالم به‌هرتقدیر چیزی بنام قالی در منزل هر ایرانی وجود دارد. اما چیزیکه در منزل این دهاتی وجود داشت قالیچه‌ای بود به‌طول ۱/۵ متر و بعرض یک متر که اومعمولاً از آن به‌جای جانماز استفاده می‌کرد. او قالیچه را بلند کرده و نشان می‌دهد. نماینده هم منشی خود را مخاطب قرار داده می‌گوید: «بنویس شش تخته قالی از نفیس ترین قالیهای فروشگاه کورش تبریز.» خلاصه صحبت از قالی به‌خانه و از خانه به‌مواد غذایی و از مواد غذایی به‌مدرسه و... و ... ادامه پیدا می‌کند.

این مصاحبه‌ها را نمایندگان در تمام روستاها و دهات منطقه تکرار نموده و کار خود را به‌همین نحو ادامه داده و وعده‌های سرخرمنی می‌دهند. علاوه برآن به‌آنها وعده می‌دهند که جایزه‌هایی هم در انتظار آنها است که بزودی نصیب آنها خواهد شد و بدین ترتیب روستائیان را تحریک نموده از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفتند.

در آن مقطع زمانی روسها اقدامات سیاسی موثر دیگری را نیز در پیش گرفتند. آنها درصدد برآمدند که در آذربایجان حکومتی تشکیل بدهند که پس از تخلیه آذربایجان بتواند تحت نفوذ آنها براین منطقه حکومت کند. «**وانیل کومیسارف**»

وابسته مطبوعاتی و مغز متفکر شوروی در احزاب مختلف کمونیست در ایران که زبان فارسی را به‌خوبی و روانی صحبت می‌کرد سنگ زیربنای این حکومت را بدین ترتیب پایه‌گذاری کرد که اغلب در قهوه‌خانه‌ها و کافه‌ها می‌نشست و با مردم صحبت می‌کرد. ایرانی‌ها به‌علت مهربانی و روراست بودنش و به‌دلیل تواضع و فروتنیش او را دوست می‌داشتند. او با صحبت‌های گرم و جذاب خود عقاید و احساسات سیاسی مردم را سخت تاثیر سیاستهای شوروی قرار می‌داد.

اما کسی که برای حکومت آذربایجان در نظر گرفته بودند یک نفر آذربایجانی بود به‌نام جعفر پیشه‌وری که تحصیلات خود را در باکو و در مدارس کمونیستی به‌پایان رسانیده بود. او در دهه ۳۰ به‌ایران برگشت و یک اتحادیه روزنامه‌نگاری را ابتدا در رشت و بعداً در تهران سازماندهی کرد. موسسه روزنامه او بوسیله رضاشاه بسته شد و خود اونیز روانه زندان گردید. وقتی که روسها و انگلیسی‌ها در سال ۱۹۴۱ به‌ایران حمله کردند پیشه‌وری و سایر زندان سیاسی از زندان آزاد شدند. حزب توده که به‌طور موزیانه‌ای کلمه کمونیست را از روی اسم خود برداشته بود در سال ۱۹۴۲ (۱۳۲۱) تشکیل شد. پیشه‌وری هم که یکی از اعضاء فعال این حزب بود با انتشار روزنامه جدیدی بنام «آژیر» موقعیت خود را در حزب مستحکم کرد.

در اواخر سال ۱۹۴۵ پیشه‌وری به‌تبریز رفت و حزبی بنام **«حزب دمکرات»** تشکیل داد که تقریباً المثنی حزب توده بود. حزب دمکرات در آذربایجان دست به‌شورش زد و چون ارتش ایران در آذربایجان به‌علت محدودیت‌هائی که نیروهای شوروی برای آن ایجاد کرده بود. نتوانست عکس‌العملی انجام بدهد لذا پیشه‌وری فقط توانست یکسال دوام بیاورد (دسامبر ۱۹۴۶).

اواخر دوران حکومت پیشه‌وری بین او و حکومت مرکزی برسر نظارت برانتخابات دورهٔ پانزدهم مجلس اختلاف نظر ایجاد شد و ارتش ایران ظاهراً به‌منظور نظارت در انتخابات ولی باطناً به‌منظور از بین بردن فرقه دمکرات وارد آذربایجان شد و پس از چند برخورد کوچک و زد و خورد مختصری دولت پیشه‌وری سقوط کرد و خود او و اطرافیانش به‌روسیه فرار کردند و دولت شوروی برای کمک به‌آنها کوچکترین قدمی برنداشت.

من بعدها از گزارشات روزنامه‌ها اینطور درک کردم که پیشه‌وری نه تنهانقش یک

عروسک خیمه شب‌بازی و یا یک کمدین پیش پرده تاتر را برای روسها بازی کرده بلکه او یک آدم مهمل و بی‌بو و بی‌خاصیتی بوده است. اما در سفریکه در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) به‌آذربایجان داشتم عکس قضیه فوق برای من روشن شد و من اینطور فهیمدم که پیشه‌وری برخلاف تصور شخصی ناقلا، زیرک و مدیری با تدبیر بوده که برای آذربایجان برنامه‌های اصلاحی دراز مدتی تدارک دیده بود که هنوز هم در اطراف آن بحث‌ها می‌شد.

امّا این برنامه‌های دراز مدت چه بود؟ پاسخ به‌این سؤال راکسی دقیقاً نمی‌دانست. بعضی‌ها تصور می‌کردند او در پی پیاده کردن الگوی روسی است. بعضی‌ها می‌گفتند که او می‌خواست نوعی سوسیالیسم با سیمای انسانی، آرام، ملایم و متناسب با اوضاع و احوال ایران پیاده کند.



مرتضی قلی‌خان صمصام ایلخان بختیاریها ـ در شلمزار

پیشه‌وری برای آذربایجان درخواست خودمختاری کرد ولی هیچگاه سخنی از جدائی این استان از ایران به‌میان نیاورد. تنها درخواستی که او داشت این بود که حداقل نصف مالیاتهای آذربایجان در خود استان به‌مصرف برسد و نمایندگان

بیشتری هم به‌مجلس شورای ملی اعـزام نمـاید و بـطور کـلی حـق خودمختـاری بیشتری داشته باشد.

در برنامه‌های پیشه‌وری بـاز هـم مـوارد دیگـری هست کـه ذکـر آن در ایـنجا خودداری می‌شود چون به‌اهم مسائل آن اشاره شد. البته حوادث بعدی که منجر به‌سقوط حکومت پیشه‌وری گردید اجرای برنـامه‌های او را مـتوقف کـرد ولی در هرحال این برنامه ها برای مردم محروم با مقایسه با اوضاع و احوال آن زمان بسیار جالب و مطلوب به‌نظر می‌رسید.

امّا پس از اینکه ارتش ایران به‌آذربایجان قدم گذاشت و دار و دسته پیشه‌وری به‌روسیه فرار کردند نظامیان حالت یک ارتش فاتح و وحشی خونخوار را بـه‌خود گرفتند. سربازان ارتش بلوائی بپا کردند که بـاید در داستـانها نـوشت. آنهـا دست به‌غارت و چپاول اموال مردم زدند. هرچه دستشان رسید بردند و خـلاصه ارتش کاری کرد که روی ارتش سرخ شوروی را سفید نمود. چون سربازان ارتش سرخ در تمام مدتیکه آذربایجان را در اشغال داشتند دست به‌چنین اعمالی نزدند. پس از این ماجراها دیگر ارتش متجاوز شـوروی در مقـابل ارتش بـه‌اصـطلاح آزادی بـخش شاهنشاهی قابل تقدیر و ستایش شناخته شد کاریکه در آن ایام ارتش شاهنشاهی نسبت به‌مردم آذربایجان انجام داد اثر بسیـار بـدی روی مـردم ایـن مـنطقه بـاقی گذاشت آنها درجه بربریت و ظلم و سـتم را به‌جـایی رسـانیدند کـه اغـلب ریش دهاتی‌ها را آتش زدند به‌زنان و دختران آنها تجاوز کردند، دست به‌غارت و چپاول خانه‌ها زدند. ذخـائر مـواد غـذایـی مـردم را به‌یغمـا بـردند. خـلاصه کـلام ارتش شـاهنشاهی در آذربـایجان بـه‌کـلی از کـنترل خـارج شـده بـود. مـاموریت ارتش به‌اصطلاح رهایی بخش آزادی مردم بود در حالیکه همین ارتش رهایی بخش همین مردم مظلوم را قربانی کرد و کشته‌ها و ویرانی‌ها از خود به‌جای گذاشت.

گفتنی است که در دنبال آرتش آزادی بخش، مالکین و فئودالهای فراری نیز وارد آذربـایجان شـده بـه‌تلافی اقـداماتی کـه در زمـان پـیشه‌وری شـده بـود تمـام مال‌الاجاره‌های معوقه را به‌زور سرنیزه از روستائیان مطالبه کردند. مطالبه این پولها روستائیان بی‌نوا را در فشار و مضیقه مالی غیرقابل تـصوری قـرار داد و آنهـا را از هستی ساقط کردو ذخائر غذایی آنها را از بین برد مضافاً بـراینـکه اعضـاء حـزب

دمکرات هم هنگام فرار مقدار معتنابهی خواربار حبوبات و غلات روستائیان را با خود از کشور خارج کرده بودند. مجموعه این اتفاقات زمستان سال ۱۹۴۷ ـ ۱۹۴۸ را برای مردم محروم این منطقه به‌زمستانی سخت وحشتناک و طاقت فرسا تبدیل کرد. آسیبی که از این راه به‌روستائیان وارد شد بسیار شدید و غیرقابل تحمل بود. روستائیان برای اینکه بتوانند زمستان آن سال را بگذرانند و خود را زنده نگاهدارند مجبور شدند از ذخیره غلات و حبوبات خود مصرف کنند. در نتیجه بهار سال بعد بذر کافی برای کاشت در اختیار نداشتند لذا در تابستان سال بعد مردم در تنگنای عجیبی از نظر آذوقه و محصول گرفتار شدند.

برحسب تصادف زمستان سال بعد (۱۹۴۸ ـ۴۹) زمستان فوق‌العاده سردی هم بود. در حدود هفت ماه و حتی بیشتر زمین مستور از برف بود و بسیاری از چهارپایان و دام‌های روستائیان تلف شدند. تلفات دامی در آن سال در بسیاری از مناطق آنقدر زیاد بود که بعضی از دست‌اندرکاران تعداد آنرا تا حدود $\frac{۲}{۳}$ تخمین زدند.

در دشت مغان واقع در شمال شرقی آذربایجان ۸۰٪ اغنام و احشام در اثر سرمای زمستان آن سال از بین رفتند و با فرا رسیدن بهار ده‌ها نفر از عشایر آذربایجانی در مرز قحطی و گرسنگی قرار گرفتند. غلات و حبوبات کمیاب شد و قیمت‌ها به‌میزان سرسام آوری سیر صعودی خود را طی نمود.

ملاکین آذربایجانی را من سنگدلترین و بی‌عاطفه‌ترین ملاکین که تا آن تاریخ شنیده بودم شناختم. آنها غلات خود را بالاترین قیمت ممکنه در بازارها فروختند در حالیکه رعایای آنها از فرط گرسنگی در سرحد مرگ واقع شده بودند. آنها برای بدست آوردن پول بیشتر حتی مقدار زیادی از بذر سال بعد را هم فروختند و در نتیجه بهار سال بعد بذر کافی برای کاشت در اختیار کشاورزان نبود. خلاصه مسئله قحطی در آذربایجان به‌جائی رسید که دولت مرکزی بالاخره مجبور شد صد تن گندم مناطق دیگر کشور را به‌تبریز حمل کند تا مردم از گرسنگی نمیرند ولی این محموله هم به‌هیچ وجه و هیچگاه بدست مردم محروم نرسید چون مقامات محلی آنها را در بازارهای آزاد فروختند و وجه حاصله را به‌جیب خود سرازیر کردند.

بهار و تابستان سال بعد هم خیلی دیر شروع شد و محصولات زراعی سال

۱۹۴۹ هم خیلی ناچیز بود خلاصه کار بجایی رسید که روستائیان اغلب مجبور شدند قبل از برداشت محصول سال ۴۹ از علفها و ریشه‌های گیاهان مصرف کنند. تا بتوانند شکم خود را سیر نمایند. فقر و گرسنگی آن چنان برمحیط آذربایجان مستولی شد که فقط کمتر از یک درصد مردم می‌توانستند برای مقابله با سرمای سخت آن سال برای خود لباس گرم تهیه کنند.

سرمای زمستان سال ۴۹ ـ ۵۰ در آذربایجان سرمای بی‌سابقه‌ای بود. در حدود سه متر و بیشتر برف سطح زمین را پوشانده بود. روستائیان برای نجات از گرسنگی و مرگ حتمی اغنام و احشام و چهارپایان خود را هم کشتند و خوردند و بالنتیجه خود آنها هم پس از ازبین رفتن اغنام و احشام از گرسنگی تلف شدند. طبق اطلاعیکه من از روستائیان به‌دست آوردم تنها آبادی «نوایی» ـ نزدیک خوی ـ جائیکه من مدتی توقف داشتم $\frac{1}{6}$ اهالی آن از سرما و گرسنگی آن سال مرده بودند. در بسیاری از روستاها اغلب همه افراد یک خانواده تلف شده بودند و این امر در آذربایجان در سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) یک امر بسیار عادی بود. با وجودیکه مالکین آذربایجان کاملاً از این ماجرا باخبر بودند معهذا انبارهای خود را مملو از غله کرده بودند تا باز هم قیمت‌ها هرچه بیشتر و بیشتر سیر صعودی خود را طی کند. به‌عبارتی ارزاق عمومی را احتکار کرده بودند تا با قیمتهای بالا آنها را در بازار آزاد به‌فروش برسانند و از این معاملات سود کلانی ببرند. یک دهاتی بی‌سواد در دهکده نوایی هنگامیکه من از آنجا عبور می‌کردم کار کشاورزی خود را برای دقایقی چند متوقف کرد تا سرگذشت تاسف‌بار خود را در آن منطقه برایم تشریح نماید. او می‌گفت: «حکومت مرکزی از سواحل خلیج فارس مقداری گندم و حبوبات به‌آذربایجان فرستاد که فقط نیمی از این محموله بدست مردم رسید و بقیه یا در بازار سیاه فروخته شد و یا روانه عراق گردید. بعد از آن روسها یک قطار گندم از طریق راه‌آهن ماوراء قفقاز به‌آذربایجان فرستادند و آنرا ظاهراً بدون هرگونه حیف و میلی بین مردم گرسنه تقسیم کردند.» بسیاری از روستائیان محروم بدون پرده پوشی و واهمه به‌من می‌گفتند: «روسها در زمستان گذشته برای ما دوست واقعی بودند»

اما برای اینکه پاتراژدی رنجها وبیچارگی‌های مردم این سامان بیشتر آشنایی پیدا کنیم بهتر است به‌سخنان مرد کور فقیری که با همسرش در آن حول و حوش گدائی

می‌کرد گوش بدهیم. اسم اوکریم و اسم همسرش فاطمه بود هردوی آنها از مرز ۶۰ سالگی گذشته بودند. من با آنها در مرز بین آذربایجان و کردستان در نزدیکی دهکده‌ای به‌نام «کامیاران» برخورد کردم. گروهی با من بودند. پس از صرف ناهار همه برای استراحت و استفاده از خواب نیمروزی که معمولاً در ایران متداول است دراز کشیده بودند. من در بیرون دهکده قدم می‌زدم و ضمناً عکس هم می‌گرفتم بالاخره حرارت آفتاب مرا به‌طرف درخت سنجدی که آن زن و شوهر پیر زیر سایه آن نشسته بودند هدایت کرد. من فرصت را غنیمت شمرده و نیمساعتی با آنها صحبت کردم. پیرمرد لباس زمخت و کت وصله‌داری به‌تن داشت البته نمی‌شد به‌این کت یک کت وصله دار گفت بلکه باید به‌آن کتی که از وصله‌ها و قطعات پتوکهنه و گونی پاره و دم قیچی‌های کرباسی دوخته شده بود گفت.

من ابتدا متوجه چهره روشن او نشدم چون ریشی خاکستری رنگ و لکه‌هایی از چرک و کثافت صورت او را پوشانیده بود. او یک آذربایجانی تمام عیار بود. کلاهی نمدی و بدون لبه برسر داشت. نوک انگشتان پاهایش از سوراخ کفشهای صندل چرمیش بیرون آمده بود. فاطمه که یک روسری پشمی خرمائی رنگ سر و گردنش را پوشانیده بود صورت چروکیده و نحیفی داشت که نداشتن دندان هم مزید برعلت شده بود و به‌چهره او وضع اسفناکی داده بود. او با صدای گرفته‌ای با من صحبت می‌کرد و ضمن صحبت هم ریشه‌های روسریش را دور انگشتانش می‌پیچید و این عمل بلا اراده او نشان می‌داد که در حالت عصبی شدیدی قرار دارد.

اما داستان این زوج بدبخت محروم چه بود؟

آنها روستائیان اجاره‌داری بودند که صاحب ملک آنها سرمایه‌دار و مالکی بزرگ در دهی که من به‌آن نام نورآباد دادم سکونت داشت. آنها تمام عمر خود را برای این مالک بی‌انصاف کارکرده بودند و درتمام این مدت همیشه ۶۰٪ از محصول خود را به‌عنوان بهره مالکانه یا اجاره بهای ملک یا مراسم دیگریکه دارد، به‌مالک داده بودند. از چند سال قبل کریم کم‌کم دید چشمان خود را از دست داد و بالاخره نابینا شد. او فقط می‌توانست بین تاریکی و روشنایی را تشخیص بدهد ولی نمی‌توانست چیزی راببیند. باکورشدن کریم تمام بار زحمات و کار مزرعه به‌دوش همسرش افتاد.

زمستان سال ۱۹۴۸ ـ ۴۹ زمستانی طولانی و سرد بود. در چنین سالی آذوقه آنها هم در اواسط زمستان به‌پایان رسید. آنها مقداری گندم و حبوبات بطور نسیه از پیشکار مالک خریداری کردند. معمولاً نرخ بهرهٔ وامهائیکه به‌منظور کشاورزی در ایران به‌روستاها واگذار می‌شود ۱۲٪ است ولی صاحب ملک از آنها ۴۰٪ بهره می‌گیرد و هنگام درو علاوه بربهره مالکانه از بابت وامی که به‌آنها داده بود بعلاوه سود ۴۰٪ از آنها گندم گرفت.

پس از تشریح این مقدمه زن با صدای لرزانی که به‌انفجار بغض شبیه بود فریاد کشید: «گوش کن...وقتی که ما ازمالک وام گرفتیم نرخ غله ۶۰ ریال بود ولی سال بعد به ۳۰ ریال تنزل کرد ولی صاحب ملک همان ۶۰ ریال سال گذشته را که معادل دو برابر نرخ واقعی آن بود از ما مطالبه می‌کرد. مضافاً براینکه بهره‌ای هم معادل ۴۰٪ روی آن کشید. به‌این ترتیب ما مجبور شدیم سه برابر مبلغی را که از او وام گرفته بودیم به‌او پس بدهیم.» بعد از مدتی سکوت سرش را بلند کرد در چشمان من خیره شد. بغض گلویش را می‌فشرد و امکان حرف زدن را از او سلب کرده بود. بالاخره پس از تلاش زیاد بغض او ترکید و با گریه گفت: «آیا شما فکر می‌کنید این کار منصفانه‌ای است؟»

خلاصه کلام پس از اینکه در آن سال مالک به‌تمام طلب خود رسید و جیب خود را از نتیجه دسترنج این بیچاره پر کرد برای مردی بی‌نوا و همسرش فقط $\frac{1}{5}$ تمام محصول باقی ماند که عبارت بود مقداری علوفه برای دام و کمتر از ۱۰۰ کیلو گندم و جو که حتی برای تامین غذای روزانه آنها کافی نبود در حالیکه آنها دو رأس گوسفند و یک رأس الاغ داشتند که می‌بایستی، علوفه تمام سال آنها را تأمین می‌کردند.

باری زمستان سال بعد فرا رسید و کاملاً روشن بود که این مرد و زن مستمند قادر نخواهند بود با این مقدار ذخیره گندم و علوفه تمام زمستان را سپری کنند چون گرسنگی آنها را از پای در می‌آورد. در مقابل انبارهای مالک پر بود از غله و گندم و انواع و اقسام مواد غذایی دیگر ولی پیشکار بدجنس از آنها در ازاء دادن مقداری گندم بهای گزافی به‌علاوه ۴۰٪ بهره مطالبه می‌کرد. بالاخره وام جدید بکلی آنها را از پای درآورد مضافاً براینکه سلامتی فاطمه هم از دست رفته بود و به‌تنهائی

نمی‌توانست در مزرعه به‌کارهای سنگین بپردازد بنابراین با توجه به‌وضع فلاکت باری که داشتند تصمیم گرفتند که دار و ندار خود را بفروشند و پولی فراهم کنند و راهی تبریز شوند شاید بتوانند در آنجا به‌کاری مشغول گردند و با مزد آن شکم خود را سیر نمایند. آنها غیر از چند راس گوسفند و بز یک راس الاغ فی‌الواقع چیز به‌درد بخور دیگری برای فروش نداشتند. یک قالیچه کهنه کوچک چند عدد بشقاب یک دیگ مسی تمام اثاثیه و دارائی آنها را تشکیل می‌داد که همه را در حدود ۸۰ دلار فروختند. با این پول آنها می‌توانستند فقط زمستان را سپری کنند آن هم نه در خود تبریز بلکه در حومه شهر.

خلاصه دریک روز سخت یخ‌بندان آنها نورآباد را به‌قصد تبریز ترک کردند. کریم پتوها را لوله نمود و روی دوش حمل کرد. فاطمه هم باقیمانده غذاهائی که داشتند در جیب‌ها جا داده بود. غذایی که آنها با خود برداشتند از چند قرص نان که خود فاطمه در منزل پخته بود مقداری پنیر که از شیر بز تهیه شده بود تجاوز نمی‌کرد. درحدود نیم متر برف روی زمین را پوشانده بود. آنها پس از چند کیلومتر راه‌پیمائی برای استراحت درکنار جاده توقف کردند و پس از آن مجدداً وارد جاده شدند و در مسیر چرخهای اتومبیلها به‌راه پیمایی ادامه دادند. تا اینجا فاطمه دست کریم را گرفته بود و او را هدایت می‌کرد ولی ازاینجا به‌بعد کریم را در مسیر چرخهای اتومبیل رها کرد تا خود به‌تنهایی راه برود.

با این طرز راه‌پیمایی بالاخره غروب آفتاب توانستند به‌تبریز برسند. چون دیگر غذایی برای شام شب نداشتند وارد بازاری شدند که مقداری مواد غذایی خریداری کنند ضمناً اگر ممکن است از دکاندار جویای کاری بشوند و احیاناً اطاقی برای خواب کرایه نمایند. همینکه به‌جلو دکّه رسیدند ناگهان سر و کله یک ژاندارم پیدا شد و فریاد زد «آهای مشتی، خانه شما کجا است؟ شما از کجا آمده‌اید؟... فاطمه با ترس و لرز جواب داد نورآباد.

ژاندارم مجدداً سؤال کرد: «پس اینجا چه کار می‌کنید؟»

ـ آمده‌ایم مقداری نان و مواد غذایی خریداری کنیم.

کریم و فاطمه اطلاع نداشتند که در آن ایام فروختن مواد غذایی به‌ساکنین نقاط دیگر غیر از خود تبریز یک جرم محسوب می‌شود. چرا که مواد غذایی در تبریز

چیره بندی شده بود و تبریز آنقدر مواد غذایی داشت که فقط اهالی خود تبریز را سیر کند نه بیشتر.

وقتی که ژاندارم شنید که این زن و مرد از دهکده نورآباد هستند و آمده‌اند که در تبریز مواد غذایی بخرند آنها را طعمه خوبی برای گرفتن حق و حساب و خالی کردن جیبشان دانست و گفت: «به‌به بسیار خوب پس با من تشریف بیاورید شماها باید زندانی بشوید.» و آنها را به‌ضرب قنداق تفنگ جلو انداخت. فاطمه بدون توجه به‌اوضاع و احوال و جّو موجود مدام فریاد می‌زد و ناله و نفرین می‌کرد و کریم هم اعتراض می‌نمود ولی تمام این کارها بی‌نتیجه بود و آنها آن شب و چند شب بعد را در زندان ژاندرمری سپری کردند... من سؤال کردم خوب بعدش چی شد؟»

مدتی فاطمه سکوت کرده بود. مثل اینکه بغض راه گلوی او را گرفته بود تا اینکه بالاخره جواب داد: بعد از دو سه شب که در زندان ژاندارمری بودیم روز چهارم گروهبانی وارد زندان ما شد و گفت: شما چقدر پول دارید؟ من در جواب گفتم فقط ۶۰۰ تومان و او مداد و دفتری از جیب بیرون آورد و یادداشتی روی آن نوشت و بعد از چند لحظه سر را بلند کرد و گفت: شما مرتکب جرم شده‌اید و باید جریمه بدهید. جریمه شما هم می‌شود ۵۸۰ تومان.

از اینجا به‌بعد خود کریم دنباله شرح حال را گرفت:

«من به‌ژاندارم اعتراض کردم و فاطمه هم با او به‌مناقشه و جدل پرداخت. ژاندارم که اعتراضات ما را گناهی نابخشودنی می‌دانست به‌طرف *ما* آمد و گلوی مرا گرفت و تکان سختی به‌من داد و گفت: «گوش کن پیره‌مرد کور لعنتی؛ سزای جرم شما اعدام است. آیا میل داری اعدام شوی یا جریمه را پرداخت می‌کنی؟»

من گفتم: «لابد شما هم جریمه را پرداخت کردید.» کریم جواب داد:

«معلوم است که پرداخت کردیم چون مجبور بودم و چارهٔ دیگری نداشتم. نه‌تنها ۵۸۰ تومان را پرداخت کردیم بلکه ۲۰ تومانی که در جیب ما باقی مانده بود تحت عنوان جریمه بگو مگو از ما گرفتند. بنابراین وقتی از زندان بیرون آمدیم آه در بساط نداشتیم. بله آنها تمام پولهای مارا گرفتند و ما را از زندان بیرون کردند. حالا ما نه خانه داشتیم نه اثاثیه و نه سرپناهی و نه پولی و نه کاری که از درآمد آن بتوانیم امرار معاش کنیم»

بالاخره من سوال کردم: خوب بعد چه کردید؟.

با این سؤال فاطمه چشمان قهوه‌ای رنگ خود راکه مملو از اشک شده بود به‌من دوخت و با صدای بسیار خفه‌ای جواب داد: «بعد؟ بعد همین که می‌بینی ما گدا شده‌ایم و گدائی می‌کنیم» با این حرف بغض او ترکید و با هق هق شدید گریه دلخراشی را سرداد.

خلاصه این بود ماجرای این زن و شوهر نگون بخت. بقیه داستان را خود من از قول آنها برای شما توضیح می‌دهم:

از آن ببعد کریم و فاطمه بدون سرپناه برای بدست آوردن یک لقمه نان یا چند ریال پول در خیابانها شروع به‌گدائی کردند. آنها شبها را پشت دیوار خانه‌ها پناه می‌گرفتند و همانجا هم می‌خوابیدند تا اینکه روزی پیره‌زن خیرخواهی به‌آنها اجازه داد که در درون خانه‌اش سکنی گزینند ولی او نمی‌توانست غذای آنها را تامین کند و آنها هم نتوانستند کاری دست و پا کنند لذا با قطعات نان خشک و غذاهائی که از درون ظرف آشغال بدست می‌آوردند تا حدودی شکم خود را سیر می‌کردند. بله این قبیل انسانهای محروم و بی‌نوا مثل سگها و گربه‌های ولگرد در خیابان‌ها و کوچه‌های تبریز پرسه می‌زدند تا بتوانند غذای بخور نمیری پیدا کنند.

اما در یک شب سرد ماه ژانویه آن سال اتفاقی افتاد که نشان داد چه عواملی و چگونه باعث می‌شود که بعضی اوقات انقلابات و ناآرامی‌ها را به‌نقطه غلیان و حتی به‌اوج انفجار برساند.

در آن شب زمستان، کریم و فاطمه در گوشه یکی از خیابانهای تبریز به‌گدایی مشغول بودند که در این حیص وبیص سرو صدایی ازدور توجه آنها رابه‌طرف خود جلب کرد. پس از لحظاتی چند آنها متوجه شدند که ژاندارم‌ها تعدادی دهاتی را جلو انداخته‌اند و با ضرب قنداق تفنگ آنها را به‌پاسگاه می‌برند. این دهاتی‌ها احتمالاً همان جرمی راکه کریم و فاطمه مرتکب شده بودند انجام داده بودند. یعنی آنها هم برای پیدا کردن غذا و سیر کردن شکم خود از دهات مجاور به‌تبریز آمده بودند. فاطمه زیرگوشی و آهسته به‌کریم مسئله را حالی کرد و به‌او پیشنهاد کرد که بهتر است آنها هم قاطی دهاتی‌ها بشوند شاید به‌این وسیله به‌نان و نوائی برسند و سرپناهی پیدا کنند کریم با این پیشنهاد موافقت کرد و فاطمه هم دست او راگرفت و

به‌وسط خیابان هدایت کرد و به‌این ترتیب آنها هم به‌دستهٔ ژنده‌پوشان دهاتی پیوستند.

فاطمه می‌گفت: «وقتی که ما به‌زندان رسیدیم تعدادمان به‌چند صد نفر رسیده بود. در نزدیکی زندان یکی از دهاتی‌ها خواست از غفلت ژاندارم‌ها استفاده کرده و فرار نماید که یکی از ژاندارم‌ها متوجه شد وبا قنداق تفنگ چنان بر پشت دهاتی بی‌نوا زد که نقش زمین شد ماکه از این حرکت وحشیانه خونمان به‌جوش آمده بود با هم فریاد کشیدیم: بس کنید... ای بی‌انصاف‌ها... ای بی‌رحمها... با اعتراض ما جمعیت هم با ما هم‌صدا شد و سرو صدا وقیل وقال زیادی به‌راه افتاد. به‌هرحال مردی راکه با قنداق تفنگ نقش زمین کرده بودند کشان کشان به‌زندان بردند بقیه ما را هم مثل گله گوسفند جلو انداختند. همه ما از این منظره مشمئزکننده متنفر شده بودیم. من خیلی عصبانی شده بودم وبا سابقه‌ای که داشتم فریاد زدم: «مواظب باشید و نگذارید ژاندارم‌ها شما را غارت کنند.»

پس از آن فاطمه کمی مکث کرد و در چشمانم خیره شد وگفت: «قبل از هرچیز شمابابد این را بدانید که ما کمونیسم نیستیم. آیا شما این را باور می‌کنید؟ قبل از اینکه من بقیه داستان را برای شما شرح بدهم شما باید این را از من و شوهرم باور کنید» من گفتم: «حتماً من هرچه را شما بگویید باور می‌کنم»

فاطمه کمی کمر راست کرد. از چهره او غرور یک آذربایجانی نمودار بود. سپس داستان رااینطور ادامه داد: «اتفاقاتی که برای ما و برای روستائیان افتاد واقعاً وحشتناک و چندش‌آور بود. اولاً دستگیری ما به‌جرم خرید غذا! و بعد هم دزدیدن پول ما به‌وسیله ژاندارم‌ها که خود قاعدتاً مأمور تامین امنیت و حفاظت ازمال و ناموس مردم هستند» و بعد ادامه داد:

«خلاصه پس از آن ما را با تو سری و کتک به‌یکی از خیابانهای تبریز بردند و در آنجا رها کردند تا مثل سگان ولگرد از سرما و گرسنگی بمیریم. ما دیگر طاقت تحمل این همه سختی و تحقیر را نداشتیم چون همه ما از این وضعیت مشمئز کننده احساس تنفر شدید می‌کردیم لذا دسته‌جمعی جلو در زندان جمع شدیم و همگی با صدای بلند و در حضور ژاندارم‌ها به‌اعتراض پرداختیم.

شایان ذکر است که این مردم بی‌نوا فقط نمونه‌ای از این قبیل مردمان محروم و بیچاره‌ای هستند که آذربایجان را به‌حال غلیان و حتی انفجار درآورده است. این مردمان مظلوم ستم‌کش را در سرتاسر این استان می‌توان دید و حس کرد. این ماجرا ما را متوجه این نکته می‌کند که چرا مردم عادی که از کمونیسم کمترین ایده‌ای ندارند اطراف یک رهبر کمونیست در این منطقه مرزی جمع می‌شوند و او را پشتیبانی می‌نمایند. دلیل اینکه کمونیسم در این منطقه احیاناً رشد پیدا می‌کند و ریشه می‌دواند همین نابسامانیها و اجحافات و همین جنایات و ظلم و ستم‌ها است وآلا این مردم نگون بخت مفلوک ازکمونیسم چه می‌دانند تا بخواهند برای رسیدن به‌آن شورش کنند.

سیستم اطلاعاتی روسیه همیشه هوشیار و آگاه است. هنگامیکه امثال کریم و فاطمه در آن وضع فلاکت بار بسر می‌بردند رادیو مسکو هم به‌زبان فارسی این تبلیغات را پخش می‌کرد: «هزاران هزار مردم گرسنه و بی‌سرپناه در خیابانهای تبریز از بی‌غذایی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند و هیچکس هم نیست به‌آنها کمترین کمکی یا حتی توجهی بکند چون آنها محکوم به‌مرگند. آنها باید ازگرسنگی بمیرند تا عده‌ای سرمایه‌دار مفتخور و سودجو جیب‌های خود را پر کنند»

گفتنی است که کلمه آذربایجان به‌معنای جائیست که آذریعنی آتش در آن نگاهداری می‌شود و اینجا هم همان جائیست که کمونیستها در حقیقت این آتش را دامن می‌زنند تا هرچه بیشتر شعله‌ورگردد.

بخش دوم

ایلات و عشایر ایران

فصل اول

مختصری درباره اوضاع جغرافیایی اقتصادی و تاریخی ایران

ایران، این کشور دورافتاده و افسانه‌ای، به‌خاطر مرزهای حساس و نقشی که منابع نفتی و سایر منابع زیرزمینی آن در اقتصاد جهان ایفا می‌کند اهمیت روزافزونی در زندگی ما دارا می‌باشد. لذا باید آنرا شناخت و با ساختارهای فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی آن آشنا شد. ایران در فرهنگ و سنن موروثی ما از موقعیت خاصی برخوردار است.

در رابطه با ایران خاطراتی از دوران مدرسه در ذهن ما باقی مانده که اطلاعات ناقصی از تاریخ این سرزمین را در خاطر ما زنده می‌کند. مثلاً ما به‌یاد می‌آوریم که در ۶۶۰ سال قبل از میلاد مسیح در این سرزمین پیغمبری ظهور کرد به‌نام زردشت که زادگاه او در آذربایجان بود. او به‌مردم خود گفت که تا دنیا دنیا است همیشه بین خیر و شر، نیکی و بدی و بالاخره فرشته و اهریمن کشمکشهای پایان ناپذیری وجود دارد. او به‌مردم فناناپذیری روح را نوید داد و گفت که شأن و مقام و منزلت انسان به‌حّدی است که می‌تواند خداگونه باشد.

درس تاریخ مدرسه به‌خاطر ما می‌آورد که مثلاً کورش کبیر، پادشاهی که پس از پیروزی برآشوریها و فتح بابل ـ بنا بگفته عزرا ـ یهودیها را از اسارت نجات داد و به‌آنها کمک کرد که معبد خود را در اورشلیم بازسازی کنند یا اینکه داریوش با مقّید کردن خود در چهارچوب قوانین مادوپارس دستور داد دانیال‌نبی را در کنام شیران بیفکنند و پس از اینکه دید او از جایگاه شیران به‌سلامت خارج شد به‌دین او گروید

یا ما را به‌یاد خشایارشاه می‌اندازد که با «ایستر» یهودی ازدواج کرد و یهودیها را از قتل‌عام‌ها نجات داد و یا مثلاً پرسپولیس را در پانصد قبل از میلاد ساخت و ۲۰۰ سال بعد هم اسکندرمقدونی آنرا به‌آتش کشید و یا اینکه صوفیسم آیینی است که خدا را در ستاره‌ها و بادها و گلها و مهر و محبت و وفا و کمک به‌همنوع جستجو کرده و او را پیدا می‌کند. تاریخ دوران مدرسه از شاعران به‌نام ایران نام می‌برد و مثلاً می‌گوید که فردوسی مصنّف شاهنامه بود. تاریخ می‌گوید عمرخیام، نظامی‌گنجوی، سعدی، حافظ، جامی و بسیاری از شعراء دیگر ایرانی بوده‌اند که نواهای شعر و غزل آنها موسیقی را به‌بسیاری از نقاط جهان عرضه کرد.

خلاصه مجموعه‌ای از این شخصیت‌های بزرگ تاریخی بعلاوه هنر قالی‌بافی و سایر هنرهای هنرمندان ایران بعلاوه اخباری در رابطه با ترور صاحب‌منصبان کابینه و گرفتاریها و کشمکشهای مربوط به‌مسئله نفت و... و... فقط تصورات و اندیشه‌های مبهمی درباره «پرشیا» Persia که امروز آنرا ایران می‌گویند به‌ما می‌دهد.

با اینکه ایران سرزمین دوردستی است معهذا چون دارای موقعیّت استراتژیکی مهمی در جهان است غربیها باید صمیمانه‌تر و عمیق‌تر بااین کشور آشنائی پیدا کنند. چون ایران $\frac{1}{5}$ ذخائر نفتی شناخته شده جهان را در اختیار دارد. چون بنادر آن در سرتاسر خلیج فارس و بحر عمان دسترسی به‌هندوستان و افریقا را تسهیل می‌کند. چون همسایه شمالی ایران شوروی است که به‌نفت این منطقه جهت تامین نیازمندیهای خود و یا احیاناً مسدود کردن راه استفاده غرب از نفت خاور میانه چشم دوخته‌است.

در مطالبی که در این قسمت ازکتاب آمده سعی شده‌است که حتی‌المقدور مردم ایران را به‌شما معرفی کنیم و با مسائل و معضلات آنها شما را آشنا کنیم، ناراحتی‌ها و فشارها و مظالم وارده به‌این ملت را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم. من برای معرفی ایران بیشتر روی چهار ایل اصلی آن یعنی کُردها، لُرها، بختیاریها و قشقائیها، که به‌نظر من می‌توان چون آئینه‌ای تمام‌نما، روح و جان این ملت را در آن دید، تکیه کرده‌ام. این عشایر، که من باآنها صمیمانه زندگی کرده‌ام در منطقه کوهستانی صعب‌العبور سلسله جبال زاگرس، که در سرحدات شوروی و ترکیه در شمال به‌طرف خلیج فارس در جنوب کشیده شده، سکونت دارند.

اگر خواسته باشیم این مردم را خوب درک کنیم و با مسائل و معضلات آنها خوب آشنا شویم نه‌تنها باید سفری به‌ایران داشته‌باشیم بلکه باید به‌تاریخ گذشتهٔ این سرزمین هم مراجعه کنیم و بارها آنرا بخوانیم.

ایران، مثل ارمنستان، سرزمینی است که در طول تاریخ مورد تاخت و تاز مهاجمان زیادی واقع شده است. درسال ۳۳۱ قبل از میلاد مسیح، یونانیها آن را فتح کردند. در قرن هفتم میلادی اعراب به‌این سرزمین حمله کرده و آن را اشغال نمودند. بعد از سلسله اعراب مهاجمان متعّددی از شرق، نظیر مغولها، تاتارها، سلاجقه و ترکها به‌این سرزمین پا نهاده و خرابیها و ویرانیها و کشت و کشتارهای بی‌شماری از خود به‌جاگذاشتند. هنوزکه هنوز است در دهات ایران لغت قتل عام و غارت و تاراج با نام چنگیزخان مترادف است. مهاجمان تورانی در حدود هزارسال براین خطه زرخیز حکومت کردند که آخرین تبار آنها سلسله قاجار بود که در حدود یک قرن و نیم یعنی تا سال ۱۹۲۵ که رضاشاه قُدرت را به‌دست گرفت بر این سرزمین حکمرانی کردند.

بدین ترتیب مشاهده می‌شود که این سرزمین قسمت اعظم تاریخ خود را زیر سلطهٔ حکمرانان بیگانه سپری کرده است. بیگانگانی که از خود آثار فرهنگی سیاسی اجتماعی هم در این سرزمین باقی گذاشته‌اند. من‌باب مثال اِعراب به‌این کشور حمله کردند و آنرا به‌یک کشور اسلامی تبدیل نمودند. ولی نباید این تصور به‌وجود آید که ایرانیان دین اسلام را دربست و بدون قید و شرط پذیرفتند چراکه ایرانیان از زمان صفویه به‌بعد مذهب شیعه را در مقابل سنی‌ها ـ به‌دلیل ارادتی که از خیلی قبل به‌خاندان نبوّت داشتند، انتخاب کردند و این فراست و قوهٔ تشخیص ایرانی‌ها در رابطه با مسئله انتخاب مذهب شیعه و مسائل دیگری نظیر آن، در خصوصیات بارز این قوم آریائی است و این یکی از دلائل عمده‌ای است که ایرانیها با وجودیکه سالهای متمادی زیرسلطه اجانب زندگی کرده‌اند معهذاتوانسته‌اند به‌صورت یک نژاد و یک ملت منسجم زنده و پایدار بمانند و فرهنگ خود را بدون غل و غش و دست نخورده حفظ کنند.

شایان ذکر است که بهترین آثار فرهنگی، هنری، و ادبی ایرانی‌ها بیشتر در برهه‌ای از زمان به‌منصهٔ ظهور رسیده که کشور در اشغال بیگانگان بوده است.

به‌بیانی دیگر وجود مهاجمین در ایران برای قرون متمادی، روح استقلال‌طلبی، ایرانیان را در مسیر خلاقیت هنر و ادبیات سوق داده است و این خود نوعی اعتراض یا بهتر است بگوئیم نوعی به‌مبارزه طلبی دشمن است. وجود این مهاجمین اثرات دیگری هم روی شخصّیت ایرانیان باقی گذاشته است به‌طوریکه آنها را در زرنگی، فراست، طفره رفتن و یا به بیان دیگر خود را به کوچه علی‌چپ زدن سرآمد روزگار کرده است تا آنجا که شناخت آنها را کاری بس مشکل کرده است. برای توضیح این مطلب به‌ذکر این مثال مبادرت می‌کنم که روزی از یکی از مقامات اداری شنیدم که می‌گفت در ایران ۵۷ نوع بله داریم، که البته این یک طنز است ولی طنزی که در جان کلام آن نوعی از حقیقت نهفته است بازهم نوعی دیگر از این طنز را از یکی از قدیمی‌ها در ایران شنیدم که می‌گفت جائی هست که اگر کسی با بی‌طاقتی وارد آن شود صبر و حوصله یاد می‌گیرد و اگر کسی با حوصله وارد شود. بی‌طاقت می‌شود. این هم یک کنایه است که بازهم قطعاً رمزی در آن نهفته است.

روزی یکی از پزشکان سرشناس ایران به‌من گفت!«دوست من. هیچ می‌دانی که بزرگترین مشکل ما در کار طبابت در این مملکت چیست؟» من اظهار بی‌اطلاعی کردم ولی او خود جواب این پرسش را داد و گفت:«بزرگترین اشکال کار ما در طبابت تشخیص نوع بیماری است. می‌پرسی چرا. باید در جواب عرض کنم به‌این دلیل که اغلب بیماران من از اظهار ریشهٔ ناراحتی خود ابا دارند و از دادن توضیح کامل و صحیح دربارهٔ بیماری خود طفره می‌روند و این یکی از خصائل ایرانی‌هااست که حتی در مورد بیماری خودشان هم آنرا به‌کار می‌برند و در پاسخ به‌سئوالات پزشک صادق نیستند یا لااقل توضیح کافی نمی‌دهند و در این مورد هم به‌اصطلاح معروف خود را به‌کوچه علی‌چپ می‌زنند.

این واقعیتی است که بودن تحت سلطه اجانب طی قرون متمادی و ترس از زندان و شکنجه و اعدام بدست حکام جابر متجاوز، نوعی حس کتمان حقیقت، تجاهل، طفره‌رفتن و یا برای رسیدن به‌هدف یا مقامی به‌وسائل نادرست و انحرافی و پشت هم اندازی متوسل و متشبث شدن در این مردم ایجاد شده است. بنابراین اگر یک‌ایرانی‌بخواهدوفاداری‌یاپشتیبانی خود رامثلاًنسبت‌به‌حکومت‌یادولت نشان

بدهد هیچوقت از ته‌دل و از روی صدق و صفا و بدون ریا این کار را انجام نمی‌دهد بلکه حتماً باید شخص یا اشخاص ثالثی شاهد و وفاداری او نسبت به‌حکومت باشند تا ارزش وفاداری او تا آن حد بالا برود که بتواند از این راه به‌امتیازات ویژه‌ای دست پیدا کند. اینها جزئی از شخصیت و هویت ایرانیها بوده و هست ولی از اینها گذشته باید گفت که بین ایرانیها و آمریکائی‌ها نوعی قرابت معنوی وجود دارد، ایرانی از نژاد آریایی است که فرهنگ و مشخصات قومی و نژادی بسیاری از اروپائیها را پایه‌گذاری کرده‌است. البته آریائی‌های ایرانی نسبت به‌ما غربیها دارای پوستی تیره‌تر هستند ولی در مقایسه با ساکنین سواحل مدیترانه به نژاد «نوردیک» (نژاد مو بور قد بلندیکه در شمال اروپا زندگی می‌کنند) نزدیکترند. ایرانیها دارای پیشانی‌های بلند، بینی‌های باریک و سرهای دراز هستند. ایرانیها مردمانی باهوش و زیرک، مهمان‌نواز و مهربان ولی تشنه بحث و جدل و بگومگو هستند. ایرانیها به‌گردش خارج شهر زیاد علاقه‌مندند و دوست دارند که کنار چشمه‌سارها و جویبارها و دامنه کوهسارها به‌گردش و شکار بپردازند از نظر شعور اجتماعی هم خیلی دموکرات‌منش هستند. البته این مشخصات بین عشایر به‌وضوح آشکار است ولی در شهرها بی‌رنگ و بوترو رقیق‌تر می‌شود.

امّا عشایریکه من درباره آنها می‌خواهم سخن بگویم سالها است که به‌صورت ملوک‌الطوایفی اداره می‌شوند. ایلخانان هرایل و یا منطقه خود به‌منزله یک پادشاه تمام عیار با اختیارات مطلق حکومت می‌کنند.

ایلخانان گروهی از ثروتمندان و به‌اصطلاح نجیب‌زادگان هستند که با شاه در حکومت کردن شریکند. عشایر به‌شاه مالیات می‌دهند و به‌ارتش ایران هم سرباز، ولی هرایل به‌میزان زیادی دارای خودمختاری است که از میزان خودمختاری که ما به‌ایالات (states) خود می‌دهیم بیشتر است. این سیستم را با کمی تغییر می‌توان به‌سیستم حکومتی یونان تشبیه کرد چون آنها هم برای همه ایالات یا استان خود یک حکمران می‌فرستادند که سروکار آنها به‌طور کلی با قبایل و عشایر مختلف بود.

در قرن هیجدهم بود که مصیبتی به‌ایران رو آورد. مصیبتی که تا به‌امروز برای این مملکت بدبختی و ادبار به‌ارمغان آورده است. در آن زمان ایلی اجنبی و ترک زبان

که قادر به‌تکلم به‌زبان فارسی نبود با تاسیس سلسله قاجار کنترل مملکت را بدست گرفتند و مدت دو قرن براین کشور حکومت کردند. آنها تا می‌توانستند این مردم را دوشیدند ولی هیچگاه این سرزمین را به‌معنای واقعی کلمه اداره نکردند. آنها مقام و منصب را به‌اربابیکه رشوه بالاتری می‌داد می‌فروختند به‌این ترتیب دولت به‌یک قدرت ستمگر، جابر و چپاولگر تبدیل شده بود. به‌عبارتی زندگی دولتمردان در حقیقت بوسیله اموال مردم اداره می‌شد. آنها تا آخرین دینار پول مردم را از آنها می‌گرفتند و شیرهٔ آنها را می‌کشیدند و بدین سان فئودالیسمی که روزی باعث نیرومندی ایران شده بود وسیله‌ای شد برای مکیدن خون مردم.

دوران حکمرانی قاجار فساد آن چنان در تار و پود این مملکت رخنه کرده‌بود که حتی مقامات و مناسب قضائی هم خرید و فروش می‌شد. گرفتن باج سبیل و رشوه‌خواری به‌سرحد کمال خود رسیده بود. نیروی ارتش و پلیس هم تضعیف و هم به‌فساد و رشوه‌خواری گرویده بودند، فساد در تار و پود معنویات و اخلاقیات این کشور ریشه کرده بود. ارزشهای اخلاقی و آرمانهلای مذهبی که سالهای سال به‌منزله یک نیروی معنوی پشتوانه قدرت سلسلهٔ بزرگ ایرانی بود به‌فراموشی سپرده شد و از مذهب هم فقط پوسته ظاهری آن باقی مانده بود.

البته نمی‌توان ادعا کرد که صددرصد مردم این مملکت به‌فسادگرایش پیدا کرده بودند چون حکمرانان قاجار به‌علت وجود کوههای صعب‌العبور قادر نبودند به ذخائر درون این‌کوهها رخنه کنند. البته منظور من از ذخائرهمین ایلات و عشایر هستند نظیر کُردها، لرها، بختیاریها، قشقائیها و غیره آنها مردمانی پاک و بی‌آلایش و دست نخورده باقی ماندند چون دست مقامات قاجار تا حدودی از دامان آنها کوتاه بود.

چهار ایل معروفی که من از آنها نام بردم، صرفنظر از مستثنیات کم اهمیت، اغلب با همان شیوه‌های باستانی اولیه خود زندگی می‌کنند. درسال ۱۹۲۵ که رضاشاه قدرت را قبضه کرد مصمم بود که سیستم فئودالی و کوچ نشینی را از بین ببرد و عشایر را در دهات و شهرها اسکان بدهد. این بخش از کتاب به‌آن مرحله از زندگی عشایر و بررسی معضلات و مسائل آنها اختصاص داده شده است. البته من ضمن مطرح کردن این مسائل سعی کرده‌ام نظر شما را به‌این مسئله جلب کنم که

ایلات و عشایر ایران چگونه مردمانی هستند ارزش و موقعیّت آنها چگونه است و بالاخره نقش آنها در این برهه مهم از تاریخ چیست.

در مدارک و کتابهائی که در کتابخانه‌های ما یافت می‌شود متأسفانه از این مردم صدیق. مهربان و با صفا منصفانه و بخوبی یاد نمی‌کنند. در این قبیل اسناد به‌عشایر نسبت‌های ناروائی تحت عنوان‌های دزدان سرگردنه، تبه‌کاران، اشرار و غارتگران می‌دهند. البته این درست است که بعضی از سیاستهای شیطانی از بعضی از این قبایل در بعضی موارد سوءاستفاده‌های شیطنت‌آمیز کرده‌اند و آنها را به‌قیام و شورش و بعضی اعمال ناروا واداشته‌اند و آنها هم ناآگاهانه آلت دست توطئه‌گران واقع شده‌اند و در این گیرودار هم تعدادی مردم بی گناه کشته‌شده‌اند ولی باید اذعان کنم که در مدت زمانی که من بین آنها زندگی کردم، از پائین‌ترین رده تا بالاترین رده آنها را خوب شناخته‌ام و فهمیده‌ام آنها مردمانی قابل احترام و شایسته تحسین هستند.

طی قرون متمادی این مردم به‌ترتیب سلسله مراتب تحت رهبری خوانین خود زندگی کرده‌اند. بالاترین مقام رهبری بین عشایر ایلخانها هستند که ریاست یک ایل را به‌عهده دارند. بعد از ایلخانها خوانین هستند بعد از آنها کلانترها هستند که احیاناً هزار خانوار یا بیشتر را اداره می‌کنند. بعد از کلانترها نوبت به کدخداها می‌رسد که در راس قبیله‌هائی از بیست خانوار به‌بالا قرار دارند و بعد ریش سفیدان قبیله یا دهکده هستند.

این چهار ایل اصلی و مهم ایران که بیشتر موردنظر ما در این کتاب است هسته‌اصلی ملت ایران را تشکیل می‌دهند. اینها مردمانی شجاع، غیور و بی‌نیاز هستند که عمیقاً به‌مزارع و زمینهای خود وابسته‌اند. اینها سلحشوران شجاع و با استعدادی میباشند که اگر تحت یک رهبری سیاسی دانا و مدّبر قرار می‌گرفتند این امکان وجود داشت که از آنها در برابر هرگونه مهاجمی به‌صورت یک نیروی عظیم شبه نظامی استفاده شود و دشمن را تارومار یا اینکه آنها را مجبور نماید که بهای گزافی برای تجاوز خود بپردازند، چراکه آنها در منطقه‌ای کوهستانی و صعب‌العبور زندگی می‌کنند که هیچ‌گونه وسیله نقلیه‌ای به‌جز چهارپایان قادر به‌عبور از این مناطق نیستند. آنها هرکوره‌راه، هردره، هرغار و هر چشمه‌ای را در این سرزمین

کوهستانی می‌شناسند. سالهاست که ماموریتهای تاریخی این دسته از مردم گشت‌زنی در مرزها و حفاظت از سرحدات بوده است و این خود یکی از افتخارات آنها محسوب می‌شود ولی زمانه و اوضاع و احوال، و شاید هم سرنوشت، این‌طور خواسته‌است که آنها از این نقش موثر خود در بحرانهای تاریخی این سرزمین محروم بمانند.

فصل دوم

ناسیونالیسم کُردی

کُردها نژادی قدیمی هستند که درحال حاضر در پنج کشور ایران، عراق، ترکیه، سوریه و شوروی سکونت دارند. تنها در ایران بیش از یک ملیون کُرد زندگی می‌کنند که عمدتاً در شمال‌غربی ایران در مناطق کوهستانی زاگرس در ناحیه‌ای واقع بین آرارات در شمال و کرمانشاه در غرب ایران ساکن هستند.

ریشه نژادی کُردها کاملاً روشن نیست بعضی‌ها ـ منجمله خود کُردها ـ براین باورند که اصل و نسب آنها از نژاد مادی است ولی برخی معتقدند که آنها از نژاد اصیل آریائی هستند. زبان کُردی با زبان فارسی ریشه‌ای مشترک دارد با این تفاوت که تعدادی لغات از زبان عربی و ترکی هم در آن وارد شده است.

کُردهای اصیل باستانی در حال حاضر بین سه کشور عراق، ترکیه و ایران تقسیم شده‌اند. مدتهااست که آرزوی بسیاری از کُردها ایجاد اتحاد بین این سه‌بخش کُردنشین و تشکیل دولت واحد مستقل می‌باشد.

روسها همیشه از مسئله جاه‌طلبی ناسیونالیستی کُردها در رابطه با تشکیل یک ملت واحد کرد بهره‌برداریهای سیاسی زیادی کرده‌اند. کمونیستها، اغلب بین ایلات و عشایر کُرد می‌رفتند و ژست قهرمانان را به‌خود می‌گرفتند. تبلیغات آنها اغلب در اطراف آزادی و رهائی ملّت کرد دور می‌زد. روسها به‌آنها قول می‌دادند که دولت جداگانه‌ای برای اقلیت کُرد تاسیس خواهند کرد. درسال ۱۹۴۵ (۱۳۲۴) هم که

مسئله تشکیل یک کُردستان آزاد در شمال غربی ایران مطرح شد در اصل نقشه کمونیستها بود.

* * *

«دیوان دره» روستای کوچکی است در جنوب کُردستان. یک روز ما برای صرف ناهار در این محل توقف کردیم، چشمه آب زلالی دارد که جلو یک ساختمان گلی از درون یک لوله چدنی وارد حوضچه سنگی می‌شد ساختمان گلی مزبور پاسگاه یک واحد نظامی بود. در خیابان خاکی دهکده چند خانه گلی دیگر هم به‌چشم می‌خورد تنها سایبانی که دراین کوچه خاکی وجود داشت سایه درخت بیدی بود که جلو پاسگاه کاشته بودند. من ضمن اینکه چراغ خوراک‌پزی خود را روشن کردم تا ناهار آن روز را آماده کنم، باهمراهان خود در مسئله کُرد، کمونیسم و «دیوان درّه» به گفتگو نشستیم. اصولاً معنی دیوان‌درّه درزبان فارسی درّهٔ‌دیوان است حالا چرا و چگونه این اسم بی‌مسمّی روی این روستای ماتم‌زده واقع در این گردنه خشک و لم‌یزرع گذاشته شده برای من روشن نیست.

در تابستان تا آنجاکه به‌چشم می‌آید در سرتاسر این سرزمین بایر حتی یک قطعه کوچک سبزه هم دیده نمی‌شود فقط به‌ندرت بتوان چند مزرعه کوچک گندم را در تپه‌های دوردست آن مشاهده کرد. در این تابستان زمین‌های آیش شده اغلب کاشته نشده بودند و به‌جای محصولات زراعتی انواع و اقسام بوته‌های گَوَن، شترخار و علفهای هرزه روئیده بود. اغلب زنان و مردان ده در این زمینهای بی‌حاصل مشغول کندن بوته‌ها و جمع‌آوری علفهای خشک بودند. آنها بوته‌های گیاهان مختلف را دسته‌دسته کرده و در نقاط مختلف رها می‌کردند تا بعداً آنها را یک جا به‌دهکده حمل نمایند. در چندساله اخیر، نواحی شمال غرب ایران سه زمستان بسیار سخت را پشت سرگذاشته بود که طی آن کمبود مواد غذائی برای انسانها و علوفه برای دامها مشکلاتی برای مردم این منطقه بوجود آورده بود، زمستان امسال هم قطعاً گوسفندها و بزها و چهارپایان چاره‌ای جز خوردن بوته‌های خار و خاشاک و علفهای هرزه نداشتند.

در این اثناء که ما مشغول گفتگو بودیم بادِ گرم و خشک و سوزان. بادیکه سرتاسر سرزمین‌های خشک و لم‌یزرع منطقه را درنوردیده و هرچه شن و ماسه و گرد و خاک

و خاشاک بود از روی زمین جاروکرد و ابر غلیظی به‌وجود آورد و به‌طرف محّلی که روستائیان مشغول جمع‌آوری بوته‌ها بودند به‌حرکت درآمد و از آنجا هم به‌طرف محلی که ما مشغول پختن غذا بودیم سرازیر شد و در ضمن مقداری آشغال را هم که با خود آورده بود روی قابلمه غذای ما پرتاب نمود.

دهکده‌ای که ما در کنار آن استراحت کرده بودیم تقریباً درجنوب منطقه‌ای قرار داشت که در سالهای ۱۳۲۴ ـ ۱۳۲۵ تحت کنترل دولت خودمختار دمکرات درآمده بود و از طرف روسها پشتیبانی می‌شد. ارتش سرخ نه‌تنها دولتی خود مختار در آذربایجان تحت رهبری جعفر پیشه‌وری ایجاد کرده بود بلکه دولت دیگری را هم تحت رهبری «قاضی محمد» تحت عنوان «دمکرات» در مهاباد تشکیل داده بود و در نتیجه زد و خوردهائی هم بین سربازان و نیروهای دمکرات به‌وقوع پیوسته بود.

پس از اینکه خوردن غذا به‌پایان رسید یک سرباز ایرانی از پاسگاه دیوان‌درّه به‌ما ملحق و داوطلب شد که داستانی را از زد و خوردهای انجام شده بین دمکراتها و ارتش ایران در «دیوان دره» را برای ما تعریف کند او گفت: «با من بیائید تا محل زد و خورد را به‌شما نشان بدهم» ولی من ترجیح می‌دادم که راجع به‌قاضی محمد و دارودسته‌اش یعنی فرقه دمکرات و کموله اطلاعاتی کسب نمایم... به‌هرحال در آن روز طوفانی که همه‌جای دیوان درّه از گرد و خاک تیره و تار شده بود من توانستم تاریخچه مختصری از جمهوری کُرد مهاباد به‌رهبری قاضی محمد و حزب کموله را بشنوم.

حزب کموله ابتدا تشکیل می‌شد از گروه کوچکی از جوانان کُرد که در تابستان ۱۹۴۳ بطور زیرزمینی عمل می‌کردند، هیچکس غیر از کُردهای اصیل (کسانیکه پدر و مادرشان کُرد بودند) نمی‌توانستند عضو این کمیته بشوند ـ(فقط جوانانیکه مادرشان آسوری و پدرشان کُرد بودند از این قانون مستثنی می‌شدند.)

بدین ترتیب کموله به‌تدریج رشد کرد و نضج گرفت و پشتیبانی سایر قبائل را به‌طرف خود جلب نمود ضمناً شاخه‌هائی هم از این فرقه در عراق و ترکیه بوجود آمد. شوروی هم که می‌خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد از کموله کاملاً پشتیبانی کرد و از این فرصت طلائی برای کاشتن تخم نفاق و شورش و بلوا در این منطقه

استفاده نمود تا بعد از عقب نشینی نیروهایش در بهار سال ۱۹۴۶ مسئله مهمی تحت عنوان مسئله کُرد در منطقه ایجاد و باقی گذاشته باشد. علاوه براین دولت روسیه کُردهای شوروی را تحت عنوان آژانس کمونیست به‌کنسولگری روسیه در رضائیه وابسته نمود و فرقه کموله از راه برنامه ناسیونالیسم کُردی پشتیبانی کرد ضمناً روسها در جای‌جای ایران تعدادی **انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی** پایه‌گذاری کردند. انجمن‌هائیکه با فرقهٔ کموله همکاری نزدیک داشت و باهم کارمی‌کردند.

شبی در بهار سال ۱۹۴۵ از طرف کموله نمایشی ترتیب داده شد که در آن قهرمان زن نمایشنامه به‌اصطلاح مادر وطن کُردستان بود و عوامل پلید و تبه‌کار این نمایشنامه عراق و ایران و ترکیه بودند که مادر وطن کُردها(یعنی کُردستان) را دستگیر و زندانی و شکنجه کرده بودند. در این بین فرزندان مادر وطن یعنی کُردهای شجاع و جسور وارد صحنه کارزار شده با رشادت و جسارت فوق‌العاده مادر خود را در آخرین لحظات دردناک و غم‌انگیز نمایش از دست تبه‌کاران نجات دادند. این نمایش بقدری مهیّج و غم‌انگیز بود که همه کُردهائیکه برای دیدن آن آمده بودند با صدای بلند، مثل مجالس روضه‌خوانی، گریه کردند و مجلس هم در مجموع از حال عادی خارج شده بود. این یک نمایشنامه درام هیجان‌آوری بود که بیش از هرچیز کُردها را در پشتیبانی از برنامه کموله متحد کرد.

در این موقعیت حسّاس بود که روسیه هم خود مستقیماً وارد صحنه شد و با تعدادی از سران عشایر کُرد تماس گرفت و به‌آنها پیشنهاد کرد که یکی از آنها رهبری نهضت کموله را به‌عهده بگیرد و یکی از همین سران، دوست من عمرخان شریف رئیس ایل شکاک بود. عمرخان مردی بود بلند قامت باریک اندام، مردی واقعاً شریف و بزرگ‌منش که در حدود ۷۵ سال داشت. همه سران عشایر منجمله عمرخان شریف پیشنهاد روسها را رد کردند لذا روسها دست به‌دامان قاضی محمد مهابادی که یک کُرد میان‌سال بود شدند و او را برای این کار انتخاب کردند و او هم پیشنهاد روسها را پذیرفت.

من هیچوقت قاضی محمد را ندیده بودم ولی شنیده بودم که او عضو یکی از خانواده‌های سرشناس و محترم کُرد بود. او در میان کُردها رهبر مذهبی هم

محسوب می‌شد چون درواقع یک مسلمان متعّهد بود و حتی در دادگاههای شرع قضاوت هم می‌کرد. او مرد تحصیلکرده‌ای بود و به‌زبانهای فرانسه، روسی، انگلیسی تکلم می‌نمود و خیلی شجاع و ثابت‌رأی بود.

به‌هرحال قاضی محمد هرکه بود مدتها ابزار دست سیاست روسها شد ولی روسها در نظر داشتند سازمان کمونیستی تمام عیار و کاملاً مطیع دیگری را جانشین کموله بکنند که مثل حزب توده دربست در اختیار سیاست آنها باشد.

قاضی محمد در مسافرتی که به‌خرج روسها به‌منظور شرکت در کنفرانسی با مقامات رسمی شوروی در پائیز سال ۱۹۴۵ به‌باکو کرد تشکیل حزب دمکرات کُردستان را به‌کنفرانس اعلام نمود. او به‌اتفاق صدنفر از کردها بیانیهٔ تشکیل حزب دمکرات را امضاء کرد، در این بیانیه مسائلی از قبیل پیروزی برفاشیسم و آرزوی به‌دست آوردن آزادیهای پیش‌بینی شده در منشور آتلانتیک برای مردم جهان و هم‌چنین بحث درباره صدمات و لطماتیکه کُردها تحت سلطه حکومت ایران به‌ویژه در دوران سلطنت رضاشاه متّحمل شده بودند و بسیاری مسائل دیگر مطرح شد.

به‌هرحال در بیانیه مزبور درخواست اساسی قاضی محمد ناسیونالیسم کُردی بود و براساس آن می‌گفت: «ما کُردها تاریخ جداگانه‌ای داریم که در برگیرنده مشخصات ما وصفات و عادات ممیزهٔ ما است پس به‌این ترتیب چرا باید حقوق ما نادیده گرفته شده و ضایع شود؟ چرا به‌ما اجازه نمی‌دهند که کُردستان دارای حکومتی خودمختار باشد و بوسیله شورای ایالتی که قانون اساسی هم آنرا مجاز شناخته اداره شود؟ چرا به‌ما اجازه نمی‌دهند فرزندان خود را با زبان محلی خودمان آموزش بدهیم؟»

در مجموع باید گفت که کُردها به‌دلایل خاصّی به‌حزب گرویدند، بسیاری به‌این دلیل که حزب به‌آنها نوید ناسیونالیسم می‌داد، برخی به‌این دلیل که به‌آنها پیشنهاد برنامه‌های جالب اصلاحی می‌کرد. اما نسل پیرتر و آنهائیکه دارای موقعیت برتری بودند و جزء سران قوم به‌شمار می‌رفتند با بی‌میلی به‌طور مشروط به‌این حزب گرویده بودند چون آنها نسبت به‌حزبی که بوسیله روسها پشتیبانی می‌شد سوءظن داشتند ولی چون کشور در اشغال روسها بود نمی‌خواستند با مخالفت خود با این

حزب خطر تصفیه خود را به‌وسیله ارتش اشغالگر به‌جان بخرند.

روسها گروهی از کُردهای نیرومند را پشت سر دمکراتها جمع‌آوری کرده‌بودند. اینها گروهی از سلحشوران مسلح بودند به‌سرکردگی ملاّ مصطفی بارزانی که یک پناهنده کُرد عراقی بود. نیروهای ملامصطفی از رزمندگانی تشکیل می‌شد که خوب تعلیم دیده و خوب هم مسلح شده بودند. روسها آنها را در اختیار قاضی محمد قرار دادند و همین نیرو هسته مرکزی قدرت نظامی او را تشکیل داد.

در پانزده دسامبر ۱۹۴۵ (آذر ۱۳۲۴) اعضاء حزب دمکرات در مهاباد گرد آمدند و مراسمی‌را اجرا کردند که در آن تشکیل دولت خلقی کُردستان رسماً اعلام گردید و پرچم ملی کُردستان برافراشته شد. ضمناً در این گردهم‌آئی مجلس شورائی را هم تشکیل دادند.

در ژانویه ۱۹۴۵ قاضی محمد به‌عنوان رئیس جمهور انتخاب شد. او کابینه‌ای که وزراء آنرا تعدادی از سران عشایر، تُجّار، مالکین بزرگ و مقامات رسمی تشکیل می‌دادند معرفی کرد. گفتنی است که بین تمام اعضاء دولت حتی یک نفر هم از طبقه کارگر (پرولتاریت) Proletariate به‌چشم نمی‌خورد، عمرخان‌شریف هم برای مدتی در کابینه قاضی محمد به‌سمت وزیر جنگ برگزیده گردید و برای مدتی مارشال ارتش شد. روزی من او سئوال کردم که چرا در کابینه قاضی محمد شرکت کرده است؟ او در جواب با دهن‌کجی خاصی گفت: «به‌این دلیل که سرم را نجات بدهم».

در خلال سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) بین ارتش ایران و نیروهای کُرد برخوردهائی به‌وقوع پیوست که برخی از آنها در همین منطقه دیوان درّه بود. نیروهای عمده قاضی محمد را ملا مصطفی بارزانی تامین می‌کرد و عمرخان شریف هم تعداد کمی از نفرات خود را اعزام کرد. در دسامبر ۱۹۴۶ هنگامی‌که ایران با تمام توان خود به کُردستان حمله کرد با مقاومت کمی مواجه شد. چراکه روسیه شوروی که به‌قاضی محمد قول کمک نظامی داده بود به‌قول خود وفا نکرد و او را در برابر ارتش ایران تنها و بی‌یار و یاورگذاشت و همین باعث شکست قاضی محمد شد. بخصوص که نیروهای عمرخان شریف هم هیچگونه مقاومتی از خود نشان نداد و خود او هم به‌دولت ایران اعلام وفاداری کرد. دلیل دیگر این شکست این بود که بین سایر

کُردها اغلب روحیه ضدشورشی خیلی قوی بود. تنها کسی که در موضع خود تا حدودی ثابت‌قدم باقی مانده بود بارزانی بود.

خلاصه در ۱۵ دسامبر ۱۹۴۶(۲۴ آذر ۱۳۲۵) ارتش ایران بدون شلیک حتی یک گلوله وارد مهاباد شد و مردم کرد هم از آنها استقبال شایانی به‌عمل آوردند. ولی این استقبال و این محیط ظاهراً آکنده از محبّت و دوستی خیلی کوتاه بود چون قاضی محمد و بسیاری از اعضاء کابینه او دستگیر و زندانی شدند. یازده نفر از سرکردگان رده‌های پائین‌تر بلافاصله تیرباران شدند و در سوم ژانویه ۱۹۴۷ (۱۳ دی ۱۳۲۵) خود قاضی محمد و دونفر از اعضاء کابینهٔ او را در شهر مهاباد به‌دار مجازات آویختند. ولی ملامصطفی بارزانی که به‌عراق گریخته بود در بهار سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) مجدداً به‌طرف ایران رانده شد ولی او توانست با جنگ و گریزی که در مقابل ارتش ایران انجام داد راه خود را بازکرده و از طریق آذربایجان غربی وارد روسیه بشود.

* * *

در یک روزگرم ماه اوت (مرداد ماه) من وارد مهاباد شدم. حتّی یک لکه ابرهم در آسمان مهاباد وجود نداشت. نور آفتاب با شدت تمام به‌زمین میتابید، چنین آسمان صاف و آبی‌رنگی را جز در ایران در هیچ جای دیگر نمی‌توان یافت. آنروز بقدری هوا صاف و شفّاف بود که تا بی‌نهایت هم قابل رؤیت شده بود.

مهاباد شهری است در جنوب دریاچه ارومیه در حدود ۳۷ میل شرق ارتفاعات اصلی رشته جبال زاگرس. این شهر در یک منطقه دو عارضه با پستی و بلندی‌ها و تپه ماهورهای بی‌شمار قرار دارد. در ماه اوت (مرداد) دامنه‌های تپه‌ها همه رنگ قهوه‌ای به‌خود می‌گیرند البته بعضی کشتزارها در کنار رودخانه کوچکی که در این منطقه جاری است به‌چشم می‌خورد. در مناطق دیگر هم گاه و بیگاه و به‌طور متفرق مزارعی از غلات و هندوانه و خربزه و تنباکو دیده می‌شود. از اینها گذشته تنها رنگ سبزی که می‌توان در این منطقه رؤیت کرد از درختهای تبریزی و بیدی است که در ساحل رودخانه روئیده است. هنگامی‌که رودخانه به‌شهر مهاباد می‌رسد از سرعت جریان آبش کاسته می‌شود. سّد کوچکی در جلو رودخانه در وسط شهر زده شده که با جمع شدن آب در پشت آن برکه یا آبگیر بزرگی را تشکیل داده است. روزی که من

وارد شهر مهاباد شدم اتفاقاً پسر بچه‌هائی لخت مادرزاد در آبگیر مزبور به‌بازی و شنا مشغول بودند. خانم‌هائی هم که دامن‌های بلند و سیاه به‌تن و شالهای شّرابه دار بلند و سیاهی که بلوز آنها راکاملاً می‌پوشاند به‌سر داشتند زیر درختان کنار رودخانه نشسته و مواظب بچه‌ها بودند. چند زن جوان دیگر هم با لباسهای رنگارنگ شاداب‌تری روی سنگهای کنار رودخانه به‌شستن لباس مشغول بودند.

در خیابانهای مهاباد عملا رفت و آمد چندانی به‌چشم نمی‌خورد. تنها جنب و جوشی که وجود داشت مربوط به‌بچه‌های ده دوازده ساله‌ای بود که شیرینی‌های قهوه‌ای رنگ چسبناکی راکه روی آن با مغزگردو پوشیده شده بود و تعدادی مگس سمج هم در اطراف آن پرسه می‌زدند، می‌فروختند. انتهای خیابان اصلی شهر هم به‌بازار منتهی می‌شد، در بازار تعدادی مغازه و دکان و دکّه دیده می‌شد که تجار و کسبه و صنعتگران کالاهای خود را به‌مردم عرضه می‌کردند. بوهای مختلفی از قهوه، شیرینی، گندم بوداده، چرم، ادویه و کباب چنچه که به‌سیخ کشیده بودند و آنرا روی آتش ذغال کباب می‌کردند به‌مشام می‌رسید. صدای چکش آهنگران روی سندانها که فلزات گداخته را فرم می‌دادند و صدای فروشندگان دوره‌گرد و دکاندارانی که برای فروش کالای خود داد و بیداد به‌راه انداخته بودند گوش را آزار می‌داد. مردان با لباسهای کُردی زیبا، شال و عمّامه‌های ابریشمی آبی‌رنگ و منگوله‌دار و جلیقه‌های گلدوزی شده و شلوارهای گشاد با پاچه‌های تنگ به‌رنگهای قهوه‌ای یا سیاه یک شال کمری بلند به‌رنگ قرمز روشن که جلو آن به‌طور ماهرانه‌ای به‌کمر آنها گره‌خورده بود، در رفت و آمد بودند. بعضی از کُردها هم خنجری یا چپقی در پشت شال خود داشتند.

مردانی که در بازار مهاباد دیده می‌شدند همه کُرد بودند. کُردها معمولاً دارای شانه‌های پهن، دندانهای سفید، ابروانی سیاه و پرپشت، چهره‌های گندم‌گون پیشانیهای بلند و چشمانی سیاه و نافذ هستند. با وجودیکه امروزه کُردها معمولاً لباسهائی تیره‌تر از لباسهای سنتی پدران خود به‌تن می‌کنند معهذا اغلب آنها شالهائی با رنگهای روشن به‌کمر می‌بندند. و بعضی‌ها هم عمامه‌های آبی یا خاکستری رنگ برسرمی‌گذارند. قبلاً من شنیده بودم که کُردها مردمانی قوی و دوستانی مخلص هستند ولی برحسب تصادف کُردهائی که در آن روز من دیدم

ظاهراً افرادی خشن به‌نظر می‌رسیدند.

چیزیکه من در مهاباد از بعضی ازکُردها شنیدم تاکتیکها وکارهای قاضی‌محمد و دمکراتها بود. در دورانی که او در مهاباد در اوج قدرت بود خیلی چیزها اتفاق افتاده بود.

اولاً سنت‌ها و رسم و رسومات موروثی کُردی، که بوسیله رضاشاه ممنوع شده بودند مجدداً زنده شدند و جای خود را مجدداً بازیافتند، ثانیاً مدارس شش کلاسه زیادی برای همه بچه‌ها بلااستثناء تاسیس گردیده بود. ثالثاً کتب درسی مدارس به‌زبان کُردی تهیه و چاپ شده بود ضمناً یک روزنامه و دو مجله ادبی هم منتشر می‌شد یک دستگاه ماشین چاپ هم که بوسیله روسها تدارک شده بود در شهر مهاباد دائر گردیده بود.

قاضی محمد دو شاعر جوان هم در ستاد خود داشت به‌نامهای ازهر و هیمن که اشعاری در وصف کُردستان آزاد و شکوه و جلال باستانی آن می‌سرودند و گاه و بیگاه هم راجع به‌استالین و ارتش سرخ قطعاتی منتشر می‌کردند.

در زمان قاضی‌محمد یک قانون اساسی هم تنظیم شد و براساس آن کُردستان یک کشور جمهوری اعلام گردید. قانون مزبور دولت کُردستان را موظف می‌کرد که از منافع کارگران دفاع و اتحادیه‌هائی به‌منظور بهبود وضع زندگی آنها تشکیل بدهد. در قانون مزبور پیش‌بینی شده بود که همهٔ مردم بلا استثناء باید از تسهیلات آموزشی، بدون توجه به‌نژاد، مذهب و جنسیت استفاده کنند. زنان هم باید مثل مردان ازکلیه حقوق سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی برخوردار باشند.

کُردها مسلمان هستند و براساس قوانین اسلام زنان نسبت به‌مردان تا حدودی در موقعیت پائین‌تری قراردارند ولی کُردها عملاً طبق رسوم سنتی خود به‌زنان نقش والاتری را تفویض می‌کنند مثلاً زنان کُرد طبق سنن دیرینه خود چادر به‌سر نمی‌کنند و دارای آزادی اجتماعی بیشتری نسبت به‌سایر زنان مسلمان هستند. بعضی اوقات زنان کُرد حتی ممکن است به‌سرکردگی ایل یا قبیله‌ای منصوب بشوند بنابراین اعلام برابری حقوق زنان و مردان درکُردستان فی‌الواقع یک اقدام انقلابی، آنطورکه تبلیغ می‌شد، نبود در صورتیکه در سایر نقاط جهان دادن چنین امتیازاتی به‌زنان یک اقدام انقلابی محسوب می‌شود.

به‌هرحال در صورتیکه قاضی محمد می‌خواست پشتیبانی قاطبه اهالی کُردستان را به‌خود جلب کند به‌یک برنامه رفورم انقلابی نیازمند بود، چون اغلب کُردها رویهمرفته مردمانی فقیر، تهی‌دست و بی‌سواد بودند که شانس کمی یا حتّی می‌توان گفت هیچ شانسی برای تحصیل و سواد آموزی نداشتند. آنها فقط می‌توانستند به‌طور روزمره امرارمعاش کنند. آنها اطلاعی از سیستم کشاورزی مدرن نداشتند و اگرهم اطلاع مختصری در این زمینه می‌داشتند قادر نبودند از آن استفاده کنید چون آنها سالهای متمادی برای خان‌ها و مالکین بزرگ و فئودالها به‌صورت «سرف» کارکرده بودند چون اغلب از ارباب وام می‌گرفتند و بالنتیجه همیشه مدیون او بودند لذا سهم آنها از محصول بدست آمده آنقدر ناچیز بود که کفاف مخارج آنها را نمی‌کرد. قاضی‌محمد از قدرت مالکین و فئودالهای بزرگ کاملاً با اطلاع بود و به‌خوبی می‌دانست که رفورم‌ها و اقدامات اصلاح‌طلبانه او احتیاج به‌یک سری سیاستهای مدبرانه و زیرکانه دارد.

گذشته از اینها اگر می‌خواست برنامه‌های رفورم او جاذبهٔ مردمی داشته باشد بایستی این سوءظن راکه دست رژیم ملحد شوروی پشت برنامه‌های اصلاح طلبانه او است از بین ببرد چون کُردهامردمانی مسلمان و عمیقاً هم متدین هستند. من در دورافتاده‌ترین مناطق کوهستانی کُردستان روستائیان را در حال نماز می‌دیدم که چگونه این مردم در حین نماز با خضوع و خشوع زائد الوصفی روی زانو خم می‌شوند و پیشانی خود را به‌خاک می‌سایند. بسیاری از امور مذهبی و اجتماعی آنها به‌وسیله ملاها اداره می‌شود. قرآن برای آنها یک کتاب آسمانی مقدسی است و علاوه برآن کُردهای مسلمانانی سنّی مذهب هستند و قرآن را خیلی ادیبانه کامل تعبیر و تفسیر می‌کنند. در هرحال کُردها صرفنظر از بعضی خشونت‌های وحشیانه‌ای که در بعضی موارد از آنها مشاهده شده و می‌شود، از نظر مذهبی بی‌اندازه متعصب هستند.

یکی از کارهای قاضی‌محمد این بود که او شاگردان و مدیران خود را وادار می‌کرد که قرآن را خوب مطالعه کنند و اصولی راکه در این کتاب آسمانی و دستورات پیغمبر (ص) وجود دارد و برای رفورم او ضروری است پیدا کنند. حالا او چگونه این نقشه خود را به‌مرحله اجرا درآورد و تا چه حد از این راه در پیاده

کردن برنامه‌های اصلاحی خود موفق بود معلوم نیست تنها چیزیکه ما می‌دانیم اینست که مبنای سیاست او، هم‌آهنگ کردن اصول و مبانی دستورات اسلام با برنامه‌های اصلاحی خود بود، تا آنجا که من شخصاً توانستم درک کنم یکی از اقدامات مهم قاضی‌محمد که براساس دستورات قرآن اجرا شد تحریم شدید رباخواری بود و همین مسئله به‌تنهائی توانست پشتیبانی قاطبه روستائیان و کشاورزان را نسبت به‌او جلب نماید.

در ایران نرخ قانونی سود وامهائیکه به‌کشاورزان داده می‌شود معمولاً ۱۲٪ است ولی همانطورکه قبلاً هم در رابطه با داستان کریم و فاطمه اشاره کردم اغلب سود وامهای اعطائی به‌کشاورزان از ۴۰٪ هم تجاوز می‌کند و وام‌دهندگان هم معمولاً صاحب زمین هستند که زمین خود را به‌کشاورزان اجاره می‌دهند و از آنها سهم مالکانه دریافت می‌نمایند که این سهم مالکانه را برپایهٔ پنج عامل: (زمین، بذر، ابزار، آب و کار) تعیین می‌کنند و برای هرکدام از عوامل مذکور یک سهم قائل می‌شوند بنابراین اگر مالک، زمین، بذر، آب و ابزار کشاورزی را در اختیار زارع بگذارد هنگام برداشت محصول چهارقسمت از پنج قسمت محصول ($\frac{۴}{۵}$) را به‌عنوان سهم مالکانه به‌خود اختصاص می‌دهد و فقط ($\frac{۱}{۵}$) آنرا در اختیار کشاورز می‌گذارد به‌این‌ترتیب کشاورز پس‌از پرداخت سهم مالکانه بیش‌از ($\frac{۱}{۵}$) محصول برای او باقی نخواهد ماند که به‌هیچوجه، حتی فوت لایموت او و خانواده‌اش را در طول سال تامین نخواهد کرد لذا مجبور است برای امرار معاش خود از مالک وام بگیرد. وقتی کشاورز زیر بار وام مالک رفت دیگر از صورت مستاجر خارج شده و از آن ببعد مجبور است به‌صورت «سِرف» برای مالک کارکند چون سودیکه بابت وام خود باید بپردازد، سال بعد و بالاخره سالهای بعد کلیه نتیجه زحمات سالیانه او را می‌بلعد و کشاورز بی‌نوا را در فقر و فلاکت دائم غوطه‌ور می‌سازد، فقط در بعضی موارد که مالک زمین جزء خوانین ایلات و عشایر و کشاورز هم فردی از افراد ایل او بوده باشد شرایط وام بین مالک (خان) و مستاجر (فرد ایلاتی) کمی منصفانه‌تر بوده و فشار کمتری به‌کشاورز وارد می‌شود. با وجود این همین سود ۱۲٪ قانونی و منصفانه بار سنگینی است روی دوش این طبقه که کمر آنها را خرد می‌کند.

اما در رابطه با قاضی‌محمد مسئله مهمی که باید روشن شود این‌است که هدف

او از یاغی‌گری واقعاً جداکردن کُردستان از ایران نبود بلکه او نوعی خودمختاری را برای کُردستان خواستار بود که این سرزمین به‌صورت ایالتی از ایالات ایران باقی بماند او می‌گفت که نژاد کُرد ریشه در نژاد باستانی ما دارد لذا او میل داشت همچون پیشینـان خـود نـقشی تـاریخی و طـبیعی در رابـطه بـا ایـرانیـان داشـته بـاشد او می‌خواست کُردستان در مسیر احیاء و توسعهٔ فرهنگ کُردی گـام بـردارد. قـاضی محمد دلائل خوبی برای این‌نظریه خود، که کُردستان باید به‌ایران وابسته باشد نه شوروی، داشت. یکی از این دلایل وجود مزارع تنباکو در کُردستان بود که مشتری پروپاقرص آن ایران است نه شوروی.

شواهد زیادی در دست است که قاضی محمد هرچـند کـه از قـدرت نظـامی شوروی به‌منظور تاسیس جمهوری نوپای کُردستان استفاده کرد ولی همواره سعی، او براین بود که این جمهوری را به‌طرف سیستم دمکراسی سوق بدهد. حـتی در ماههای آخر دوران حکومت خود با سرویس خارجی امریکا در این منطقه دائماً در تماس بود تا از پشتیبانی امریکا به‌منظور رهائی از زیر قیمومیّت روسهـا استفـاده نماید.

ولی آخرالامر خوانین قاضی‌محمد را ترک کردند البته نه به‌خاطر رفورمش بلکه به‌خاطر وابستگی‌اش به‌روسها، کُردها از سالها قبل به‌خوبی واقف بودند که روسها با مذهب مخالفند. کُردها از اظهارات مهاجرین، پناهندگان و فراریان روسیه درک کرده بودند که روسها با افرادی که مخالف مرام و مسلک سیاسی آنها، هستند و یا خود را با آن وفق نمی‌دهند به‌سختی برخورد می‌کنند. آنها خوب به‌یاد داشتند که ارتش روسیه‌تزاری در کُردستان چه فجایعی به‌بار آوردند و آنها به‌خاطر داشتند که چگونه روسها کشتند و غارت کردند و دهکده‌ها را به‌آتش کشـیدند. خـاطرات کُردهـا از روسها به‌قدری جریحه‌دار است که اگر مادری بخواهد **بچه خود** را ساکت کند زیر گوش او می‌گوید: «هیس روسها صدایت را می‌شنوند.»

* * *

خلاصه پس از مدتی توقف در مهاباد از رودخانه گذشتیم و شهر را پشت‌سـر گذاشته جاده‌ای را که نهایتاً به‌ماکو منتهی می‌شد در پیش گرفتم کمی که از شـهر خارج شدم مردی را دیدم که در سایه یک درخت تبریزی کنار جاده ایستاده بود و

انگور می‌فروخت زنی سه‌پیمانه آرد آورده بود که با انگور مبادله کند فروشنده انگور هم بدون رعایت انصاف و دستورات قرآن در رابطه با منع کم‌فروشی و تقلب در مقابل دوپیمانه آرد مرغوب دوپیمانه انگور نامرغوب به‌او داد. در این هنگام یک جوان کُرد و همسرش در جاده به‌طرف مهاباد در حرکت بودند. مرد جوان سوار برالاغی بود و همسرش هم کنار او راه می‌رفت. من به‌آنها سلام کرده سئوال نمودم که کجائی هستند و از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟ جوان کُرد جواب داد: «ما در نزدیکی شهر خوی در شمال و خیلی دور از اینجا زندگی می‌کنیم.» من مجدداً سئوال کردم: پس اینجا چه‌کار می‌کنید؟» جواب داد: «ما کُردیم و آمده‌ایم سرقبر قاضی‌محمد فاتحه بخوانیم و آنرا زیارت کنیم.»

من نشانهٔ نوعی جسارت و مبارزه‌طلبی را در آهنگ صدا و چشمان او و هم‌چنین در خنجری که به‌کمر بسته بود حس کردم. من به‌این نتیجه رسیدم که جوان کُرد آن‌چنان در تصمیم خود ثابت‌قدم و استوار است که حاضر است در راه اجرای آن هرگونه خطری را به‌جان خریداری نماید.

فصل سوم

یک کُرد همیشه کُرد است

پس از سقوط جمهوری کُردستان، از ملاّمصطفی بارزانی، در روسیه شوروی استقبال شایانی به‌عمل آمد. چون هم با عراق جنگیده بود و ارتش این کشور را دوبار شکست داده بود و هم ارتش ایران را غافلگیر کرد و از ایران عبور و وارد خاک شوروی شده بود، بنابراین از نظر روسیه شوروی او یک قهرمان و یک مبارز سلحشور و یک جنگجوی ماهر بود که می‌توانست برای اعمال سیاستهای تجاوزکارانه این کشور بسیار مفید واقع شود. **مضافاً** براینکه او یک نیروی سه‌هزار نفری از کُردهای مسلح را هم با خود داشت که بعضی از آنها از ایلات و عشایر کُرد بودند و بقیه هم فراریان ارتش عراق که به‌نیروهای ملاّ پیوسته بودند. بین نیروهای ملاّ تعدادی از افسران تحصیلکرده در مدارس انگلستان هم وجود داشت.

از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۰ (۱۳۲۶ تا ۱۳۲۹) نیروی ملامصطفی در روسیه به‌ده‌هزار نفر رسید و دولت شوروی آنها را تحت آموزشهای نظامی سیستماتیک و شدید قرار داد و با تعدادی تانک و نفربر زرهی و توپهای خودکار مجهز نمود و حتی یک یکان نیروی هوائی هم به‌آن ضمیمه کرد و هشتادنفر از افراد کُرد را به‌آموزشگاههای خلبانی نیروی هوائی روسیه اعزام و آنها را در فن خلبانی آموزش داد.

روسها کُردهای تحت امر بارزانی را بسیار گرامی می‌داشتند و از آنها پذیرائی شایانی می‌کردند به‌طوری‌که جیره غذائی آنها به‌مراتب بیش از خود اهالی روسیه تعیین شده بود. این جیره به‌قدری سخاوتمندانه بود که آنها اغلب مقداری مواد غذائی مازاد برنیاز خود می‌گرفتند و در بازارسیاه ارمنستان شوروی می‌فروختند به‌طوری‌که این مسئله باعث رنجش بعضی از افسران روس را فراهم کرده بود.

روحیه ارتش بارزانی در سال ۱۹۵۰ خیلی عالی شده بود چون روسها علاوه برجیره غذای سخاوتمندانه‌ای که در اختیار آنها می‌گذاشتند تعدادی دختر را هم به‌منظور پذیرائی از افراد کُرد در کمپ‌های آنها به‌خدمت گماشته بودند.

در تابستان ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) نیروهای بارزانی در مرز شوروی واقع در شمال غربی ایران در حال آماده باش به‌سر می‌بردند ضمناً هواپیماهای روسی هم در ارتفاعات بالا اوراقی را به‌زبانهای کُردی، ترکی و فارسی روی مناطق کردنشین می‌ریختند و در آن مسائل کُردها را مطرح می‌کردند. در اوراق مزبور نوشته شده بود: «تا کی باید این مردم محروم برای استقلال خود تلاش کنند و بالاخره هم به‌نتیجه نرسند؟ کُردها باید به‌پا خیزند و نیروهای دمکراتیک روسیه شوروی هم به‌آنها کمک خواهند کرد تا جمهوری مستقل خود را تاسیس نمایند.»

در جدول زمان‌بندی روسیه تاریخ حمله پانزده‌جولای ۱۹۵۰ (۲۴تیرماه۱۳۲۹) تعیین شده بود.

نیروهای عظیمی از کُردها در پشت مرز گرد آمده بودند و این طور به‌نظر می‌رسید که آنچه در کُره اتفاق افتاد در این منطقه نیز در شرف وقوع است. من روز۱۸ اوت ۱۹۵۰ در نزدیکیهای مرز شوروی بودم. چند روز قبل از آن افراد بازرانی مقداری عقب کشیده بودند چون جدول زمان‌بندی شوروی عوض شده بود. تصور بعضی از اهالی شهر ماکو این بود که علت عقب‌نشینی بارزانی‌ها تا حدودی معلول پیروزی نیروهای سازمان‌ملل‌متحد در کُره بوده است.

* * *

ماکو شهری است واقع در منتهی‌الیه پیشرفتگی سرزمینهای شمال غربی ایران که بین ترکیه، از طرف غرب و روسیه، از طرف شرق، محصور شده است. ماکو شهری است با در حدود هزار نفر جمعیت که در مدخل یک درّه مرتفع قراردارد. در شرق آن رشته کوههائی وجود دارد که در نهایت به‌صخره یا یک پرتگاه برج مانندی منتهی می‌گردد. ارتفاع این رشته کوهها به ۱۲۰۰۰پا می‌رسد. کمتر از یک کیلومتر و نیم به‌طرف غرب، کوه دیگری با همین ارتفاع وجود دارد. بین این دو کوه رودخانه‌ای به‌نام رودخانه ماکو جریان دارد که دارای عمق کمی است. گردنه‌های این کوه از طرف شمال به‌یک دشت وسیع منتهی می‌گردد.

قسمتی از شهر ماکو درکنار همین رودخانه بناشده که تمام ساحل آنرا خانه‌های ثروتمندان و خوانین با باغات پرپشت و سبز و خرم پوشانده است ولی قسمت اعظم ماکو در دامنه کوهستان و در زیر پرتگاههای آن بنا شده‌است. چنین به‌نظر می‌رسد که پرتگاههای درّه ماکو در اثر فرسایش زمین در حال فروریختن است و قسمت اصلی شهر در زیر همین برآمدگی فرسوده‌ساخته شده است. خانه‌های شهری که اغلب از سنگ ساخته شده روی تخته سنگهای عظیمی که از بدنه کوه جدا شده قرار گرفته است. کوههای این منطقه دارای غارهای فراوان هم هست. قرنها پیش قلعه‌ای در این مکان‌ساخته شده بود که آثار آن هنوز دیده می‌شود. چشمه آبی هم دراین مکان وجود دارد که اهالی اطراف از آب آن استفاده می‌کنند.

ما از کنار پرتگاه‌ها عبور کرده وارد دشت شدیم درست در جلو ما ترکیه قرار داشت. درسمت راست ما، شاید به‌فاصله پانزده شانزده کیلومتر، یک رشته تپه‌های بی‌آب و علف کشیده شده بود که مرز شوروی را مشخص می‌کرد درحدود سی‌کیلومتر آن‌طرف‌تر کوه آرارات با قله‌مخروطی شکلش به‌چشم می‌خورد. این کوه در حدود هفده‌هزارپا ارتفاع دارد که دامنه آن از دور به‌دلیل وجود غبار محّلی تیره به‌نظر می‌رسد و فقط قله آن از بالای غبار نمایان است. قطعات پراکنده‌ای از ابرهای سفید زیر نوک کله‌قندی قله را پوشانده و آنرا از بدنه کوه جداکرده است، گدازه‌های آتش فشانی قدیم که از شیب کوه به‌طرف پائین سرازیر شده عصرها از پشت غبار محلّی منظره بدیعی پیدا می‌کند. آرارات قبل از قله مخروطی شکلش دارای قله کوچک دیگری است، یک سوم بالای کوه را برف پوشانیده است. برفهائی که شاید سالهای سال دوام داشته و هیچگاه ذوب نشده است، طرف راست آرارات قله مخروطی شکل دیگری بنام آرارات صغیر وجود دارد که ارتفاع آن $\frac{2}{3}$ آرارات کبیر است. البته قله آرارات صغیر هنگام غروب آفتاب به‌علت وجود مه خوب نمایان نبود.

ما آن شب را در ۱۶ کیلومتری ماکو در محلی به‌نام «باغچه‌جوق» اُطراق کردیم. در «باغچه‌جوق» یک کاخ قدیمی وجود دارد که یک قرن پیش بوسیله خان‌ماکو ساخته شده‌است. کاخی که به‌صورت نمایشگاهی از ذخائر قیمتی خان درآمده بود. در این کاخ باغچه بزرگی از درختهای سیب و استخر زیبائی در وسط، منظره

شاعرانه‌ای به‌وجود آورده بود. کاخ دارای اطاقهای وسیع با سقفهای بلند گچ بُری شده‌ای بود که با آئینه کاریها و طلاکاریهای بسیار قشنگی تزئین شده بود دیوارهای اطاقهای خواب با نقاشی‌های رنگ و روغن از دختران زیبا تزیین شده بود. خانی که «باغچه‌جوق» را ساخته بود نه‌تنها ثروت هنگفتی در آن ذخیره کرده بود بلکه ارتش کوچکی هم برای خود تدارک دیده بود و یکی از پسرهایش را به‌فرماندهی این ارتش منصوب نموده بود تا از این تنگه خطرناک دفاع کند.

زمانیکه رضاشاه براریکه قدرت استوار شد تصمیم گرفت بساط ملوک‌الطوایفی این خان را هم بهم بزند لذا واحدی از سربازان را برای قلع و قمع ارتش‌خان به‌منطقه فرستاد. نیروهای اعزامی توانستند ارتش خان را در جنگی که به‌وقوع پیوست شکست داده‌تارومار نمایند و پس از آن هم بنا به‌دستور رضاشاه قصرخان را غارت کردند و کلیه اموال منقول او را به‌یغما بردند و یا مصادره نمودند. من با یکی از روستائیان که در زمین‌های اطراف قصر مشغول کار بود صحبت کردم او می‌گفت: «نیروهای نظامی برای حمل اموال غارت شده خان از هفت شتر استفاده کردند.»

آن شب با اینکه ماه مرداد بود به‌علت بادی که از دامنه آرارات می‌وزید هوا کمی سرد شده بود. من درکنار یک ردیف از درختان سیب نشسته بودم و به‌آسمان صاف و آبی‌رنگ نگاه می‌کردم. ستارگان از پشت کوههای سربفلک کشیده بیرون می‌آمدند و مدام چشمک می‌زدند. من در آن شب زیبا با اهالی محل درباره آرارات و داستان آن درباره کشتی‌نوح که پس‌از پایان طوفان در این منطقه لنگر انداخته و سرنشینان خود را پیاده نمود صحبت کردم. مارکوپولو اسم این‌کوه را کوه‌کشتی‌نوح گذارده است و تا به‌امروز هم بسیاری از ایرانیان این کوه را به‌نام کوه‌نوح می‌شناسند. بنا به‌روایتی اولین تاکستانها در دنیا در دامنه آرارات روییده است و بنا به‌روایتی دیگر، نجات‌یافتگان از طوفان‌نوح از انگورهای این منطقه شراب درست کردند و به‌منظور گرامی داشت و به‌شکرانه نجات خود از طوفان جشنی در این محل برپا نمودند. افسانه آرارات و کشتی‌نوح هیچوقت نخواهد مرد و به‌فراموشی هم سپرده نخواهد شد. تابستان گذشته که من به‌آرارات آمده بودم گروهی از دانش‌آموزان کتاب مقدس به‌منظور شناسائی و پیداکردن بقایای آثار کشتی نوح به‌این منطقه آمده بودند و همه‌جای آنرا زیر پا گذاشتند. بعضی از اهالی ماکو اعتقاد راسخ دارند که چنین

آثاری وجود دارد و می‌توان آن‌را یافت.

* * *

صبح روز بعد به‌علت وجود مه صبحگاهی من فقط شبحی از کوه آرارات را می‌توانستم ببینم. معمولاً با بالا آمدن آفتاب هوا کم‌کم گرم می‌شد و بخار آب از روی زمین‌های برفیِ دامنه آرارات به‌آسمان صعود و ایجاد مه می‌کرد. به‌همین دلیل است که در تابستان بهترین منظره آرارات را شبها می‌توان مشاهده کرد. در آن روز زیباکه من از حرارت ملایم خورشید صبحگاهی کاملاً گرم شده بودم سراسر دشت را سواره گردش کردم، سربازان پادگان ماکو در شیب ارتفاعاتی که به‌آرارات منتهی می‌شد مشغول عملیات صحرائی بودند.

اینجا سرزمینی است که بارها مورد تاخت و تاز آرتش روسیه قرارگرفته است، منظور روسها از این تجاوزات مرزی اغلب به‌مَحَک زدن قدرت رزمی همسایه جنوبی خود بوده است. در تابستان ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) از این تجاوزات به‌کرّات واقع شده بود، در یکی از تجاوزات مرزی روسها تعدادی از نگهبانان مرزی ایران را اسیر و برای یکسال آنها را در حال اسارت نگاه داشتند. من تمام دره‌ها، گلوگاه‌ها و معابر نفوذی این منطقه را که ممکن است روزی مورد استفاده ارتش سرخ واقع شود و مثل سیل به‌طرف خوی و تبریز سرازیر شوند مورد مطالعه قرار دادم.

در این صبح زیبا خط‌الراسی که مرز ایران و شوروی را تشکیل میداد و با ما بیش از چند کیلومتری فاصله نداشت، خیلی آرام و معصوم به‌نظر می‌رسید. پشت این خط‌الراس رودخانه مشهور ارس جریان داشت، رودخانه‌ای‌که روسها آن‌را به‌روی هرنوع آمد و رفتی بسته‌بودند و کسی از اهالی روسیه غیر از ساعات معینی از روز (۵تا۶ بعداز ظهر) آن هم در محلهای از پیش تعیین شده‌ای حق نداشت در سواحل این رودخانه ظاهر شود.

در سرتاسر ساحل این رودخانه مرزی، روسها حصارهائی از سیمهای خاردار کشیده و در پشت آن هم مین زارهائی ایجاد کرده بودند، البته نه مینهائی که معمولاً در میدان جنگ از آن استفاده می‌کنند بلکه مینهائی که با انفجار آن فقط یک سیستم هشداردهنده به‌صدا درمی‌آمد و یا موشکی به‌هوا پرتاب می‌شد تا نگهبان مرزی را در وقوع حادثه غیر مترقبه‌ای که در شرف وقوع است با خبر نمایند. در سرتاسر

مرزهای ایران و شوروی یک سیستم اطلاعاتی بسیار محرمانه به‌وجود آمده که عبور مخفیانه از مرز را غیر ممکن می‌ساخت. حتی کُردهای بارزانی هم از این امر مستثنی نبودند و آمد و رفت نادر آنها هم که قبلاً تحت کنترل شدید قرار داشت به‌طورکلی ممنوع اعلام شده بود. در سالها پیش روسها نسبت به‌اهالی مسلمان خود در مناطق مرزی مشکوک شده بودند و آنها را به‌مناطق عقب‌تر در داخل کشور کوچ داده بودند.

در اوت ۱۹۵۰ در منطقه ماکو ترس و نگرانی شدیدی بین مردم حمکفرما بود که به‌صورت سئوالاتی به‌شرح زیر مطرح می‌شد: «آیا روسها به‌ایران حمله خواهند کرد؟ آیا امریکائیها اجازه خواهند داد که کُردها ایالت یا کشور مستقلی در ایران تشکیل بدهند؟ آیا سازمان ملل همانطورکه به‌کره جنوبی کمک کرد به‌کُردها هم در مقابل روسها کمک خواهد کرد؟»

اما علاوه براینها مشکلات دیگری هم در این منطقه وجود داشت، مردم منطقه ماکو هم مثل سایر نقاط خاورمیانه اغلب مردمانی تهی‌دست و بی‌نوا هستند. یک سوم اهالی را کُردها تشکیل می‌دهند. کُردهائیکه فقط وسیله امرارمعاش آنها گله‌داری است گله‌هائی که اغنام و احشام لاغر آن در چراگاه‌های بی‌برکت و سنگلاخ واقع در حاشیه مرزی بین ایران و ترکیه از بوته‌ها و علفهای هرز میان صخره‌ها و سنگها تغذیه می‌کنند. همه زمینهای حاصلخیز و چراگاههای پربرکت و پرعلوفه این منطقه معمولاً درکف دره‌ها واقع شده که به‌چند نفر از مالکین ثروتمند تعلق دارد. مالکینی که نه کُرد هستند و نه اصلاً در منطقه سکونت دارند. این‌ها خوانین ثروتمند و گردن کلفتی هستند که اغلب در تهران، پاریس و یا لندن به‌خوشگذرانی مشغولند، این مالکین از پلیدترین و بی‌انصاف‌ترین نوع مالکین غایب هستند. در زمستان سخت ۵۰ ـ ۱۹۴۹ این مالکین بذرگندم خود را در انبارها احتکار کردند تا پس از گران شدن به‌قیمت‌های گزاف بفروشند و این‌کار را هم به‌مرحله اجرا درآوردند. نتیجه عمل آنها به‌آنجا منتهی شد که آن سال روستائیان از گرسنگی در وضع بدی قرارگرفتند و بسیاری هم تلف شدند، حالا در اطراف ماکو چند نفر در اثر بی‌غذائی، گرسنگی، سرما و نبودن وسائل زندگی مردند خدا عالم است چون من اطلاع دقیقی از این ماجرا ندارم فقط آنچه راکه من از سایرین به‌ویژه

اهالی بومی شنیدم به‌حدود صدها هزار نفر تخمین زده می‌شدند. روسها و دولت مرکزی ایران هردو به‌این قحطی‌زدگان کمک کردند ولی کمک روسها زودتر و سریعتر بدست اهالی رسید.

من با فرماندار ماکو گفتگوئی داشتم، او جوانی بود با استعداد، روشن فکر منسوب به‌دولت رزم‌آراء او به‌من گفت: با مطالعاتی که در رابطه با وضع اقتصادی مناطق عشایرنشین و روستائی این منطقه دارد یک سری برنامه‌های وسیع و جنجالی طرح‌ریزی کرده‌است. او می‌گفت که این درّه وسیع دارای زمین‌های بسیار حاصلخیزی است که می‌تواند مقدار زیادی از مواد غذائی منطقه را تهیه کند. او طرحی تهیه کرده بود که منطقه را از شر بسیاری مالکین بدطینت و بی‌انصاف غایب نجات می‌داد. او درصدد بود زمین‌های منطقه را بین روستائیان تقسیم و تحت نظر سازمانی به‌نام «اتحادیهٔ کشاورزی» اداره نماید. او در نظر داشت ماشین‌های مدرن زراعتی وارد کند، برنامه‌های کشاورزی علمی را در روستاها پیاده کند و مایحتاج مردم را به‌صورت مرکزی تهیه کند و به‌این وسیله در خرید و فروش‌ها صرفه‌جوئی نموده توزیع نیازمندی‌های مردم را تحت نظر اتحادیه‌ها به‌طور عادلانه انجام بدهد. حالا او چگونه می‌توانست زمین‌ها را از مالکیت زمین‌داران بزرگ با نفوذ خارج کند و یا در صورت عدم امکان خلع‌ید چگونه می‌توانست سهم مالکانه آنها را تعیین و پرداخت نماید مسئله‌ای بود که هنوز تا آن تاریخ روشن نشده بود. تنها چیزی که او می‌دانست این بود که در خاور میانه رفورم‌ها باید با اصلاحات ارضی شروع شود، او به‌این مسئله ایمان داشت که تنها پادزهر سیاسی در مقابل کمونیسم اجرای عدالت اجتماعی در منطقه است مسئله‌ای که در زندگی روستائیان بازتاب گسترده‌ای دارد. او می‌گفت: «ما می‌توانیم ماکو را با استفاده از سیستم تعاونی دمکراتیک به‌صورت یک شهر نمونه درآوریم.»

هنگامی‌که دوران توقف من در ماکو سپری شد و با جیپی که در اختیار داشتم سفرطولانی خود را به‌طرف جنوب آغاز کردم ماکو با تمام مسائل و معضلاتش در مغز من رژه می‌رفت. ماکو را می‌دیدم که در سایه مرزهای روسیه قرار داشت در حالیکه با بسیاری مسائل و گرفتاریها دست و پنجه نرم می‌کند. مسائلی که ناشی از فقروگرسنگی است که ریشه در سیستم کشاورزی سنتی ارباب و رعیتی و بسیاری

مسائل دیگر دارد. سپس به‌این فکر فرو رفتم که چرا ماکو را نباید به‌صورت دریچه‌ای برای نمایش دمکراسی درآورد؟ یک برنامه تقسیم اراضی، ساختن خانه‌های مدرن، تاسیس مدارس، بنای کلیساها، تسطیح جاده‌ها و ساختن بزرگراه‌ها و بیمارستانها و... تمام این‌ها را می‌توان به‌جای دادن کمک‌های میلیون دلاری که قسمت اعظم آن از طریق فاضلاب فساد و رشوه‌خواری و کمیسون بازی به‌هدر خواهد رفت با هزینه کمتری به‌انجام رسانید حال که ما می‌توانیم کارخانجاتی درایتالیا تاسیس کنیم تا چندنفری از مفتخوران را ازاین راه به‌نان ونوائی برسانیم و جیب چندنفری از دولتمردان را هم پرکنیم پس چرا نباید بتوانیم در مرزشوروی در یکی از حساس‌ترین و آشوب‌زده‌ترین نقاط دنیا نمونه‌ای از یک جامعه دمکراتیک بسازیم و به‌دنیا نشان بدهیم ضمناً اگر مردم ما از ما سئوال کردند امریکا در سیاست‌خارجی خود چه‌کرده است ما با غرور و سربلندی جواب بدهیم «ماکو»...

ماکو می‌تواند از هروسیلهٔ تبلیغاتی دیگری برای ما صدائی رساتر و شهرتی پُرآوازه‌تر داشته باشد. هیچ سدّ و مانعی بهتر از این نمی‌تواند در مقابل کمونیسم مقاومت کند. ماکو را می‌توان به‌صورت نمونهٔ برجسته‌ای از ایل‌های دمکراتیک ارائه کرد، ماکو می‌تواند مثل یک نیروی انقلابی و یا به‌صورت یک الگو، سیستم فئودالیسم راکه در تمام منطقه مدیترانه تا اقیانوس‌کبیر گسترش یافته ریشه‌کن نماید. ولی متاسفانه امروز شخصی مثل فرماندار باید از یک طرف جامعه خود را در مقابل چپاولگریها و مظالم مالکین بزرگ حفظ کند و از طرف دیگر تبلیغات کمونیستی را خنثی نماید.

از هنگامی‌که من از ماکو خارج شدم تا زمانیکه به روستای عسکرآباد (بین ماکو و خوی) رسیدم از فکر ماکو و مسائل خاص این شهر خارج نمی‌شدم و این فکر مغزم را آزار می‌داد وگاه و بی‌گاه واشنگتن و سخنرانیهائی که سیاستمداران آن در رابطه با دمکراسی، صلح، جلوگیری از اشاعه کمونیسم می‌کردند در نظرم مجسم می‌شد. از نظر من در محیط ماکو این کلمات کاملاً چرند و بی‌هویت می‌نمود... دمکراسی؟، صلح؟، جلوگیری از کمونیسم؟ چرا به‌جای این چرندیات فریاد امریکا برعلیه یک حکومت فئودال‌پرور مالکین منتفّذ بلند نمی‌شود؟ چرا نباید از حق روستائیان محروم این مناطق دفاع شود. در سیاست خارجی ما اگر جائی برای حل مسائل و

معضلات این سرزمین‌های دورافتاده و مردم محروم آن نباشد سیاستی مهمل، بی‌محتوی و پوچ است.

به‌هرروی از اوت ۱۹۵۰ هنوز وقت کافی برای جلوگیری از گرویدن این مردم به‌طرف کمونیسم شوروی وجود داشت. من در ماکو به‌این مسئله پی‌بردم که مردم این منطقه ضمن اینکه فکر می‌کنند مردم روسیه در آن طرف مرز همسایه خوب و مهربانی برای آنها هستند ولی نسبت به‌دولت شوروی این فکر را نداشتند چون نسبت به‌آنها به‌خوبی واقفند که اگر کمونیسم براین منطقه مسلّط شود روسیه آنها را خواهد بلعید، بنابراین علی‌رغم تمام بدبختی‌هائیکه دامنگیر آنها است و علی‌رغم اینکه از دست مالکین با نفوذ و سرمایه‌داران و ثروتمندان بی‌انصاف در رنج و عذابند معهذا تعداد کمی از آنها به‌کمونیسم تمایل پیدا کرده‌اند.

* * *

دو ایل کُرد به نام جلالی و میلانی که هرکدام از دوهزار خانوار تشکیل می‌شوند در حوالی ماکو زندگی می‌کنند. این دو ایل معمولاً زمستانها را در مرز شوروی سپری می‌کنند ولی تابستانها برای تامین چراگاه گوسفندان خود به‌منطقه مرزی ترکیه کوچ می‌کنند. خوانین این دو ایل را رضاشاه که سعی داشت عشایر را به‌اصطلاح معروف تخته‌قاپوکند ـ (آنها را در دهات و شهرها ساکن نماید) زندانی کرد، رضاشاه برای تخته‌قاپو کردن ایلات در دهات خانه‌های گلی و برای اغنام و احشام هم آغلهای زیرزمینی ساخت ولی این تلاشها موقتی بود و در مجموع به‌نتیجه نرسید و امروز باز هم کُردها مجدداً به‌وضع چادرنشینی سابق برگشته‌اند و نسبت به‌ارتش ایران هم نظر خصمانه‌ای دارند ولی همسایه‌های خود بخصوص روسها را دوستان خود می‌دانند و من خودم این جریان را از یکی از اهالی ماکو شنیدم که یکی از همین خوانین میلانی به‌نام عمرخان عموئی در مقابل ۵۰۰ سکه طلا با آرتش ایران درگیر و آنها را آن‌چنان سرگرم کرد که ملاّ مصطفی بارزانی توانست از این موقعیت استفاده کرده ازکوتاه‌ترین راه وارد خاک شوروی بشود. ضمناً شایع بود که کُردهای جلالی و میلانی با نمایندگان شوروی در تماس دائم هستند. در جنگ دوم جهانی بعضی از این کُردها برای روسها جاسوسی هم می‌کردند. در آن ایام شوروی‌ها دوستان زیادی بین اکراد داشتند و حتی امروز هم با بعضی از اکراد در تماسند و با آنها دوستی دارند

اما آن نوع دوستی‌ها که بین دو همسایه دیوار به‌دیوار وجود دارد و نه به‌صورت اشتراک ایدئولوژیکی و مرامی.

من هنگامی‌که بین کُردها بودم به‌سه چیز پی بردم:

۱ـ مسئله خود مختاری و ناسیونالیسم کُردی در مغز استخوان آنها عمیقاً (خیلی عمیق‌تر از هرگونه مرام، مسلک و اصولی) رخنه کرده بود. آنها کشوری را طالبند که متعلق به‌خودشان باشد. کشوری که در آن خودمختاری داشته‌باشند. به‌عبارتی ضمن دوستی و وفاداری به‌دولت مرکزی ایران، خودشان برسرنوشت خود حاکم باشند. این آرزو درگذشته و حالا هم برای کُرد وجود دارد و آتیه نیز خواهد بود. آنها خود را از نژاد ماد می‌دانند و از این بابت هم مفتخرند. آنها به‌نقش مرزبانی تاریخی خود برای ایران واقفند و به‌آن افتخار می‌کنند به‌طوری‌که نه فقر نه بی‌نوائی و نه تبلیغات کمونیستی عقیده آنها را نسبت به‌این وظیفه تاریخی متزلزل نخواهد کرد.

۲ـ کُردها ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید: «دنیا به‌مثابه گُلی است. آنرا بوکن و سپس به‌دوستانت واگذارکن» این فلسفه امروز برای آنها به‌صورت آرزوی داشتن و امید به‌آزاد شدن از زیر یوغ سیستم ارباب و رعیتی (سرف) درآمده است. سیستمی که مفهوم آن برای آنها یعنی فقر، گرسنگی و بالاخره یعنی مرگ، خیلی چیزهای خوب در زندگی وجود دارد که کُردها می‌خواهند آنرا به‌دست بیاورند. کُردها هیچوقت یک رهبر کاردان و سیاستمدار نداشته‌اند و از سیاست مملکت‌داری بی‌اطلاعند ولی خصوصیات اخلاقی خاصی را دارا هستند که دیگران فاقد آنند و آن‌هم بردباری، تحمل، صبر و حوصله است. این مردم همانهائی هستند که در ۴۰۱ قبل از میلاد ده‌هزار سپاه یونانی را به‌فرماندهی «گزنفون» به‌ستوه آورده، شکست داده و بالاخره مجبورشان کردند که از طریق سرزمین پارس به‌طرف دریای سیاه عقب‌نشینی کنند، امروزه کُردها دارای همان مشخصات ذاتی هستند. آنها به‌هرقدرتی که بخواهد در راه رسیدن به‌عدالت اجتماعی جلو راه آنها مانع ایجاد کند ضربات‌کاری وارد خواهند کرد.

۳ـ من درباره ملامصطفی بارزانی در ماکو با مردم صحبت کردم. برخی از او واهمه داشتند. بعضی‌ها نسبت به‌او بی‌اعتماد بودند. ولی تعدادکمی از خوانین کُرد بودند که هیچ صحبتی هرچند مختصر هم درباره او نمی‌کردند. فقط بعضی برای

خیانت او شرایط مخففه قائل بودند و می‌گفتند: «آواره‌ای‌که هم از ایران و هم از عراق رانده شده غیر از پناه بردن به‌شوروی چه می‌توانست بکند؟» یکی از خان‌ها معتقد بود که اگر دولت ایران به بارزانی اجازه مراجعت به‌ایران را می‌داد قطعاً می‌توانست از وجود او بهره‌برداری‌های سیاسی زیادی بکند. ضمناً با این کار روسیه را هم از وجود بزرگترین منفق خود محروم نماید. او ادامه می‌داد: «دولت ایران می‌توانست با استفاده از وجود او یک ایالت کُردنشین با خودمختاری محدود محّلی تشکیل بدهد. ایالتی که نسبت به‌دولت مرکزی وفادار و خود را جزئی از قلمرو این مرز و بوم بداند. در چنین شرایطی بارزانی حامی و وفاداری نسبت به‌رژیم باقی می‌ماند.

من از او پرسیدم: «چگونه شما اطمینان دارید که اگر دولت چنین کاری بکند به‌نتیجه مطلوب پیش‌بینی شده به‌وسیله شما خواهد رسید؟ چگونه می‌توان اطمینان کامل حاصل کرد که بارزانی پس از مراجعت به‌نفع روسها کار نکند و کُردستان را به‌صورت یک عروسک خیمه‌شب بازی روسی درنیاورد؟»

او قبل از اینکه به‌پرسش من پاسخی بدهد سرش را بلند کرد و چند لحظه‌ای در چشمانم خیره شد، من نوعی غرور در چهره او مشاهده کردم او پس از قدری تامل با کمال صراحت و با کلماتی شمرده گفت: «در اینجا یک چیز وجود دارد که مردم اغلب آن را فراموش می‌کنند: و آن اینکه **یک کُرد همیشه کُرد است** و من حاضرم روی این مسئله با زندگی خود شرط‌بندی کنم.

فصل چهارم

پسرها زینت زندگی هستند

علاوه براین‌که استقبال کُردها از مهمان بی‌شائبه و بی‌ریا است مع‌هذا گه‌گاه با قربانی کردن هم توام است. در کُردستان رسم براین است که در جلو پای مهمان تازه‌وارد گوساله یا گوسفند و یا بزی را می‌کشند. در این‌گونه مراسم معمولاً تعدادی از اهالی روستا در بیرون دهکده جمع می‌شوند و همین‌که مسافر یا مسافرین موردنظر از راه رسیدند حیوانی را که از پیش برای قربانی کردن آماده کرده‌اند جلو پایشان سر می‌برند و سپس لاشه حیوان را به‌کنار می‌کشند تا مهمان از روی خون ریخته شده عبور نماید آنگاه خان یا کدخدا یا شخص معّمر دیگری که از طرف اهالی این وظیفه به‌او محول شده به‌طرف مهمان می‌رود و با هردو دست بازوان او را می‌گیرد و با صدای رسا می‌گوید: «انشاءالله این بلا برسر دشمنانت وارد شود.»

این کار نوعی خوش‌آمدگوئی ساده، بی‌ریا و سنتی است که در کُردستان مرسوم است. به‌نظر کُردها ریختن خون در مقابل مهمان نوعی پیمان موّدت بین او و میزبان ایجاد می‌کند که تا پای جان دوام خواهد داشت. و نه‌تنها سرپرست خانواده که تمام اعضاء خانواده از مرد و زن و خرد و بزرگ هرکدام در این زمینه وظیفه خاص به‌خود را دارند و باید تا حد توان ضمن دفاع از مهمان یا مهمانان خود، وسائل رفاه و آسایش آنها را فراهم نمایند. ما غربی‌ها با این ویژگی‌های فرهنگی آشنائی نداریم و آنرا درک نمی‌کنیم. اینها نشانه دوستی، وفا و صمیمیت و مهمان نوازی شرقی‌هاست.

اصولاً این‌گونه مراسم به‌شکرانه اینکه مهمانان آنها به‌سلامت به‌مقصد رسیده‌اند هم انجام می‌شود و آنها براین باورند که بهترین وسیله شکرگزاری قربانی کردن

چیزی ارزشمند در پیش پای مسافر است. در روزگاران قدیم اگر احیاناً پادشاهی وارد دهکده یا قبیله‌ای می‌شد رئیس یا کدخدای آبادی، پسر خود را که عزیزترین کسانش بود برای قربانی کردن در پیش پای پادشاه با خود می‌آورد و حتی ژست قربانی کردن او را هم به‌خود می‌گرفت یعنی تا آنجا پیش می‌رفت که کارد خود را به‌گردن طفل آشنا می‌کرد ولی در این اثناء عده‌ای از اطرافیان وساطت کرده مانع این کار می‌شدند. هرچند که پادشاه خود از ماجرای ژست سمبلیک این نمایشنامه عاطفی با اطلاع بود معهذا عمیقاً تحت تاثیر قرار می‌گرفت.

شایان ذکر است که برای خود من هم بارها اتفاق افتاد که هنگام ورود به‌روستائی، خان یا اهالی ده گوساله‌ای را برای قربانی کردن در پیش پای من به‌زمین می‌زدند ولی من همیشه به‌وسیله مترجم جلو این کار را می‌گرفتم و خواهش می‌کردم که حیوان را به‌خاطر من نکشند. این قبیل خواهش‌ها به‌هیچوجه نوعی توهین تلقی نمی‌گردید و طرف رنجیده خاطر نمی‌شد. البته گاهی هم خیرمقدم گوئی‌های گرم و صمیمانه بدون خونریزی انجام می‌گرفت. مثلاً وقتی‌که ما به«زین‌دشت» رسیدیم خبری از قربانی کردن نبود چون ما دیروقت و در تاریکی شب به‌آنجا رسیده بودیم.

عمرخان شریفی در حاشیه ده سر راه ما ایستاده بود که به‌ما خیرمقدم بگوید دوازده پسرش از سنین ۸ تا ۴۸ سال هم پشت سراو ایستاده بودند و پشت سرآنها هم گروهی از اهالی ده با فواصل معین صف کشیده بودند.

عمرخان شریفی دارای قدی متجاوز از شش فوت با موهای کوتاه کم‌پشت و خاکستری بود. او به‌محض دیدن من جلو آمد و دست مرا در هردو دستش گرفت و آنرا در حدود ۵ دقیقه نگاه داشت و در ضمن من با کمک مترجم به‌رد و بدل کردن تعارفات اولیه مشغول بودیم.

تعارفات اولّیه با ادای این کلمات از طرف او شروع شد: «به زین‌دشت خوش آمدید» من در پاسخ او گفتم: «من سلامهای گرم و صمیمانه خود و مردی‌که علاقمندی بی‌شائبه‌ای نسبت به‌شما دارد هم با خود آورده‌ام؛ سلام صمیمانه جرج آلن را.»

در ایامی‌که حزب کموله روی کار آمد، جرج آلن (سفیرفعلی امریکا در

یوگوسلاوی) سفیرآمریکا در ایران بود. در آن ایام جرج آلن با عمرخان شریفی ملاقاتهائی داشته و با هم دوست شده بودند. وقتی عمرخان وارد کابینه قاضی محمد شد هنوز تماس خود را با جرج آلن قطع نکرده بود. عمرخان برای جلوگیری از نفوذ شوروی در دولت قاضی محمد تلاش زیادی کرده بود. بعد از سقوط دولت قاضی محمد زمانیکه عمرخان با سایر اعضاء کابینه قاضی در خطر اعدام قرار گرفتند، جرج آلن وضع عمرخان و تلاشهای او را در زمینه مخالفت با نفوذ شوروی در دولت قاضی محمد به‌اطلاع شاه رسانید بدین‌ترتیب «جرج آلن» هم توانست عمرخان را از اعدام نجات بدهد و هم توانست وفاداری او را نسبت به‌رژیم ایران کسب نماید.

بدون شک این محبت جرج آلن ازیاد عمرخان نرفته بود و من این مسئله را از پاسخی که داد درک کردم: «هرکس دوست جرج الن باشد دوست من هم هست»

پس از این تعارفات خان به‌پسرهایش اشاره‌ای کرد و آنها هم به‌ترتیب سن جلو آمدند و او نفر به‌نفر آنها را معرفی کرد: «قاضی داگلاس این حسین است.. این محمد است... این مصطفی است... این ناصر است و... الی‌آخر» و هرکدام به‌نوبت با من دست دادند. پس از پایان این مراسم پسرها به‌صورت نیم‌دایره‌ای در اطراف خان و من گرد آمدند و او روی خود را به‌آنها کرد و گفت: «قاضی داگلاس از ما است و خانه ما خانه او است. هرچه خواست برای او فراهم کنید و هیچوقت او را تنها نگذارید و از او محافظت کنید. به‌هرقیمتی که هست نباید کوچکترین آسیبی به‌او وارد شود.» و بعد رو به‌من کرد و گفت: «حالا شما از ما هستید. اینجا خانه شما است هرکجا که میل داشتید آمد و رفت کنید بلامانع است. هرکاری که برای رفاه و آسایش و سرگرمی شما لازم بود ما انجام خواهیم داد.»

بعد از این جریان ما از تپه‌ای بالا رفتیم تا به‌خانه خان رسیدیم. این خانه از مجموعه‌ای از ساختمانهای بزرگ که در اطراف باغ وسیعی بنا شده بود تشکیل می‌شد، در این مجموعه در حدود ۱۰۳ نفر زندگی می‌کردند. ما از یک راهرو سنگفرش شده ولی ناهموار که به‌چند پلّه سنگی منتهی می‌شد عبور کردیم در طرف راست اطاق بزرگی بود به طول ۶ و به‌عرض ۴/۵ متر که بوسیله چراغ‌های نفتی کاملاً روشن شده بود در اطاق مزبور به‌جز چند قطعه قالی ایرانی که باآنها کف

اطاق را سرتا سر فرش کرده بود و سه‌عدد صندلی چوبی که در گوشه‌ای از اطاق قرار داشت اسباب و اثاثیه دیگری وجود نداشت ما وارد اطاق شدیم و من درگوشهٔ اطاق ایستادم و منتظر تعارفی از طرف میزبانان خود بودم ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. آنها ساکت و مؤدبانه درکناری ایستاده بودند. در این لحظه مترجم زیرگوشی به‌من گفت: آنها منتظرند که شما بنشینید.» آهسته سئوال کردم: «من کجا باید بنشینم؟...» مترجم گفت: «این صندلی‌ها را مخصوصاً برای شما تهیه کرده‌اند ولی خان و فرزندانش معمولاً روی زمین می‌نشینند.»

به‌رغم گفتهٔ مترجم من زمین را برای نشستن انتخاب و دو زانو روی زمین نشستم. عمرخان طرف چپ من نشست و پسرهای او هم به‌ترتیب سنّ سمت چپ او قرار گرفتند. عمرخان به‌ندرت کلاه برسر می‌گذاشت ولی پسرهایش اغلب کلاه برسر داشتند و بنا به‌رسومی که در ایران متداول است کلاه خود را حتی درون اطاق هم روی سر داشتند. در این میان مرد کوتاه‌قد سبزه‌روئی که او هم کلاهی برسر داشت پابرهنه وارد اطاق شد در حالیکه آفتابه لگنی هم همراه داشت. او ابتدا لگن را جلو من گذاشت و صابونی هم بدستم داد و آب گرمی از درون آفتابهٔ مخصوص باگردنی باریک و دراز روی دستهای من ریخت. پس از اینکه همه به‌ترتیب دستهای خود را با آب و صابون شستیم خدمت کاری با سفره خیلی بزرگ برگشت و آنرا روی قالی پهن کرد. سفره آنقدر بزرگ بود که تقریباً سرتاسر طول کف اطاق راگرفت. پس از آن نوکرها بشقابهای غذا را آوردند و روی سفره چیدند. هنگامیکه سفره را می‌چیدند من و خان گرم صحبت بودیم، او بنابه‌عادت همیشگی خود آهسته و ملایم صحبت می‌کرد هیچگونه علامت لاف وگزاف از صحبت‌های او شنیده نمی‌شد. او اغلب روی کلمات مستند، تکیه می‌کرد و با قدرت و اعتماد به‌نفس صحبت می‌نمود.

در تابستان سال ۱۹۵۰ (۱۳۲۹) که من او را ملاقات کردم ۷۸ سال داشت در حالیکه آثار زیادی از پیری و چین و چروک در چهره او مشاهده نمی‌شد. او ده‌سال عمر خود را در زندان گذرانیده بود. که بیشتر آن در ترکیه سپری شده بود. علت زندانی شدنش در ترکیه این بود که در جنگ جهانی اول با ترکها جنگیده بود. بررغم اینکه او مدتی نسبتاً طولانی در زندان دور از خانواده خود زندگی کرده بود، معهذا خانواده بزرگی تشکیل داده بود. عمرخان شش زن عقدی و صیغه داشت که دو نفر

آنها تُرک بودند و همانطور که اشاره شد دوازده پسر داشت ولی من متوجه نشدم که در مقابل دروازه پسر چند نفر دختر دارد. در محیط مذهبی به‌سختی می‌توان درباره زنهای خانواده صحبت کرد و یا حتی آنها را در اجتماع مردان مطرح نمود لذا من نتوانستم بفهمم که زنان او کلاً چند فرزند به‌دنیا آورده‌اند. در بین اهالی شهرنشین در ایران معمولاً ۸۰٪ بچه‌ها قبل از رسیدن به‌سن یک‌سالگی از اسهال خونی و سایر بیماریهای مخصوص کودکان می‌میرند. احتمالاً میزان مرگ‌ومیر بچه‌ها بین ایلات و عشایر مناطق کوهستانی به‌دلیل آب‌وهوای خوب و سالم و شرایط زندگی مناطق کوهستانی کمتر است در هرحال چنین به‌نظر می‌رسید که نوه و نتیجه‌های عمرخان از ۷۵ نفر هم تجاوز می‌کند.

کُردهای این منطقه مرزی معمولاً مردمان کم حرف و محافظه‌کاری هستند. بحث و گفتگوهایشان معمولاً پنهانی است کما اینکه آن‌شب عمرخان و پسرانش یک کلمه هم حرف نزدند و من بالاخره دریافتم که اگر میل داشته باشم بحثی یا گفتگوئی را پیش بکشیم آغازکننده باید خود من باشم.

پس از صرف غذا من از محلهائیکه در ایران بازدید کرده بودم برای عمرخان تعریف کردم و او در پاسخ من فقط به‌اختصار گفت: «ایران از داشتن مهمانی مثل شما افتخار می‌کند.» و من به‌سخنان خود افزودم: «گروه ما در این سفرها از انواع وسائل نقلیه مثل هواپیما، راه‌آهن، اتوبوس، جیپ و اسب استفاده کرده و در بعضی موارد هم پیاده راه‌پیمائی کرده است» باز هم او در جواب به‌اختصار گفت: «خداوند به‌ما انواع تسهیلات و روشها را برای مسافرت فراهم کرده است و ما باید از همه آنها استفاده کنیم.»

در پاسخ گفتم: «ما در نظر داریم که از زین‌دشت تا ارومیه را با اسب طی کنیم» و او با لحن معنی‌داری در جواب گفت: «من نمی‌توانم اظهارنظری بکنم» ولی من مجدداً این مسئله را مطرح کرده و گفتم: «ولی من میل دارم که نظر شما را در این رابطه بدانم لطفاً مرا راهنمائی کنید. مثلاً بفرمائید تا آنجا چقدر راه است؟ بهترین مسیر کدام است و از این قبیل...» او در جواب گفت: «تا وقتی که شما مهمان ما هستید من به‌هیچوجه نمی‌توانم درباره عزیمت شما در این‌جا صحبتی به‌میان آورم یا اظهار نظری بکنم.» من در جواب گفتم: از احساسات صمیمانه شما کمال تشکر

را دارم ولی در هرحال ما باید قبلاً برای اجرای مسافرت خود طرح ریزی کنیم.»

و او باز همان جواب را تکرارکرده و گفت: هروقت که شما جداً تصمیم گرفتید ما را ترک کنید و از اینجا بروید آن زمان ما برای طرحریزی مسیر مسافرت شما به‌ارومیه فرصت کافی خواهیم داشت ولی در حال‌حاضر که شما مهمان ما هستید من نباید دربارهٔ رفتن شما از اینجا حرفی بزنم.»

من با توجه به‌اینکه اصرار بی‌فایده است موضوع صحبت را تغییر داده و مسئله تبلیغات کمونیستی را پیش کشیدم ولی با کمال تعجب مشاهده کردم که او و اطرافیانش با این مسئله آشنائی کافی دارند.

البته من قبلاً هم با این مسئله برخورد کرده بودم که اغلب مردم مناطق جنوبی مرزهای شوروی دارای رادیو هستند و این را هم دریافته بودم که مشهورترین و عوام‌پسندانه‌ترین ایستگاههای رادیو در این منطقه صدای هندوستان است و رادیو مخفی شوروی در آذربایجان در درجه دوم اهمیت است و بی‌بی‌سی در درجه سوم قرار دارد ضمناً به‌این موضوع هم پی بردم که مردم این منطقه اخیراً با صدای امریکا هم آشنائی پیداکرده‌اند و این ایستگاه هم در میان سایر ایستگاههای رادیو جای خود را بازکرده است. درهرحال من میل داشتم این موضوع را بررسی نمایم که آیا کُردها هم رادیو دارند یا نه و اگر دارند بیشتر به‌کدام یک از برنامه‌ها گوش می‌دهند.

من این موضوع را با خان در میان گذاشتم و از او سئوال کردم که آیا رادیو دارند یانه این سئوال ظاهراً به‌نظر او کمی عجیب آمد چون مطرح کردن چنین سئوالی مثل این بود که من از تاجری در پُرتلند (اورِگون) بپرسم که آیا پرتلند اطاق تجارت دارد یا نه؟

عمرخان با تعجب جواب داد و گفت: «این واضح است که من رادیو دارم» و بلافاصله سر در گوش یکی از پسران خود نهاد و چیزی گفت و او هم فوراً از جای خود برخاست و پس از مدت کوتاهی یک رادیو بزرگ باطری‌دار آورد رادیوئی‌که دارای چندین باند از موجهای کوتاه و متوسط و بلند بود. من با دیدن رادیو سئوال کردم که کدام ایستگاهها را می‌توانید بگیرید؟ او در جواب گفت: «کدام ایستگاه را شما دوست دارید هرایستگاهی که شما دستور بدهید من می‌توانم بگیرم» و من خواهش کردم رادیو مسکو را بگیرد.لحظاتی چند بیشتر طول نکشید که صدای

رادیو مسکو با گفتارهای زُمُخت و نامطبوع و طعنه‌آمیزش بلند شد ولی پس از چند لحظه عمرخان رادیو را خاموش کرد و برای اولین بار سکوت را شکست و شروع به‌صحبت کرد. ابتدا مسئله کُره را پیش کشید. در آن ایام این سئوال مطرح بود که آیا سازمان ملل می‌تواند به‌موقع یک نیروی کامل واکنش سریع برای نگهداری سرپُل‌های بدست آمده در کُره گردآوری نماید یا خیر؟ عمرخان در این زمینه شروع به‌صحبت کرد. او معتقد بود که امریکا در رابطه با مسئله کُره خیلی دفع‌الوقت کرده است. او می‌گفت که امریکا نبایستی اجازه می‌داد که کُره شمالی قدرت نظامی خود را بسیج و تقویت نماید. او رشته سخن را به‌خطرات کمونیسم کشاند. او به‌سیستم عمل کمونیستها و استفاده آنها از وحشت و ترور بمنزله ابزاری برای تحکیم مبانی حکومت خودشان اشاره کرد خلاصه آن‌قدر از این مقوله‌ها صحبت کرد که من برای یک لحظه فکر کردم که در سمیناری به‌منظور بررسی کمونیسم با شرکت عده‌ای کارشناس مطلع و بصیر شرکت کرده‌ام، در آنجا نه روزنامه‌ای بود و نه مجله‌ای منتشر می‌شد و چنانکه بعد متوجه شدم عمرخان اصلاًسواد نداشت تا به‌فرض وجود چنین نشریه‌هائی بتواند از آنها استفاده کند. ولی در عوض شمّ سیاسی قوی و قوه درّاکه کافی برای تجزیه و تحلیل مسائل سیاسی را داشت و من از این نظرکه عمرخان دارای قوه درّاکه سیاسی خوبی است. بخصوص که مسئله کمونیسم را خوب درک و تجزیه و تحلیل می‌کند از او تمجید کردم. او تشکری کرد و بحث را با گفتن این جملات به‌پایان رسانید. او گفت:

«اولاً ما چشم داریم و همه چیز را خوب می‌بینیم» (اشاره به‌حکومت کموله و فعالیتهای روسها در شمالغرب) «ثانیاً ما گوش هم داریم» (اشاره به‌برنامه‌های رادیوئی که کُردها گوش می‌دادند)!

در مدتیکه ما مشغول این مذاکرات بودیم سفره هم کاملاًچیده شده در این بین مترجم زیرگوشی به‌من گفت: «تا شما شروع نکنید دیگران دست به‌غذا نخواهند زد.»

غذاهائی که در سفره چیده شده بود غذاهای کامل و متنوعی بود. یک سوپ جو غلیظ، چند نوع پلو، چلوکباب برّه، جوجه کباب، نان لواش، خیار، گوجه‌فرنگی و انواع و اقسام مرّباها و ژله‌ها و بشقابهای بزرگ از خورشت‌های متنوع منجمله

خورشت‌آلوی وحشی. عمرخان می‌گفت که چلو خورش آلوی وحشی یکی از غذاهای لذیذ ایرانی است. (بعداً من وقتی که از دره‌های عقب زین‌دشت عبور می‌کردم تعداد زیادی از همین درختهای آلوی وحشی دیدم).

پس از صرف شام یکی از خدمتکارها بشقابها را جمع و سفره را تاکرد و برد و بلافاصله خدمتکار دیگری با یک سینی چای و قندانی پر از قند از در وارد شد.

من با این‌که می‌دانستم در گوشه دیگری از این ساختمان بزرگ کلفتها و خدمتکاران زن وجود دارند که این غذاهای خوشمزه را می‌پزند یا ظرفها را می‌شویند مع‌هذا در تمام مدت توقفم در زین‌دشت حتی یک نفر از این زنان را ندیدم که در حضور مردان ظاهر شود. فقط یک‌بار که برحسب تصادف نگاهم به‌پنجره طبقه دوم ساختمان روبرو افتاد شبح چهره زنی راکه احتمالاً از یک فرصت مناسب استفاده کرده و برای یک لحظه اطاق مهمانخانه را دزدکی دید زد و به‌سرعت ناپدید شد، دیدم ولی غیر از این هیچگاه دیده نشد که زنی در مجالس مهمانی شرکت داشته باشد. تنها جائی که احتمالاً زنها ظاهر می‌شدند در مراسم رقص چوبی کُردی بود که آنهم با رسم و رسومات خاص خود انجام می‌شد. به‌هر حال من وظیفه داشتم ازکسانی که زحمت کشیده و این غذاهای لذیذ را تهیه کرده بودند تشکری بکنم لذا پس از پایان مهمانی شام به‌عمرخان گفتم که شما آشپزهای ماهری دارید. از همه کسانی‌که برای تهیه این غذاهای لذیذ زحمت کشیده‌اند تشکری بکنید. عمرخان هم سری به‌علامت قدردانی تکان داد و گفت: «خداوند نسبت به‌من مهربان است.»

پس از صرف شام بازار بحث مجدداً داغ شد و ما از هرمقوله‌ای به‌گفتگو پرداختیم گاهی از اسب. زمانی از شکار و دقایقی چند درباره بارزانیها و بالاخره راجع به‌افسانه‌هائی که درباره کوه آرارات و کشتی‌نوح شایع بود؛ تا اینکه بالاخره خستگی و خواب برمن مستولی شد لذا زانوها راکه در هم چفت شده بود قدری از هم بازکردم و بالاخره ایستادم. با ایستادن من همه حضّار یک مرتبه از جای خود بلند شدند و من از آنها معذرت‌خواهی کردم و عمر خان و پسرانش هم در جواب سری تکان دادند و بلافاصله نوکر سبزه‌رو و کوتاه قدی ظاهر شد و هرکدام از ما را به اطاق خواب خودش که نزدیک مهمانخانه بود هدایت کرد. عمرخان هم به‌ما

شب بخیر گفت.

در اطاقهای خواب غیر از قالی‌هایی که کف اطاق را فرش کرده بودند اثاثیه دیگری وجود نداشت این اطاقها دارای در و پنجره‌هائی بود که روشنائی و هوای خارج را وارد اطاق می‌کرد. ما کیسه خوابهای خود را آماده و دوشک بادی‌های خود را باد کردیم و پشه‌بندها را هم علم کردیم و به‌خواب عمیقی فرو رفتیم.

وقتی من بیدار شدم آفتاب کاملاً پهن شده بود. از دور صدای بانگ خروس به‌گوش می‌رسید. صدای جیک‌جیک گنجشکان هم از روی درختها شنیده می‌شد در اطاقها یا در مجاور ـ آن از دست‌شوئی و توالت خبری نبود و این تسهیلات در خارج از اطاقها در گوشه‌ای از حیاط خانه وجود داشت و برای دسترسی به‌آن لازم بود از اطاق نهارخوری عبور کرد. من وقتی درب اطاق ناهارخوری را باز کردم عمر خان را دیدم که با پسرانش مشغول صرف صبحانه هستند. با ورود من همه از جای خود بلند شدند و من با اشاره سرودست از آنها خواهش کردم که بنشینند ولی آنها به‌اشاره من توجهی نکردند و آنقدر صبر کردند تا من از اطاق خارج شوم. خلاصه من پس از شستن دست و صورت مجدداً به‌اطاق نهارخوری برگشتم و بازهم همه از جای خود بلند شدند و تامن به‌آنها ملحق نشدم ننشستند. صبحانه‌ای که روی سفره چیده شده بود یک صبحانه متداول ایرانی بود ـ چای ـ نان‌لواش، پنیر، کره و مرّبا. صرف صبحانه با سکوت کامل انجام شد در این بین من از دور صدای دهل و سُرنا شنیدم که به‌تدریج نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بالاخره به‌نزدیکی پنجره‌ای که ما نشسته بودیم رسید و این صدا برای لحظه‌ای قطع شد.

عمرخان روبه‌من کرد و گفت: «مردم ما می‌خواهند برای شما یک رقص چوبی اجرا کنند. هروقت شما آماده باشید اجرا خواهند کرد.» من از عمرخان تشکر کرده به‌تصور این‌که یک برنامه کوتاه مدت است با اجرای آن موافقت کردم ولی بعداً متوجه شدم که این یک برنامه طولانی است چون دسته موزیک آنها مدتی متجاوز از چهار ساعت بدون وقفه می‌نواخت و مردان هم با نوای آهنگ موزیک به‌طور مدام رقصیدند فقط به‌منظور رفع خستگی پس از هریک ساعت رقص چند دقیقه‌ای استراحت می‌کردند.

آهنگی که دسته موزیک می‌نواخت کاملاً یک نواخت پرسروصدا و مثل خود

کُردها خشن و عاری از هرگونه لطافت بود.

موسیقی کُردهامثل موسیقی‌جنوب لطیف،.غم‌انگیز و احساس برانگیز نبود. موسیقی کُردها عبارت بود از بوقی که در آن می‌دمیدند بنام سرنا با صدائی زمخت و دهلی که با یک چماق صاف رنده شده بی‌محابا برآن می‌نواختند. یک طبل بزرگ معمولی بود. آهنگهائی که اجرا می‌شد یا آهنگهای جنگی بود یا آهنگهای مخصوص دوستداران شکار. مشهورترین آنها آهنگ‌هائی بود به‌نام «یارپیدا» و یا «یارگوزل».

رقص چوبی ابتدا با سه‌چهار نفر شروع شد که دور دسته ساز دهل می‌رقصیدند. رقص عبارت بود از چند حرکت دسته‌جمعی هم‌آهنگ و یک‌نواخت. حرکت اول از یک پرش در هوا شروع می‌شد، حرکت بعد خم شدن به‌طرف زمین بود و حرکت سوم پرت‌کردن پا به‌جلو و حرکت چهارم کوبیدن پا روی زمین. چیزی شبیه رقص قفقازی وقتی مردان و زنان با هم می‌رقصیدند در دو صف جداگانه قرار می‌گرفتند به‌طوریکه هیچگونه چرخش و یا پایکوبی خاصی وجود نداشت رقص آنها خیلی ساده و تقریباً چیزی شبیه رقص One Stop خود ما بود. هنگام رقص معمولاً یک دستمال بزرگ با رنگهای مختلف که به‌انگشت آنها گره خورده بود در دست داشتند. خانمها لباس‌های جالب توجه با رنگهای روشن، دامن‌های بلند چین‌دار به‌تن داشتند.

* * *

ایل شکّاک درگذشته کوچ‌نشین بود و با تغییر فصل مهاجرت می‌کردند. معمولاً تابستانها از کوههای مشرف به‌مرز ترکیه بالا می‌رفتند و در زمستانهابه‌طرف دریاچه ارومیه سرازیر می‌شدند ولی امروزه این قبائل مثل بسیاری از اکراد از حالت کوچ‌نشینی خارج شده و در آبادیها سکونت اختیار کرده‌اند، عمرخان زمستانها را در ارومیه می‌گذراند ولی افراد ایل اغلب در دهات و روستاها زندگی می‌کنند و تمام سال را در همانجا هستند، درگذشته معمولاً هریکنفر ازکردهای شکّاک یک اسب داشت اما امروزه نیاز به‌اسب خیلی کمتر شده است چون اتومبیل و کامیون وسیله سریعتری هستند، فقط چیزی که هست کشاورزی آنها هنوز بوسیله گاو و گاومیش و الاغ انجام می‌شود.

عمرخان در حال حاضر بیش از هشت راس اسب ندارد. اما اسبهای او از نژاد اصیل عربی و اغلب دارای رنگ‌های سفید مایل به‌خاکستری هستند، تعدادی مادیان هم بین اسبها یافت می‌شوند و اما اسب مخصوص عمرخان اسب نری است از نژاد بسیار عالی و اصیل: اسبی سرزنده و چالاک. من یک‌بار سوار این اسب شدم فکر می‌کنم این بهترین اسبی بودکه تاکنون من سوار شده بودم، عمرخان خود سوارکار ماهری بود که نظیر نداشت و اسبش هم از داشتن چنین صاحبی سرحال‌تر به‌نظر می‌رسید.

در مدتیکه من در زین‌دشت بودم یک برنامه مسابقه اسب‌دوانی هم برای من ترتیب داده شد سوارکاران در حدود یک مایل از علامتی که گذاشته شده بود دور می‌شدند و سپس با علامت دستِ داور مسابقه را آغاز می‌کردند.

آنها هنگام تاخت روی زین‌ها خم شده و اسبها را با دسته جلو کنترل می‌نمودند و ضمن سواری هم اسبهای خود را با داد و فریاد تشجیع می‌کردند. قیافه سوارکاران در اثر هیجان مسابقه و فشاری‌که به‌خود وارد کرده بودند وحشتناک شده بود شاید سوارکاران کُرد در سواری حریف قزّاقهای روسی نبودند ولی سوارکاران شکّاک به من ثابت کردند که هرچند کُردها از دانش نظامی بهرهٔ کافی ندارند ولی این نقیصه را می‌توانند با دلاوری و سلحشوری جبران نمایند.

با توجه به‌اینکه عمرخان رئیس‌ایل شکّاک است بنابراین وظیفه اصلی او تامین صلح و امنیت ایل خود می‌باشد. او می‌بایست بین افراد ایل خود به‌قضاوت بنشیند و اختلافات و مسائل موجود بین آنها را حل نماید او در بسیاری موارد به‌منزله آخرین مرجع به‌قضاوت می‌نشست.

معمولاً بین کُردها وظیفه دادگستری و ثبت اسناد را ملاّها و در بعضی موارد خان بزرگ انجام می‌دهد ملاّها برتمام امور ازدواج و طلاق نظارت کامل دارند. درخواست ازدواج و طلاق یا سایر مسائل زناشوئی و عادی دیگر باید در حضور ملاّ شفاهاً مطرح شود. اگر درخواست به‌صورت کتبی باشد ملاّکار ثبت را هم انجام می‌دهد ملاّها در بعضی موارد اختلافات و مشاجرات کوچک را هم حل و فصل می‌نمایند یا به‌قضاوت می‌نشینند و حکم صادر می‌کنند! مثلاً مسائلی دررابطه با اختلافات مرزی زمین‌های مزروعی کشاورزان یا اختلاف برسرتصاحب یک رأس

گوسفند و غیره. در این‌گونه موارد یکی از طرفین دعوا یا هردو طرف مسئله رابه‌نوبت در حضور ملاّ مطرح می‌کنند و او بین آنها داوری می‌کند و رأی صادر می‌نماید.

در رابطه با مسائل مهم، خود خان بزرگ به‌قضاوت می‌نشیند. وظیفه خان بزرگ بررسی مسائل جنائی یا جرم بزرگ است. مثل نزاع، قتل، دزدی، زنا، یا تجاوز به‌عنف و از این قبیل. در بعضی موارد که خطر از بین رفتن صلح و آرامش بین قبایل در پیش باشد نیز خود خان دخالت کرده و به‌داوری می‌نشیند مثلاً دشمنی‌های خانوادگی و غیره. معمولاً دشمنی خانوادگی بین کُردها زیاد رواج دارد و گاهی هم این دشمنی‌ها منجر به‌خون‌ریزی می‌شود. گاه اتفاق می‌افتد که عضو خانواده و قبیله‌ای فردی از افراد خانواده یا قبیله دیگر را به‌انتقام خون یکی از بستگان خود که به‌دست فردی از افراد قبیله دیگر به‌قتل رسیده است یا در برابر عمل ناشایست یا توهین‌آمیزی که از او سرزده، به‌قتل می‌رساند (شایان ذکر است که این قبیل انتقامجوئی‌ها جزو افتخارات خانواده‌ها یا قبائل به‌شمار آمده و مجاز شناخته می‌شود.) در هرحال این قبیل رویدادهای جنائی را پیش خان می‌برند و او از قاتل بازجوئی‌های لازم را به‌عمل آورده مسئله را دقیقاً مورد بررسی قرار می‌دهد. اگر معلوم شود که قتل در رابطه با دشمنی خانوادگی انجام شده خان شکایت را تعقیب نخواهد کرد ولی اگر دو نفر مثلا برسر یک رأس گاو میش به‌نزاع برخیزند و برحسب تصادف یکی از این دو نفر کشته شود این عمل قتل نفس تلقی می‌گردد. در چنین مواردی خان شواهد و اظهارات طرفین را دقیقاً گوش می‌دهد. هنگامی‌که قانع شد متهم مرتکب قتل شده او مسئله را به‌صورت پرداخت دیه از طرف خانواده قاتل به‌خانواده مقتول خاتمه می‌دهد، او امکانات مالی قاتل و نیاز مالی خانواده مقتول را در نظر می‌گیرد. سپس به‌یک ارزیابی کلی می‌پردازد بدین ترتیب که اگر مقتول در عنفوان جوانی بوده مبلغ دیه را مثلاً در حدود ۲۵۰۰ دلار تعیین می‌کند. دیه معمولاً با پول نقد پرداخت نمی‌شود بلکه به‌صورت جنبی یعنی با واگذاری تعدادی گاو، گوسفند یا بز تامین می‌گردد.

اما با ارزیابی و تعیین میزان دیه وظیفه خان در این رابطه به‌پایان نمی‌رسد او به‌موازات این کار در صدد رفع اختلاف و دشمنی بین دو خانواده برمی‌آید و این کار

را از طریق کدخدامنشی و با ظرافت و دقت‌کامل به‌انجام می‌رساند مثلاً او قاتل را وادار می‌کند که به‌خانه مقتول برود و تمام شب را در آنجا مهمان خانواده مقتول باشد اگر چنین کاری انجام گرفت زخم کینه و دشمنی موجود بین دو خانواده برای همیشه التیام خواهد یافت، من این موضوع را قبلاً می‌دانستم که رفتن به‌خانه یک‌کرد و مهمان شدن در منزل او منت بزرگی است که مهمان برسرصاحب خانه می‌گذارد و آنها را بی‌اندازه خوشحال و مفتخر خواهد کرد، در رابطه با اختلافات خانوادگی هم همین‌طور است چون میزبان به‌منظور معامله به‌مثل در مقابل لطفی که از این طریق به‌او شده پیمان وفاداری خود را درگرو طرف قرار می‌دهد.

جزای محکومین به‌قتل نفس، دزدی و نزاع معمولاً زندانی شدن نیست ضمناً پرداخت جریمه هم به‌آن معنی که بین ما مصطلح است وجود ندارد بلکه به‌صورت پرداخت غرامت (دیه) انجام می‌شود، در موارد خاصی اگر حکم اعدام برای متهم صادر شود او را حلق‌آویز می‌کنند ولی هیچگونه حکم اعدامی خواه به‌صورت دارزدن یا نوع دیگر بدون فتوای ملا انجام نمی‌شود. عمرخان می‌گفت: «آنچه راکه ما قتل عمد می‌نامیم کشته شدن در راه یک نزاع انتقام‌جویانه خانوادگی است. اگر کسی در حین یک نزاع غیرمترقبه و پیش‌بینی نشده‌ای کشته شود آن را قتل غیرعمد می‌دانیم.»

عمل زنا هنگامی جدّی و نابخشودنی تلقی می‌گردد که زانیه شوهر داشته باشد. در چنین مواردی پس از اینکه زن در حضور ملاّ محاکمه شد و اتهام او مسجل گردید بلافاصله مطلقه می‌گردد، مرد زناکار را هم خود خان محاکمه می‌نماید در صورتیکه متهم مقصر شناخته شد او را به‌وسط دهکده می‌برند. سپس او را لخت می‌کنند آنگاه چهار مرد قوی هیکل دست و پای او را محکم می‌گیرند و در حضور مردم صد ضربه شلاق به‌پشت او می‌زنند.

عمرخان می‌گفت: «زدن صد ضربه شلاق به زانی و زانیه براساس حکم قرآن است و این شدیدترین حکمی است که من تاکنون صادر کرده‌ام.» من بعدها متوجه شدم که بین ایلات و عشایر ایران زنا یک گناه کبیره محسوب می‌شود به‌ویژه بین لُرها که این مسئله را خیلی جدی‌تر می‌گیرند. لُرها معمولاً مرد زناکار را در صورتیکه به‌زنای محصنه دست زده باشد سنگسار می‌کنند و این از زمانهای خیلی قدیم بین

آنها مرسوم است و اجرا می‌شود.

دادگاه عمرخان منشی قاضی و دادستان ندارد و یادداشتی هم از جریان محاکمه برداشته نمی‌شود ـ وقتی‌که من از او سئوال کردم که آیا طرفین دعوا از وکیل مدافع استفاده می‌کنند یا نه؟ با کمال تعجب جواب داد: «البته که نه. طرفین دعوا خود مسئول دفاع از خود هستند هردو طرف به‌قرآن قسم می‌خورند که راست بگویند.» او اضافه کرد: «بعد از این‌که مراسم قسم خوردن به‌قرآن انجام شد دیگر کشف حقیقت خیلی ساده خواهد شد چون هیچکس بعد از قسم خوردن به‌قرآن دروغ نخواهد گفت.»

من مجدداً سئوال کردم: «آیا هیچ اتفاق نیفتاده است که متهّمی به قَسَمی که خورده توجه نکند و دروغ بگوید؟» او از این سئوال من بی‌اندازه تعجب کرد و گفت: «از نظر من این‌کار غیر ممکن است. مگر چنین چیزی امکان دارد که کسی به‌قرآن قسم بخورد و بعد دروغ بگوید؟» در اینجا من مسئله را به‌نحو دیگری مطرح کردم و اظهار کردم: «فرض کنید یک دعوای مالی به‌شما ارجاع شد و طرفین هرکدام شاهدانی آوردند و هردو طرف هم قسم خوردند که در این دعوا حق باآنها است در این صورت شما چگونه بین آنها قضاوت خواهید کرد؟»

عمرخان از این سئوال من یکه‌ای خورد و ضمن تکان دادن سرودست و باکمال اطمینان گفت: «این غیر ممکن است وقتی قسم به‌قرآن در میان باشد دو نوع حقیقت نمی‌تواند وجود داشته باشد حقیقت فقط یکی است.»

هرچه بیشتر در این زمینه با عمرخان صحبت می‌کردم بیشتر متوجه می‌شدم که او نسبت به‌قسم قرآن حساسیّت زیادی دارد. و قطعاً اگر کسی مرتکب این گناه می‌شد یعنی قسم دروغ می‌خورد به‌سختی مجازات می‌گردید. عمرخان خودش هم پلیس بود و هم دادستان و هم رئیس دیوان عالی ایل. او تنهاکسی است که دهنه ایل شکّاک را دردست دارد و آنرا کنترل می‌کند.

برای من هیچ جای شکّی باقی نمانده بود که اگر کسی در دادگاه عمرخان به‌دروغ متوسل شود. بعد دروغ او کشف گردد، او را در حضور مردم تازیانه میزنند. برای من جای هیچ تردیدی وجود نداشت که اگر عمرخان چهار زانو روی قالی به‌قضاوت می‌نشست و طرفین دعوا را وادار می‌کرد که روبروی او بنشینند و به‌قرآن

قسم بخورند عدالت بطور کامل اجرا می‌شد.

با تمام این تفاصیل خیلی جالب است اگر گفته شود که عمرخان سواد خواندن و نوشتن نداشت چون وقتی که من از او خواهش کردم یادداشتی با خط خودش برای من بنویسد با کمی ناراحتی گفت که تنها کلمه‌ای که او می‌تواند بنویسد عمرخان است.

* * *

پشت خانه عمرخان باغی بود که در آن چند درخت سیب و تعدادی درخت زردآلو و تبریزی کاشته بودند. در این باغ اثری از سبزه و گل دیده نمی‌شد، خانه‌های دهکده اغلب دارای دیوارهای گلی و سقف‌های مسطح هستند در این خانه‌ها اثری از سبزه یا شاخه‌های مو یا پیچک روی دیوارها وجود نداشت وقتی از نقطه مرتفعی به‌دهکده نظر میکردی حتی یک اصله درخت هم نمی‌دیدی. زین‌دشت مثل بسیاری از دهات و حتی شهرهای ایران (به‌استثنای شیراز) آب لوله‌کشی نداشت و مثل اغلب دهات خاور میانه غرق در کثافت و فقر بود. اغلب مردم زین‌دشت اجاره‌دار بودند و فقط خود عمرخان و چندنفر دیگر از خوانین مالک زمین خود بودند. نرخ اجاره بهای زمین‌های دیم معمولاً $\frac{۱}{۵}$ محصول بود و اگر زمین آب داشت یک سوم، کشاورزان زین‌دشت در زمین‌های خود معمولاً هندوانه، خربزه، غلات و تنباکو می‌کاشتند اما مهمترین محصول آنها جو و گندم بود. با در نظر گرفتن استاندارد غربیها مردم زین‌دشت فقیرترین مردمان روی زمین بودند. آنها در سطح بخورونمیری امرار معاش می‌کردند ولی عمرخان مردم خود را دوست می‌داشت و نمی‌گذاشت از گرسنگی زیاد رنج ببرند با وجود این مسئله اجاره‌داری روستائیان زین‌دشت را برای همیشه فقیر نگاه می‌داشت. در یکی از گفتگوهائی که با عمرخان داشتم دریافتم که متوجه موضوع نیست. چون دسته‌ای از بچه‌ها با لباسهای مندرس اتفاقاً زیر بالکنی که ما نشسته بودیم مشغول بازی بودند، من برای این‌که اظهار نظری کرده باشم گفتم: «این بچه‌ها نه‌تنها خوشحال و بشاش به‌نظر می‌آیند بلکه سالم هم هستند» او آهسته و با تاخیر زیاد پاسخ داد: «قلب مهربان شما فکر شما را تحت تاثیر قرار داده است.»

در زین‌دشت مدرسه وجود ندارد. تنها مدرسه این منطقه یک دبستان

چهارکلاسه است که آنهم در ده دیگری است در همسایگی زین‌دشت که در فاصله ده پانزده کیلومتری واقع شده است.

سالها پیش، شاید کمتر از یک قرن قبل، تپه‌های اطراف این دهکده غرق در درختهای بلوط بود ولی امروز تا آنجا که من این منطقه را زیر پا گذاشتم حتی یک درخت بلوط هم ندیدم. همه درختها را بریده و مصرف کرده بودند بیشه‌های تازه رسته را هم قبل از این‌که نهالها بتوانند به‌مرحله رشد برسند، بزها خورده بودند بنابراین امروزه دهاتیها سوخت برای مصرف خود ندارند و مجبورند از تاپاله گاو (فضولات) استفاده کنند، این تاپاله‌ها حرارت زیادی ایجاد می‌کنند و برای پختن غذا سوخت مناسبی است ولی مصرف بی‌رویه تاپاله‌ها باعث شده که کشاورزان مقدار زیادی از کودهای طبیعی خود را که برای بارور کردن زمین‌های زراعتی آنها لازم است از دست بدهند و به‌همین دلیل است که روز به‌روز برمساحت زمین‌های بایر و بی‌حاصل افزوده می‌شود.

امروزه بقاء زین‌دشت فقط مرهون چند چشمه آبی است که در کوهستان مجاور به‌طرف زمین‌های زراعتی منطقه جریان پیدا می‌کند. این مقدار آب برای کشاورزی قلیلی که در آنجا می‌شود و تامین آب خوردن اهالی کافی است، نهرآبی هم هست که چند آسیاب قدیمی را که به‌خان تعلق دارند به‌کار می‌اندازد، اجرت آردکردن گندم در این آسیابها $\frac{1}{20}$ کل آردی است که آسیاب می‌شود.

صبح روزیکه من مراسم خداحافظی را با عمرخان انجام می‌دادم مسائل اقتصادی زین‌دشت فکر مرا مشغول کرده بود. عمرخان هنگام خداحافظی تمام پسران خود را در بیرون خانه جمع کرده بود، در راس مراسم یک ساعت از وقت خود را فقط صرف عکس گرفتن از او و پسرانش کردیم پیرمرد از داشتن چنین پسرانی به‌خود می‌بالید و افتخار می‌کرد او قبلاً آیه‌ای از قرآن مجید را برای من ترجمه کرده بود که می‌فرماید: **«ثروت و پسرها زینت‌های زندگی هستند»** امروز هم او درباره پسرانش با احساسات زیاد صحبت می‌کرد و می‌گفت: «بعد از مرگ من آنها کارهای مرا ادامه خواهند داد» او به‌آنها سفارش کرد که برای همیشه مرا دوست خود بدانند ضمناً از من خواهش کرد که این بار پسرم را هم با خود بیاورم و یکی دو سه ماه تابستان مهمان آنها باشم، من هم به‌نوبه خود از او دعوت کردم که سفری

به‌آمریکا داشته باشد و در خانه ما مهمان باشد و او در جواب گفت: «انشاءالله». من از پایه تحصیلات پسرها از او سئوال کردم جواب داد: «من فقط یکی از آنها را به‌مدرسه فرستاده‌ام او هم کلاس ششم را تمام کرده ولی جلوتر نرفته است. در خانواده اگر یک نفر با سواد باشد و بتواند حساب دخل و خرج را نگاهدارد کافی است.»

برای من خیلی مایه تاسف بود که مجبور بودم عمرخان، کسی که در تمام ایران به‌عنوان پیرمرد بزرگ معروف است، و کسی که دلاوری و رشادت و شکوه و عزّت و افتخار ایلات کُردستان در وجود او تجّسم پیدا می‌کرد، ترک کنم. او دارای ویژگیهای خاصی بود که می‌توانست پیروان خود را چنان مجذوب و شیفته خود کند که تا سرحد مرگ یا پیروزی دنباله‌رو او باشند. با تمام این تفاصیل امروزه این ویژگیها و صفات ممیزه برای اداره یک ایل کافی نیست، معضلات زیاد اقتصادی، سیاسی و کشاورزی وجود دارد که باید حل شود که به‌نظر من شانس یک رهبر بی‌سواد هرقدر هم که باهوش باشد برای حل چنین معضلاتی عملاً در حدود صفر است.

فصل پنجم

یک اقدام تازه برای کردها

عبدالله‌خان ایلخانی‌زاده رئیس ایل «دبوکری» مردی است باریک اندام و میان سال باقامتی متوسط که دارای صورتی دراز و باریک چشمانی سیاه و موهائی مشکی است. من اولین بار او را در بوکان ملاقات کردم (بوکان شهری است واقع در جنوب مهاباد با جمعیت ۸۰۰۰ نفر) عبدالله خان مردی است بی‌سروصدا متین که دست دادنش خیلی با حرارت و صمیمانه است. دربرخورد اولیه، اگر من او را نمی‌شناختم و می‌خواستم حدس بزنم چه‌کاره است بایستی پیش خود می‌گفتم او باید یک بانکدار یا دلاّل خیابان «وال استریت» باشد. روزی که او را ملاقات کردم لباسی خوش دوخت به‌رنگ خاکستری به‌تن داشت. کفشهایش احتمالاً ساخت انگلستان بود. پیراهن و کراواتش را هم گویا از یکی از بوتیک‌ها یا سوپر مارکت‌های آمریکا خریده بود.

او و برادرش قاسم با گروهی از روستائیان در بیرون شهر بوکان به‌استقبال من آمده بودند و تا ویلای شخصی خودشان مرا اسکورت کردند. ویلای شخصی عبدالله‌خان در حدود ده الی دوازده اطاق داشت که یک ایوان مسقّف هم در سرتا سر طول ساختمان ساخته شده بود که یک باغچه بزرگ هم در جلو آن قرار داشت استخری کم عمق با آبی صاف و زلال در یک طرف باغ به‌چشم می‌خورد که جاذبهٔ خاصی به‌باغ داده بود. اطلسی‌ها همه گل کرده بودند گلهای آفتاب‌گردان در اطراف درّه‌ای حاصلخیز و پر محصول ساخته شده بود و به‌این علت هم جلوه خاصی پیدا کرده بود. شهر بوکان در مدخل این درّهٔ پرمحصول بناشده است در طرفین این درّه و در مسافتی دور تپه‌هائی چند به‌چشم می‌خورد. بوکان در فصل بهار منطقه‌ای است

سرسبز و خرم و پرمحصول. درزمینهای آبی این منطقه زردآلو و انگور و انواع و اقسام سبزیجات کاشته می‌شود ولی غلات و حبوبات را در زمینهای دیم می‌کارند. من در آنجا تعداد زیادی گله‌های گاو و گوسفند دیدم ولی بعداً معلوم شد که گله‌داری در این منطقه در درجه دوم اهمیت قرار دارد. مردم این منطقه کلاً کُردند. کُردهائی که سنت کوچ‌نشینی را ترک کرده و در شهرها و روستاها سکونت اختیار کرده‌اند.

عبدالله‌خان ضمن این‌که دارای شّم سیاسی است، یک کاسب‌کار حرفه‌ای زرنگ هم هست. اغلب مردم ایل او صاحب پنج تا ده هکتار زمین هستند و آنهائی هم که به‌کار کشاورزی اشتغال ندارند در بازار بوکان تجارت می‌کنند.

من در ایوان خانه عبدالله‌خان نشسته بودم و تا پاسی از شب با او در این زمینه‌ها صحبت می‌کردم. او عقیده داشت که احترام به‌مالکیّت اثر معجزه‌آسائی در علاج ناآرامی‌ها و نابسامانیهای اجتماعی دارد. او می‌گفت: که یکی از مشکلات و ناراحتی‌های مهّم اجتماعی در دنیای امروز اینست که بسیاری از مردم در محرومیت بسر می‌برند و بالنتیجه انگیزه‌ای برای سالم‌سازی و بهبود وضع اجتماعی خود ندارند و در این زمینه علاقه‌ای نشان نمی‌دهند ولی مالکیّت فردی این انگیزه را در مردم ایجاد می‌نماید و در خاتمه نتیجه‌گیری کرد و گفت: «بوکان نمونه‌های بارزی از اثرات تحّقق این برنامه را ارائه می‌کند.»

همانطورکه من قبلاً هم اشاره کردم در منطقه شمال یعنی کُردهای اطراف ماکو و زین‌دشت، اغلب در فقر و محرومیّت زیاد بسر می‌برند. جنوب بوکان هم کردهای **«جوانرودی»** هستند که آنها هم همینطور مردمانی فقیر و تهی‌دست‌اند. زمینهای جوانرود معمولاًدر مالکیت چند خان انگشت‌شمار می‌باشد. جوانرودی‌ها گله‌های گوسفند و بزهای لاغر خود را در زمین‌های بایر پر از مار و عقرب می‌چرانند. البته من با آنها ملاقاتی نداشتم چون زمانی که من در ایران بودم منطقه جوانرود را به‌روی بازدیدکنندگان بسته بودند چون در آن ایام جوانرودیها با ارتش ایران درگیر نبرد بودند . دولت ایران قصد داشت جوانرودیها را خلع سلاح کند و آنها هم با توجه به‌سابقه وفاداری که نسبت بدولت ایران داشتند با این تصمیم مخالفت می‌کردند. در اوت ۱۹۵۰ (مرداد ۱۳۲۹) ارتش ایران با تانکها و توپهای ساخت امریکا حمله

خود را به‌جوانرودی‌ها آغاز کردند و جنگ بیرحمانه‌ای بین آنها بوقوع پیوست، جوانرودیها اصولاً، به‌دلائلی که خواهم گفت، نسبت به‌ارتش بی‌اعتماد بودند هدف ارتش این بود که جوانرودی‌ها را تخته‌قاپو کند (در یک‌جا ساکن نمایند) تا بتواند آنها را کاملاً مطیع و آرام نگاه دارد، خلاصه کلام منظور از این لشکرکشی از بین بردن اقتدار عشیره‌ای آنها از طریق تخته‌قاپو کردن بود، کاریکه در زمان سلسله قاجار شروع شد و رضاشاه آنرا تجدید کرد و تا حدودی هم موفق شد ولی نتوانست آنرا به‌ثمر برساند.

وضع کُردهای «دبوکری» در بوکان نشان می‌دهد که چگونه این فرایند به‌کندی پیش می‌رود و چگونه این مردم مقاوم را به‌تدریج مجبور می‌کنند تا با رسم و رسومات دیرینه و موروثی خود (کوچ‌نشینی) قطع رابطه کنند.

زمانیکه من با عبدالله‌خان در خیابانهای بوکان قدم می‌زدم و وارد بازار شهر شدیم می‌دیدم که هرکس که از جلو ما عبور می‌کند خیلی سفت و سخت و رسمی به‌او تعظیم می‌کند. وقتی که من به‌قیافه آنها نگاه کردم به‌سادگی می‌توانستم درک کنم که تعظیم آنها از روی تظاهر و ریا و یا صرفاً به‌منظور انجام وظیفه نیست بلکه آنها واقعاً برای رئیس ایل خود احترام قایلند.

من این موضوع را با عبدالله خان هم مطرح کردم و او جواب داد: «هرچند مردم ایل من اغلب شهرنشین شده‌اند و تمام طول سال را در بوکان زندگی می‌کنند و بسیاری از عادات و رسوم قبیله‌ای از بین رفته است معهذا وفاداری و احترامی که برای رئیس ایل قائلند هنوزکماکان به‌قوت خود باقی‌است.»

عبدالله‌خان مثل عمرخان دارای دادگاه خّاصی است که اختلافات قبیله‌ای را براساس قوانین دیرینه کُردها حل و فصل می‌نماید. قانون بوسیله عبدالله‌خان و یکنفر ملا اجرامی‌شود ولی با گذشت زمان به‌تدریج اختلافات و مسائل اجتماعی دیگر، به‌دادگاه‌های قبیله‌ای دولتی ارجاع می‌گردد. فقط گاه‌وبی‌گاه هرگاه هرزمان که امکان آن فراهم می‌شد دادگاه‌های قبیله‌ای بعضی اختلافات را حل و فصل می‌نمود چون کُردهاهنوز هم قوانین قدیمی‌خود را بیش از قوانین دولتی دوست دارند. آنها به‌خان و دادگاه قبیله‌ای او بیشتر اعتماد دارند، آنها اطمینان ندارند که قضا ت دولتی، هنگامی‌که یک کُرد دهاتی در محضر آنها برای احقاق خود ایستاده

تا چه حد منصفانه و بدون تبعبض قضاوت خواهند کرد آنهم کُردیکه بـه‌داشـتن روحیه‌ای آشوبگر شهرت پیدا کرده‌است.

هنگامی‌که من و عبدالله‌خان در بوکان به‌گشت و گذار مشغول بودیم و از مناطق مختلف شهر بازدید می‌کردیم او ضمن صحبت به‌دو اقدام اساسی انجام شده در شهر اشاره کرد و به‌خود میبالید. یکی از آنها مدارسی بود که در بوکان وجود داشت و دیگری هم ایستگاههای بهداری و کمک‌های اولیه این شهر بود که از طریق انجمن خیرّیه در این شهر ایجاد شده بود. انجمن مزبور تعدادی بیمارستان و مراکز درمانی در این منطقه ایجاد کرده بود. شایان توجه است که نیاز ایران به‌بیمارستان و مراکز درمانی و کلینیک خیلی زیاد است چون هم‌اکنون برای تمام جمعیت ایران فـقط ۱۷۰۰نفر پزشک وجود دارد. جمع کل تختخوابهای بیمارستانها، اگر بیمارستانهای ارتش را هم به‌آن اضافه کنیم، از ۵۰۰۰تخت تجـاوز نـمی‌کند ، بوکـان بـا وجـود بیمارستانها و مراکز درمانی و کمک‌های اولیه‌اش که من مشاهده کـردم، بـه‌نسبت جمعیت، یکی از چند شهرمنحصر به‌فردی است که دارای چنین تسهیلاتی بود. در بوکان یک دکتر آلمانی هم که بوسیله انجمن خیریه فوق‌الذکر استخدام شده بـود طبابت می‌کرد، عبدالله‌خان مسئله بهداشت عمومی را بعد از اصلاحات ارضی در درجه یکم اولویت قرار داده بود و پس از آن برای او بیش از هرچیز دیگر مسئله ایجاد مدرسه مطرح بود. در بوکان تعدادی مدارس دولتی تا کلاس هشتم وجـود داشت و یک دبیرستان کامل هم در طرح بود که بزودی تأسیس می‌شد. در مناطق روستائی ایران وجود چنین مدارسی نادر است و بوکان یکی از آن مناطق روستائی انگشت‌شماری است که دارای چنین تسهیلات آموزشی مجهزی است.

***

روز بعد من از بوکان راهی سنندج شدم. سنندج شهری است در جنوب بوکان در منتهی‌الیه کُردستان قدیم و منزلگاه ایل مشهور اردلان، ایلی که سـالها است از حالت کوچ‌نشینی خارج شده است. ایلی که خدمتگذاران با وفا و توانائی به‌ایران هدیه کرده است.

شب بود ما در باشگاه افسران سنندج پشت مـیزی نشسـته بـودیم و پسـته و تخم‌کدوی بوداده می‌شکستیم در ضمن با تعدادی از افسـران هـم گـرم صـحبت

بودیم. من یکی از افسران را مخاطب قرار داده سئوال کردم: «شما راجع به کُردها چه فکر می‌کنید یعنی منظورم این‌است که نظر شما درباره آنها چیست؟» او بدون لحظه‌ای درنگ جواب داد. بنظر من یک کُرد مثل آب خوردن آدم می‌کشد و بعد از کمی مکث ادامه داد و گفت: «شما به‌یک کُرد یک اسب، یک تفنگ، هفت زن و یک منطقه کوهستانی بده او کاملاً راضی خواهد شد و بعد هم نتیجه آن کاملاً روشن است»!

من در جواب او فقط به‌تبسمی اکتفا کرده و در ضمن به‌یاد عمرخان شریفی و بسیاری دیگر ازکردهای خوب و مهربان و مؤدب و مهمان‌نوازی افتادم که من آنها را ملاقات کرده بودم. من بوکان و خان فئودالش را پیش‌رو مجسم کردم که چگونه جامعه ایلاتی خود را با یک سری اصلاحات اساسی متحول کرده بود. خلاصه اظهارات این افسر این نکته را در ذهن من تداعی نمود که نظامیان ایران هم مثل مملکت خودمان معنی واقعی صلح و آرامش را درک نمی‌کنند و به‌عبارتی سرشان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد.

فصل ششم

استقلال بر همه‌چیز تقدم دارد

سرتاسر منطقه شمال ایران از شرق به‌غرب سلسله جبالی به‌نام البرز کشیده شده است که بلندترین قلّه آن با ارتفاعی معادل ۱۸۶۰ پا به‌قله دماوند معروف است که بیشتر ایّام سال پوشیده از برف است قله دماوند حتی در روزهای غبارالود تابستان هم از تهران قابل رویت است. قلل دیگر البرز مثل توچال و کُلک‌چال و غیره به‌بلندی ده‌الی دوازده هزارپا در شمال تهران سربرافراشته‌اند. شیب جنوبی سلسله جبال البرز مثل کوههای «آریزونا» و «کالیفرنیا»ی خودمان خشک و لم‌یزرع است در ارتفاعات بالا تعدادی چشمه وجود دارد که آب آنها در جویبارها و نهرها جمع شده تشکیل رودخانه‌هائی را می‌دهد که به‌طرف دشت سرازیر می‌شوند. در اینجاهااست که گاه و بی‌گاه لکه‌هائی از سبزه‌زارها نمودار می‌گردد. اما دامنه شمالی البرز برخلاف دامنه جنوبی آن با متاثر شدن از رطوبت دریای خزر بسیار سرسبز و پراز درخت است. درختهائی که در این منطقه می‌رویند عبارتند از بلوط، چنار، نارون، توت، گردو و...

در سرتاسر دامنه شیب شمالی کوهستان به‌طرف پائین با جنگلی انبوه پر از باطلاقهای مالاریاخیز و حیوانات وحشی و مارهای مناطق حارّه پوشیده شده است امّا دشت ساحلی به‌عرض یک الی چهار مایل و یا بیشتر منطقه سرسبز و خرم و حاصلخیزی است که در تمام سرزمین ایران نظیر ندارد. در این منطقه شالیزارهای برنج زیاد و بسیار خوبی وجود دارد که روستائیان از آن بعنوان غذای اصلی خود استفاده می‌کنند. همنطور مزارع چای و تنباکو و درختان میوه و مرکبات و کنف و... در این منطقه فراوان است که شهرت زیادی هم دارند خود دریای خزر هم منبعی

بسیار غنی از ماهی‌های متنوع است که مشهورترین آنها ماهی خاویار است که از آنها خاویارهای بسیار مرغوبی تولید می‌شود.

در این منطقه هم مثل مناطق دیگر سیستم ظالمانه اجاره داری زمین اجرا می‌گردد، هکتارها زمین به‌مالکین بزرگ و خوشگذران و بی‌مسئولیت تعلق دارد که به‌روستائیان محروم و کشاورزان زحمت‌کش اجاره داده‌اند. بدون این‌که خودشان در منطقه حضور داشته باشند یا کوچکترین احساس مسئولیتی نسبت به‌زمین و یا مستاجرین خود بکنند. باتمانقلیچ یکی از همین مالکین است که به‌ادعای خودش وسعت زمین‌های زراعتی او در شمال از وسعت سرزمین سویس هم بیشتر است و کشاورزان اجاره‌دار این نواحی معمولاً در جدود ۸۰٪ از محصولات خود را تحت عنوان سهم مالکانه یا اجاره‌بها یا هراسمی که می‌خواهید به‌آن بدهید، به‌مالک واگذار می‌کند و بالنتیجه تاخرخره زیر بارقرض یا وام مالکین گردن کلفت فرو رفته‌اند. آنها درکوخهای چوبی مفلوکی با سقف‌های سفالی یاکاه‌گلی درکنار مناطق باطلاقی زندگی می‌کنند و با انواع بیماریهای خطرناک مناطق باطلاقی باهمان شدتی که در مناطق جنوب شرقی آسیا وجود دارد دست به‌گریبانند.

مقداری بالاتر در حوالی خط‌الراس و از آن طرف در پائین خط‌الراس به‌طرف جنوب در شیب لم‌یزرع کوهای سربه فلک‌کشیده مردمانی زندگی می‌کنند که آنها همانقدر فقیر و بیچاره‌اند که روستائیان اجاره‌دار شمال. آنها مدام زمین‌های سنگلاخ و خشک را جستجو می‌کنند تا شاید از لابلای صخره‌های خشک‌ولم‌یزرع مقداری علوفه یا بوته پیداکنند و با آن شکم گوسفندان و بزهای گرسنه خود را سیر نمایند.

شبها هم زیر آسمان کبوه در پرتو نور ستارگان و ماه به‌دنبال سرپناهی هستند تا از شّر سرمای طاقت‌فرسای کوهستان و وزش بادهای سرد زمستان کمی رهائی یافته و در آنجا شب را به‌صبح برسانند ضمناً ازگله گوسفندان خود هم مواظبت نمایند این مردم بیچاره و محروم جز چند قطعه لباس کهنه مندرس چیزی به‌تن ندارند. نه از دکتر، دارو و درمانگاه خبری و نه از مدرسه و بیمارستان اثری، غذای مختصر بخور و نمیری هم در دستمال پیچیده با خود به‌همراه دارند که با آن سدجوع می‌کنند. زنها هم مثل مردها شب را روی تخته‌سنگها و در شکاف صخره‌ها می‌خوابند و

همانجا بدون قابلمه و دارو، مثل حیوانات، بچه بدنیا می‌آورند و روز بعد هم با گله یا قافله به‌راه می‌افتند. تنها امتیازی که این دسته از عشایر دارند اینست که برخلاف حاشیه نشنیان اجاره دار سواحل بحر خزر از استقلال و آزادی بیشتری برخوردارند. من برای دیدن آنها راهی کوه البرز شدم.

* * *

ما از طریق نارون و افجه وارد کوههای البرز شدیم از پلور هم گذشتیم. امان‌الله‌خان جهانبانی هم مسئولیت اکیپ ما را به‌عهده داشت. او افسری بود با انرژی فوق‌العاده سرزنده و تحصیل‌کرده به‌زبانهای روسی، فرانسه و انگلیسی آشنائی داشت و می‌توانست به‌این زبانها تکلّم نماید. همگی ما سوار براسب حرکت می‌کردیم. اسبهای ما متعلق به‌ارتش ایران بود، اسم اسبی که پسرم سوار بود طاووس نام داشت و اسم اسب من شیطان. اسبهای اصیل عربی به‌رنگ کَهَر، همه رام و سرزنده و چالاک که می‌توانستند سریعتر از هر اسبی که من تا بحال سوار شده‌بودم بدوند.

افجه دهستانی است ییلاقی خرم و با صفا و سرسبز واقع درکمرکش کوه‌البرز که نهر آب زلالی از کنار آن می‌گذرد. تعداد زیادی درخت تبریزی سیب و گردو در باغات اطراف آن به‌چشم می‌خورد.

ما کنار خانه‌ای با دیوارهای سنگی متوقف و از یک روستائی خوش قیافه خواهش کردیم که کمی آب به‌ما بدهد او با ایماء و اشاره ما را به‌طرف چشمه‌آب سرد و زلالی که در حاشیه بیشه‌ای از درختان تبریزی قرار داشت راهنمائی کرد سپس از خانه خود قالیچه‌ای آورد و درکنار چشمه پهن کرد و ما را به‌نشستن کنار چشمه دعوت نمود. سپس ما را ترک کرد و پس از مدت کوتاهی با یک بشقاب پر از پسته‌های فرداعلا برگشت. سپس مجدداً از جلو ما ناپدید شد و پس از مدتی مقداری انگور یاقوتی برای ما آورد.

در افجه ما چند راس قاطر کرایه و وسائل خود را بار قاطرها کردیم، دو برادر یکی به‌سن پنج سال که پای چپش را از دست داده بود و از چوب زیربغل استفاده می‌کرد و دیگری به‌سن هفت‌سال سوار بریکی از قاطرها آمده بودند، قرار بود برادر بزرگتر ما را تا مقصد همراهی کند.

من درکنار برادر بزرگتر روی یک دیوار سنگی نشسته بودم که متوجه شدم طفل بیچاره خیلی ناراحت است. وقتی علّت ناراحتی‌اش را از او سئوال کردم زد زیر گریه. او طوری گریه می‌کرد که فکر کردم بیمار است و ناراحتی او معلول بیماری است. خلاصه مدتی طول کشید تا توانستم علت گریه او را درک کنم: پدرش مریض بود و به‌همین‌دلیل این طفل معصوم مجبور بود به‌جای پدر همراه ما بیاید و چون ما دیگر به‌افجه برنمی‌گشتیم بنابراین بچه مجبور بود تمام راه‌رابه‌تنهائی سوار قاطر شده برگردد. او در این وظیفه‌ای که مجبور به‌انجام آن بود واهمه داشت چون در این منطقه گرگ‌های زیادی پیدا می‌شدند. ما با درک این مطلب قاطر او را آزاد کردیم و او را از اجرای این مأموریت معاف نمودیم کاروان اثاثیه ما سازمان خاصی به‌خود گرفته بود جهانبانی در جلو کاروان اسب می‌راند شش سرباز مسلح هم سوار براسب پشت سراو بودند. پشت سرآنها قاطرها که هرکدام یک قاطرچی آن‌را می‌راند حرکت می‌کردند. قاطرچی‌ها اغلب سروصدا راه انداخته بودند و گاهی هم می‌خندیدند و همدیگر را به‌اسم صدا می‌کردند. پسرم «بیل» هم همراه ما بود. در این حیص و بیص بیل یک مرتبه چشمش به‌تعدادی طلسم افتاد که از چوب تراشیده بودند و به‌پیشانی قاطرها آویزان کرده بودند تا آنها را از شرشیطان و ارواح خبیثه حفظ کنند. او از این طلسم‌های چوبی خیلی تعجب کرده بود.

ما به‌طرف درّه لار در حرکت بودیم مسیری که از آن عبور می‌کردیم دو سه‌هزار پا نسبت به افجه ارتفاع داشت و به‌یک پرتگاه و بالاخره به‌درّه‌ای تنگ منتهی می‌شد. هرچند که مسیر ما بسیار سخت و خطرناک بود ولی از آن نوع مسیرهائی بود که من خیلی دوست داشتم سوار براسب از آن عبور کنم این پرتگاه‌ها به‌قدری صیقلی و صعب‌العبور بودند که بالا رفتن از آن ایجاد مشکل می‌کرد و اغلب هم به‌یک سراشیبی تند منتهی می‌گردید.

در حدود سه‌ساعتی در این منطقه کوهستانی طی طریق کردیم ولی در این مدت هیچ درخت یا گل و گیاهی به‌چشم ما نخورد، دامنه‌ها به‌علت چریدن بی‌رویه گوسفندها و بزها از علف و سبزه تهی شده بود و باد و باران هم تتمه علفها را شسته و جارو کرده بود. حتی ذرّه‌ای علف هم باقی نمانده بود تنها گیاهی که گاه و بیگاه دیده می‌شد شترخار یا گون یا علف‌های هرزه دیگر بود.

مسیر ما بیش از ده‌هزار پا ارتفاع داشت. زیر پای ما درّه‌ای وسیع ولی خشک و عـاری از درخت بـود کـه‌آنرا «لار پـائین» مـی‌گفتند. اطـراف دره بـه‌طرف شمـال دیواره‌های سنگ آهکی سربه‌فلک کشیده بود. شمال شرقی ما قلّه مخروطی شکل دماوند که از برف پوشیده شده بود خودنمائی می‌کرد. سمت چپ ما به‌فاصله چند مایل قلّه تخت سلیمان به‌ارتفاع ۱۵۹۱۲ پا(یعنی سومین قـله‌مرتفع ایـران) دیـده میشد.

در افسانه‌ها آمده است که حضرت‌سلیمان با ملکه‌سبا در این محل عروسی کرد ولی نتوانست عشق ملکه را به‌خود جلب کند لذا ملکه در چادر دیگـر خـوابـید. حضرت‌سلیمان دسته‌ای از پرندگان را فرستاد تا سردترین نقطه این منطقه را پیدا کنند. پرندگان رفتند و صبح روز بعد همه به‌جز یکی از آنها برگشتند غروب‌آفتاب پرنده گم‌شده هم برگشت و از حضرت سلیمان برای تاخیرش عذر خواست و گفت که قلّه‌ای را پیدا کرده است که هوای آن به‌قدری سرد بوده که وقتی روی آن فرود آمده بالهایش یخ بست و به‌زمین چسبید و نتوانسته‌است که پرواز کند لذا مجبور شده است تا صبح روز بعد صبرکند تا آفتاب یخ‌ها را ذوب نماید. سلیمان با شنیدن این خبر فوراً دستور داد که خیمه و خرگاه او را به‌آن قله متنقل کنند. اولین شبی‌که حضرت سلیمان و ملکه سبا در آن محل وارد چادرهای خود شدند آنقدر هوا سرد شد که ملکه سبا طاقت نیاورد و مجبور شد چادر خود را ترک نموده وارد چـادر حضرت سلیمان بشود تا با استفاده از رختخواب گرم و نرم حضرت خود را از شّر سرمای طاقت‌فرسا نجات بدهد. در افسانه مزبور آمـده است کـه صـبح روز بـعد حضرت دستی به‌صخره کشید و بلافاصله چشمه آب گرمی ظاهر شد تا با استفاده از آن ملکه بتواند غسل کند. مردم این نواحی قسم می‌خورند که این چشمه هنوز هم وجود دارد.

خلاصه از روی ارتفاعات به‌طرف دره پائین دوهزارپائی فرود آمدیم و حوالی غروب آفتاب به‌لار رسیدیم از دور لکه‌های سیاه مستطیل شکلی به‌چشم می‌خورد. اینها گله‌های بُزی بودند که در مجاورت کوره راه پائین دره می‌چریدند. آفتاب کاملاً غروب کرده بود و لکه‌های سرخ رنگی در افق باقی گذاشته بود، هلال ماه از روی قله نورافشانی می‌کرد. شغالها در ارتفاعات بالای سر ما زوزه می‌کشیدند، بادی سرد

از بالا به‌طرف درّه لار می‌وزید. ما در همان حوالی که گله‌های بز می چریدند چادرها را علم کرده و اردو زدیم.

روزهای متوالی تعداد زیادی از دره‌های البرز را در منطقهٔ لار پائین و لار بالا و سفید درّه زیرپا گذاشتیم و تعدادی ماهی قزل‌آلای خالدار صید کردیم. بعضی روزها به‌شکار بلدرچین می‌رفتیم. یک روز سه گرگ خاکستری‌رنگ جلو ما سبز شدند و ما با اسب آنها را دنبال کردیم ولی گرگها از اسبهای عربی ما چالاکتر بودند و ما هرگز به‌آنها نرسیدیم. تعدادی مارهای بزرگ سبز و قهوه‌ای هم که برای من شگفت‌آور می‌نمود در زمین‌های باطلاقی نزدیک رودخانه پیدا کردیم.

صبحها که از خواب برمی‌خاستیم درون پوتین‌های خود را بازدید می‌کردیم که مبادا ماری یا عقربی در آنها رخنه کرده باشد ولی ما فقط توانستم تعدادی عقرب از درز سنگها پیدا کنیم و تعدادی هم رطیل پشمالو بگیریم.

روزهای خوشی را می‌گذراندیم. اغلب غذاهای خوشمزه ایرانی مثل دُلمه، کدو، چلوکباب، گوجه‌فرنگی کبابی، چلوخورشت بادنجان و از این قبیل غذاهای ایرانی می‌خوردیم و لذت می‌بردیم.

یک شب بعد از خوردن یک شام مفصل هنگامیکه قهوه ترک سرو می‌شد اتفاقی افتاد که نه‌تنها نمایانگر خوش‌مشربی و شوخ‌طبعی ایرانی‌ها بود بلکه کیفیت دمکرات منشانه جامعهٔ ایرانی را نشان می‌داد. وقتی جهانبانی‌قهوه خود را چشید آشپز را صدا کرد. آشپز با ترس و لرز حاضر شد و جلو او مؤدب ایستاد تیمسار گفت: «این قهوه که خیلی غلیظ است» و آشپز بدون لحظه‌ای درنگ جواب داد: بله می‌دانم ولی به‌نظر من خیلی هم خوب است. که یک مرتبه صدای قهقه تیمسار و آشپز و سایرین بلند شد و قضیه خاتمه یافت. من در لار اولین بار بود که با داستانهای ملاّنصرالدین بذله‌گوی قرن دوازدهم و لطیفه‌های خنده‌دارش آشنا می‌شدم یکی از داستانهای ملاّ راکه در لار شنیدم از این قرار است:

روزی ملا بین اهالی ده شایع کرد که قرار است ساعت ۵ صبح روز بعد نان مجانی بین اهالی ده تقسیم کنند. این شایعه وِلوِله‌ای بین اهالی ده به‌راه انداخت. مردم صبح خیلی زود در محل توزیع نان گردآمدند. ساعت ۵ گذشت و خبری از نان مجانی نشد. پیرمردی که از شایعه‌پراکنی و بذله‌گویی ملاّ با خبر بود متوجه شد

که این شایعه پراکنی کار اوست لذا راه خانه را در پیش گرفت و رفت در بین راه ملاّ را دید که باعجله به‌طرف محل موعود تقسیم نان در حرکت است از ملاّ پرسید:

«ملاّ کجا بااین عجله؟»

ملاّ جواب داد: «می‌روم ده که مقداری نان مجانی بگیرم»

پیرمرد گفت: «ولی ملاّ خودت خوب می‌دانی که این شایعه ساخته و پرداخته خود تو است»

ملاّ جواب داد: «بله درست است ولی من در اطراف این موضوع زیاد فکر کردم و بالاخره به‌این نتیجه رسیدم که با تمام این تفاصیل بعید نیست چیزکی در این شایعه باشد که تحقق پیدا کند.»

* * *

«هداوند» ایل کوچکی است با هفتاد و پنجهزار خانوار که زمستانها را در دشت ورامین می‌گذرانند و تابستانها در نقاط مرتفع البرز به‌سر می‌برند. آنها در سیاه‌چادرها زندگی می‌کردند که بین آنها یکی دو چادر سفید به‌چشم می‌خورد که به‌خان هداوند تعلق داشت.

ورود من به‌ایل هداوند برای آنها غیرمترقبه و خلاف انتظار بود با وجود این زمانیکه ما از کنار سیاه‌چادرهای آنها عبور کردیم مراسم خاصّی را به‌مرحله اجرا گذاشتند: مردی با یک منقل پراز آتش به‌پیشواز ما آمد. او منقل را روی دستهای خود بلند کرده بود و روبروی ما توقف کرد. این‌کار یکی از سنت‌ها دیرینه ایرانیان قدیم است که از دین زرتشت به‌یادگار مانده است. تقدیم آتش یکی از گرمترین خوش‌آمدگوئی‌ها در ایل هداوند بود.

ما را به‌چادر یکی از رؤسای ایل دعوت کردند و در آنجا به‌ما چای و ماست تعارف کردند. من با اجازهٔ رئیس ایل به‌وسط چادرها رفتم و چند عکس هم با آنها گرفتم و حتّی توانستم با یکی از زنهای ایل صحبت کنم او یک زن چادری نبود و با اینکه کمی شرم حضور داشت معهذا رفتارش خیلی دوستانه بود.

مردم ایل هداوند بیشتر از گله‌داری بز و گوسفند امرار معاش می‌کنند، یک روز بعدازظهر من با پسربچه چوپانی که گله‌ای را در سراشیبی بالای سفیدرود شبانی می‌کرد برخورد کردم. من در آنروز که کاملاً متوجه شدم که د ندانهای بُزها تا چه حد

سمی است. چون هرچه علف در این منطقه بود خورده بودند بالنتیجه در این دامنه به‌فاصله هر دوسه متری فقط چند بوته علف پیدا می‌شد. بزها به‌هرکدام از بوته‌ها که می‌رسیدند درجا آن را از ریشه بیرون می‌کشیدند ته مانده گلهای وحشی که در حرارت ماه ژون (خرداد ـ تیر) دوام آورده بود همراه با سایر علف‌های هرز و بوته‌های گون بوسیله بزها بلعیده می‌شدند. دیگر هیچ نوع گیاهی روی زمین باقی نمی‌ماند. آنها حتی شترخارها را هم می‌خوردند گوسفندان نوع ایرانی بادمهای پهنشان تقریباً همان بلائی را به‌درختها و بوته‌ها وارد می‌کردند که بزها. آنها چشم از زمین برنمی‌داشتند هرچه جلو راهشان سبز شده بود می‌کندند و می‌خوردند، این زمین‌های فرسودهٔ بی‌حاصل آخرین رمق خود را با چریدن بی‌رویه این گوسفندها و بزها از دست می‌دادند و برای فرسایش هرچه بیشتر آماده می‌شدند.

عصرها گله‌های گوسفند و بز در دامنه کوهها به‌طرف آغل‌ها سرازیر می‌شدند جائیکه بدون هیچگونه مدیریت و نظم و ترتیبی شیر آنها را می‌دوشیدند. وقتی کار دوشیدن یکی به‌پایان می‌رسید نوبت دومی می‌شد و همنیطور این‌کار در چند اکیپ سه‌نفری ادامه داشت و در حدود دو سه‌ساعت طول می‌کشید.

زنها از شیر بزها و گوسفندان ماست می‌زدند که قسمتی از غذای خانواده را تامین می‌کرد و گاهی هم از ماست کشک و دوغ درست می‌کردند. دوغ را در مشک می‌ریختند و روی سه‌پایه‌هائی قرار می‌دادند و آنرا می‌زدند و به‌این طریق از آن کره می‌گرفتند. شیرهای اضافی را هم با مشک به‌دهات اطراف برای فروش حمل می‌کردند. زمانیکه ما در افجه بودیم هداوندیها تعداد زیادی مشک بر از شیر آورده بودند. آنها مشکها را شب هنگام در آب رودخانه نگاه می‌داشتند تا صبح روز بعد بوسیله بازرگانانیکه برای خرید شیر به‌افجه می‌آمدند به‌تهران حمل شود. معمولاً هداوندیها شیر را با شکر، چای، حبوبات و امثال آن معامله پایاپای می‌کردند و گاهی هم پول نقد می‌گرفتند. شیریکه به‌این طریق از اغنام و احشام لاغر و نحیف که در چنین مراتع و زمین‌های فرسوده و بی‌حاصل چریده‌بودند، بدست می‌آمد در حقیقت بمنزله تمام زندگی هداوندیها بود.

یک وعده غذای اصلی هداوندیها تشکیل می‌شد از چای، نان، پنیر، ماست و احتمالاً مقدار کمی گوشت . آنها غذای خود را روی اجاقهای رو باز و نان خود را

روی ساج می‌پختند. سوخت آنها در تابستان از خار و خاشاک و بوته‌ها تامین می‌شد. با این که هداوندیها مثل سایر مردم خاور میانه فقیر و مستمند بودند معهذا از بسیاری از مردم دیگر سخاوتمندتر بودند. شبی در لار من به‌علت بی‌احتیاطی در خوردن غذا سخت بیمار شدم. شب بسیار بد و ناراحت کننده‌ای را می‌گذراندم. خبر بیماری من شبانه به‌اردوگاه هداوندیها رسید در حدود نیمه‌های شب بود که مرد پا برهنه ژنده‌پوشی از هداوندیها در تاریکی شب با کاسه‌ای ماست به‌سراغم آمد.

شایان ذکر است که ماست تنها غذائی است که باکتریهای بیماری‌زا را به‌خود راه نمی‌دهد. و حتی موادی در آن وجود دارد که بسیاری از باکتریها را از بین می‌برد. ماست اثر زیادی روی سلامتی بدن انسان دارد. چوپان هداوندی کاسه‌ماست را به‌من داد و من تمام کاسه را سرکشیدم و بلافاصله به‌خواب عمیقی فرورفتم. فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم حالم کاملاً بهبود یافته بود.

من یک روز با یک مرد ایلیاتی هداوندی درباره وضع مالی و شرایط زندگی آنها صحبت کردم. از او پرسیدم که چرا آنها در یکی از آبادیها سکونت اختیار نمی‌کنند و از مزایای یک زندگی ثابت ده‌نشینی لذت نمی‌برند؟ او در جواب من مسائلی را عنوان کرد که خلاصه آن از این‌قرار است:

«یک روستائی کشاورز نه‌تنها رعیّت بلکه نوکر و حتی بردهٔ ارباب است. او $\frac{4}{5}$ محصول خود را باید پس از چندین ماه تلاش و رنج و تحمل زحمات طاقت‌فرسا در ازاء بهرهٔ مالکانه دو دستی تقدیم صاحب ملک کند. مالک، صاحب همه‌چیز است و کشاورز صاحب هیچ‌چیز. زمین مال مالک است. خانه‌های گلی که رعایا در آن زندگی فلاکت‌باری را می‌گذرانند از آن مالک است. حمام ده به‌مالک تعلق دارد. نانوائی ده به‌مالک تعلق دارد. آسیابی که گندم آرد می‌کند ملک مالک است. حتی آب خوردن و آبی که به‌مصرف کشاورزی می‌رسد هم در تملک او است. یک روستائی هیچوقت قادر نیست از ده خارج شود چون بدهکار مالک است روستائی آزادی ندارد. روستائی راه فرار ندارد. روستائی «سرف» است یعنی روستائی غلام حلقه‌بگوش مالک است و مثل زمین ملکِ مالک است قبل از او پدرش و قبل از پدرش هم‌پدربزرگش و همینطور سایر پیشینیان و اجدادش این زنجیر اسارت را

به‌گردن داشته‌اند و حالاهم نوبت او است و فردا هم نوبت فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌های از خودشان رسید.

یکی از گله‌داران ژنده‌پوش در تائید گفته‌های دوست خود چنین گفت: «در این منطقه شخصی هست که ۱۵۰۰ پارچه آبادی دارد و مردم این آبادیها هم در حقیقت به‌او تعلق دارند، این مردم بی‌نوابه‌دستور او به‌شخص دلخواهش رأی می‌دهند چون همیشه به‌او بدهکارند. آنها هم در حقیقت عده‌ای برده هستند نه انسان آزاد، وقتی حِزب توده در ایران روبه‌رشد گذاشت و نضج گرفت یک مرتبه بهره‌مالکانه تقلیل پیدا کرد اما حالا که وضع مجدداً عوض شده و به‌صورت اولیه برگشته بهره‌مالکانه زمین هم بالا رفته است و یک روستائی کشاورز باید خیلی شاکر باشد و خیلی خود را خوش اقبال بداند که توانسته است پس از پرداخت بهرهٔ مالکانه، خود و خانواده‌اش را در طول فصل زمستان زنده نگاهدارد.

من در جواب او گفتم: «تمام اینها درست ولی شما هم وضع چندان خوبی ندارید، شماها هم باید خیلی شانس بیاورید که فقط شکم خود و خانواده خود را سیر کنید و لباس آنها را تامین نمائید.

هداوندی در جواب گفت: «بله این کاملاً درست است» سپس چشمانش برقی زد و افزود «ولی ما آزاد هستیم ما برده نیستیم. استقلال داریم.می‌فهمید؟ استقلال.»

این مردم چادر نشین هرچند که فقیرند و بی‌نوا ولی در عوض غیورند و شریف. آنها کوه و دشت و بیابانهای وسیع را دوست دارند. قلل کوههای سربه‌فلک کشیده آنها را به‌پلیدیها و آلودگیهای شهر و روستا آلوده نمی‌کند. آنها زندگی پرهیجانی دارند. صدای بال‌های اُردکها و مرغابی‌های وحشی مهاجر از مناطق شمال، آنها را به‌وجد می‌آورد. دیدن هلال ماه در آسمان صاف، از فراز صخره‌ها آنها را هیجان زده می‌کند. صدای شرشر آب رودخانه‌ای‌که از درون درّه‌های عمیق جریان پیدا می‌کند برای آنها شادی‌آفرین است. آنها دوست می‌دارند به‌هرکجا که میل دارند بروند و در هرکجا که میل دارند بمانند. آنها دوست دارند که آزاد باشند آنها به‌قانون (البته قانونی که خودشان وضع کرده‌اند) احترام می‌گذارند و از این رو است که آنها اغلب همسایگانی سخت‌گیر جلوه می‌کنند. آنها نیروئی هستند که از بسیاری جهات ظاهراً مخالف پیشرفت به‌اصطلاح تمدن و نظم اجتماعی امروزی هستند. در حالیکه

فقیرترین و بی‌نواترین مردم این قشر از جامعه برای زنده نگاهداشتن روح غرورآفرین و تسخیرناپذیر ملت ایران، یعنی روح استقلال طلبی حقیقی و واقعی،کارهای زیادی انجام داده‌اند.

فصل نخست

من یک لُر هستم

تاریخ نویسان لُرها را به‌دو دسته اصلی تقسیم می‌کنند: لُرهای صغیر (Lesser Lurs) که بعضی اوقات به‌آنها لُرهای فیلی Feili (یاغی) هم می‌گویند و لُرهای کبیر که معمولاً تحت عنوان بختیاریها شناخته می‌شوند. امروزه در ایران وقتی اسمی از لُر برده می‌شود منظور همان لُرهای «فیلی» هستند و من هم در این بخش از کتاب لُرهای «فیلی»را مطرح می‌کنم.

سرزمین لُرهای «فیلی» از ازنا در جنوب شروع شده تا هرسین در شمال امتداد پیدا می‌کند. در شرق هم از ملایر شروع شده و درغرب به‌مرز ایران و عراق منتهی می‌گردد. این منطقه شامل قسمتی از لُرستان باستانی است.

خرم‌آباد مرکز ایالت لُرستان، شهری است با در حدود بیست‌هزار نفر جمعیت که درلبه یک دشت وسیع واقع شده‌است. دشتی که در حدود ۲۰ مایل به‌طرف غرب ادامه پیدا می‌کند و به‌سلسله جبال زاگرس منتهی می‌گردد. لُرها و کُردها نزدیک‌ترین نژاد به‌نژاد آریائی اصیل باستانی هستند. شاید بین این دو ایل، لُرها از نژاد آریائی پاکتری باشند لُرها در تاریخ ایران باستان دارای جایگاه پرافتخار و والائی هستند. مارکوپولو از لُرها به‌عنوان یکی از شاه‌نشین‌های هشتگانه ایران باستان یاد کرده است. آنها طبق رسومات دیرین سربازان سوارنظام شاهنشاهی را بسیج می‌کرده‌اند ولی از نظر اداره امور داخلی خود استقلال یا نوعی خودمختاری داشته‌اند. روزگاران قدیم آنها قسمتی از شوراهای نجیب‌زادگان را که با شاهنشاه ایران در حکمرانی سهیم بودند تشکیل می‌داده‌اند ولی با به‌سلطنت رسیدن سلسله قاجاریه در قرن هیجدهم مناسبات آنها با دولت مرکزی روبه‌وخامت گرائید.

امروزه علی‌رغم دویست‌سال ظلم و ستمی که براین مردم محروم وارد شده و با وجود حکّام جابر و فاجریکه برسرکار بوده‌اند و با وجود سیاستهای تفرقه برانگیزی که برجّو این سرزمین حکمفرما بوده مع‌هذا این قبیل نابسامانی‌ها نتوانسته است لُرها را از پای درآورد و یا کاملاً مطیع و منقاد نماید تا اینکه بالاخره دوران سلطنت پهلوی فرا می‌رسد و رضاشاه در سال ۱۹۲۶ (اردیبهشت ۱۳۰۵) زمام امور مملکت را به‌دست می‌گیرد. بااینکه اولین کاری‌که رضاشاه در شروع دوران زمامداریش کرده اعزام نیروهای نظامی به‌منظور خلع سلاح و مطیع‌کردن عشایر لُرستان بود معهذا لُرها هنوز هم ـ با تمام ستم‌هائی که طی این‌لشگرکشی‌ها برآنها وارد شد ـ امروز در ایران یک نیروی سیاسی قدرتمندی به‌شمار می‌آیند.

لُرها طایفه‌ای هستند که نه‌ادبیات زیاد مدوّنی دارند و نه تاریخ ثبت‌شده‌ای. امروزه اگر بخواهند لُرها را معرفی کنند آنها را با کلماتی نظیر یاغی و یا شورشی توصیف می‌کنند، البته این کاملاً درست است که لُرها در گذشته در مسیر کاروانها می‌ایستادند و مسافرین را غارت می‌کرده‌اند ولی باید قبول کرد که میل به‌استقلال‌طلبی و آزادیخواهی ناچار آنها را چون خاری در پهلوی هر نیروی سلطه‌گری قرار می‌داده و غارت و چپاول هم در حقیقت تنها حربهٔ آنها برای رسیدن به‌اهدافشان بوده است. امروزه هنوز هم تعدادی از همین افراد بین لُرها وجود دارد کمااینکه بین سایر قبایل هم هست.

من در حوالی نورآباد ممسنی با تعدادی از آنها تماس داشتم. آنها با چهره‌هائی آفتاب سوخته و تیره و رفتار خشن خود باید اذعان کرد که مردمانی مهربان، خون گرم و مهمان‌نوازند و رفتاری دوستانه و خلق و خوئی نیکو دارند.

مردان لُر دوست دارند همیشه با خود اسلحه حمل می‌نمایند. البته این روزها آنها اسلحه‌ای در اختیار ندارند مگر آنچه راکه احیاناً مخفیانه در محلهای ویژه پنهان کرده‌اند چون ارتش ایران آنها را خلع سلاح کرده است ولی هنوز هم میل به‌داشتن اسلحه در آنها شدید است. در ملاقاتی که من با ایل طالبی، واقع در شمال‌غربی خرم‌آباد، داشتم جوان لُری که یکی از پسرهای خوانین بود از من خواهش کرد که از او عکسی بگیرم. من با خواهش او موافقت کردم او هم برای اینکه خود را برای گرفتن عکس آماده کند، دو قطار فشنگ حمایل کرد یک قبضه تفنگ و دو قبضه

سلاح کمری هم از سربازان به‌امانت گرفت. تفنگ را روی دوش گذاشت و سلاحهای کمری را به‌کمر بست علاوه براینها تعدادی خنجر و کارد هم به‌کمر خود آویزان کرد و به‌این ترتیب ایستاد یک عکس تمام قد گرفت بعد از گرفتن این عکس این بار درازکش کرد و لوله تفنگ را روی تخته سنگی قرار داد و خود پشت آن قرار گرفت و با غرور خاصی گفت: «این‌طور ما می جنگیم.»

من جلو او ایستاده بودم و ضمن این‌که دوربینم را تنظیم می‌کردم به‌او گفتم: «فقط یک خواهش از شما دارم» او جواب داد: «خواهش شما چیست؟» جواب دادم: «خواهشم این‌است که تا عکس شما را نگرفته‌ام تیراندازی نکنید» او از حرف من آنقدر خندید که چشمانش پر از اشک شد و تفنگ از دستش افتاد و اطرافیان هم به‌تبعیت از او شروع به‌خندیدن کردند و این خنده مدتی طولانی ادامه داشت.

جمعیت لُرها امروزه به‌هشتصد هزار نفر می‌رسد که نیمی از آن چادرنشین هستند و ییلاق و قشلاق می‌کنند یعنی تابستانها از کوهها بالا می‌روند و در آنجا اغنام و احشامشان را می چرانند ضمناً در درّه‌ها و زمینهای مسطح مناطق کوهستانی زراعت می‌کنند و در پائیز به‌طرف جنوب و مناطق کم ارتفاع کوچ می‌نمایند. نیمی دیگر از لُرها کاملاً شهرنشین شده‌اند یعنی تمام مدت سال را در شهرها یا دهات سکونت اختیار کرده‌اند.

با اینکه لُرها اغلب مسلمان و شیعه مذهب هستند، معهذا هنوز هم به‌بعضی عقاید و سنت‌های دیرینه و موروثی خود که از زمانهای قدیم و شاید هم از عهد زرتشت به‌آنها به‌ارث رسیده پای بندند. من‌باب مثال لُرها برای گندم و بخصوص نان قداست ویژه‌ای قائلند به‌طوریکه همگام قسم خوردن می‌گویند: «قسم به‌نان و نمکی که باهم خورده‌ایم. یا شب هنگام وقتی که چراغی را وارد اطاق می‌کنند تمام اعضاء خانواده بلا استثناء به‌احترام نوریکه وارد اطاق شده از جای خود بلند می‌شوند. رقص آنها هم اغلب شبها در اطراف آتش انجام می‌شود.

لُرها از قدیم در سیستم خود از نظر قانون خودکفا بوده‌اند همانطور که در مورد کُردها هم قبلاً اشاره کردم ملاّها امور خانوادگی و اختلافات کوچک فردی را بین مردم حل و فصل می‌کنند ولی رسیدگی به‌نزاعهای بزرگ و مسائل جنائی و جُرمهای مهم با خود خان است ولی امروزه ساختار ایلاتی و قبیله‌ای آنها تقریباً

به‌طورکامل از هم پاشیده است. امروزه ملاّها فقط به‌امور دینی و ازدواج و طلاق دخالت می‌نمایند سایر مسائل حقوقی در دادگاههای کشوری حل و فصل می‌گردد. خود خان هم به‌ندرت مسائل خاص را در رابطه با اختلافات مالی و بگومگوهاموردرسیدگی قرار میدهد.

لُرها هم مثل کُردها دارای پوستی تیره و آفتاب سوخته هستند ولی از نظر قامت از کُردها کوتاهترند. مردهای لُر معمولاً یک شلوار سیاه گشاد به‌پا و یک پیراهن یقّه‌باز به‌تن و یک شال بزرگ به‌رنگهای مختلف دورکمر می‌بندند. روپوشی که به‌تن می‌کنند معمولاً یک قبای رنگی بلندی است که تا روی زانوی آنها می‌رسد. به‌ندرت کلاه لبه‌دار برسرمی‌گذارند. گاه و بی‌گاه از عمامه تیره‌رنگی به‌جای کلاه استفاده می‌کنند. در قدیم مردان موهای خود را بلند می‌کردند اما امروزه تراشیدن موی سر عمومیت پیداکرده‌است.

لباس زنان معمولاًخیلی بلند و به‌رنگ سیاه وگاهی هم رنگهای دیگر است که از گردن تا قوزک‌پا را می‌پوشاند. زنها عموماً دستمال روسری بزرگی دور سر خود می‌پیچند و صندلهای پارچه‌ای به‌جای کفش به‌پا می‌کنند.

لُرها درقدیم هم ثروتمند بودند و هم نیرومند و هم مغرور. اما امروزه برای آنها فقط غرورشان باقی‌مانده است چون از ثروت و نیرومندی دیگر خبری نیست. لباسهای ارزان‌قیمتی که زنان آنها به‌تن می‌کنند نشانهٔ فقر آنها است. در ایران وقتی می‌خواهند فقرزدگی را مجسم کنند می‌گویند: «**من یک لُر هستم**» [یا اینکه می‌گویند من یک لُرپاپتی[1] (پابرهنه) هستم.]

۱. اصطلاحی که در جنوب ایران برای نشان دادن فقر به‌کار می‌رود اصطلاح «لُرپاپتی» است که معنی آن لُرپابرهنه است. م.

فصل هشتم

شش نفر از فقیرترین ما

فقر لُرها تا حدودی معلول فرسایش زمین است. از کُردستان به‌طرف جنوب سلسله کوههائی وجود دارند که عملاً عاری از هرگونه درخت است. کیلومترها و کیلومترها چیزی جز زمین‌های مرتفع خشک و بایر و بی‌حاصل وجود ندارد. وقتی شما از کرمانشاه به‌طرف جنوب یعنی به‌طرف لُرستان حرکت کنید فقط می‌توانید تک‌درخت‌های معدودی از قبیل سروکوهی، بید و جگن را در میان دره‌ها، بلوط را در شیب ارتفاعات، مشاهده کنید. درختان بلوط موجود در این کوهستانها اغلب به‌طور پراکنده و متفرق روئیده‌اند و مثل روزگاران گذشته از جنگلهای پرپشت بلوط کوهی خبری نیست. تک درختهای موجود هم اغلب از کمر قطع شده‌اند و به‌جای تنه شاخه‌های باریک و ضعیفی روئیده‌اند، استفاده بی‌رویه از این درختها طی قرون متمادی باعث شده که در این منطقه کوهستانی جز چند اصله درخت کوتاه بوته مانند که از ریشه‌های آن چند شاخه روئیده‌است درخت دیگری دیده نشود. در ایّام گذشته سرتاسر این منطقه پوشیده از درخت بود.

مراتع سرسبز این منطقه در اثر استفاده بی‌رویه گله‌داران خیلی ضعیف و حتی از بین رفته محسوب می‌گردند به‌طوریکه شما پس از چند متر راه‌پیمائی فقط می‌توانید به‌یک بوته گَوَن یا شترخار برسید. چیزیکه در مسیل‌ها و دره‌ها خوب رشد کرده بوته‌های خار مغیلان و شترخار است که ارتفاع آن گه‌گاه به‌بلندی چهار الی پنج پا می‌رسد. این بوته‌ها اغلب دارای گُلهای کُره‌ای شکل تیغ داری است به‌رنگ آبی و بنفش که برخی از آنها به‌اندازه یک پرتقال رشد می‌کنند.

خلاصه کلام دیدن منظره کوهستان مرا به یا د منطقه «اوروگون» خودمان واقع در

ایالت «کلورادو» انداخت که در اثر چریدن بی‌رویه و زیاده از حد اغنام و احشام به‌همین صورت درآمده است.

جریان سریع آب باران و برف سیلابهای عمیقی را در مناطق کوهستانی لُرستان ایجاد کرده‌است. سیلابهائی که در بهار دیوانه‌وار جاری می‌گردند و تمام قشر فوقانی خاکهای حاصلخیز را همراه خود به‌قعر دره‌ها می‌برند. در نتیجه آبهائی که برای کشاورزی حکم کیمیا دارد بی‌حاصل و بیهوده هرز رفته و به‌جای آبادانی خرابی و ویرانی به‌بار می‌آورد. هرچند که خاک کف دره‌ها هنوز حاصلخیز است ولی در آنجا هم متاسفانه به‌دلیل کم‌آبی امکان کشت و زرع محدود است. به‌نظر من به‌منظور حل این مسائل تهیهٔ پروژه‌هائی برای کنترل سیلابها و ایجاد سیستمهای آبیاری مزارع از ضروریات حتمی است. حفاظ مراتع در مقابل چریدن زیاده از حد اغنام و احشام و حفاظت جنگلها در لُردستان به‌منظور جلوگیری از هرز رفتن ذخیره آبهای سطحی همانقدر ضروری است که ساختن سد ولی در لُرستان هیچ‌یک از این اقدامات حفاظتی به‌عمل نیامده است به‌هدر رفتن منابع طبیعی کماکان بدون وقفه ادامه دارد. هرسال پیش از سال پیش مقداری از خاکهای حاصلخیز این منطقه هدر می‌رود و بالنتیجه هرسال بیش از سال پیش مردم این منطقه فقیرتر می‌شوند.

البته باید به‌این نکته هم اشاره کرد که کنترل سیلابها، پیاده‌کردن پروژه‌های آبیاری و نگهداری و حفاظت منابع طبیعی هرچند که از اهمیت زیادی برخوردار است ولی به‌تنهائی پاسخ‌گوی همه مسائل و معضلات نیست ریشه مسائل اقتصادی لُرها را باید در بی‌سوادی مردم و وجود مالکین بزرگ جستجو کرد.

* * *

«ایل سگوند» اغلب در کتب تاریخی ایران در آنها به‌عنوان راهزن و غارتگر یاد می‌کنند امروزه دیگر تحت این عناوین شناخته نمی‌شوند. پورسرتیپ‌نامی، خان آنها است و همه زمینها به‌او تعلق دارد. این زمین‌ها در دره وسیع جنوب و شرق خرم‌آباد واقع شده‌است. برای تمام مزارع این زمینها مقدار کمی آب که از چشمه‌سارها جاری می‌شود وجود دارد. کوههای طرفین این دره وسیع مقدار کمی رطوبت برای این ناحیه تامین می‌کند. ساکنین این کوهها خاطرات خوشی از زمانهای قدیم به‌یاد دارند که تمام این منطقه زیر پوششی از درختهای بلوط و

سروکوهی و سبزه‌زارها بوده‌است ولی حالا به‌این صورت لم‌یزرع و عاری از درخت شده است.

ایل «سگوند» مدتهااست که از حالت کوچ نشینی خارج شده و در ۳۶ روستا به‌طور دائم ساکن شده‌اند. در یکی از همین روستاها که سرراه من واقع شده بود عده زیادی از اهالی بیرون ده جمع شده بودند تا از من استقبال کنند و خوش‌آمد بگویند اغلب آنها لباسهای مندرس و رنگ‌ورورفته و نخ‌نمائی به‌تن داشتند ولی غرور و افتخار، علی‌رغم ظلم و ستمی که طی سالها متمادی به‌آنها وارد شده بود، از رخساره و سیمای آنها هویدا بود. این مردم محروم سالهای متمادی و نسلهای متوالی وارث مصائب و فقر ناشی از اجاره‌داری زمین‌های اربابان خود بوده‌اند. تمام جمعیت ایل در حدود چهل‌هزارنفر بودند که همگی برای پورسرتیپ کار می‌کردند و یک سوم محصول خود را بابت بهره مالکانه به‌او می‌دادند. همگی آنها زیر بار قرض این شخص کمر خم کرده بودند. قروض این مردم بی‌نوا ابدی و تمام نشدنی بود، چون هیچگاه قادر نبودند قروض خود را به‌او ادا کنند و علت این امرهم این بود که آنها در زمستانها مجبور بودند برای تأمین قوت‌لایموت خود و خانواده از مالک مزبور به‌قیمتهای گزاف گندم بخرند. خرید این گندم به‌منزله وامی جدید بروامی که سال قبل و سال بعد به‌صورت بذر یا پول نقد برای تامین مخارج اضطراری خود گرفته و می‌گیرند، افزوده می‌گردد.

این مردم محروم علاوه برفقر و تنگدستی به‌درد جهل و بی‌سوادی هم گرفتار بودند و بالنتیجه هیچ راهی برای فرار از این سیستم ظالمانه که آنها را سخت گرفتار کرده بود نداشتند. باقطعه چوبی که بوسیله گاو کشیده می‌شد زمین را شخم می‌زدند. از کثافات توالتهای خود به‌جای کود استفاده می‌کردند در حالیکه پهن حیوانات خود را که برای زراعت بهترین کود محسوب می‌شد به‌مصرف سوخت خود می‌رسانیدند چون مواد سوختی دیگری نداشتند. با داس درو می‌کردند و خرمن‌ها را هم با خرمن کوبی که از یک وسیله بسیار ابتدائی تشکیل و باگاو یا الاغ کشیده می‌شد می‌کوبیدند و بعد هم با چنگالهای چوبی مخصوصی آنرا باد می‌دادند تاکاه آن ازگندم خارج شود. این روش را آنها از پدران خود و پدران آنها از نسلهای قبل به‌ارث برده بودند و به‌طور قطع آنها هم این روش را برای پسران خود

به‌ارث می‌گذاشتند.

در تمام ۳۶ روستائی که ایل «سگوند» در آنها سکونت داشت فقط سه‌باب مدرسه چهارکلاسه وجود داشت. در تمام منطقه آنها حتی یک دکتر هم پیدا نمی‌شد. زنها برای زایمان خود از ماماهای بی‌سواد و وسائل بسیار ابتدائی و غیربهداشتی استفاده می‌کردند. ناف بچه‌ها را با کارد آشپزخانه و یا داس میبریدند. نه‌داروئی بود و نه وسائل کمک‌های اولیه‌ای.

من با یکی از آنها دراین‌باره گفتگوئی داشتم و سئوال کردم: فرض کنید شما روزی به‌بیماری سختی مبتلا شدید در این صورت چه‌خواهید کرد؟ خیلی با خونسردی جواب داد: «اگر خدا بخواهد زنده‌باشم زنده خواهم‌ماند و اگر خدا نخواهد که من زنده باشم خواهم مرد» سایر قبائل لُر از نظیر **«دالوندها»** و **«بیران‌وندها»** که در این دره بسر می‌بردند کم و بیش تحت همین شرایط زندگی می‌کردند.

شبی از شبهای ماه اوت (مرداد) بود. من کنار آقای رستم بهادر،خان ایل **«تولابی»** واقع در شمالی‌ترین منطقه این سرزمین نشسته بودم. رستم بهادر نه‌تنها مالک تمام زمینهای زراعتی ایل خود بود بلکه هرخانه‌گلی، هرکوخ، هرطویله و هرانباری که در منطقه وجود داشت متعلق به‌او بود. او در رابطه با تاریخ پرعظمت گذشته لُرها و سخت‌کوشی آنها داد سخن داده بود. او روی غنی بودن و حاصلخیزی زمین‌های زراعتی خود تاکید فراوان داشت. رستم بهادر با این‌که خیلی ثروتمند و مقتدر بود اما متاسفانه هیچگونه تلاشی در راه از بین بردن جهل و بی‌سوادی و تامین بهداشت رعایای خود نمی‌کرد. من دهکده‌ای را دیدم که تمام و کمال به‌شخص او تعلق داشت در حالیکه مردم این ده غرق درکثافت و تعفن بودند. بوی گند مدفوع که معمولاً در همه‌جای خاور میانه به‌مشام می‌رسد، تمام ده را فرا گرفته‌بود. هیچگونه اقدامات بهداشتی در این ده بعمل نمی‌آمد. چاه‌های آب حفاظت نشده و آلوده بودند کوچکترین تلاشی هم در راه مبارزه با مگس انجام نمی‌شد.

رستم بهادر که مردی پرحرف ولی مهربان و اجتماعی بود در حال حاضر از موقعیت اجتماعی نیرومندی برخوردار بود و رهبری عده‌ای از مردم این منطقه را

به‌عهده داشت ولی مثل اغلب رهبران خاورمیانه هیچگونه احساس مسئولیتی نمی‌کرد ضمناً چنین به‌نظر می‌رسید که هیچگونه اطلاعی هم از مسائل کشاورزی نظیر انتخاب بذر، پیوندزدن، انواع‌کودها، سیستم آبیاری، روش تخم پاشی، آییش‌دادن، دروکردن، کوبیدن، و غیره‌ندارد و حتی برای کسب اطلاعاتی در این زمینه‌ها هم از خود هیچگونه علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، تنها حسنی که این خان ثروتمند داشت این بود که خود در منطقه تحت رهبریش سکونت اختیارکرده بود ولی تمام زمین‌ها و حتی مردمی را که تحت رهبریش بودند، فقط مّمری برای جمع‌آوری ثروت و عایدی خود می‌شمرد.

در ایران تعداد مالکینی که دارای بینش و دید وسیعی نسبت به‌مایملک خود باشند و احساس مسئولیت اجتماعی بکنند خیلی نادر است. روزی از روزها من عشایر «دیرکوند»، «میربهاروند» و «پاپی» راباز دید کردم.

همینکه من به‌هریک از دهات محل استقرار این قبایل می‌رسیدم، مردم آنجا میل داشتند به‌احترام من گوسفند قربانی کنند و به قربانی کردن گوسفند اکتفا می‌کردند.

روزی من در پنج‌محل که وارد شدم سعی کردم مانع از این قربانی کردن‌ها بشوم ولی در محل ششم وقتی که به‌ایل «پاپی» رسیدم متوجه شدم که مردم پای گوساله‌ای را بسته‌اند و آنرا برای قربانی کردن آماده کرده‌اند من جلو کشتن این گوساله راگرفتم ولی پشت سرآنها عده‌ای دیگر چهار رأس گوسفند را وسط جاده زمین زده بودند ولی در اینجا من موفق نشدم جلو این کار را بگیرم و بالاخره آنها گلوی گوسفندها را بریدند. به‌هرحال ما جلو رفتیم و احمدخان رئیس خونگرم ایل جلو من ایستاد تا به‌من خوش‌آمد بگوید: وقتی که مرا بغل کرد این جمله را که نمایانگر احساسات دوستانه و مهمان نوازی ایرانیها است اداکرد: «شما روی چشمان من قدم بگذارید».

چادرهای احمدخان در شیب‌های بلند ارتفاعات زاگرس واقع در غرب خرم‌آباد در حدود ۱۰۰۰فوت (پا) پائین «نوژیان» Noozhinan که یک گذرگاه کوهستانی در ارتفاع ۸۰۰۰ پائی بود قرار داشت.

ماروی یک قالی نفیس ایرانی در چادر مستطیل شکل خان که از پارچه پشمی سیاه‌رنگی ساخته شده‌بود نشستیم یک دسته ارکست در مقابل قسمت باز چادر

ایستاده بودند. وقتی که ما درون چادر چای و خربزه و سیب و انگور می‌خوردیم در بیرون چادر با آهنگ سنّتی لُرها رقص محلی انجام می‌شد. بعد از پایان رقص چهارنفر آمدند و جلو ما نشستند و یک آهنگ لطیف و دلنواز ایرانی نواختند. یکی از این چهارنفر ویلونی دسته‌بلند و کاسه‌ای شکل [کمانچه] می‌نواخت و دیگری فلوت می‌زد و دو نفر دیگر هم با دستهایشان نوعی طبل می‌نواختند [احتمالا ضرب] و در ضمن نواختن یکی از ملودیهای قدیم ایرانی، یک سری اشعار بی‌انتها که همه به این ابیات ختم می‌شد:

محبوب من کتانه است　　من کتانه را دوست می‌دارم
محبوب من کتانه است　　من او را خیلی دوست می‌دارم

می‌خواندند.

معمولاً سوزناکترین آهنگهای عشقی از میان ژنده‌پوشهای بی‌نوای «پاپی» تراوش می‌کند. کلمات تقریباً با نرمی و لطافت ویژه‌ای ادامی‌شود و در صدای آنها جاذبه‌خاصی وجود دارد. چنین بنظر می‌رسد که هریک از خوانندگان مکنونات قلب و یا به‌اصطلاح درد دلشان را بیرون می‌ریختند، من تا حدودی تحت تاثیر این ملودیهای غم‌انگیز واقع شده بودم ولی وقتی تاثر من به‌منتهی حدخود رسید که متوجه شدم یکی از ضرب گیرها ضمن‌خواندن آواز اشک از چشمانش جاری شده‌است. واقعیت امر اینست که در صدای آنها چیزی بیش از غم و اندوه نهفته بود. شاید بهتراین‌است بگوئیم نوعی التماس و درخواست یا نوعی لابه و زاری از آهنگ غم‌انگیز آنها تراوش می‌کرد. شاید هم فریاد نومیدانه مردمان فراموش شده‌ای بود که درخواست کمی ترحم، شفقت، عاطفه و مهر و محبت داشتند. بعبارتی کتانه‌ای‌که آنها به‌زبان می‌آورند چیزی ماوراء یک زن رؤیائی آنها بود. چیزیکه آنها در قالب اسم کتانه طلب می‌کردند سمبل عدل و انصاف و ترحم بود نه یک زن ساده عادی. خلاصه صدای آنها، آهنگ آنها و ژست‌های آنها خیلی پرمعنی بود چون در این محیط روستائی ایل پاپی، آنچه به‌چشم می‌خورد فقط فقر بود، رنج بود، بدبختی‌بود و بالاخره محرومیت بود، اینها فریادهائی بود که این بی‌نوایان به‌روی مسئولین بلندکرده بودند. اینها می‌خواستند با نوای موسیقی غم‌انگیز خود شاید راه فراری از این همه مصیبت و رنج و عذاب و حرمان و بیچارگی پیداکنند.

اثر این آهنگ لطیف و سوزناک در من به‌قدری شدید بود که در تمام طول

مسافرت در همه‌جا با من همراه بود. در عراق هنگامیکه با کشاورزان نگون بخت نخلستانها صحبت می‌کردم و در هندوستان زمانی که با گله‌داران هندی در کوههای هیمالایا به‌گفتگو نشسته بودم و در اصفهان وقتی که وضع کارگران را می‌دیدم و بالاخره در هر جای خاور میانه که پا می‌گذاشتم از چشمان همه این مردم محروم یک نوع پیام با یک نوع درخواست و شاید هم یک نوع التماس خوانده می‌شد بله. درخواست کمی محبت و تقاضای کمی رحم و شفقت، درخواستی که سالهای سال است به‌آن توجه نمی‌شود. خواهش و التماسی که مدتهای متمادی است از آن غفلت شده، ناله‌هائیکه احتمالاً خیلی زود به‌یک فریاد پرشور و هیجان توام با نفرت و انتقام‌جوئی تبدیل خواهد شد. فریاد و هیجانیکه زمینه‌ساز یک طغیان است. هیجانیکه منشاء یک انقلاب و شورش بلاخیز، وحشت‌زا و خانمان برانداز است.

بعد از پایان این برنامه احمدخان دستور داد که سفره نهار را پهن کنند. سفره بزرگی پهن شد و پشت‌سر آن سیخهای کباب برگ و کوبیده و دل و قلوه و جوجه‌کباب بود که به‌طرف سفره سرازیر می‌شد کبابهائیکه روی آتش ذغال به‌وسیله یک سرآشپز ماهر خوب سرخ شده بود. کبابهائی که بوی عطر مخصوصش فضای محوطه را پرکرده بود و اشتها را تحریک می‌نمود ما کبابها را با دست از سیخ‌ها بیرون کشیده شروع به‌خورن کردیم درحالی که جمعیتی از انسانهای ژنده‌پوش و فقیر جلو در چادر ما صف کشیده بودند و با حسرت تمام به‌ما و تمام غذاهائی که می‌خوردیم نگاه می‌کردند و فقط بوی آنرا استشمام می‌نمودند. انسانهائی که آثار فقر و بدبختی و نکبت از لباسهای چرک و مندرس آنها و از سیمای ژولیده و رنج کشیده آنها به‌خوبی نمایان بود. نگاههائیکه نیش زهرآگین آن را در قلب خود کاملاً حس می‌کردم.

باید قبول کرد که این غذاهای لذیذ و متنوع اشرافی که ما و امثال ما می‌خوریم در حقیقت از حلقوم این مردم فقیر و محروم بیرون کشیده شده‌است. اینها قسمتی از قوت‌لایموت این مردم فقیر و رنج‌کشیده است که به‌صورت سیخهای کباب برگ و کوبیده و جوجه کباب و دیسهای پلو و چلو و قدح‌های خورش و غیره وغیره در آمده و به‌خورد خان و اطرافیانش داده می‌شود و بعبارتی این غذاهای شاهانه

هدیه‌ای است که از طرف بیچاره‌ترین بیچاره‌ها تقدیم این قبیل خوانین پرطمطراق در روستاها یا ثروتمندان بی‌درد و مرّفه و خوشگذران می‌شود غذاهائیکه تولید کنندگان اصلی آن در طول عمر پررنج خود آنها رانچشیده‌اند.

وقتی که من مشغول خوردن این غذاهای رنگین بودم به‌فکر لُرهای گرسنه‌ای افتادم که در زمستان گذشته از گرسنگی مرده‌بودند و مدام این فکر مرا آزار می‌داد. اکنون هم می‌دیدم که همان مردم گرسنه و فقیرزده ضیافتی برپا کرده‌اند و سفره‌ای رنگین پهن کرده‌اند که از من پذیرائی کنند در حالیکه خود از خوردن آن محرومند.

خیلی تاسف‌آور است که نزدیک همین محلّی که ما مشغول خوردن جوجه کباب و کباب برگ و مخلّفات آن بودیم زمستان سال گذشته یعنی درست هشت‌ماه قبل، از یک دهکده پنجهزار نفری نهصد نفر آنها از گرسنگی به‌سرحد مرگ رسیده بودند تا اینکه بالاخره دولت مرکزی پس از یک سلسله اقدامات بوروکراسی عریض و طویل مقداری گندم بین این مردم قحطی‌زده تقسیم کرد ولی چه سود که تنها از یک دهکده در اثر ضعف و بیماری ناشی از گرسنگی، قبل از اینکه بتوانند از گندم مرحمتی دولت استفاده بکنند عده‌ای تلف شدند. و به‌همین ترتیب هم در بهار سال جاری که من در لُرستان به‌بعضی از دهات سرزدم تعدادی از لُرها به‌علت ضعف ناشی از گرسنگی حتی ۵ دقیقه هم نمی‌توانستند روی پا بایستند.

این افکار آنقدر مرا ناراحت کرده بود که دیگر قادر به‌خوردن غذا نبودم لذا به‌دو نوجوانی که در جلو من ایستاده بودند اشاره کردم که نزدیک‌تر بیایند. اینها نوجوانانی بودند با چشمان بی فروغ و گودرفته، به‌اولی یک سیخ‌کباب تعارف کردم و به‌دومی هم همینطور. آنها با حرص و ولع غیر قابل وصفی کبابها را می‌بلعیدند و بالنتیجه صف نیم دائره‌ای که این مردم گرسنه جلو چادر خان تشکیل داده بودند به‌حرکت درآمد و در چند قدمی من متوقف شد. من از مترجم خود خواهش کردم که از بین صف نیم‌دایره‌ای شش نفر را به‌میل خود انتخاب کند و او هم این‌کار را کرد. من از اوّلی پرسیدم: «اسم شما چیست؟»

ج: «اسم من عباس است.»

س: «کدام زمین مال شما است؟»

ج: «هیچکدام»

س: «روی کدام زمین کار می‌کنی؟»

ج: «هیچ زمینی»

س: «دارائی شما چیست؟»

ج: «چهار راس گاو و ده راس گوسفند لاغر مردنی دارم که چراگاه آنها زمینهای بایر ایلیاتی است»

س: «خانواده‌ای که تو تنها نان آور آنها هستی چند نفرند؟»

ج: «۵ نفر»

من عین همین سئوالات را از پنج نفر دیگر کردم. یکی از آنها عبدل‌نامی بود که نه زمین داشت و نه روی زمینی کار می‌کرد فقط شش‌رأس گاو و پانزده راس گوسفند داشت و نان‌آور یک خانواده ده‌نفری بود. اسم سومی امانی بود که او هم نه زمین داشت و نه روی زمین کار می‌کرد. چهار راس گاو و بیست‌رأس گوسفند داشت و نان آور یک خانواده دونفری بود چهارمی حسین نامی بود با یک خانواده پنجنفری که ۴ رأس گاو، سی رأس گوسفند داشت که خود روی زمین یک تاجر خرم‌آبادی بصورت مستاجر کار می‌کرد سال گذشته از ۳۰۰ پوند (کمتر از ۱۵۰ کیلو) محصول بدست آمده از زمین مورد اجاره فقط ۲۰٪ آنرا دریافت کرده [یعنی ۶۰ پوند که کمتر از ۳۰کیلو است] اسم پنجمی علی بود که او هم صاحب زمین نبود و مزرعه گندمی را از یک تاجر خرّم‌آبادی اجاره‌کرده بود و از دویست پوند محصول سال گذشته ۲۰٪ به‌او رسیده بود [یعنی ۴۰ پوند که کمتر از ۲۰کیلو است] درصورتیکه خانواده تحت تکفل او دونفر بودند و بالاخره ششمی تقی‌نامی بود که او هم زمین نداشت و روی زمینی هم کار نمی‌کرد. دو رأس گاو و ۲۰ رأس گوسفند داشت و خانواده‌اش چهارنفر بودند.

من هرگز قیافه این شش نفر را فراموش نخواهم کرد، آنها مردمانی ساده‌دل بودند که میل داشتند بیش از اینها ماجرای زندگی خود را برای من فاش کنند و حقایق را روشن نمایند. آنها بی‌نوایانی بودند که درگرداب فقرو مسکنت غوطه می‌خوردند و نمی‌دانستند که چگونه باید از این منجلاب رهائی پیداکنند. آنها می‌خواستند عقده دلشان را بیرون بریزند. آنها چشمان خود را به‌چشمان من دوخته بودند گوئی می‌خواهند قول یک آتیه تازه، یا سرنوشت تازه را از من بگیرند امّا وقتی گفتگوی من

با آنها به‌پایان رسید و من با آنها خداحافظی کرده و به‌طرف چادر خان به‌راه افتادم یکمرتبه همه انتظارات و امیدهائی که در چهره آنها نمودار شده بود از بین رفت و باز هم به‌صورت همان ژنده‌پوشان مایوس و حرمان زده درآمدند که کماکان قربانی بی‌عدالتی‌های اجتماع باقی مانده بودند.

هنگامی‌که من به‌سئوالات خود پایان داده وارد چادر شدم یکی از آنها از جای خود برخاست و به‌طرف من حرکت کرد. آنچه را که به‌من گفت شاید به‌این منظور بود که فقط آبروئی حفظ کرده باشد یا لااقل از ناراحتی‌های من بکاهد. خلاصه هرمنظوری که داشت او به‌من چنین گفت:

«این کار خدا بود که شما شش نفر از فقیرترین افراد ما را انتخاب کردید.»

فصل نهم

قصاب لُرستان

فقر بی‌اندازه لُرها معلول تاراج و چپاول ارتش ایران هم بود. این تراژدی به‌سیاست رضاشاه در رابطه با مطیع کردن عشایر مربوط می‌شد. رضاشاه «یک فرد نظامی بود که در کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ به‌قدرت رسید و در سال ۱۳۰۴ به‌سلطنت. البته بعضی کارهای بزرگ و خوب هم برای ایران انجام داد. ساختن تاسیساتی در رامسر از آن جمله است. در بعضی از مناطق خانه‌های تمیز و جالب توجهی هم برای دهقانان بناکرد. ساختن جاده‌ها، تاسیس مدارس، پارکها، مخازن آب و سایر پروژه‌ها جزء کارهای خوب او محسوب می‌شوند ولی برنامه‌ایکه او برای عشایر پیاده کرد نه‌تنها گرهی از کار آنها نگشود بلکه فقر و محرومیت آنها را تشدید کرد که بالاخره به‌قتل‌عام و غارت آنها انجامید . نقشه او این بود که سیستم تیول‌داری را از میان بردارد، ایلات را از حالت چادرنشینی خارج کند و بطور ثابت در دهات ساکن نماید. او برای رسیدن به‌این هدف به‌هروسیله ممکن متشبث شد. اما تا چه‌حد شخص رضاشاه مسئول تراژدی و مصیبت‌های وارده بود مسئله‌ای است قابل بحث. بعید نیست که او اطلاع کافی نداشت که ارتش او با لُرها چه کرده و چه می‌کند. شاید هم اطلاع داشت امّا چشم و گوش خود را بسته بود. به‌هرتقدیر یکی از ننگین‌ترین فصول تاریخ سلطنت رضاشاه به‌دست یکی از افسران او که بین ایرانیان به **«قصاب لُرستان»** مشهور است نوشته شده است:

ماجرا از این قرار است که در سال ۱۹۳۶ (۱۳۱۵) دولت ایران تصمیم گرفت که جاده شوسه‌ای در لُرستان احداث نماید و لُرها با این نقشه مخالفت کردند و درنتیجه بین ارتش و عشایر لُرستان زد و خوردهائی رخ داد ولی دردسر از آنجا

شروع شد که یکی از ژنرالهای مشهور نیروی زمینی در نقطه‌ای در مجاورت یک پل بتنی کوچک در چند مایلی جنوب خرم آباد به‌دام افتاد و کشته شد. لُرها پس‌از این پیروزی به‌شهر حمله کردند و قلعه‌ای را که در وسط شهر روی تپهٔ مرتفعی ساخته شده بود [قلعه فلک‌الافلاک] نصرف نمودند. لُرها از این موفقّیت غیرمنتظره جسورتر شدند چون قلب لُرستان راتحت کنترل خود درآورده بودند. به‌این ترتیب تقشه رضاشاه در رابطه با خاتمه دادن به‌مسئله ایل نشینی و از بین بردن نفوذ خوانینَ و اسکان عشایر به‌مانعی بسیار جّدی برخورد کرد. به‌منظور جبران این شکست و ختم غائله به‌یکی از سرهنگان خود ماموریت داد که برای ختم غائله به‌خرم آباد اعزام شود. سرهنگ مزبور به‌محض ورود به‌شهر خرم‌آباد قلعه را محاصره کرد. روزبه‌روز برتعداد سربازان اعزامی به‌خرم‌آباد افزوده شد و روزبه‌روز هم حلقه محاصره شهر تنگ‌تر گردید در نتیجه ارسال تدارکات و نیروهای کمکی به‌قلعه به‌کلی قطع گردید و بالاخره بیش از یک ماه طول نکشید که قلعه سقوط کرد با سقوط قلعه و تسلیم لُرهای یاغی بلافاصله ۸۰ نفر از سرکردگان آنها فی‌المجلس به‌دار آویخته شدند.

یکی از افسران شرکت کننده در این ماجرا به‌من گفت: «ما سه‌روز تمام اجساد را روی چوبه دار نگاهداشتیم تا درس عبرت خوبی برای سایر لُرها باشد.»

بقیه ماجرا را بهتر است از زبان پیرمرد ۸۰ ساله‌ای که من در دشت لُرستان ملاقات کردم بشنویم. او در آلونکی که سقف و دیواره‌های آن با شاخ وبرگ درخت بلوط ساخته شده بود زندگی می‌کرد. من به‌این کلبه رفته بودم که با اجازهٔ صاحب آن از درون کلبه عکسی بگیرم. با نزدیک شدن من زنی که در مدخل کلبه نشسته بود و بافندگی می‌کرد به‌سرعت از در عقب ناپدید شد. پیرمرد جلو در نشسته بود و با چهره‌ای ناراحت به‌من نگاه کرد و گفت: «آیا واقعاً ضروری است که شما از ما بیچارگان نگون‌بخت عکس بگیرید؟»

سیمای خسته و نگران پیرمرد به‌نظر نجیب‌زاده و موقر می‌رسید. در قیافه او نوعی بزرگ‌منشی و در آهنگ صدای او نوعی غرور مشهود بود. من از زحمتی که برای او ایجاد کرده بودم ناراحت و شرمسار شدم لذا دوربین عکس‌برداری را کنار گذاشته و از او خواهش کردم که در صورت امکان مرا در داخل کلبه بپذیرد. او از جا

بلند شد و تعظیم‌کنان با اشاره دست مرا به‌دخول در کلبه دعوت کرد تا در نشستن روی گلیم کهنه‌اش با او شریک شوم.

ما با هم گفتگوها کردیم از کوههای سربه‌فلک کشیده غرب ایران، از گرگها و پلنگها و گله‌های بزکوهی در ارتفاعات و کبک و کبوترهای وحشی که در ارتفاعات پائین‌تر یافت می‌شوند. پیرمرد هم از شکارهائی که در قدیم کرده بود سخن به‌میان آورد. او به‌افسرانی از ارتش امریکا که در ایّام تشکیل «فرماندهی خلیج‌فارس» برای شکار به‌این منطقه آمده بودند اشاره کرد که چگونه آنها را راهنمائی کرده تا برنامه گردش و شکار خود را پیاده کنند، او از صید یک ماهی عظیم‌الجثه از رودخانه کشکان حکایت می‌کرد. رودخانه‌ای که از شمال غرب سرچشمه می‌گیرد و از نزدیکیهای خرّم‌آباد عبور نموده و بالاخره وارد خلیج‌فارس می‌شود. خلاصه صحبت‌های او گل کرده‌بود و ادامه داشت تااینکه بالاخره لحظه سکوت فرارسید لحظه‌ای که به‌من فرصت داد تا سئوالاتی را مطرح کنم. سئوالاتی در رابطه با علل بیچارگی و تهی‌دستی او که در ابتدای امر خود به‌آن اشاره کرده بود. با این سئوال بغض او ترکید و شروع به‌درددل کرد، او از فقر، ازگرسنگی، از بی‌نوائی و از بدبختی لُرها صحبت کرد او گفت که چگونه تعدادی از مردم لُرستان در زمستان گذشته از گرسنگی مردند. او از خودش صحبت کرد که چطور تا کنون توانسته که به‌سختی جسم و روحش را با هم نگاه دارد. او می‌گفت که فقط میوه درخت بلوط کوهی زندگی او را نجات داده است.

من از او سئوال کردم که درباره «امیراحمدی» چه‌می‌داند؟

او نگاهی عجیب و پرمعنی به‌من کرد و سری تکان داد و شرح داستان را با احتیاط تمام آغاز کرد و من خیلی تلاش کردم تا او را به‌بازگو کردن جزئیات ماجرا ترغیب نمایم و به‌او قول دادم که آنچه را که او می‌گوید برای کسی فاش نکنم یا لااقل اسمی از او به‌میان نیاورم.

بالاخره او باصدائی آهسته و خیلی محافظه‌کارانه آنچه در دل داشت بیرون ریخت و گفت: «اردوگاه ما زیاد از اینجا دور نبود. ما صد نفر بودیم که در بیست کلبه کوچک و چادر زندگی می‌کردیم. هزارها رأس بز و گوسفند و صدها رأس گاو و گوساله و قاطر و ده‌ها اسب داشتیم. تعدادی از جوانان ما در قلعه فلک‌الافلاک

محاصره شده بودند. جوانان ما بلا استثناء کشته شدند خوانین ما را دار زدند. ارتش پیروز شده‌بود نبرد دفاعی به‌پایان رسیده بود حالا دیگر مانعی در راه جادّه‌ای که رضاشاه در نظر داشت بسازد وجود نداشت.» او داستان خود را چنین ادامه داد:

«چند روز بعد در اردوگاه خود نشسته بودیم که از دور گردو خاک زیادی را مشاهده کردیم عده‌ای از سوار نظام ارتش بودند که چهار نعل به‌طرف کلبه‌های ما می‌آمدند. سرهنگی هم فرمانده این واحد بود وقتی که به‌اردوگاه ما رسیدند سرهنگ با صدای رسا و بلند فرمانی صادرکرد و با این فرمان سربازها از اسب پیاده شدند. سپس سرهنگ فرمان قتل عام ما را صادرکرد و در اجرای این فرمان سربازان ما را هدف قرار داده شروع به‌تیراندازی کردند. تعدادی از کودکان ما هنوز در گهواره‌ها در خواب بودند و تعدادی هم درگوشه و کنار بازی می‌کردند. سربازان به‌هربچه‌ای که می‌رسیدند او را می‌گرفتند و لوله هفت‌تیر خود را در شقیقه او می‌گذاشتند، ماشه را می‌کشیدند و مغز او را متلاشی می‌کردند. زنها جیغ می‌کشیدند و از چادرها به‌بیرون می‌دویدند زن من درگوشه‌ای خزیده بود و از ترس مثل بید می‌لرزید. من جلو او ایستاده بودم و کاردی هم در دست داشتم که یک‌مرتبه صدای تیراندازی بلند شد و من نقش زمین شدم و از حال رفتم.»

«وقتی به‌هوش آمدم زنم را درکنارم دیدم که خون از بدنش جاری است. جسد او و جسد چند زن و بچه دیگر روی زمین افتاده بودند. همه اینها در اثر اصابت گلوله‌های سربازان کشته‌شده بودند. ولی خود من در اثر اصابت گلوله‌ای که در گردنم فرورفته بود زخمی شده بودم و آنها به‌خیال این‌که من مرده‌ام مرا رها کرده بودند تا اگر هم احیاناً کشته نشده‌ام با یک مرگ تدریجی و زجرآوری بمیرم. من پس از هوش آمدن بلافاصله چشمانم را بستم و در همان وضع بی‌حرکت باقی ماندم چون صدای سرهنگ را شنیدم و متوجه شدم که او و سربازانش هنوز محل را ترک نکرده‌اند. من از گوشه‌چشم و از زیرپلک‌های نیمه‌باز آنها را دید می‌زدم. شما ممکن است حرف مرا باور نکنید. شما قطعاً آنچه را که من دیدم باور نمی‌کنید ولی قسم به‌نانی که در سفره این‌خانه‌هست آنچه می‌گویم حقیقت دارد.»

سکوت ممتدی مجدداً بین ما حکمفرما شد باد شدیدی که توام با گردوخاک می‌وزید مقداری خاروخاشاک وارد کلبه می‌کرد و چشمان ما را آزار می‌داد برای

دقایقی چند سوسماری که در بیرون کلبه ما را دید می‌زد ولی همین‌که ما متوجه آن شدیم پا به‌فرار گذارد و پس از چند لحظه زیر بته‌ها از نظر ما ناپدید شد. سپس پیرمرد رو به‌من کرد و داستان خود را که هنوز مثل کابوسی وحشتناک در مغزش خانه کرده بود ادامه داد.

قبل از این‌که بقیه داستان پیرمرد را نقل کنم بی‌مناسبت نخواهد بود که به‌این مطلب هم اشاره‌ای داشته باشم که در بعضی موارد آسیائی‌ها برای کشتن و شکنجه‌دادن مقصرین طرق مختلفی به‌کار می‌برده‌اند. که دارای سابقه‌تاریخی است مثلاً نقل کرده‌اند که اگر سبیل پلنگ را در غذای کسی بریزید دچار زخم روده خطرناکی شده و پس از مدتی خواهد مُرد. گفته‌اند که سم مهلکی هم می‌توانسته‌اند از سوسک درست کنند بطوریکه اگر این سم را در چای یا قهوه کسی می‌ریختند مرگ او حتمی بود. گفته‌اند که مغولها یک قطعه تختهٔ قطور را سوراخ کرده و سر و گردن محکوم را داخل سوراخ می‌کردند بعد آهرم آن را آنقدر به‌چرخش در می‌آوردند تا سوراخ تعبیه شده کاملاً به‌گردن بچسبد. یکی دیگر از روشهای شکنجه، انداختن محکومین دست‌وپا بسته درون سیاه‌چال‌ها بوده. سیاه‌چالهائیکه نیمی‌از آن را با آب پرکرده بودند.

در تاریخ آمده است که آغامحمدخان قاجار که در کودکی او را مقطوع‌النسل کرده بودند در اوایل سلطنت خود انتقام وحشتناکی از مردم بی‌گناه خود گرفت. او دستور داد تخم چشم سی‌هزارنفر بی‌گناه را از حدقه خارج و برای او بیاورند. وقتی‌که سی‌هزار جفت چشم آماده شد شخصاً یک روز تمام وقت خود را صرف شمردن چشم‌ها کرد که مبادا او را فریب داده‌باشند و دستور او را طابق‌النعل بالنعل اجرا نکرده باشند و تعداد تخم چشمها کمتر از سی‌هزار باشد.

خود لُرها هم انواع وسائل شکنجه را بکار می‌برده‌اند. در تاریخ ثبت‌شده که لُرها بعضی اوقات محکوم را در دیگ آب‌جوش می‌جوشانند. با تمام این تفاصیل، آنچه پیرمرد از اعمال وحشیانه سرهنگ [امیراحمدی] برای من تعریف کرده از نظر کراهت و شناعت و درنده‌خوئی یکی از فجیع‌ترین و نفرت‌انگیزترین انواع شکنجه و اعدامهای تاریخ گذشته و حال بوده است.

خلاصه پیرمرد به‌سخنان خود چنین ادامه داد: «سرهنگ چندین نفر از جوانان

ما را که اسیر کرده‌بود جمع کرد و بلافاصله دستور داد با ذغال آتش روشن کنند. من فوراً متوجه شدم درحال تدارک چه جنایت فجیعی است. او دستور داد یک طاوه‌آهنی بزرگ آماده کنند و طاوه را روی آتش بگذارند تا خوب تفته و قرمز رنگ بشود، آنگاه دستور داد یکی از جوانان لُر را بیاورند. دو نفر سرباز دستهای جوان را محکم گرفتند و سومی هم با یک شمشیر تیز در عقب او ایستاد سپس با اشاره سرهنگ سرباز جلاد با شمشیر سرجوان را قطع کرد. هنگامی‌که سراز بدن جدا شد و به‌کناری افتاد سرهنگ فریاد کشید: «بدو...بدو» و همزمان یکی از فراد طاوه سرخ شده را روی گردن بریده چسباند. جسد بی‌سر از جا بلند شد و یکی دو قدم دوید و بعد افتاد. سرهنگ مثل اینکه از این عمل شنیع خود رضایت حاصل نکرده باشد فریاد کشید: «آن جوان بلندقد را بیاورید. فکر می‌کنیم که او بهتر از این‌ها بدود.» خلاصه آن بیچاره را هم آوردند و این بار با دقت بیشتری سر او را بریدند و طاوه آهنی را روی گردن بریده محکوم قرار دادند به‌طوری‌که این‌بار جسد بی‌سر توانست یکی‌دو قدم بیشتر بدود، خلاصه این عمل سبعانه ادامه پیداکرد تا اینکه یک بار سرهنگ خودش شخصاً در این عمل شنیع شرکت کرد و این‌بار خود مسئولیت گذاشتن طاوه آهنی تفته را روی کردن محکوم قبول نمود ولی چون او به‌موقع نتوانست طاوه را روی گردن بریده قرار دهد لذا وقتی جلاّد سرمحکوم را از تن جداکرد خون از گردن محکوم در حدود یک‌متر فواره زد و سر و روی او و همه اطرافیان را خونی کرد.»

پیرمرد کمی سکوت کرد تا نفسی تازه کند و لبهای خشک شده خود را با زبان‌تر نماید. شاید هم بغض راه گلویش را بسته بود. در هرحال پس از مدتی تلاش به‌سخنان خود اینطور ادامه داد:

«پس از این‌که چند نفری از جوانان با این وضع فجیع کشته شدند فکرتازه‌ای در مغز دیوانه سرهنگ خطور کرد تا برسر مسافت دویدن اجساد بی‌سر شرط‌بندی کنند و برسرتعداد قدمهائی که اجساد می‌توانند بدوند برد و باخت راه بیندازند.»

«خلاصه این جنایت بارها و بارها تکرار شد تا آنجاکه بالاخره اجساد و سرهای همه محکومین هرکدام یک طرف روی زمین تلمبار شد. گفتنی است که هربارکه این عمل وحشیانه انجام می‌شد خود سرهنگ و افسران و درجه‌داران و سایر افراد مثل

تماشاچیان مسابقه فوتبال با دست‌زدن و هوار کشیدن و هلهله دوندگان بی‌سر را تشویق می‌کردند که قبل از افتادن هرچه بیشتر بدوند.»

پیرمرد که از فرط خشم و غضب صورتش به‌زردی گرائیده بود مکثی کرد و من از این فرصت استفاده کردم و پرسیدم:«خوب، بالاخره در این مسابقه‌دو اجساد برنده چه کسی بود؟»

او چند دقیقه‌ای سکوت کرد سپس گفت: «سرهنگ در اغلب شرط بندیها برنده شد: فکر می‌کنم او فقط در یکی از شرط‌بندیها که جسد توانست ۱۵ قدم بدود هزار ریال برنده شد.»

مثل اینکه پیرمرد از شرح داستان فجایع سرهنگ خسته شده بود. ادامه داستان را قطع کرد و دواستکان چای داغ از قوری که روی سماور قرارگرفته بود ریخت و ما در یک سکوت کامل مشغول صرف چای شدیم. پس از این‌که نوشیدن چای به‌پایان رسید، من مجدداً رو به‌او کرده پرسیدم: سرهنگ بعداز این ماجرا چه کرد؟ او در پاسخ به‌این سئوال چنین گفت:

«خوب معلوم است که چه کرد، او دستور داد همه گاوها و گوسفندان و اسب و الاغها و سایر اغنام و احشام ما را ببرند و روز بعد چند کامیون آوردند و همه اسباب و اثاثیه و بالاخره همه داروندار ما را از قبیل قالی‌ها و سماورها و بشقابها و طلاآلات و زینت‌آلات و لباسهای ما را بارکامیونها کردند و بردند.»

پرسیدم:«خوب در این گیرودار تو چه می‌کردی؟»

جواب داد: «من خودم را به‌طرف چشمه‌آبی که داخل درّه کوچکی قرار داشت کشیدم و زخم خود را شستشو دادم. من آنقدر ضعیف شده بودم که دوشب تمام قدرت حرکت را نداشتم تا این‌که روز سوم قدری حالم بهتر شد و توانستم روی پای خود بایستم و اجساد را به‌سختی و زحمت زیاد دفن کنم. همه مردها و زن و بچه‌های ما بلااستثناء کشته شده بودند و لاشخورها گرد آنها جمع شده بودند. بطوریکه من برای دفن کشته‌ها مجبور بودم آنها را از اطراف اجساد دورکنم.»

مجدداً پرسیدم: «بعد از آن برای سرهنگ چه‌اتفاقی افتاد؟»

او در پاسخ با نفرت و تحقیر غیر قابل وصفی گفت:

«سرهنگ؟! ایشان به‌پاداش شاهکارهائی که در لُرستان انجام داده‌بود به‌درجه

ژنرالی ارتقاء یافت و بعدها هم وزیر جنگ شد.»

پرسیدم: آیا او هنوز زنده است؟»

او در جواب گفت: «بله زنده‌است و در تهران زندگی می‌کند او اموال غارت شده از دهات ما را بارکامیونها کرد و به‌غنیمت برد. او فقط ده‌ها هزار رأس گوسفند و بز ما را دزدید. حالا به‌چه‌ترتیب این اموال غارت شده را بین افراد خود قسمت کرد من اطلاع ندارم . سهم مقامات بالاتر از این غنائم چقدر بود من اطلاع ندارم تنها چیزیکه مسلم است این‌است که امروزه او مرد ثروتمندی است. او مالک چند صد باب خانه‌است که قسمت اعظم پول آن‌را از عایدی فروش غنائم غارت شده از ما به‌دست آورده است.

پیرمرد وقتی این سخنان را برزبان می‌راند حالت تحقیرآمیزی در آهنگ صدایش مشهود بود و بالاخره آخرین جمله خود را در این رابطه با مقداری آب دهان که روی زمین انداخت از دهان خارج کرد: «بله آن سرهنگ امروز به‌تیمسار امیراحمدی **قصاب لُرستان** معروف است.»

آفتاب در حال غروب بود که من از جا برخاستم تا از پیرمرد خداحافظی کنم او با دستهایش مرا به‌گرمی در آغوش کشید و عمیقاًدر چشمانم خیره شد. در چشمان او علامت التماس و خواهش کاملاً هویدا بود. او با این نگاه از من می‌خواست که مجدداً به‌او اطمینان بدهم که تحت هیچ شرایطی او را معرفی نخواهم کرد و بالاخره پس از دقایقی سکوت مجدداً لب به‌سخن گشود وگفت: «میدانی... من یک ایرانی هستم، من کشورم را دوست می‌دارم. من حاضرم جانم را فدای کشورم بکنم ولی چه‌کنم که مجبورم به‌این حقیقت هم اعتراف کنم که من از نظامی جماعت متنفرم و امیدوارم که تا من زنده‌ام به‌چشم خود ببینم که خداوند انتقام ما را از آنها گرفته است.

او قدری چشمان خود را پائین انداخت و بعد از لحظه‌ای سکوت سر خود را بلند کرد. من به‌خوبی شراره آتش خشم و غضب را که در چشمان او موج می‌زد مشاهده کردم بالاخره او گفت:

«ما از روسها می‌ترسیم، ما می‌دانیم که روسها دشمن مملکت ما و مردم ما هستند ولی ضمناً ما هم انسانیم ما هم حقی داریم حق حیات حق آزادی و...»

* * *

مدتی بعداز این ماجرا بود که من امیراحمدی را در یکی از گاردن پارتی‌ها در تهران ملاقات کردم او مردی بود چهارشانه راست قامت که ظاهراً شصت ساله به‌نظر می‌رسید. او ضمناً دارای یک سبیل سیاه چخماقی و چشمانی نافذ بود: او یک سری دندانهای طلائی داشت که هنگام خندیدن به‌خوبی نمایان می‌شد. به‌زبانهای روسی و ترکی آشنائی داشت و در ارتش قَزاقستان در روسیه آموزش دیده بود. در آن ایام هنوز هم آثار تکبر، نخوت و جسارت از سیمایش و بخصوص از طرز صحبت و آهنگ صدایش حتی. هنگام بحث‌های خصوصی و خودمانی‌اش هویدا بود.

در این حیص و بیص خانمی از او سئوال کرد: «تیمسار مناسبات شما با مردم لُرستان در حال حاضر چگونه است؟» او در جواب گفت: «آنها با احترام از من یاد می‌کنند. امروزه اسم من در اغلب خانواده‌ها مطرح است.»

خانم مجدداً سئوال کرد: «ولی چگونه؟»

او خندید، با این خنده همه دندانهای طلائیش نمودار گردید و بالاخره پس از مدتی خندیدن گفت: «به‌این نحو که اگر کودکی در لُرستان گریه بکند مادرش برای ساکت کردن او می‌گوید: ساکت. والاّ میگم امیراحمدی تو را با خودش ببرد.»

فصل دهم

تیراندازی تفنگ در کوهدشت

یک روز بعد از روزیکه با آن شش نفر لُر از ایل پاپی مصاحبه داشتم به کوهدشت رفتم لُرهای ایل «طرهان» دراین منطقه زندگی می‌کنند. روزی که من وارد کوهدشت شدم دریافتم که اهالی کمی ناراحت و خشمگین به‌نظر می‌رسند. نیم‌ساعت بعد از ترک این محل هم جنگ سختی در کوچه‌های دهکده درگرفت. معمولاً ریشه این قبیل دردسرها را می‌توان در مناسبات قبایل با نظامی‌ها هنگام انجام انتخابات فرمایشی مجلس شورای ملی جستجو کرد.

کوهدشت هشتاد مایلی شمال‌غربی خرم‌آباد واقع شده‌است. این دهکده دارای یک جادّه خاکی است که در پیچ و خم‌های یک دره‌طویل که رودخانه کشکان در آن جاری است عبور می‌کند. پرتگاههای سنگ آهکی بلندی به‌ارتفاع هزارپا در اطراف راست جاده قرار دارد که قله‌هائی به‌اشکال عجیب و ستونهای بلند در آن دید می‌شود. جاده تا خود کوهدشت کلاً سربالائی است و بعد از این‌که از درّه خارج شد مسیر پر پیچ و خمی را در پیش گرفته سپس پرتگاهی را دور می‌زند. و با پیچ‌های ملایمی از لبه پرتگاه عبور می‌نماید و عاقبت وارد درّه وسیعی به‌ارتفاع ۸۰۰۰پا می‌گردد. گاه‌وبی‌گاه چند درختی هم روی ارتفاعات به‌چشم می‌خورد. تعدادی گله گوسفند و بز هم درکف آبگیر دیده می‌شوند. در آن روزها مزارع گندم و جو را درو کرده بودند. اینها مزارعی دیم است که فقط با استفاده از رطوبت برف و باران و نزولات آسمانی آبیاری می‌شوند.

کوهدشت دهکده‌ای است با حدود ۲۰۰ خانوار واقع در شمال آبگیر. وقتی من به‌آنجا رسیدم در بیرون ده تعدادی از مردان روستائی صف کشیده بودند تا به‌من خوش‌آمد بگویند. در قیافه مردم ده ناراحتی عمیقی مشهود بود. همه ساکت و عبوس سرجای خود ایستاده بودند. جوّ بسیار خشک و نامطلوبی بود. حتی یک تبّسم مخفی هم در چهره کسی احساس نمی‌شد. من از این اوضاع و احوال فهمیدم که حتماً دردسرهائی در شُرُف تکوین است ولی متاسفانه به‌اصل موضوع پی نبردم. هنگامی من می‌توانستم از قضیّه سردربیاورم که سئوالاتی را که قبلاً در ایل پاپی مطرح کرده بودم با آنها در میان گذاشتم. از تعداد زمین‌هائی که در اختیار داشتند یا مالک آن بودند، از استاندارد زندگی آنها و بسیاری مسائل دیگر سئوال کردم. جوابهائی که آنها به‌من دادند اغلب دوپهلو و گیج کننده بود، اهالی کوهدشت نظیر سایر جاها به‌نظر خیلی فقیر و بی‌نوا می‌رسیدند. لباسهای ژنده و پاره‌ای به‌تن داشتند. معهذا از دارائی هرکس که سئوال می‌کردم جواب می‌داد که مالک زمین است و تعداد زیادی هم گاو و گوسفند دارد و وضع مالی او کاملاً خوب است وقتی پرسش‌های من ادامه پیداکرد. به‌تدریج آثار لبخند تمسخرآمیز را در سیمای آنها خواندم و بالاخره فهمیدم که به‌اصطلاح مرا دست انداخته‌اند. پس از تحقیقات بیشتر متوجه شدم که افسری قبل از من وارد کوهدشت شده و به‌دهاتی‌ها هشدار داده است که شخصی وارد دهکده می‌شود و کار او جمع‌آوری اطلاعات است. مواظب جوابهائی که به‌او می‌دهید باشید وای به‌حال کسی که اطلاعاتی در اختیار او قرار بدهد؛ در نتیجه فهمیدم که علت این رازداری و دروغگوئی‌های مصلحت‌آمیز چیست. خلاصه کلام همین مسئله بود که قبل از غروب آفتاب زمینه نزاعی را که قبلاً به‌آن اشاره کردم در کوهدشت فراهم کرد.

* * *

من در خرم آباد با نماینده مردم کوهدشت در مجلس شورای ملّی ملاقاتی داشتم و او به‌اتفاق گروه ما مرا تا کوهدشت همراهی کرد. غضنفری مردی است سبزه‌رو، میان‌سال که در موقع راه‌رفتن کمی می‌لنگد او یکی از ثروتمندان مرفه و خوش مشرب است که در دوست‌یابی مهارت به‌سزائی دارد. فرماندار خرم‌آباد عموزاده او است که ظاهراً مدیر با تدبیری به‌نظر می‌رسید. او بیماری مالاریا را از

خرم‌آباد از طریق سم‌پاشی عملاً ریشه‌کن کرده بود. روستائیان شنیده بودند که نماینده مجلس در نظر دارد عموزاده خود را به‌فرمانداری کوهدشت منصوب نماید. با اینکه هم‌فرماندار و هم نماینده مجلس هردو مردانی سخت‌کوش و صدیق به‌نظر می‌رسیدند مع‌هذا پیشنهاد این ایده سبب بالاگرفتن هیجانات و ناآرامی‌هائی شده بود که من به‌سختی توانستم از لابه‌لای صحبت‌های روستائیان منشاء این ناآرامی انفجارآمیز را دریابم. یکی از دلائل ناآرامی این بود که شخص غضنفری [نماینده مجلس] در کوهدشت مالک املاک زیادی بود که در رابطه با تعیین حدود این املاک اختلافات زیادی با سایر مالکین داشت. خلاصه او ادعای مالکیت املاکی را می‌کرد که ملک دیگران بود بنابراین اگر عموزاده فرماندار کوهدشت می‌شد او در دعواهائیکه بین او و سایر مالکین در رابطه با حدود املاک داشت پیروز می‌گردید: البته این موضوع یکی از علل بود ولی مسئله اصلی به‌شمار نمی‌آمد چون مسئله مهمتری در ماوراء آن وجود داشت.

شایان ذکر است که امروزه انتخابات در ایران معمولاً به‌وسیله ارتش نظارت می‌شود. سربازان صندوقهای آراء را در محلهای رای‌گیری می‌آورند و روستائیان را پشت‌سر هم قرار داده اوراق از پیش نوشته شده‌ای را بین آنها تقسیم می‌کنند. سپس روستائیان به‌نوبت به‌طرف صندوقها رفته و اوراق مزبور را در صندوق می‌ریزند و پس از پایان کار باز هم سربازان صندوقها را با خود می‌برند و در محل مخصوص همه آرائی که به‌این ترتیب در صندوقها ریخته شده می‌شمارند. بنابه‌اظهار یکی از روستائیان کوهدشت علیمحمد غضنفری هم به‌این طریق سر از صندوق رای‌گیری بیرون آورده و به‌نمایندگی این منطقه در مجلس شورای ملی رسیده بود. من از او سئوال کردم: «شما فکر می‌کنید که غضنفری نماینده خوبی نیست؟» او در جواب گفت: «البته که نه. او مالک زمینهای زیادی است او هیچ‌کاری برای ما نکرده، شما ملاحظه بفرمائید که این ده ما چقدر کثیف و مخروبه است شما خودتان با چشم خود ببینید که کودکان ما تا چه حد مفلوک و بیچاره‌اند مانه مدرسه داریم نه دکتر داریم و اگر بیمار بشویم حتی دارو هم نداریم.»

مرد میان سال دیگری که در نزدیکیهای ما بود صحبت او را قطع کرد و در تأیید اظهارات او گفت شما یک لحظه به‌آن بچه‌هائیکه کنار دیوار ایستاده‌اند نگاه کنید.

آنها بچه‌های من هستند و من خیلی هم آنها را دوست می دارم ولی می‌دانی چیه. آنها هم وقتی بزرگ شدند مثل من افراد بی‌سواد و جاهل بارخواهند آمد. او به‌تدریج آهنگ صدایش را بلندتر کرد تا اینکه با خشم فراوان فریاد کشید:

«آخر این درست نیست» حالا دیگر عدهٔ روستائیان اطراف من زیاد شده بودند و همه حرفهای گوینده را تصدیق و تایید می‌کردند. بالاخره من سئوال کردم: «اگر نماینده شما به‌وضع مردم خود توجهی ندارد و قوانینی به‌نفع شما از مجلس نمی‌گذراند چرا شخص دیگری را انتخاب نمی‌کنید؟»

با این سئوال صدای خنده حضار بلند شد و یکی از آنها گفت:

«شما اطلاع ندارید، این نماینده که ما داریم خود مالک بزرگی است بنابراین او به‌هیچوجه قوانینی که به‌نفع خودش نباشد از مجلس نمی‌گذراند. از این گذشته او که نماینده واقعی ما نیست چون ما او را انتخاب نکرده‌ایم فقط او تنها نماینده‌ای است که ما می‌توانیم انتخاب کنیم.»

من دستم را روی شانه‌مرد جوان اولی گذاشته و سایرین را مخاطب قرار داده گفتم: «اینجا من یک نماینده خوب برای شما پیدا کردم. او مسائل شما را خوب درک می‌کند. شما او را به‌نمایندگی مجلس انتخاب کنید تا هرقانونی که به‌نفع شما است به‌تصویب برساند.

مرد جوان حرف مرا قطع کرد و گفت: «اجازه بدهید من بیشتر توضیح بدهم: هنگام انتخابات سربازان با صندوقهای رأی و تعدادی اوراق از پیش نوشته شده به‌محل رأی‌گیری می‌آیند در رأس اوراق فقط اسم یک نفر نوشته شده و او تنها کسی است که ارتش با انتخاب او موافق است. ما پشت سرهم صف می‌بندیم و آراء از پیش نوشته شده بین ما تقسیم می‌شود آنگاه صف به‌ترتیب نوبت به‌طرف جلو حرکت می‌کند و ما اوراق را در صندوق می‌ریزیم.» من در جواب گفتم: خوب شما هم اسم کس دیگری را بنویسید کاری که ما در امریکا می‌کنیم او در جواب گفت: «این غیر ممکن است اینجا که امریکا نیست. اینجا زور سرنیزه و قنداق تفنگ در کار است و ما باید به‌کسی رای بدهیم که ارتش می‌خواهد. ارتش هم همیشه یکی از مالکین بزرگ را کاندید می‌کند.»

در این‌جا بود که پیرمردی از میان جمعیت با صدای بلند گفت:

«بالاخره این اوضاع و احوال روزی تغییر خواهد کرد. مردم ما بیش از این‌طاقت تحمل این قلدریها و زورگوئی‌ها را ندارند» و بعد اضافه کرد: «آیا هیچ‌شنیده‌اید که در شهرستان لار چه‌اتفاقی افتاد؟» من سرم را به‌علامت نفی تکان دادم و او به‌صحبت خود این‌طور ادامه داد: «مردم لار در انتخابات سال جاری از ارتش اطاعت نکردند. آنها تصمیم گرفته بودند که اسم کاندیداهای خودشان را در اوراق رأی‌گیری بنویسند لذا اوراق ارتش را پاره کرده و روی کاغذهائی که خود از پیش تهیه کرده بودند اسامی کاندیداهای خودشان را نوشتند و در صندوقها ریختند سپس هیئتی برای شمارش آراء آمدند (بعداً متوجه شدم منظور از هیئت، کمیته‌ای است که از طرف حکمران ناحیه مامور این کار شده است)! و پس از مدتی شایع شد که در شمارش آراء اشتباه شده و باز هم کاندیدای ارتش برنده شد».

وی پس‌از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «خلاصه مردم لار از این حرکت دولت عصبانی شده جمعیتی تشکیل دادند و به‌انجمن شهرحمله کردند. ده‌هزار نفر از اهالی شهر هم از جمعّیت پیروی کردند و به‌دنبال آنها به‌راه افتادند. هیچکدام از آنهاتفنگ یا اسلحه آتشین دیگری نداشتند. فقط بعضی با کارد و چوب و چماق مسلح بودند. آنها به‌انجمن که رسیدند درجا شش نفر از اعضاء هیئت رای‌گیری را قطعه‌قطعه کردند.»

وقتی پیرمرد صحبتش به‌پایان رسید مدتی سکوت فی‌مابین حکمفرمابود تا اینکه پس از مدتی مرد جوان با جسارت فوق‌العاده و بی‌اعتنایی ویژه‌ای گفت:

ـ مردم ما هم در مقابل این قبیل زورگویی‌ها بیش از این تحمل نخواهند کرد و ما بالاخره آزادی در انتخابات را به‌دست خواهیم آورد.»

بعدها من اطلاع حاصل کردم که ده‌نفر از روستائیانی که در آن روز با من مصاحبه کرده بودند دستگیر و محاکمه شده‌اند. محکومیت چهار نفر آنها به‌عهده تعلیق درآمده و تقاضای فرجام شش‌نفر دیگر نیز تا این تاریخ (پائیز ۱۹۵۰) معلق و بلاتکلیف مانده است.

خلاصه اوضاع و احوالی که درکوهدشت ایجاد شده بود خیلی غیرعادی به‌نظر می‌رسید. جّو حاکم برکوهدشت به‌مرز انفجار رسیده بود هیچکس حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد، من هرچه سعی کردم سرصحبت را دربارهٔ پروژه‌های کشاورزی و

آبیاری بازکنم ممکن نشد هیچ‌کس به‌جز یک ملا جوابی نمی‌داد، جوابهای او هم ارتباطی به‌پرسشهای من نداشت. من درنظر داشتم حداقل یک شب را در کوهدشت بگذرانم ولی هنگام صرف‌چای مترجم من زیرگوشی به‌من گفت: «یکی از روستائیان که با شما مصاحبه کرده و به‌شما علاقه‌مند شده توصیه می‌کند که شما شب را درکوهدشت نمانید چون می‌ترسد به‌شما آسیبی برسد. سئوال کردم: چرا؟ او در جواب گفت: «روستائیان اینطور فکر می‌کنند که شما برای تحکیم موقعیت نماینده مجلس به‌اینجا آمده‌اید. یعنی او شما را برای این منظور مورد بهره‌برداری قرارداده است.» و افزود: «آنها می‌گویند غضنفری می‌خواهد از شخصیت و پرستیژ شما استفاده کند تا بدینوسیله بتواند نقشه خود را عملی سازد.»

با شنیدن این موضوع من تصمیم خود را عوض کردم و همان شب به‌خرم آباد برگشتم. درست سی‌دقیقه بعد از ترک کوهدشت شنیدم که جنگ سختی بین طرفداران و مخالفین غضنفری درگرفته است و عده‌ای سخت مجروح و زخمی شده‌اند. هنگامی‌که من با جیپ خود به‌طرف خرم‌آباد در حرکت بودم ماه با اشعه نقره‌فام خود در وسط آسمان لُرستان نورافشانی می‌کرد و به‌مسیر ما و کوههای اطراف آن جلوه‌ای رؤیائی می‌داد.

فصل یازدهم

بختیاری مشروطیت رانجات می‌دهد

مرتضی قلی‌خان صمصام رئیس ایل بختیاری، مردی است کوتاه‌قد، چهارشانه با سری گرد، گردنی کوتاه، موهای خاکستری و ریشی پرپشت. هنگام صحبت کردن چشمهای سیاهش، به‌حالات مختلف چهره‌اش سرزندگی و نشاط خاصی می‌بخشید. او مردی است تحصیلکرده، با معلومات که مدتی در اروپا زندگی کرده است. علی‌رغم هیکل درشتش که‌بی‌شباهت به‌تگزاسیهای خودمان نیست، مردی است آقا منش، جنتلمن، مهربان و صوفی‌مسلک، ضمن این‌که او مرد متدین و با خدائی است، رهبر و سیاستمداری عاقل و با تجربه نیز هست. او در اداره امور ایل خود توانسته است آنها را از ویرانی‌ها و قتل‌وغارتهائی که دامنگیر لُرها شده حفظ نماید، پدر مرتضی‌قلی‌خان و خود او و در حال حاضر یکی از پسرانش مناصب و مشاغلی را در کشور به‌عهده دارند. او در شغل نمایندگی به‌خوبی توانسته است حقوق عشایر را در مجلس مطرح نماید. دختر زیبائی که اخیراً شاه با او ازدواج کرد بختیاری است. مرتضی‌قلی‌خان کسی است که با بسیج سواران بختیاری در سال ۱۹۰۹ (۱۲۸۸) برعلیه محمدعلیشاه قیام کرد، تهران را اشغال نمود، قانون اساسی و مشروطیت رانجات داد.

لباسهای مرتضی‌قلی‌خان اغلب طرح امریکائی است. تنها چیزی‌که هست او به‌ندرت کراوات می‌زند ولی همیشه دگمه طلائی بزرگی در یقهٔ پیراهنش دارد.

مرتضی قلی‌خان دو همسر دارد، زن اولش قشقائی است که از او پسری به‌نام جهانشاه دارد، جهانشاه فعلاً استاندار کرمانشاه است، مرتضی‌قلی‌خان از زن دومش سه‌پسردارد به‌نامهای امیربهمن، احمدقلی و فریدون. از تعداد دخترهایش اطلاعی

ندارم. پسران مرتضی‌قلی‌خان جوانان تحصیل‌کرده‌ای هستند. امیربهمن مثل عموزاده‌اش مجید دارای گواهی‌نامه خلبانی است و روی هواپیمای بیچ کرفت Beech Craft پرواز می‌کند.

مرتضی‌قلی‌خان علاوه بردوهمسر رسمی چهار زن صیغه‌ای هم دارد (در قانون اسلام یک مرد نه‌تنهامی‌تواند چهارزن عقدی داشته باشد بلکه اجازه دارد که هرچند زن صیغه‌ای که توانائی نگهداری آنها را داشته باشد، اختیار کند) البته در اسلام گرفتن زن صیغه‌ای نمی‌تواند از روی هوی و هوس و دیمی باشد بلکه حتماً یک نفر ملاّ باید برقرارداد این ازدواج موقت صحه‌بگذارد و آنرا تأئید بکند ضمناً مدت و مبلغی راکه باید به‌زن داده شود تعیین نماید. بچه‌هائی که از این‌ازدواجها بدنیا می‌آیند فرزندان قانونی و شرعی پدرومادر هستند. پس از پایان مدت قرارداد مرد می‌تواند آن را فسخ کند، در این‌صورت زن راه خود را در پیش گرفته و بچه‌ها را به‌مرد می‌سپارد و یا براساس قراردادیکه قبلاً بسته‌شده خود حضانت تعدادی را قبول می‌نماید. تا آنجاکه من متوجه شدم مثل این بود که مرتضی‌قلی‌خان از دست زنهای صیغه‌ای خود خسته شده بود ولی نسبت به‌زنان عقدی خود علاقمند و پای‌بند بود.

* * *

شلمزار، ییلاق تابستانی مرتضی‌قلی‌خان، دهکده‌ای است در ارتفاع ۶۵۰۰پائی واقع در درّه‌ای وسیع و حاصلخیز در ۲۰مایلی شمالغرب اصفهان که کوههای مرتفعی آنرا احاطه کرده است.

جاده شلمزار پس‌از خروج از اصفهان وارد فلاتی وسیع و با تعدادی کوههای منفرد و جدا از هم می‌شود.

گاهی یک‌رشته از همین کوههای منفرد با خط‌الراس طویلی کیلومترها ادامه پیدامی‌کند. این کوهها اغلب به‌اشکال مختلف به‌نظر می‌آیند مثلاً یکی شکل کله‌قندی دارد و دیگری شبیه‌حیوانی است. یکی مارپیچی‌شکل و دیگری دندانه‌دار و از این قبیل... شبها در زیر پرتو ماه مجموعهٔ این کوههای منفرد حالت اسرارآمیزی به‌خود می‌گیرند.

چهل سال قبل وقتی که مرتضی‌قلی‌خان ازدواج کرد، خانه‌ای قلعه‌مانند در

شلمزار بناکرد. ساختمانی بی‌قواره با سقفی بلند و پنجره‌هائی بزرگ و نمای سنگی. اخیراً او خانه بزرگ دیگری در شرق خانه‌اولی خود ساخته است.

مرتضی‌قلی‌خان در سن ۷۵ سالگی با اسب عربی چالاک و قبراق خود در کوههای پرفراز و نشیب اطراف خانه‌خود اسب‌سواری می‌کرد. او در شیب‌های پائین‌تر این منطقه تعدادی درخت سیب، گلابی، گردو، به و بادام به‌طور آزمایشی کاشته بود.

آب مورد نیاز آبیاری این باغ میوه از چشمه‌هائی که از لابه‌لای تخته‌سنگهای قلل ارتفاعات می‌جوشند تأمین می‌گردد ولی آبیاری مزارع کف دره بوسیله قناتهای زیرزمینی انجام می‌شود. این قبیل قناتها در خاور میانه زیاد دیده می‌شود. حفر این قناتها از زمانهای خیلی قدیم مرسوم بوده و تاریخ آن شاید به‌عهد رومیها برسد.

اگر از بالا به‌این قناتها نگاه‌کنید مثل خط زنجیری از خاکریزهای دائره شکل و تپه مانند به‌نظر می‌رسد که کیلومترها طول دارد، بعضی وقتها دوخط زنجیر از این قناتها در مجاورت یکدیگر کشیده شده که پس از طی مسافتی به‌هم وصل می‌شود و شکل Y پیدامی‌کند. از قنات معمولاً در جاهائی استفاده می‌شود که چشمه یا رودخانه‌ای وجود ندارد.

برای حفر قنات ابتدا چاهی به‌عمق ۲۰ تا ۳۰پا و یا بیشتر حفر می‌شود تا به‌آب برسد و پس از آن چاه دیگری به‌فاصله ۱۰۰متر در شیب پایین‌تر حفرمی‌کنند تا آن هم به‌آب برسد و بعد این دو چاه را به‌وسیله تونلی بهم وصل می‌کنند و این عمل در شیب ارتفاعات ادامه پیدا می‌کند تا اینکه بالاخره آب این چاهها در یک کانال مشترک جریان پیدا می‌کند. به‌این ترتیب آب کمی که ابتدا از درون چاههای اولیه خارج می‌شد در پائین ارتفاعات بصورت یک نهر زیرزمینی پرآبی درآمده و به‌طرف درّه‌های پائین سرازیر می‌گردد. این روشی است که در بسیاری از دهات ایران به‌منظور آبیاری مزارع مورد استفاده قرار می‌گیرد.

شلمزار در واقع فقط یک منطقه کشاورزی نیست بلکه دارای صنایع‌دستی هم هست. هزار و چهارصد نفری که در این آبادی زندگی می‌کنند دارای بازار نسبتاً بزرگ و آبرومندی هم هستند. یکی از صنایع دستی بختیاری‌ها در این آبادی قالی‌های زیبای ایرانی است.

من دوبار از شلمزار دیدن کردم. یک‌بار در سال ۱۹۴۹ و بار دوم در سال ۱۹۵۰ و در هردوبار مرتضی‌قلی‌خان میزبان من بود. من در اولین مسافرت خود به‌ایران به‌این موضوع پی‌نبرده بودم که در ایران دوستی بین دونفر با پاره‌کردن نان و گفتن سرگذشتی از گذشته خود مُهر می‌شود [تضمین می‌شود] مرتضی قلی‌خان ابتدا با گفتن داستانهائی از سرگذشت خود دوستی ما را مُهر کرد او داستانهائی از ماجراهای عملیات سواران بختیاری در زمانهای گذشته که به‌رهبری خودش انجام شده بود تعریف کرد مثلاً یک‌بار او ماجرائی را از عقرب‌زدگی یکی از افرادش در یکی از جنگلها تعریف کرد که باعث شگفتی من شد.. او گفت روزی‌افرادش برای دفن جسد مردی که کشته شده بود توقف کردند. چون هیچ نوع وسیله‌ای برای حفرزمین نداشتند. مجبور شدند قبر او را با دستهای خود حفر کنند. در این منطقه انواع و اقسام عقربها وجود دارد که بعضی از آنها دارای سمی کشنده و خطرناک هستند. یکی از این انواع عقربهای سمی، خیلی کوچک است. هنگامی‌که افراد مشغول کندن قبر بودند یکی از همین عقربهای کوچک دست یکی از افراد را نیش زد. بیش از ۲۰دقیقه طول نکشید که دست آن بیچاره ورم کرد و به‌تدریج به‌اندازه یک هندوانه شد و بعد از دو ساعت هم مُرد و ما جسد او را با جسداولی یک‌جا دفن کردیم.

من هم برای این که قصه‌ای گفته باشم داستانی از پشه‌های «کاسکید» Cascade واشنگتن سرهم کردم البته مرتضی‌قلی‌خان از امریکا خیلی چیزها شنیده بود. از آسمانخراش‌ها، از هواپیماهای سریع‌السیر و از بزرگراه‌ها و غیره و غیره ولی از پشه‌های کوه‌های کاسکید چیزی نشنیده بود.

اما داستانی که من گفتم از یکی‌از داستانهای «جک‌نلسن» به‌نام «قصّه پشه‌های کوههای کاسکید واشنگتن» اقتباس کرده بودم و چنین گفتم: «شبی جک برای رهائی از شرّ پشه‌هائی که در پشه‌بند او نفوذ کرده‌بودند شمعی را روشن کرد تا پشه‌ها را دانه‌دانه بسوزاند. این‌کار بخوبی و خوشی انجام می‌شد تا اینکه پدربزرگ پشه‌ها که سخت عصبانی شده‌بود پُف کرد و شمع خاموش شد...

با شنیدن این داستان مرتضی‌قلی‌خان گفت: «من فکر می‌کردم که فقط در شلمزار پشه‌های پروار پیدا می‌شود آنهم پشه‌هائی که با یک پُف می‌توانند شمعها را

خاموش کنند» ولی مرتضی‌قلی‌خان پس از مدتی متوجه شد که این داستان یک شوخی است لذا شروع کرد به‌خندیدن و حضار هم به‌پیروی از مرتضی‌قلی‌خان شروع کردند به‌خندیدن اما خنده خان خیلی شدیدتر بود.

ما شب اول را تا نیمه‌های شب باهم بودیم و در پایان مجلس من نوشابه خود را بلند کردم و به‌سلامتی بختیاریها و مسلح شدن مجددشان نوشیدم. پیرمرد با این تعارف تشریفاتی من از جا بلند شد و شانه‌های خود را عقب کشید. چشمهای او از فرط هیجان درخشش خاصی پیداکرد. او یک بار دیگر به‌نظرش رسید که سواران بختیاری را در یک حمله رهبری می‌کند. او برای یک لحظه تمام افتخارات نظامی‌خود را مثل پرده سینما پیش‌چشم مجسم کرد.

یک روز صبح که در شلمزارکنار سفره صبحانه نشسته بودیم مرتضی قلیخان را تشویق کردم که داستان انقلاب مشروطیت ایران و نقش خود را در این ماجرا برای من تعریف کند. او ما را به‌اطاق پذیرائی طبقه‌فوقانی دعوت کرد. سالن بزرگی که سرتاسرکف آن را با یک تخته‌قالی بزرگ ونفیس ایرانی فرش کرده بودند. خلاصه در این اطاق بود که ما پای صحبت مرتضی قلی‌خان نشستیم و دوساعتی به‌صحبتهای او گوش کردیم. او داستان جالب و مفصلی را تعریف کرد. داستانی که فصلی از تاریخ پرماجرای ایران را تشکیل می‌داد. وقتی داستان به‌قسمتهای حسّاس آن می‌رسید بخصوص هنگامی‌که از دسیسه بازیها، توطئه‌ها و آنتریک‌ها و زدوخوردهای خیابانی سخن به‌میان می‌آمد و یا از حمله ارتش ملی به‌تهران، سقوط پایتخت، فرار محمدعلیشاه و پناهنده‌شدنش به‌سفارت شوروی صحبت می‌شد نفس‌ها همه درسینه‌ها حبس می‌گردید و سکوت مطلق برجلسه حکمفرما می‌گردید خلاصه قسمتی از داستان به‌طور خیلی مختصر از این‌قرار بود:

در اوائل قرن بیستم بود که مظفرالدین شاه در ایران به‌سلطنت رسید. دولت او دولتی فاسد و خودکامه بود و ثروت ایران را بیشتر صرف عیاشی‌ها و ولخرجی‌ها و مخارج نامعقول و زیاده از حد شاهان و درباریان و اطرافیان او می‌کرد به‌طوریکه این مسئله نارضائی شدیدی در مردم ایجاد کرد. این نارضائی‌ها وقتی به‌سرحد کمال رسید و موجب اعتراض شدید مردم گردید که شاه، داماد خود راکه به‌فساد و قلدر مآبی و زورگوئی و اجحاف شهرت داشت، به‌وزارت داخله منصوب کرد.

انگلیسی‌ها که سالهای سال بود در امور سیاسی ایران فعالیت داشتند و علناً مداخله می‌کردند شاه را ترغیب کردند که در ایران فرمانی را شبیه فرمان «ماگناکارتا» Magna Carta [فرمانی که در ۱۵ جون ۱۲۱۵ میلادی مردم انگلستان پادشاه خود را مجبور کردند آنرا امضاء کند] صادرنماید.

پس از طی مراحلی فرمان مشروطیت و قانون اساسی تهیه و به‌امضاء شاه رسید و محمدعلی‌میرزا ولیعهد هم برآن صحّه گذاشت. شاه نیز در اکتبر ۱۹۰۶ (مهرماه۱۲۸۵) مجلس‌ملی را افتتاح کرد ولی عمر او به‌پایان رسید و چند روز بعد درگذشت و محمدعلی‌میرزا تحت عنوان محمدعلیشاه به‌سلطنت رسید.

اما محمد علیشاه که یک حاکم مستبد و مطلق‌العنان شرقی بود علی‌رغم قَسَمی که در رابطه با وفاداری به‌مشروطیت یاد کرده بود، دست به یک سلسله دسیسه‌بازیها و توطئه گریها زد تا از شّر چنین فرمانی خلاصی پیدا کند.

در دسامبر ۱۹۰۸ (آذرماه ۱۲۸۷) محمدعلیشاه پس از بازداشت رئیس‌الوزراء نیروهای قزاق خود را به‌طرف مجلس گسیل داشت و آنرا به‌توپ بست و در تهران حکومت نظامی اعلام کرد. با این اقدام جسورانه و قلدر مآبانه پارلمانی‌که سخنگوی مردم مظلوم ایران بود به‌روی نمایندگان آنها بسته شد.

خبر این ماجرای مصیبت‌بار به‌وسیله نجف قلی‌خان صمصام‌السلطنه به‌گوش پسرش مرتضی‌قلی‌خان که در آن ایام در فرانسه بسر می‌برد رسید. ضمناً خود نجف‌قلی‌خان هم بیکار ننشست و جنگجویانی برای انجام یک جنگ مقدس بسیج کرد. این سواران جنگجو از همه نقاط ایران چه شمال و چه جنوب به‌طرف پایتخت سرازیر شدند. اینها جنگجویان مصممی بودند که می‌خواستند آزادی از دست رفته خود را مجدداً به‌دست بیاورند. در این حیص‌وبیص مرتضی‌قلی‌خان هم از فرانسه وارد ایران شد و سرکردگی قشون ملی را به‌عهده گرفت.

در این‌جا لازم است به‌مسئله غامضی که در این لشگرکشی ایجاد شده‌بود نیز اشاره‌ای بشود. مسئله این بود که بختیاریها از دیرباز در قشون شاه واحدهائی از سوارنظام ایل خود داشتند و این‌کار دارای سابقه تاریخی بود حتی به‌دوران کورش و داریوش هم می‌رسید. در تمام تاریخ دوران گذشته شاه همیشه این حق را برای خود محفوظ نگاهداشته بود که از هرده خانواده عشایری یکنفر سوار و دونفر پیاده در ارتش خود داشته باشد. به‌بیانی دیگر عشایر ایران مجبور بودند چنین سربازانی

را در اختیار شاه قرار دهند تا در قشون او مورد استفاده قرارگیرند. براساس همین سنّت دیرینه در حدود چند صدنفر از سربازان سوارنظام بختیاری در قشون شاه خدمت می‌کردند که از اغلب آنها به‌صورت گروگان به‌منظور آرام نگاه‌داشتن بختیاری‌ها استفاده می‌شد. محمدعلیشاه هم برای منصرف کردن مرتضی‌قلیخان از حمله به‌تهران از وجود سربازان بختیاری به‌عنوان گروگان استفاده کرد ولی مرتضی قلیخان این مسئله را در تغییری که در تاکتیک جنگی خود داد حل نمود. مرتضی قلیخان این داستان را به‌شرح زیر تعریف کرد:

«برای حل این معضل مجبور شدم تاکتیک خود را تغییر بدهم چون نمی‌بایست طوری عمل می‌کردم که سواران ایل بختیاری من روبروی سواران بختیاری محمدعلیشاه قرار می‌گرفتند و با آنها دست به‌پنجه می‌شدند و برادرکشی راه می‌انداختند.

سواران بختیاری شاه در جناح چپ مستقر بودند و من با یک تغییر سمت سریع به‌جناح راست قشون دولتی که از سپاهیان قزّاق تشکیل می‌شدند حمله کردم، در مقابل این حمله بختیاریهای جناح چپ هیچ واکنشی از خود نشان ندادند و بالنتیجه سپاهیان قزاق شاه در شاه‌آباد شکست‌خورده عقب‌نشینی کردند و من پیروزمندانه در جلو دروازه‌های تهران قرار گرفتم.»

«در این حیص و بیص یک ستون هم که از رشت حرکت کرده بود رسید و به‌قشون من ملحق شد. در اینجا بود که یک سرعت عمل فوق‌العاده لازم بود چون روسها سه‌هزارنفر سرباز برای کمک به‌شاه در بندرانزلی پیاده کرده بودند و کوچکترین تعللی می‌توانست به‌قیمت برگشتن اوضاع به‌نفع شاه تمام شود، لذا فوراً حمله را شروع کردم و از دروازه بهجت‌آباد وارد تهران شدم و مجلس را اشغال نمودم (دوازدهم جولای ۱۹۰۹ مطابق با ۲۱تیر ۱۲۸۸). سه روز تمام در شهر تهران جنگهای خیابانی بین سربازان دولتی و ملّی ادامه داشت تا اینکه بالاخره سربازان دولتی شکست خوردند و محمدعلیشاه ناچار به‌سفارت روس پناهنده شد.»

بنابه‌گفته مرتضی‌قلی‌خان پایان کار محمد علیشاه به‌آنجا خاتمه پیدا کرد که ملیون پس از تسلط کامل برپایتخت محمد علیشاه را از سطنت خلع و به‌جای او پسرش احمدشاه را به‌تخت نشاندند. احمدشاه هم دونفر از بختیاریها را وارد کابینه خودکرد تااینکه درسال ۱۹۱۱ نجف‌قلی‌خان پدرمرتضی‌قلی‌خان رئیس‌الوزراء شد.

خلاصه این بود مختصری از ماجرای قیام مردم ایران در انقلاب مشروطیّت که مرتضی‌قلی‌خان در شلمزار برای من تعریف کرد. خوب بیاد دارم وقتی مرتضی‌قلی‌خان سخن خود را به‌پایان رسانید از جا بلند شد و با مشتهای گره‌کرده گفت: «این یک روز افتخارآمیز در تاریخ ایران بود. روزیکه ما توانستیم آزادی و استقلال ملت خود را نجات بدهیم. حالا مردم ما مجلس شورای ملی دارند جائیکه نمایندگان مردم می‌توانند از اعمال حکمرانان خود انتقاد کنند و شکایات خود را به‌سمع نمایندگان ملت برسانند. جائیکه نمایندگان مردم ما می‌توانند قوانینی را متناسب با شرایط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مملکت وضع نمایند و یا توسعه داده بهبود بخشند.»

اظهارات آنروز مرتضی‌قلی‌خان را چند هفته بعد هنگامی‌که من در سالن تماشاچیان مجلس شورای ملّی نشسته‌بودم به‌خاطر آوردم. یکی از نمایندگان در آنروز تقاضای سخن‌رانی قبل از دستور کرد. نماینده مزبور از طرف دهکده کوچکی که صدها گوسفند اهالی آن بوسیله عشایر دزدیده شده بود صحبت می‌کرد. نماینده دیگری از طرف عشایر و ایلات سخنرانی می‌کرد و می‌گفت: «ارتش ما که باید حافظ جان و مال و ناموس ملت ما باشد خود عشایر ما را در این مملکت غارت می‌کند و به‌آنها صدمه می‌زند. از آنها باج و رشوه می‌گیرد و بدینوسیله جیب خود را با چپاول و غارت ایلات پر می‌کند.

سخنران بعدی دکتر محمدمصدق بود. یک ایرانی پرشور میهن‌پرست و ضد کمونیست که خود تقریباً بعد از یکسال از آن تاریخ به‌نخست وزیری رسید و لایحه ملّی شدن صنعت نفت را به‌تصویب رسانید.

دکتر مصدق از جای خود برخاست و پشت تریبون قرار گرفت و در رابطه با قرارداد ظالمانه امتیاز نفت شرکت انگلیس و ایران سخنرانی کرد.

به‌هرتقدیر اصولی را که مرتضی قلی‌خان در سال ۱۹۰۹ از نابودی و انقراض حتمی نجات داد یک نسل قبل در ایران وجود خارجی نداشت یا اگر چیزی وجود داشت به‌صورت «فورُم» رومیها بود که مردم به‌طور غیر رسمی در محلی مثل بازار یا میدان جمع می‌شدند و در رابطه با مسائل عمومی یا قضائی به‌بحث می‌پرداختند و در بعضی موارد هم مسائل را حل و فصل می‌نمودند.

فصل دوازدهم

داوری یک بز

اورگون، یکی از دهات بختیاری است که در حدود سه‌هزار نفر جمعیت دارد. این دهکده در درّه‌ای وسیع و حاصلخیز واقع در ۲۵میلی جنوب غربی شلمزار قرار دارد. درّه‌ای‌که بوسیله ارتفاعات صعب‌العبور و خشک احاطه شده است. زمین‌های کف دره به‌دلیل وجود تعدادی چشمه آب حاصلخیز و خرّم است. در این منطقه گندم، جو، شبدر، خربزه، هندوانه، لوبیا، انگور، کدو و خشخاش کاشته می‌شود. در این دره می‌توان صدها هکتار از مزارع گل‌خطمی که بلندی آنها به‌سَرِ زانو می‌رسید و گلهایی به‌اندازهٔ یک فنجان قهوه‌خوری دارد مشاهده کرد ضمناً در این منطقه کبوترهای نخودی رنگی را می‌توان دید که در شیب ارتفاعات می‌نشینند و اگر کسی آهسته به‌طرف آنها قدم بردارد می‌تواند صدای آنها را که با هم نجوی می‌کنند بشنود. در محلهائیکه آب وجود دارد تعدادی درختهای گردو، سنجد، تبریزی، بید، جگن و نارون را می‌توان دید. جویبار آب روانی به‌سردی تگرگ از کوهها سرازیر شده و از میان درختان گردوی کهنسال عبور کرده و به‌شعبات متعددی تقسیم می‌شود زیریکی از همین درختهای گردو تخته‌سنگی است که از زمانهای قدیم ایلخانان بختیاری روی آن می‌نشستند و بین روستائیان داوری می‌کرد.

در حدود بیست‌سال بود که مرتضی قلی‌خان به‌اورگون نیامده بود ولی ۱۳۵۰ او به‌احترام من به‌اورگون آمد. ما کمپ خود را زیر درخت گردوی عظیمی مستقر کرده بودیم.

یک روز صبح یکی از بختیاری‌ها از شیب تپه‌ای که ما روی آن چادر زده‌بودیم

به‌سرعت بالاآمد و نفس‌زنان گفت که ایلخان به‌این سمت می‌آید. من برای ملاقات او از شیب تپه پائین رفتم. کمی که از کمپ خود دور شدم او را روی همان تخته‌سنگ تاریخی نشسته دیدم در حالیکه عده از بزرگان دِه چهارزانو جلو او نشسته بودند. من و مرتضی‌قلی‌خان روی یک تخته‌قالی بافت بختیاری زیر درخت گردو به‌گفتگو نشسته و از هردری سخن می‌گفتیم. یکی از موضوعات مورد بحث ما سنت‌ها، عادات، رسوم و قوانین بختیاری بود. من از این بحث‌ها به‌این نتیجه رسیدم که ایلات به‌ترتیب سلسه‌مراتب و در رده‌های مختلف دارای سرکردگان و رؤسای مختلفی هستند و بعد از خوانین کلانترها و زیردست کلانترها کدخداها و بالاخره در رده آخر ریش‌سفیدها هستند که همانطور که از اسمش پیداست ریش‌سفید یا بزرگ چند خانوار از ایلات به‌شمار می‌آیند.

لُرها و کُردها معمولاً وظیفه داوری در امور قضائی را بین خوانین و ملاّها تقسیم می‌کنند امّا بختیاریها هرچند مسلمانی متعهد هستند ولی در میان آنها ملاّئی به‌آن صورت پیدا نمی‌شود و خود خان مسائلی که باید به‌ملاّها ارجاع شود حل و فصل می‌کند ضمناً همانطور که بین سایر قبایل مرسوم است در مورد اختلافات و منازعات مدنی و جنائی هم حکم صادر می‌نماید بین کُردها و لُرها بطور اعم در رابطه با پاداشها و مجازاتها اختلاف جزئی وجود دارد ولی در مجموع مفهوم کلی قضاوت یکی است. اما اختلافی که در این زمینه وجود دارد اینست که قضاوت لُرها و کُردها در مورد قتل به‌این ترتیب است که فامیل قاتل باید وجهی معادل دوهزار الی دوهزار و پانصد دلار بسته به‌سن و شرایط مقتول بعنوان دیه بپردازد ولی بختیاری‌ها به‌پرداخت دیه اکتفا نکرده و خانواده قاتل را مجبور می‌کند که علاوه برپرداخت دیه، دختری را هم از خانواده خود به‌عقد ازدواج یکی از جوانان خانواده مقتول درآورند. این رسم سابقه بسیار طولانی دارد و به‌زمانهای خیلی قدیم مربوط می‌شود.

مرتضی قلی‌خان برای تجزیه و تحلیل این سُنّت قدیمی این‌طور اظهارنظر کرد: «اختلاط و امتزاج خودش عاملی است که در از بین‌بردن کینه‌ها و دشمنی‌ها دارای اثر معجزه‌آسائی است. ازدواج بین دوخانواده میل و هوس انتقام جوئی را بین آنها از بین می‌برد و به‌جای آن صلح و صفا و اتحّاد و دوستی ایجاد می‌کند.»

بعد از گفتگو بحث ما جنبه فلسفی به‌خود گرفت و مسائلی از قبیل خدا، بقای روح و زندگی بعد از مرگ مطرح گردید، مرتضی‌قلی‌خان براین باور بود که در آخرت بهشتی هست و جهنّمی. او معتقد بود که این فقط جسم است که می‌میرد ولی روح همیشه زنده است، او از دنیای پرآشوب امروز و سالهای آتیه و تهدید روسیه و کمونیسم سخن به‌میان آورد. او در ضمن فکر می‌کرد که عمرش به‌آخر رسیده و پاهای او مثل سابق طاقت تحمل بدنش را ندارند و نمی‌تواند به‌خوبی و راحتی گذشته راه برود. من هم به‌نوبهٔ خود رشته کلام را به‌فرانکلین روزولت کشاندم و به‌او گفتم که روزولت حتی یک قدم هم نمی‌توانست راه برود معهذا چهاربار به‌ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد.

او در جواب گفت: «بله، ولی روزولت جوان بود و من پیرمردی بیش نیستم.» و سپس افزود که او حس می‌کند که هنگام مرگش نزدیک است و همین دیروز دستور داده که قبرش را در مجاورت قبر پدرش حفر کنند و سنگ قبرش را هم آماده کنند و تاریخ تولدش را بنویسند ولی تاریخ مرگش را خالی نگاهدارند تا روسها آنرا بنویسند. پرسیدم: «چرا روسها؟» او در جواب گفت: «بالاخره روزی فراخواهد رسید که کمونیستهای روسیه مثل سیل خروشان به‌این مملکت سرازیر شوند و هرچه سَرِ راهشان باشد با خود ببرند. آنها به‌من و امثال من رحم نخواهند کرد. آنها مرا تیرباران خواهند نمود چون من در حقیقت سمبل تمام کسانی هستم که روسها از آنها متنفرند.» سپس مشتها را گره کرده و با قاطعیت زائدالوصفی گفت: «ولی من همینجا درکنار مردم خود تا آخرین نفس ایستادگی خواهم کرد و با افتخار خواهم مُرد»

بعد از ادای این کلمات سکوت ممتدی بین ما حکمفرما شد چنین به‌نظر رسید که پیرمرد در افکار خود فرو رفته‌است، بعد از لحظاتی چند سرش را بلند کرد و نگاهی معنی‌دار به‌من انداخت و پرسید: «آیا تو به‌خدا عقیده داری؟» گفتم: «بله، البته» مجدداً پرسید: «آیا داستانی را که همین حالا می‌خواهم برای تو تعریف کنم باور می‌کنی؟» و بعد از کمی مکث افزود: «من این داستان را تعریف نخواهم کرد مگر اینکه به‌من قول بدهی که آنرا باور خواهی کرد» من در جواب گفتم: «وقتی داستان از زبان شما شنیده می‌شود مطمئناً باور خواهم کرد» او نفسی به‌راحتی

کشید و گفت حالا مطمئن شدم داستانم را باور می‌کنی آنرا برای شما تعریف خواهم کرد.» و داستان خود را به‌این شرح آغاز کرد:

«فصل پائیز بود و ایلات برنامه مهاجرت خود را به‌طرف جنوب آغاز کرده بودند. تاریخ دقیق آنرا به‌خاطر ندارم ولی فکر می‌کنم ۲۵سال پیش بود. دستجات متعددی از عشایر جلوتر حرکت کرده بودند و من هنوز خودم در شلمزار بودم که خبر رسید بین دو قبیله برسر تعدادی گوسفند نزاع سختی درگرفته است. ابتدا دردسر از فحش و ناسزاگوئی آغاز و بالاخره به‌نزاعی تمام عیار و دست به‌یقه تبدیل شد و در راس ماجرا یکنفر هم به‌قتل رسیده بود ولی معلوم نبود که مقتول به‌دست چه‌کسی کشته شده است چون هنگام نزاع عدهٔ زیادی درگیر جدال بودند. خوانینی که این مسئلهٔ قامض را مورد رسیدگی قرار می‌داده‌اند به‌زحمت افتاده کاملاً گیج شده بودند و نمی‌توانستند در این رابطه تصمیمی بگیرند که چه‌کسی یا کسانی گناهکارند و چه‌کسانی بی‌گناه.

با رسیدن این خبر دستور دادم که متهمین و بیست‌نفر از هرقبیله را که در نزاع درگیر بوده‌اند نگاهدارند تا من بعد از یکهفته که به‌محل می‌رسم مسئله را حل و فصل نمایم.

پس از فرستادن این پیغام خودم به‌تنهائی با اسب حرکت کردم و پس از شش روز طی طریق توانستم به‌محل وقوع منازعه برسم، خوانین و چهل نفریکه گرفته بودند در انتظار من بسر می‌بردند. بیست نفر آنها سمت راست جاده و بیست نفر دیگر سمت چپ جاده ایستاده بودند. من با خوانین مربوطه به‌مذاکره پرداختم. در اثناء صحبت ما سروکله یک دسته بز پیدا شد. پیشاپیش گله بُز تیز قوی هیکلی گله را رهبری می‌کرد، بز قوی هیکل گله را به‌میان دو صف بیست‌نفری که سمت راست و چپ جاده ایستاده بودند هدایت کرد. در این بین اتفاق عجیبی به‌وقوع پیوست. رهبر بزها جلو یکی از متهمین که رسید چند ثانیه‌ای مکث کرده و بالطبع گله بزها هم متوقف شد. بز مورد بحث لحظاتی چند سرتا پای یکی از متهمین را برانداز نمود سپس سرش را به‌پائین خم کرد و چند قدمی به‌عقب رفت و ناگهان به‌آن مرد حمله بُرد. این کار چنان با سرعت و قوّت و غیر منتظره توام با غافلگیری اتفاق افتاد که متهم نتوانست از خود دفاعی بکند لذا شاخهای تیز بزِ نَر به‌شکم مرد اصابت کرد

و او را چند متر آن‌طرفتر روی زمین پرتاب نمود. و به‌محض افتادن روی زمین چشمهای مرد از حال طبیعی خارج و پس از چند دقیقه فوت نمود.»

صدای مرتضی قلی‌خان، هنگامی‌که با ژست دست و صورت و چشم نمایشنامه بزِ نَر قوی‌هیکل را اینا می‌کرد خیلی اوج گرفته بود ولی همین‌که داستان به‌پایان رسید صدایش به‌تدریج پائین آمد و بالاخره پایان کار را این‌طور به‌آخر رساند: «وقتی مردان دو قبیله متحاصم این ماجرای عجیب را مشاهده کردند بلافاصله یکدیگر را در آغوش کشیده و گونه و سرورروی یکدیگر را غرق بوسه کردند.»

من پرسیدم: «چرا آنها این کار را کردند؟» مرتضی قلی‌خان با تعجب از این‌که من چرا این سئوال راکردم جواب داد: «می‌پرسی چرا این‌کار راکردند؟» بعد خود به‌این پرسش پاسخ داد: «چون برای همه ما صددرصد مسلم شده بود که نیروی لایزال الهی در قالب یک بز ظاهر شده و عدالت را اجراکرده است.»

فصل سیزدهم

نشستی با کلانترها در «اورگون»

بختیاریها در منطقه‌ای واقع در جنوب استان لُرستان و در شمال منطقه ایل قشقائی سکونت دارند. مساحت زمین‌های این ایل به ۲۶۵۰ میل مربع می‌رسد که از لُرستان در شمال شروع شده و در جنوب به‌خوزستان منتهی می‌گردد و از شرق به‌غرب هم از اصفهان تا اندیمشک ادامه دارد. جمعیت ایل بختیاری امروزه به‌حدود ۶۰۰,۰۰۰نفر می‌رسد که نیمی از آنها کوچ نشینند و نیمی دیگر در دهات و شهرها سکونت اختیارکرده‌اند و ازکوچ نشینی دست برداشته‌اند.

«مریان ـ سی ـ کوپر» MERIAN C.COOPER کتابی تحت‌عنوان گراس Grass یعنی علف دارد که در آن شرح مهاجرت‌های این قوم را به‌رشته تحریر درآورده است ضمناً فیلمی هم تحت همین عنوان ساخته شده‌است.

بختیاریها هم مثل اغلب ایلات ایران دو منزلگاه دارند. یکی گرمسیر و دیگری سردسیر که معمولاً در ارتفاعاتی بالای ۶,۰۰۰پا قرار دارد، آنها در هرکدام از این منزلگاهها صاحب زمین و مزرعه هستند و در هردو منطقه هم کشاورزی می‌کنند. قسمتی از استان خوزستان منطقه گرمسیر ایل بختیاری را تشکیل می‌دهد که تابستانهای بسیارگرم و غیرقابل تحملی را دارد. ولی در عوض خاک آن پربرکت و حاصلخیز است. در سالهائی که بارندگی زیاد است، غلات به‌ویژه جو و گندم به‌قدری خوب رشد می‌کنند که گاه بلندی ساقه‌های آن به‌زیر شکم اسب می‌رسد. در این منطقه معمولاً غلات را در پائیز می‌کارند و در اواخر اسفند یا اوائل فروردین درو می‌کنند. در این مدّت علوفه فراوانی برای تغذیه گله‌های گوسفند وگاو و بز در منطقه گرمسیر وجود دارد، گوسفندان این ناحیه از نوع گوسفندان آسیائی هستند که

دُمی پهن و سنگین دارند و وزن آنها در بعضی از گوسفندان به‌بیست‌پوند و حتّی بیشتر هم می‌رسد. برنامه مهاجرت عشایر بختیاری به‌طرف شمال یعنی مناطق کوهستانی برنامه‌ای است سخت و طاقت‌فرسا که در فروردین ماه آغاز می‌شود. در این فصل معمولاً گردنه‌ها و معابر مرتفع پوشیده از برف است علاوه برآن در سر راه مهاجرین تعداد زیادی نهر و رودخانه سیلابی و یخ‌زده وجود دارد که باید از آنها عبور کنند. مهاجرین برای عبور زن و بچه‌ها و وسایل سنگین از روی رودخانه از کَلَک استفاده می‌کنند. کَلَک تعدادی مشک خالی باد شده‌است که روی آن‌را با چوب یا تخته می‌پوشانند و مشک‌ها را بهم مهار می‌کنند و زن و بچه‌ها و اثاثیه را سوار آن می‌کنند و یکنفر هم با زدن پارو آنرا به‌جلو می‌راند. کوچ عشایر در فصل بهار یک کار بسیار طاقت‌فرسا و یک آزمایش سخت بدنی برای همه شرکت‌کنندگان می‌باشد به‌ویژه مردان که کار آنها از همه سخت‌تر و طاقت‌فرساتر است چراکه آنها مجبورند دامها را از آب عبور بدهند. آنها معمولاً این‌کار را بوسیله دو مشک خالی پر از باد که بهم مهار شده انجام می‌دهند. آنها ضمن این‌که سوار براین مشکها می‌شوند دامها و گوسفندها و سایر حیوانات را از رودخانه‌ای سرد و گاه یخ‌زده عبور می‌دهند. مردان و زنان و بچه‌ها اغلب پای پیاده از باطلاقها که اغلب آب آنها تا بالای زانو است عبور می‌کنند. دره‌ها و گذرگاهها و پرتگاههای عمیق را پُشت سر می‌گذارند و از کوهها و گردنه‌های پوشیده از برف بالا می‌روند پیرمردان و بیماران سوار برچهارپایان می‌شوند ولی بقیه حتی زنان هم بچه‌های خود را به‌پشت می‌بندند و پیاده راه می‌روند، گاهی مواردی پیش می‌آید که مردها گوساله‌های کوچک و بزها و بزغاله‌ها را بغل می‌کنند و از سراشیبی‌های برف‌گیر بالا می‌روند، دیده می‌شود که گاهی زنها حین مهاجرت ناچار به‌وضع حمل می‌شوند ولی هیچگاه دیده نشده که برای انجام کارهای مربوط به‌زایمان بیش از یک روز معطل شوند. شبها معمولاً حرکت مهاجرین متوقف می‌گردد. چادرها برپا می‌شوند و به‌حیوانات آب و غذا داده می‌شود. هنگام مهاجرت به‌سردسیر سرعت حرکت ایل خیلی کند است چون راهی دراز، در حدود دویست مایل یا بیشتر باید طی‌شود. در فصل پائیز که ایلات به‌طرف گرمسیر مهاجرت می‌کنند سرعت حرکت بیشتر است چون در مسیر برگشتن به‌گرمسیر از برف خبری نیست و رودخانه‌ها هم کم‌آب

هستند ولی هنگام عزیمت به‌طرف سردسیر گاهی مدت مسافرت به‌یکماه و حتی بیشتر هم می‌رسد.

وقتی کاروان مهاجرین بختیاری در فروردین ماه به‌درّه شلمزار و «اورگون» می‌رسند در سرتا سر اراضی این منطقه با زمین‌های سرسبز و علف‌زارهای پرپشت روبرو می‌شوند. گلهای وحشی رنگارنگ سرتاسر دامنه را به‌صورت یک تابلو نقاشی در می‌آورد. صدها هکتار از زمین‌های کف درّه‌ها و دامنه کوهها حتی قسمت‌های بالای ارتفاعات مملو از علوفه‌های دامی است که در تمام طول تابستان برای تغذیه اغنام و احشام عشایر کفایت می‌کند.

در شهریور ماه کمی‌قبل از شروع مهاجرت به‌طرف جنوب، عشایر گندم زمستانی خود را می‌کارند و وقتی که در بهار برمی‌گردند ساقه‌ها و خوشه‌های گندم کاملاً رشد کرده‌اند. بطوریکه در تیرماه می‌توان آنها را درو کرد.

عشایر بختیاری هنگام مراجعت به‌سردسیر اولین کاری که می‌کنند کاشتن جو و گندم و سایر غلات است و این در حقیقت کشت دوم سالیانه آنهاست که برخلاف کِشت زمستانی که به‌صورت دیم میرویند اینها آبیاری می‌شوند. این نوع مزارع را معمولاً در اواخر مرداد یا اوائل شهریور درو می‌کنند. بعضی از افراد ایل بختیاری زمستان را در شلمزار و «اورگون» و دهات دیگر می‌مانند تا از دارائی و مال و منال و اثاث البیت خود و سایر دوستان و اقوام حفاظت کنند. هنگام مهاجرت به‌طرف گرمسیر بعضی از عشایر مثل بختیاری‌ها ساز و دهل می‌نوازند و مراجعت خود را به‌طرف قشلاق جشن می‌گیرند.

رضاشاه فقط برای مدت محدودی توانست مانع کوچ‌نشینی و مهاجرت عشایر بشود او برای اجرای نقشه خود تمام خوانین بختیاری را به‌تهران آورد و در زندانهانگاه داشت و تحت نظر قرارداد. او آرتش خود را به‌منطقه بختیاری‌ها فرستاد تا به‌زور سرنیزه عشایر را تخته قاپو کند [سکونت در دهات را اختیار کنند] ولی درست شش ماه بعد از استعفای او از سلطنت (۲۰شهریور ۱۳۲۰) مجدداً کوچ‌نشینی آغاز شد.

یک روز عصر در «اورگون» من با بهمن پسر مرتضی قلی‌خان و تعداد دیگری از بختیاری‌ها اسب سواری می‌کردیم. بختیاری‌ها اغلب دوست دارند اسبهای خود را

شانه‌به‌شانه بصورت خط زنجیر برانند و بعد هم آنها را رم بدهند. من چون مهمان بودم و می‌خواستند به‌من احترام بگذارند جای مرا در بیرون خط زنجیر تعیین کرده بودند. این نوع اسب‌سواری که شخص در میان یک دسته از سوارکاران ماهر در یک برنامه اسب دوانی دسته‌جمعی شرکت داشته‌باشد خیلی جالب و نشاط‌آور است. به‌نظر من اسبها هم مثل انسانها موجوداتی اجتماعی هستند. چون وقتی وارد دسته‌ای از اسبها می‌شوند شور و نشاطی فوق‌العاده پیدا می‌نمایند. هرکدام از اسبها با حرارت و هیجان خاصّی آن‌چنان با اسبهای رقیب در سرعت گرفتن به‌رقابت برمی‌خیزند که شخص را حیرت زده می‌کنند. فقط در این‌گونه موارد یک‌چیز را نباید از مدّ نظر دور داشت. و آن اینست که کوچکترین اشتباه سوارکار ممکن است برای خود او و اسبش نتیجهٔ مصیبت‌باری را به‌بار آورد.

هنگامی‌که در مراجعت به‌خانه برای آب دادن اسبها توقف کردیم موضوع صحبت تغییر کرد. در اینجا نتیجه اقدامات رضاشاه در رابطه با تخته قاپو کردن عشایر و مضار آن پیش کشیده شد. یکی از نتایج سوء این‌کار این بود که بعضی از عشایر مجبور شدند در نقاط ناسالم و غیربهداشتی اسکان پیداکنند و اغلب بیمار بشوند یا بمیرند. گوسفندان و اغنام و احشام آنها از گرسنگی تلف بشوند. چون برای تغذیه دایم هم به‌مناطق کم ارتفاع و دشت‌های حاصلخیز نیاز است و هم به‌مناطق کوهستانی و مرتفع که در مناطق سردسیر و گرمسیر برای هردوی این امکانات معمولاً وجود دارد. علاوه برآن انواع بیماریهای واگیردار بین عشایر و دامهای آنها شیوع پیداکرد و سطح بهداشت به کلی پائین آمد. خلاصه مصائب وارده به‌عشایر اسبهای آنها را نیز بی‌بهره نگذاشت. اسبها اغلب در اثر سرمای مناطق سردسیر کوهستان تلف شدند بنابراین عشایریکه مجبور شدند بطور دائم در خانه‌های روستائی یا شهری زندگی کنند، احیاناً اسبهای خود را به‌قیمت‌های نازل فروختند چون مقدار علفی که از مناطق گرمسیر بدست می‌آمد فقط تکافوی تامین خوراک قسمتی از سال دامها را می‌کرد. به‌عبارتی مفهوم استقرار ثابت در یک محل محدودشدن چراگاه به‌یک منطقهٔ ثابت است که معمولاً دارای امکانات محدودی است. خلاصه نتیجه این کار در رابطه با اسبهای بختیاری این شد که به‌تدریج اصطبل‌ها خالی شدند و اسبها تقلیل پیدا کردند به‌طوریکه امروز در تمام ایل

بختیاری بیش از چند رأس اسب اصیل باقی نمانده‌است. تنهابهمن و چند نفری از خوانین بختیاری هستند که تعدادی اسبهای اصیل عربی دارند. بقیه اسبها که تعداد آنها هم نسبتاً کم است، مخلوطی از نژادهای مختلف هستند.

در آخرین دور سوارکاری، بهمن رو به‌من کرد و گفت: «کورش کبیر، ایران را به‌خاطر مردانش و اسبهایش دوست می‌داشت اما حالا فقط مردانش برای ما باقی مانده‌اند.»

* * *

در میان بختیاری‌ها مردم فقیر و بی‌نوا خیلی زیاد است. آنها آنقدر فقیر و گرسنه‌اند که کتاب مقدس از آنها به‌عنوان خوشه‌چینان (یا ریزه‌خواران) نام برده‌است، به‌بیانی دیگر آنها کسانی هستند که اغلب در مزارع درو شده در جستجوی ریزه‌ها و دانه‌های ته‌مانده خرمن هستند که با زحمت زیاد دانه‌دانه جمع می‌کنند تا برای خود قوت لایموتی تامین نمایند.

هیچوقت منظره آن پیرزن فرتوت را که من توانستم عکسی هم از او بگیرم، فراموش نمی‌کنم که زیر درخت سپیداری نشسته بود و بین بقایای کاهی که روی زمین ریخته بود مثل گنجشک دانه‌دانه گندم ته مانده را از بین خاک و خاشاک جمع می‌کرد و در زنبیل می‌ریخت.

بین بختیاری‌ها اگر کسی از سی رأس گوسفند کمتر داشته‌باشد مستمند و فقیر است. کسانی می‌توانند زندگی متوسطی داشته باشند که از ۲۰۰رأس گوسفند کمتر نداشته باشند. آنهائی که هزار رأس گوسفند دارند می‌توان ثروتمند دانست. چون امروز قیمت هرگوسفند ده دلار است. داشتن هزار رأس گوسفند یعنی داشتن ده‌هزار دلار پول نقد. اغلب بختیاری‌ها صاحب مقداری زمین، گوسفند و بُز هستند بنابراین آنها را نمی‌توان جزء طبقه اجاره‌داران دانست البته خوانین بختیاری زمینهای وسیعتری دارند، مزارع خوانین بختیاری قسمتی بوسیله کشاورزان بختیاری و قسمتی بوسیله ارامنه اداره می‌شود. آنها اغلب مالک زمینهای نفت‌خیز هم هستند و قبل از ملّی‌شدن صنعت نفت تمام این زمینها در اجاره انگلیسی‌ها بود. بعضی از زمینهای ایل، پرتگاهها و قلل کوهها را هم در برمی‌گیرد که فقط از چراگاههای آن استفاده می‌شود که البته استفاده از آنها برای قبایل دیگر ایل مجاز

است مشروط براینکه سالیانه مبلغی بابت مال‌الاجاره به‌صاحبان زمین پرداخت گردد.

بختیاریها از کشاورزی علمی اطلاع چندانی ندارند. آنها مثل روزگاران پیشین با گاوآهن زمین‌ها را شخم می‌کنند، سیستم دروکردن و خرمن‌کوبی آنها هم بسیار ابتدائی است. آنها درباره کشاورزی مُدرن و سیستم آبیاری و آیش‌دادن و غنی‌سازی زمین و استفاده از دستگاههای سم‌پاش چیز زیادی نمی‌دانند. بهمن و بعضی از خوانین به‌تازگی در زمینهای خود در خوزستان، از تراکتور برای شخم‌زدن استفاده می‌کنند ولی سایر بختیاری‌ها به‌دلیل نداشتن تجربه و دانش فنی به‌سیستم‌های کشاورزی سنتی راغب‌ترند و علاقه‌ای به‌ماشین‌آلات کشاورزی جدید از خود نشان نمی‌دهند.

* * *

زمانیکه من در «اورگون» بودم یک شب کلانترها، کدخداها و ریش‌سفیدها خواهش کردند که با من نشستی داشته‌باشند. در حدود سی‌نفر از آنها به‌سکوی بزرگی که زیردرخت گردوی قطوری ساخته شده بود و ما روی آن چادرزده بودیم آمدند. من به‌آنها تعارف کردم که روبروی پسرم بیل و من، روی یک قالی ایرانی که برای ما فراهم شده‌بود، بنشینند. آنها کلاه نمدی بلند و سیاه و بدون لبه‌ای برسرداشتند.

بختیاری‌ها از نظر قد و قواره و هیکل از لُرها متنوع‌ترند ولی مثل آنها چهره‌ای گندم‌گون و آفتاب سوخته دارند، بین بختیاریها گاه و بیگاه قیافه بلوند و چشم‌آبی هم پیدا می‌شود که در آن شب بین مدعوین چند نفری از این تیپ وجود داشتند.

من در شروع صحبتم ابتدا از مهمان‌نوازیهای آنها تشکر کردم و «اورگون» امریکا را با «اورگون» آنها تشبیه کردم و گفتم که سالهای سال است که ملت امریکا نسبت به‌ایرانیان توجه و علاقه‌مندی خاصّی پیدا کرده‌اند. آنها یکی از کلانترهای خود را به‌عنوان سخنگوی جمع تعیین کرده بودند. او که قبلاً موضوع صحبت خود را مورد مطالعه قرار داده‌بود با صمیمیت و صراحت خاصّی این‌طور آغاز سخن کرد:

«اولین چیزیکه بختیاری‌ها بدان نیازمندند تسهیلات بهداشتی است، آنها دکتر لازم دارند. برای تمام ۲۵۰هزار نفر جمعیت این منطقه فقط ۳ دکتر وجود دارد. در

«اورگون» و دهات اطراف آن اصلاً دکتری وجود ندارد. اگر همسران ما یا بچه‌های ما بیمار بشوند حد کثر کاری که ما می‌توانیم انجام بدهیم این‌است که دست دعا به‌سوی پروردگار یکتا بلند کنیم حال اگر مشیت الهی براین قرار گرفت که آنها زنده‌بمانند زنده خواهندماند و در غیر این‌صورت تلف خواهند شد.»

«مسئله دوم این‌است که در منطقه بختیاری حتی یک بیمارستان هم نیست و هیچ وسیله‌ای برای بستری کردن و معالجه بیماران وجود ندارد.»

«مسئله سوم این‌که در بختیاری عملاً مدرسه‌ای وجود ندارد. بچه‌ها بزرگ می‌شوند در حالیکه خواندن و نوشتن نمی‌دانند و بالطبع در بزرگی نمی‌توانند افرادی مفید به‌حال جامعهٔ خود باشند یا حتی لااقل به‌خودشان کمک بکنند.»

«چهارم این‌که جاده‌های منطقه بختیاری بسیار محدود است و آنچه وجود دارد جاده‌هائی خراب و بعضاً غیرقابل استفاده است. با محدودیتی که از این نظر هست کشاورزان قادر نخواهند بود محصولات و فراورده‌های خود را به‌بازار برسانند.»

(من با مطرح شدن این مسئله از طرف کلانترها به‌یاد مسافرت گروه خودمان افتادم که بارها در راه «اورگون» نزدیک بود حین عبور از رودخانه و نهرهائی که در راه بود جیپ ما واژگون شود.)

«پنجم این‌که باید به‌روستائیان و کشاورزان بختیاری آموزش کشاورزی داده شود. آنها از سیستم آبیاری مدرن اطلاعی ندارند از حفر چاههای عمیق آگاه نیستند. از طرز شخم‌زدن و از طرز بکاربردن کودها و سموم نباتی ناآگاهند. باطرزاستفاده از ماشین‌آلات کشاورزی بیگانه‌اند.»

«ششم این‌که بختیاری‌ها باید از زیریوغ ظلم و ستم میلتیاریسم یعنی حکومت نظامیان نجات پیداکنند نظامیان مدام موی دفاع آنها هستند و آنها را تلکه می‌کنند و حق‌حساب می‌گیرند و با بهانه کردن یک خلاف جزئی آنها را جریمه می‌نمایند.»

این‌ها خلاصه و چکیده مذاکرات دوساعته آنها با من بود آنها اظهارات خود را با آوردن مثالها و نمونه‌های متعدّدی از این قبیل اجحافات و مظالم ثابت می‌کردند. بعضی اوقات یکی از آنها صحبت دیگری را قطع می‌کرد و چیزی به‌آن می‌افزود یا آنرا تکمیل می‌کرد. هنگامیکه سخنگوی مزبور غمها و درد دلهای خود را بیرون می‌ریخت توجه و سکوت خاصی برجلسه حکمفرما بود. او در خاتمه از میزان

وفاداری افراد عشایر بختیاری نسبت به‌ایران و خوانین خود سخن گفت و بالاخره صحبت‌های خود را با این جمله به‌پایان رسانید:

«خواهش می‌کنم شما در امریکا بخواهید که به‌ما کمک کنند تا برای بیماران خود دکتر و برای بچه‌های خود مدرسه فراهم کنیم تا نحوهٔ کشاورزی مدرن را یاد بگیریم.»

ما در خاتمه جلسه به‌سلامتی رهبران دو کشور ایران و امریکا یک گیلاس آب نوشیدیم و پس از آن کلانترها سکّوی ما را ترک کردند. البته دوستان بختیاری من از برنامه پزشکی مهمی که در شیراز تحت نظر دکتر «سبیح قربان» در دست اجرا بود، اطلاعی نداشتند. شیراز دارای دانشکده پزشکی مدرنی است که دانشجویان در مدت ۴سال در این مدرسه فارغ‌التحصیل می‌شوند و پس از آن با یک نفر قابله و یک مامور بهداشت عمومی مدت دوسال تمام به‌دهات اعزام می‌شوند. در این مدت این تیم در زمینه بهداشت عمومی و کمک‌های اولیه، روستائیان را آموزش می‌دهند. بیماران را معالجه می‌کنند. اهالی را واکسینه می‌نمایند و بعد از خاتمه دوسال خدمت در دهات دانشجویان مجدداً به‌مدرسه پزشکی برمی‌گردند تا سه‌سال دیگر هم درس بخوانند. ایران کشور بزرگی است که مساحتی در حدود $\frac{1}{5}$ آمریکا دارد در حالیکه مدرسه دکتر «سبیح قربان» بیش از ۵۰دانشجو ندارد. البته قابل ذکر است که در زمینه بهداشت عمومی این شروع کار است.

* * *

من بسیاری از دهات در سرزمین‌های مختلف را از مدیترانه گرفته تا اقیانوس آرام بازدید و با بسیاری از روستائیان صحبت کرده‌ام. آنها هم کم‌وبیش مسائلی نظیر همین مسائل که در جلسه کلانترهای بختیاری مطرح شد داشتند که در رأس همه مسئله بهداشت و آموزش قرار داشت. تبلیغات کمونیستی بدون شک بیش از هرچیز باعث آگاهی و طغیان روستائیان شده‌است. به‌طوریکه حتی در دورافتاده‌ترین مناطق بختیاری روستائیان از تحولاتی که در دنیای امروز در جریان است و اینکه در جهان امروز چه می‌گذرد همانقدر اگاهی دارند که ما داریم. مزایا و دست‌آوردهای تمدن امروز از نظر این کشاورزان و گله‌داران مخفی نمانده است.

فصل چهاردهم

مهمان‌نوازی ایرانی

فرهنگ و تمدن دنیای غرب. به‌ویژه تمدن جامعه انگلیسی زبان به‌میزان زیادی مدیون فرهنگ و تمدن ایران و ایرانی است. تعداد زیادی لغات که از نظر صدا به‌لغات ایرانی شباهت دارد. از طریق ادبیات فارسی و بازرگانی وارد زبان انگلیسی شده‌است. کلماتی نظیر خاکی Khaki شال Turquise.shawl فیروزه taffeta تافته Orange نارنج Lemon لیمو و دهها لغت دیگر از این‌قبیلند. تعدادی کلمات دیگر هستند که هم از نظر معنی و هم از نظر صدا به‌لغات ایرانی نزدیکند مثل two یعنی دو Six یعنی شش is یعنی هست Daughter یعنی دختر Brother یعنی برادر Mather یعنی مادر Father یعنی پدر و ...

من قبلاً هم به‌این مسئله که ایران در پیشرفت هنر و علم، بخصوص علم پزشکی در غرب سهم به‌سزائی دارد اشاره کرده‌ام حالا هم اضافه‌می‌کنم که ایران قالی و صنعت قالی‌بافی را به‌دنیا هدیه کرده است. اشعار نغز و به‌جاماندنی و فراموش نشدنی روی لبهای مردم جاری کرده است به‌این‌ها که گفتم باید گربهٔ ایرانی را هم اضافه کنم، حیوان ملوس و زیبائی که به‌علت موهای برّاقش شهرت جهانی دارد. ایرانی شاید در پرورش اسبهای عربی از خود اعراب رغبت بیشتری نشان داده و تلاش بیشتری کرده است. اما صرفنظر از تمام اینها که اشاره شد زیباترین هدیه‌ایکه ایرانی به‌دنیا عرضه کرده و می‌کند مهمان‌نوازی است. این مسئله را می‌توان در برنامه‌های مهمانی، و یا گاردن‌پارتی که بوسیله فرماندار اصفهان به‌خاطر من ترتیب داده شد یا در پذیرائی‌های عمرخان شریفی یا مرتضی‌قلی‌خان صمصام و غیره و غیره کاملاً ثابت کرد ولی همانطور که قبلاً هم گفتم بهترین و زیباترین الگوی

مهمان‌نوازی ایرانی را من در کوههای بختیاری تجربه کردم که داستان آن از این قراراست:

ما در «اورگون» اردو زده بودیم و قرار بود آخرین روز توقف خود را در این محل به کوه‌نوردی بپردازیم کوهی که برای صعود در نظر گرفته‌شده بود کوه «کلار» بود هدف ما از اجرای این برنامه بدواً شکار کَل یا بزکوهی و در درجه دوم کوه نوردی بود. کلار در حدود دوازده هزارپا از سطح دریا و پنجهزار پا از خود «اورگون» ارتفاع داشت. قلل این کوه حتی در اواسط فصل تابستان هم پوشیده از رگه‌های برف است. صعود از این‌کوه باید اغلب به‌صورت سنگ‌نوردی انجام شود که البته خیلی هم خطرناک نیست ولی باید قبول کرد که بسیار خسته کننده است. صخره‌ها سنگها، پرتگاهها، شیبها و خلاصه سرتاسر این منطقه کوهستانی همه‌عاری از هرگونه سایه درخت و یا حتی بوتهٔ گون، گز و غیره است. سنگها از تابش شدید آفتاب بسیار گرم می‌شوند از چشمه‌های آب و جوی جویبار خبری نیست بنابراین کوه‌نوردان باید لباس سبک به‌تن کنند و ذخیره آب همراه داشته‌باشند.

من آنروز صبح که از خواب بیدار شدم حالم به‌هیچ‌وجه خوش نبود، گرماسنج حرارت بدنم را ۱۰۱ درجه فارنهایت نشان می‌داد ضمناً کمی‌هم حالت اسهالی داشتم معهذا چون آنروز آخرین روز توقف ما در منطقه بختیاری بود تصمیم گرفتم به‌هرقیمتی که هست برنامه کوه‌نوردی را انجام بدهم. طبق برنامه از پیش طرح‌ریزی شده زمان حرکت ما ساعت ۵صبح تعیین شده بود. ولی به‌عللی شروع حرکت ما تا ساعت ۷صبح به‌تعویق افتاد ما درحدود یکساعت راه تا ایستگاه کلار را با اسب طی کردیم یکساعت هم صرف شکار کبک در درّه‌های پوشیده از بته‌های خار و کنگر شد. کبک‌هائی راکه ما شکار می‌کردیم نخودی رنگ بود که از بلدرچین‌های خودمان در امریکا کمی بزرگتر بودند. آنها اغلب در ارتفاع پائین خیلی سریع پرواز می‌کردند بنابراین هدف قراردادن آنها خیلی مشکل بود.

این نوع پرنده‌ها را هنگامی می‌توان شکار کرد که لابه‌لای بوته‌ها به‌پرواز در می‌آیند در این وضعیت آسیب‌پذیری بیشتری پیدامی‌کنند چون قبل از شروع پرواز مجبورند یکی دومتر بطور عمودی از زمین جدا شوند. در این‌لحظه‌است که بختیاری‌ها این پرنده را شکار می‌کنند و ما از هردسته از کبکها که از زمین بلند

می‌شود تعدادی شکار کردیم و بختیاری‌ها با دقت و رسم و رسومات خاص، سر آنها را می‌بریدند. چون عقیده داشتند که اگر کشتن حیوانی براساس استانداردهای اسلام انجام نشود خوردن گوشت آن حرام خواهد بود.

برنامه شکار کبک به‌پایان رسید و برنامه صعود ما مجدداً شروع شد. خورشید با شدت هرچه تمامتر می‌تابید و چنین به‌نظر می‌رسید که روز آرام و بسیار گرمی در پیش است. من دوهزار پائی از کوه بالا رفتم ولی بلافاصله برگشتم چون اولاً ذخیره آبم به‌پایان رسیده بود و گرما و عطش به‌من فشار آورده بود ثانیاً در اثر بیماری تب و اسهال توانم را کاملاً از دست داده بودم، به‌هرحال تا آنجا که به‌شکار کَلْ مربوط می‌شد، صرفنظر از جریحه‌دار شدن غرورم، برگشتن من تاثیری در اجرای برنامه ایجاد نمی‌کرد چون ما هرگز حتی به‌یک بزکوهی یا کَلْ برنخوردیم همراهان ما تعدادی از بختیاری‌ها بودند که بالارفتن از کوه برای آنها نوعی تفریح و سرگرمی به‌شمار می‌رفت. آنها مثل بچه مدرسه‌هائی که یک روز تعطیل خود را اجرا می‌کنند با شادی و خنده به‌چابکی بزکوهی از صخره‌های صاف بالا می‌رفتند و می‌گفتند و می‌خندیدند وگاهی هم فریاد می‌کشیدند. به‌این ترتیب شکار بزکوهی با وجود این همه سرو صدا و جاروجنجال منتفی بود. وقتی من برگشتم آنها هنوز به‌دنبال شکار بودند لذا من صحنه را برای آنها خالی گذاشتم و خود به‌ایستگاه کلار مراجعت کردم. من سه‌ساعتی از برنامه جلو افتاده بودم ولی از شدت تب و گرمای هوا لرزه براندامم مستولی شده بود. خلاصه به‌هرترتیبی بود درکلار سوار اسب شده و راه ده را در پیش گرفتم. بین راه چشمم به‌یک سیاه چادر افتاد ـ سیاه‌چادری شبیه به‌سیاه‌چادر اعراب بدوی. از فرط ناراحتی دهنه اسب را به‌طرف سیاه‌چادر کج کرده و اسب را به‌آن طرف هدایت کردم.

این چادر از پشم‌بز بافته شده‌بود و زنانی در درون چادر درحال بافندگی بودند. آنها پارچه‌های کلفتی با راههای سیاه به‌عرض و طول ۲۰×۱۸ اینچ می‌بافتند و بعد این پارچه‌ها را به‌هم می‌دوختند و به‌این ترتیب پارچه‌های بزرگی برای پوشش چادرها تهیه می‌شد. این چادرها معمولاً از طرفین باز بودند. درزمینی که سیاه چادر را زده بودند هیچ نوع درخت و یا حتی بوته‌ای به‌چشم نمی‌خورد و هیچ سایه‌ای جز سایه‌سیاه چادر وجود نداشت فقط چشمه‌آبی از میان سنگها جریان داشت یک

مرد و یک نوجوان و سه‌پسر بچه و دودختر پانزده شانزده ساله کنار چادر بودند. یکی از دخترها پشم‌ریسی می‌کرد و دیگری شیر بزها و گوسفندها را می‌دوشید. پدر با توجه به‌وضع بدی که داشتم مرا به‌نشستن روی آن دعوت نمود. او پتوئی را هم از پشت چادر آورد و به‌جای بالش زیر سرمن گذاشت و بعد طغاری ماست آورد و مقداری از آنرا در کاسه گلی سبزرنگی ریخت و با مقداری آب مخلوط کرد. (ایرانی‌ها به‌این نوشابهٔ سالم و گوارا دوغ می‌گویند.)

مرد بعد از این‌که خوب مخلوط آب و ماست را به‌هم زد. گرد قهوه‌ای رنگی هم روی آن پاشید و به‌من داد. من تمام کاسه دوغ را تا ته‌سرکشیدم و سپس روی قالیچه خوابیدم. قبل از این‌که به‌خواب بروم در این‌فکر فرورفتم که این مهمان‌نوازی ایرانی‌ها واقعاً تا چه‌حد با صفا و بی‌ریا است. وقتی من به‌عنوان مهمان وارد چادر این روستائی چوپان شدم در حقیقت چادر به‌من تعلق گرفت. او بلافاصله تمام اهل و عیال و زن و بچه‌های خود را از اطراف چادر دورکرد و مرا به‌حال خود گذاشت تا خوب استراحت کنم. هیچکس اجازه نداشت مزاحم من بشود و حتی جلو من بایستد و به‌من خیره شود. اینجا در آن لحظات در حقیقت خانه جدید من شده بود و برای من یک خلوتگاه بدون مزاحم ایجاد شده بود تا من بتوانم بدون کوچکترین سروصدائی استراحت بکنم.

برای چه مدتی من خوابیدم درست نمی‌دانم. همین‌قدر به‌خاطر دارم که وقتی بیدار شدم حالم کاملاً خوب شده و قبراق و سرحال ضمن تشکر و تقدیم یک چاقوی تاشو بعنوان سوقات به‌پسر چوپان از آنها خداحافظی کرده به‌راه خود ادامه دادم.

* * *

البته من در امریکا و اروپا و آسیا در مهمانی‌های زیادی شرکت کرده بودم و میزبانان مهربان و تحصیلکرده‌خون گرم و مهمان نواز زیادی دیده‌بودم که همه آنها برای من احترام زیادی قائل می‌شدند و مرا به‌اصطلاح معروف خوب تحویل می‌گرفتند ولی آن صفا و آن اخلاص و آن صمیمیتی که در مهمان‌نوازی آن بزچران محروم کوه‌کلار حس کردم چیز دیگری بود که نمی‌توان با قلم به‌رشته تحریر درآورد و یا با سرهم کردن لغات و کلمات آنرا مجسم نمود. آن بزچران نه‌تنها مسکن و تمام

هستی خود را در اختیار من گذاشت. آنچه را که در قدرت و استطاعت داشت برای من فراهم کرد تا کاملاً استراحت کنم. هنوز این گفتهٔ او را از یاد نبرده‌ام که وقتی نزد او آمدم و از او خواهش کردم که آیا ممکن است در چادر او کمی استراحت کنم او با مهربانی زائدالوصفی دستش را روی سینه گذاشت و تعظیمی کرد و با صدائی که در گوش من فرح‌بخش‌تر از هرآهنگ موسیقی بود گفت: «چادر من خیلی فقیرانه و کثیف است ولی شما می‌توانید روی تخم چشم من بنشینید.»

فصل پانزدهم

یک بزچران آتش شورش را روشن کرد

قشقائیها در مقایسه با لُرها و بختیاری‌ها از تیره جداگانه‌ای هستند چون قشقائیها نه لُرند و نه بختیاری بلکه درحقیقت تُرک هستند فقط محل سکونت آنها در منطقه فارس است که از نظر جغرافیائی همان پارس یا ایران قدیم به‌شمار می‌آید.

این‌که چگونه و از کجا قشقائیها به‌فارس آمدند و در این منطقه سکونت اختیار کردند کاملاً روشن نیست. حتی خود قشقائیها هم از آن بی‌اطلاعند. ولی آنچه مسلم است بیش از هفت قرن است که آنها در فارس سکونت دارند.

قشقائیها مردمانی غیور، شجاع، کوه‌نورد و پرطاقت هستند. آنها با لهجه‌ای نزدیک به‌ترکی صحبت می‌کنند. قیافه آنها بیشتر شبیه ترکها است موهای آنها بین بور و مشکی در تغییر است و دارای چشمانی با رنگ تاریک معمولاً قهوه‌ای یا میشی هستند. ریشه کلمه قشقائی هم ترکی است. بعضی‌ها عقیده دارند که کلمهٔ قشقائی ازکلمه ترکی قاچماک یاگاچماک، یعنی فرارگرفته شده و برخی دیگر براین باورند که این کلمه همان کلمه گاشگا است که معنی آن اسبی است که لکه‌های سفید روی سینه دارد.

قشقائیها همزمان با سلطنت نادرشاه افشار، از ۱۷۳۶م تا ۱۷۴۷م (۱۱۱۵تا۱۱۲۶شمسی) به‌صورت یک قبیله یا ایل نیرومند درآمدند و متحد شدند، به‌طوریکه همراه بااین پادشاه در فتح هندوستان و اشغال دهلی و به‌غنیمت گرفتن جواهراتی به‌ارزش میلونها دلار (من جمله جواهر معروف تخت طاووس) شرکت کرده‌اند.آنها اتحاد و انسجام خود را در جنگ‌ها و یا قحطی‌ها و غارتگریهای بعدی توانستند بخوبی حفظ کنند و در اواخر قرن نوزدهم هنگامیکه حکومت مرکزی

ضعیف شد ایل قشقائی تحت رهبری صولت الدوله پدر خان فعلی نیروگرفت و در حقیقت ملیت مستقلی پیدا کرد و براغلب نواحی جنوب غربی ایران تسلط پیدانمود و تا جنگ جهانی اول با کمال قدرت حکومت این نواحی را دردست داشت. زمانی که انگلیسی‌ها سازمانی به‌نام پلیس‌جنوب ایران تشکیل دادند قشقائیها در مقابل این نیرو شکست خوردند و از آن به‌بعد قدرت آنها رو به‌تحلیل رفت.

هنگامی‌که رضاشاه به‌قدرت رسید صولت‌الدوله ایلخان قشقائی و پسربزرگش ناصرخان را دستگیر نمود. با دستگیری صولت‌الدوله و ناصرخان سایر پسران ایلخان بزرگ ایران را ترک کردند: ملک‌منصور راهی انگلستان شد و در دانشگاه اکسفورد مدت شش‌سال به‌تحصیل پرداخت. محمدحسین‌خان به‌آلمان رفت و در آنجا مشغول تحصیل گردید فقط خسروخان در تهران باقی ماند که او هم همیشه تحت نظر بود به‌طوریکه هرروز صبح قبل از رفتن به‌مدرسه مجبور بود خود را به‌پلیس معرفی نماید.

خود صولت‌الدوله مدتی در زندان بود تا اینکه در سال ۱۹۳۳م. (۱۳۱۲ شمسی) در همان زندان او را به‌قتل رساندند (در قهوه او زهر ریختند. زهریکه امروز بین قشقائیها به‌قهوه پهلوی معروف شده است).

به‌هرحال برای هشت‌سال متمادی چنگال پرقدرت ارتش رضاشاه گلوی عشایر را تحت فشار قرار داده و نفس‌ها را در سینه حبس کرده بود. وقتی که در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰شمسی) انگلیسی‌ها و روسها از جنوب و شمال به‌ایران حمله کرده و این کشور را اشغال نمودند، رضاشاه مجبور به‌استعفاگردید و بلافاصله بعد از استعفاء هم او را تبعید کردند. با دورشدن رضاشاه از صحنه عشایر ایران مجدداً نیروگرفته و متحد و منسجم شدند و شروع به‌یاغی‌گری کردند، چهار پسر صولت‌الدوله هم به‌ایران برگشتند و عشایر قشقائی مجدداً گرداگرد آنها جمع شدند و ناصرخان پسربزرگ صولت‌الدوله به‌عنوان ایلخان شناخته شده از این ببعد قشقاییها با خرید یا سرقت یا قاچاق اسلحه مجدداً مسلح شدند تا اینکه در سال ۱۳۲۵ به‌صورت یک نیروی کاملاً سازمان یافته و منضبط و آماده درآمدند و استقلال و آزادی خود را با اتخاذ یک روش جسورانه و دراماتیک به‌نمایش گذاشتند.

* * *

سالهای ۱۹۴۵ ـ ۱۹۴۶ (۱۳۲۴ ـ ۱۳۲۵) برای ایران سالهای سرنوشت‌سازی بود از یک طرف در مهاباد یک جمهوری به‌نام جمهوری کُرد مهاباد تحت‌سرپرستی روسها تشکیل شد. از طرف دیگر حکومت خود مختار دیگری به‌رهبری جعفرپیشه‌وری بازهم تحت سرپرستی روسها در آذربایجان تأسیس یافته‌بود. که من در رابطه با هرکدام از این دوماجرا قبلاً بحث‌هائی داشته‌ام. هنگامی‌که ارتش روس، ایران را تخلیه کرد دیگر برای غرب (امریکا و اروپا) انگیزه‌ای باقی نماند تا در رابطه با سرنوشت این مملکت از خود علاقمندی نشان بدهند. از نظر آنها دیگر مسئله ایران حل شده تلقی می‌شد. ولی روسها که در استراتژی سیاسی خود کاملاً هوشیارانه و آگاهانه عمل می‌کردند متوجه کم شدن علاقه غرب به‌ایران شدند و این برای آنها فرصت کاملاً مناسبی ایجاد کرد تا در صحنه سیاست ایران مجدداً فعّال شوند. برای روسیه برقراری ارتباط تنگاتنگ با کشوری چون ایران که از غرب به‌کلی ایزوله شده بود ضمناً با شوروی دارای مرزهای طولانی مشترکی بود و از سواحل مدیترانه هم دور بود کار بسیار ساده‌ای بود. ملتی در موقعیت ایران که از دوستان غربی خود جدا شده بود قطعاً در مقابل نفوذ سیاسی همسایهٔ نیرومندتر خود حساستر و آماده‌تر می‌گردید. به‌این ترتیب زمانی که ایران در لیست مصالح و منافع امریکا در ردیف‌های پائین قرار می‌گرفت به‌سوی نفوذ شوروی سوق داده شد.

در سال ۱۳۲۵ قوام السلطنه نخست‌وزیر ایران بود، او در دوم اوت ۱۹۴۶ (مرداد۱۳۲۵) تحرکاتی از خود نشان داد که بخوبی روشن بود که تحت فشار سیاسی شوروی قرارگرفته است. یکی از این تحرکات دادن تغییراتی درکابینه بود. اوکابینه جدیدی تشکیل داد که در آن تعدادی از اعضاء یا هواخواهان حزب توده را در آن شرکت داد.

این تغییر کابینه واکنش‌های سریعی به‌دنبال داشت. در ۲۳سپتامبر ۱۹۴۶چهار خان قشقائی (پسران‌صولت‌الدوله) تلگرافی به‌قوام‌السلطنه مخابره کردند و در آن نارضائی‌ها و شکایات عشایر و مردم فارس را از اعمال رضاشاه یادآور شدند ضمناً به‌او خاطر نشان کردند که این نارضائی‌ها در حال حاضر به صورت حّادی درآمده

است و برای حل مسئله درخواستها را به‌شرح زیر مطرح کردند:

□ محاکمهٔ مقاماتی از دولت که عشایر را درگذشته دور و نزدیک مورد بهره‌کشی قرارداده بودند.

□ دادن خود مختاری بیشتر به‌مردم فارس.

□ پیاده‌کردن برنامه‌های آموزشی و بهداشتی و جاده‌سازی در فارس.

□ تعویض مقامات کلیدی ارتش با افسران وطن‌پرست و درستکار.

□ و بالاخره تحت عنوان آخرین و مهمترین تقاضا: تغییر فوری اعضاء کابینه و جانشین کردن آنها باکسانی‌که به‌وطن پرستی و درستکاری شهرت دارند درخواست شد.

زمان التیماتوم که برای اجرای این شرایط به‌قوام‌السلطنه داده شده بود بیست و چهار ساعت بود و تهدید کرده بودند که اگر ظرف ۲۴ ساعت زمان تعیین شده تصمیمات لازم در باره شرایط عنوان شده اتخاذ نگردد آنها در برابر تاریخ و وجدان خود مسئول پیش آمدها و عواقب آن نخواهند بود.

چون تهران به‌التیماتوم خوانین قشقائی توجهی نکرد لذا قشقائیها و متحدانشان وارد عمل شدند. قشقائیها هزاران سوار عشایری مسلح با سی‌روز تدارکات جنگی در اختیار داشتند. یکی از متحدان قشقائیها ایل «**حیات داوودی**» بود که افراد آن به‌بوشهر حمله کردند و با نیروی زرهی ارتش به‌نبرد پرداختند. تیراندازان ماهر حیات داوودی مزغل تانکها [شکاف تیراندازی مسلسل] را هدف قرارمی‌دادند و یا بطریهای بنزین به‌طرف آنها پرتاب می‌کردند. این برخوردها تلفات زیادی به‌مدافعین شهر وارد کرد به‌طوریکه ظرف مدت یکروز بوشهر سقوط نمود. همزمان با این ماجرا عده‌ای از سواران قشقائی هم به‌کازرون حمله‌کردند و این شهر را به‌تصرف خود درآوردند. پس از سقوط کازرون افراد قشقائی مجدداً بسیج شده به‌طرف شیراز حرکت کرده و این شهر را محاصره نمودند.

در این اثناء جهانشاه صمصام پسر مرتضی‌قلی‌خان صمصام (از همسرقشقائی او) تصمیم گرفت با دوهزار سوار از ایل بختیاری به‌اصفهان حمله کند. جهانشاه طرح خود را به‌پسر عمویش ابوالقاسم‌خان‌صمصام در میان گذاشت و از او خواست که به‌قرآن‌مجید قسم بخورد که این راز را برای هیچ‌کس فاش نکند. هرچند که ابوالقاسم‌خان قسم‌خورد ولی در نهایت پیمان خود را با جهانشاه شکست و

اسرار او را به‌مقامات ارتش گزارش‌کرد و آرتش هم جهانشاه‌خان را دستگیر و زندانی نمود. ولی چون بالاخره مسئله اصلی به‌نحو دیگری فیصله پیداکرد نتیجتاً این‌ماجرابه‌اعدام جهانشاه‌خان منجر نگردید.

گفتنی است که این مسئله یعنی شکستن قول ابوالقاسم‌خان که منجر به‌دستگیری جهانشاه‌خان گردید تا به‌امروز هم به‌صورت ضرب‌المثلی تحت عنوان **«قول‌ابوالقاسمی»** برسرزبانها است. فقط در این‌جا هنوز یک سئوال مطرح است که این ماجراها که در بالا به‌آن اشاره شده چگونه حل و فصل گردید؟

پاسخ به‌این سئوال را می‌توان به‌شرح زیر توضیح داد:

وقتی که حمله به‌شیراز آغاز گردید دولت قوام از طریق فرمانده لشکر تبریز با ناصرخان وارد مذاکره شد و بالنتیجه دولت با خواسته‌های قشقائی به‌میزان زیادی روی موافق نشان داد. به‌این طریق که قوام‌السلطنه خودش از نخست‌وزیری استعفا کرد و در نتیجه کابینه او که از تعدادی وزیر توده‌ای تشکیل شده بود سقوط نمود پس از انحلال کابینه قوام کابینه، جدیدی بدون شرکت حزب توده تشکیل داد و قشقائیها دست از طغیان کشیدند و به‌مراکز خود مراجعت کردند و جهانشاه هم آزاد گردید.

در ایران از این‌گونه یاغی‌گریها زیاد می‌شود که اغلب ارتش قادر به‌سرکوب آنها نیست. بعضی‌ها علت این امر را عدم کارائی و تجربه لازم ارتش در جنگهای کوهستانی می‌دانند و برخی معتقدند که نظامیان اصولاً دل و حرارت جنگیدن را ندارند. اینها برای اثبات مدعای خود سرلشگر افشار را مثال می‌زدند[منظور هوشمندافشار است که در آن ایام مغضوب، بازنشسته شد و مدتی روی تاکسی کار می‌کرد].

برخی براین عقیده‌اند که علت عدم موفقیّت نظامیان، عدم مهارت آنها در تیراندازی و عدم اطلاع کافی از نحوه استفاده خوب از عوارض زمین است. برخی دیگر عقیده دارند که ایلات و عشایر یاغی را انگلیسی‌ها تحریک می‌کنند چون آنها ازگسترش نفوذ توده‌ایها در مناطق نفت‌خیز واهمه دارند. تحریک انگلیسی‌ها را تنها به‌این دلیل می‌توان قبول کرد که دولت ایران در یکم اکتبر ۱۹۴۶(مهر۱۳۲۵) از دولت بریتانیا رسماً تقاضا کرد که ژنرال قونسول انگلیس در اهواز را به‌اتهام دست داشتن در شورش عشایر احضار نماید. (ژنرال قونسول انگلیس در آن زمان

Alan.C.Trohبود).

بعضی دیگر عقیده دارند انگیزه قشقائیها از شورش، غارت و چپاول است این عده برای اثبات مدّعای خود به‌سقوط شهر بوشهر استناد می‌کنند که پس‌از اشغال آن بوسیله عشایر بسیاری ازکالای انبار شده درگمرک این شهر و شهرهای مجاورکه ارزش آنهـــا در حـــدود ۲۰ مـــیلیون دلار تـــخمین زده مـــی‌شد بـــوسیله هـــمین قشقائیهابه‌یغما برده شد و ناپدید گردید. مضافاً براین‌که علاوه براین چپـاولگری، برای ناپدید شدن ۶۰۰۰قبضه تفنگ، تعداد زیادی فشنگ و مهمات دیگر هم باید برای قشقائیها حساب جداگانه‌ای بازکرد.

به‌هرتقدیر شاید قشقائیها از این شورش‌سود فراوانی عـایدشان شـده بـاشد و شاید هم اشخاص دیگری در پشت صحنه فعالیتهائی داشته‌اند ولی در هرصورت من شخصاً معتقدم که محرک اصلی آنها در درجه یکم انتخاب وزراء کمونیست در کابینه قوام السلطنه بوده است. ملک‌منصورکه در دانشگاه اکسفورد در رشته تاریخ و علوم سیاسی تحصیل کرده بود بخوبی از تکنیک‌های کمونیستها آگاهی داشت. او می‌گفت: «مگر کمونیست‌ها نبودند که بدواً در دولت‌های اروپای شرقی از طریق دردست گرفتن وزارتخانه‌های آموزش و پرورش، کار، انتشارات و تبلیغـات نـفوذ کردند؟مگر قدم بعدی آنها قبضه کردن وزارت جنگ و وزارت امور خارجه نبود؟

خوانین قشقائی می‌دانستند که با بودن کمونیستها در دولت بطور قطع عمّال و کارگزارانشان بین ایلات و عشایر اعزام خواهند شد و به‌آنها رشوه خواهند داد و ایجاد نفاق خواهند نمود و خانی رابرعلیه خان دیگر و کلانتری را بـرعلیه کـلانتر دیگر تحریک خواهند نمود و باگرفتن باج و رشوه خون مردم را در شیشه خواهند کرد و در نتیجه نفوذ کمونیستها بین بختیاری‌ها و قشقائیها و لُرها و کُردها روزبروز فزونی خواهد گرفت و ناراحتی‌ها وگرفتاریهای زیادی به‌وجود خواهدآمد که آثار و علائم شوم آن هم اکنون هم وجود دارد. بـرای مثـال در تـابستان ۱۹۴۶(۱۳۲۵) حزب توده همه کارگران را به‌اعتصاب دعوت کرد. یکی از این اعتصابات اعتصاب کارگران شرکت نفت در سرتاسر خلیج فارس بود که نتیجتاً تعداد زیادی تلفات ببار آورد و باعث از بین رفتن ۳۰۰,۰۰۰تن نفت شد.

اینها مسائلی بود که در مقر ناصر خان در منطقه قشقائی مورد بحث قرارگرفت که پس از مذاکرات و شور و مشورتها و تجزیه و تحلیل شانس موفقیت‌ها و ریسک

عدم موفقیت‌ها، بالاخره تصمیم گرفته شد که وارد عملیات شوند امّا این تصمیم را جبراً به‌عشایر تحمیل نکردند بلکه آنها را هم در تصمیم‌گیری شرکت دادند و این خود نمایانگر پیروی از نوعی دمکراسی در سیستم عشایری است امّا خوانین قشقائی عشایرفارس را چگونه در تصمیم‌گیری شرکت دادند خود ماجرائی دارد که از این قرار است:

یک روز وقتی که این موضوع درچادر ناصرخان مورد بحث و شور بود تعداد زیادی از افراد ایل دور چادر آنها جمع شده بودند و به‌سخنان خان قشقائی و اطرافیان گوش می‌دادند دامنه بحث و موافقتها و مخالفتهابالاگرفت تا اینکه بالاخره ملک‌منصور بزچرانی راکه پشت سرجمعیت ایستاده بود صداکرد و از او پرسید که نظرش در این‌باره چیست؟ و قشقائیها چه کار باید بکنند؟ بزچران بدون‌درنگ و تردید جواب داد: «ما باید بجنگیم.» و بدین طریق بود که ملک منصور مسئله را حل کرد و تصمیم لازم برای وارد عمل شدن اتخاذ گردید.

هنگامی‌که ملک‌منصور این داستان را برای من تعریف کرد از او پرسیدم: «چه چیز باعث شد تو نظر یک بزچران را بخواهی و به‌آن اعتماد کنی؟» او در جواب گفت: «ما در ایل خودمان همیشه به‌این طریق عمل می‌کنیم. پدر من و پدربزرگ من قبل از این‌که تصمیم مهمی در ارتباط با ایل بگیرند نظر آنها را سئوال می‌کردند. ما اعتماد راسخ به‌وفاداری، صداقت و شعور ذاتی و قضاوت صحیح آنها داریم وی افزود: «یک‌بار پدربزرگ ما نسبت به‌دعوتی که از طرف شاه از او شده‌بود مشکوک و مردد بود بالاخره پس از مدتی غور و بررسی تصمیم گرفت که به‌تهران نرود و دعوت شاه را اجابت نکند چون می‌ترسید که مبادا برای او دامی گسترده باشند. امّا هنگامیکه این مسئله را با افراد ایل در میان گذاشت بزچرانی که در خارج جمع ایستاده‌بود و به‌گفت و شنودها گوش می‌داد جلوآمد و از پدربزرگ مصراً استدعا کردکه حتماً به‌دعوت شاه پاسخ مثبت بدهد و به‌تهران برود و او هم توصیه بزچران را پذیرفت و عازم تهران شد و تصادمّاً نتیجه مسافرت او از نظر ایل بسیار مثبت و خوب بود و به‌همین دلیل ما براین باوریم که نظر یک بزچران قشقائی معمولاً نظری است منطقی و غیرقابل تردید.

فصل شانزدهم

قسم به‌شیر مادر

شاید برخی این مطلب را عنوان کنند که تخته‌قاپو کردن عشایر به‌وسیله رضاشاه تصمیم تازه‌ای نبود چون از سالها قبل مسئله اسکان دائم عشایر مورد توجه دولتهای خاور میانه بوده است و کاری که رضاشاه کرد فقط تسریع در اجرای این پروژه بود.

هرچه در رابطه با اسکان عشایر مطرح شود، چه‌خوب و چه‌بد، فقط یک مسئله بسیار مهم را نباید از نظر دور داشت که نحوه اجرای این برنامه بوسیله ارتش رضاشاه بسیار وحشیانه بود.

در رابطه با تصمیم اسکان عشایر، قشقائیها هم مثل سایر ایلات به‌زور سرنیزه وادار شدند دست از کوچ‌نشینی برداشته در منطقه معینی مستقر گردند. فقط در این‌جا یک سئوال مهم مطرح بود که تحت چه‌شرایطی؟ و به‌چه نحو؟...

مثلاً بعضی از عشایر قشقائی را مجبور کردند در منطقه گرمسیر خشک و لم‌یزرع خلیج فارس سکنی گزینند. منطقه‌ای که قادر بود فقط دو سه‌ماه از سال علوفه دامهای عشایر را تامین نماید. خود دولت هم به‌موازات اجرای این برنامه هیچ پروژه‌ای برای آبیاری زمین‌های منطقه‌ای‌که برای اسکان عشایر تعیین کرده بودند نداشت و نتیجتاً عشایری‌که در این‌گونه مناطق سکنی گزیدند به‌علت کمبود آب برای آبیاری مزارع و مراتع نه‌تنها دامهایشان از بین رفتند بلکه خودشان هم تلف شدند. حتی آنهائیکه به‌مناطق باطلاقی یعنی شالیزارهای برنج خلیج کوچ داده شدند نیز قربانی بیماری مالاریا شدند گذشته از این‌ها این سئوال هم مطرح بود که این مردم کوچ نشین که به‌زور سرنیزه وادار به‌سکونت در دهات شده‌اند از زندگی

ده‌نشینی چه می‌دانند؟ آنهم زندگی ده‌نشینی که آنها را با انبوهی از کثافات و منجلاب‌های دهکده روبرو می‌ساخت. دهاتیکه چشمه‌های آب آن آلوده به هزاران انگل و میکروب بود. دهاتیکه تیفوئید و حصبه و اسهال‌خونی شیوع داشت دهاتیکه آفت تراخم چشم بین روستائیان بیداد می‌کرد و...

البته وضع آنهائیکه در مناطق کوهستانی اسکان داده شدند کمی بهتر بود چون معمولاً آب و هوای این مناطق سالم‌تر است ولی عشایر ساکن در این مناطق هم نمی‌دانستند که خانه‌های خود را در یک منطقه سردسیر به‌چه ترتیب و چگونه باید گرم کنند. چگونه از خود و انبارهای ذخیره مواد غذائی خود حفاظت نمایند. چگونه مزارع خود را در یک جامعه ده‌نشین آبیاری نمایند. آنها اغلب گرفتار انواع بیماری‌های عفونی واگیردار نظیر ذات‌الریه، ذات‌الجنب، دیفتری، سل و سایر بیماریهای ریه و حلق شدند و تعداد زیادی از آنها مردند. زمستانهای سخت و یخ‌بندان هم کلیه اغنام و احشام آنها را از بین برد کمااینکه قبیله «داراشوری» در آن سالی‌که ارتش آنها را مجبور کرد زمستان را هم در همان منطقه کوهستانی سردسیر باقی‌بمانند. تقریباً ۹۰٪ اسبهای خود را از دست دادند یکی دیگر از مظالمی که به‌عشایر وارد شد این بود که تمام مایملک خوانین را مصادره کردند تنها به‌این دلیل که قشقائیها بایستی غرامت جنگی بپردازند. علاوه براین دولت‌مرکزی از جانب خود تعدادی خان مزدور و دست‌نشانده در رأس قبائل قرار داد تا اولاً غرور آنها را جریحه‌دار نمایند. ثانیاً از وجود خانهای دست نشانده برای ایفای نقشی که دولت به‌آنها واگذار می‌کند استفاده نمایند.

نرخ مرگ و میر مردم ایلات و عشایر در آن برهه از زمان به‌قدری بالا بود که بسیاری فکر می‌کردند که اگر اوضاع و احوال چند دهه دیگر به‌همین منوال ادامه پیداکند به‌زودی وجود آنها از صفحه روزگار محو خواهد شد. شایان ذکر است که این عشایر برای زنده‌ماندن چاره‌ای جز مهاجرت و کوچ‌نشینی نداشتند لذا حاضر بودند برای این‌که به‌آنها اجازه مهاجرت داده شود تمام دارائی خود را به‌افسران ارتش رشوه بدهند و ارتش هم مثل زالو به‌این مردم محروم چسبیده بود. رشوه و باج‌خواهی و گرفتن حق و حساب بصورت مد روز درآمده بود.

* * *

قشلاق دهی است با هفتاد خانوار جمعیت واقع در شمال غرب شیراز که کلاً بعلاوه تمام زمینهای اطرافش به‌شخصی به‌نام آقابزرگ تعلق دارد. آقا بزرگ مدت ۱۵ سال در ارتش ایران با درجهٔ گروهبانی خدمت می‌کرده است. علی‌رغم این‌که او یک گروهبان ارتش بیش نبود و حقوق ماهیانه‌اش از ۱۰ الی ۲۰ دلار تجاوز نمی‌کرد معهذا چندسال قبل توانست شش دانگ آبادی قشلاق را به‌مبلغ دویست هزار دلار پول نقد خریداری کند. من در قشلاق به‌منظور دیدار او توقفی داشتم ولی متاسفانه او در محل نبود لذا از روستائیان درباره وضع او تحقیقاتی کردم. بنا به‌گفته روستائیان می‌گفتند که این خود نوعی اجرای عدالت خداوندی است. آنها براین عقیده بودند که آن دویست هزار دلاری که این گروهبان برای خرید ده بدست آورد از راههای نامشروع بوده که اکنون انتقام آنرا باید پس بدهد. من بالاخره متوجه نشدم که این گروهبان سابق ارتش چگونه به‌یک ثروت دویست هزاردلاری آن زمان دست یافته است؟ البته من از طرز ثروتمند شدن بعضی از افسران و درجه‌داران ارتش رضاشاه در مجموع اطلاعاتی داشتم ولی این یکی از نمونه‌های نادر آن بود.

* * *

برای آگاهی از بعضی رشوه‌خواریها و اجحافات مامورین ارتش به‌ذکر این داستان می‌پردازم: در منطقه قشقائی گروهبانی بود که به‌منظور بدست‌آوردن مال و منال و تلکه کردن روستائیان محروم نقشه جالبی طرح کرد. او در شبی تاریک خری را از یکی از دهات در منطقه قشقائی دزدید و حیوان بیچاره را در یک درّه خلوت دورافتاده کشت و بعدهم پاهای خر را برید و مخفیانه آنرا با خود به‌سربازخانه خود که در ارتفاعات منطقه قشقائی بود برد. مدتی پاهای الاغ را در محلی مخفی کرده بود در این مدت بین قبائل قشقائی به‌تفحص و گشت‌زنی پرداخت و مراقب بود که کدام یک از دهات دارای گله‌های گوسفند بیشتر و اسبهای عربی راهوارتر و محصول زراعی فراوان‌تر است. او این اطلاعات را برای نقشه‌ای که در سرمی‌پرورانید لازم داشت تا اینکه بالاخره یکی از دهات را برای اجرای نقشه خود انتخاب کرد.

او پس از انتخاب قربانی خود صبرکرد تا تاریکی شب همه جا را فراگیرد. سپس مخفیانه وارد ده شد در حالیکه هرکدام از پاهای الاغ را در یک دست خود گرفته

بود. او بمحض ورود به‌ده با استفاده از سم‌های الاغ مسیری را در کوچه‌های خالی تا جلو خانه‌ها و اصطبل‌ها علامت‌گذاری کرد به‌طوری‌که هرکس آثار سم الاغ را می‌دید تصور می‌کرد که تعدادی الاغ از این کوچه‌ها عبور کرده‌اند. پس از اتمام این مرحله از نقشه خود مجدداً به‌سربازخانه برگشت و تا صبح منتظر ماند. صبح که شد تعدادی از سربازان را به‌دنبال خود به‌راه انداخت و وارد ده شد و سراغ خانه کدخدا را گرفت. کدخدای بی‌نوا فوراً در محضر گروهبان حضور بهم رسانید. گروهبان پس از ملاقات با کدخدا به‌او گفت: «به‌من گزارش شده است که تعدادی الاغ دزدیده شده و طبق اطلاع حاصله این‌کار، کار اهالی ده شما است.»

کدخدا که از این اتهام واهی شوکه شده بود جواب داد: «سرکار فکر می‌کنم سوء تفاهمی روی داده باشد چون ما اصلا الاغ نداریم.» گروهبان سرخود را به‌پائین انداخت و به‌آثار سم الاغ‌ها خیره‌شد و گفت: «تو دروغ می‌گوئی. این که می‌بینی جای سم الاغهای مسروقه است. ببین روی زمین این ده چقدر جای سم الاغ وجود دارد.» گروهبان پس از وارد کردن این اتهام به‌حرکت درآمد و دسته سربازان هم به‌دنبالش و پشت سرآنها هم کدخدا و تعدادی از اهالی ده که به‌تدریج برتعدادشان اضافه می‌شد حرکت کردند. سرکار گروهبان هرجا که می‌رسید جای سم الاغها را روی زمین نشان می‌داد و بالاخره پس از مدتی راه رفتن ایستاد و رو به‌جمعیّت کرد و فریاد زد: «الاغها کجا است؟» آنها قسم یاد کردند که روحشان از این ماجرا بی‌خبر است. بالاخره گروهبان گفت: «من شواهد و مدارکی در دست دارم که سارقین الاغها شما هستیدولی این مدارک را در دادگاه شیراز نشان خواهم داد و دادگاه هم شما را محکوم خواهد کرد.»

خلاصه اصرار گروهبان در رابطه با مقصر دانستن روستائیان لحظه‌به‌لحظه فزونی می‌یافت و در مقابل روستائیان هم بیش از پیش بربی‌گناهی خود اصرار می‌ورزیدند تا اینکه بالاخره گروهبان گفت: «اگر بین شما کسی به‌سرقت الاغها اعتراف نکند مجبورم همه اهالی ده را توقیف کنم و دسته جمعی به‌شیراز ببرم.» ضمن اینکه این تهدید را برخ دهاتی‌ها می‌کشید روبه‌افراد خود کرده گفت: «فوراً همین‌الساعه این‌ها را جمع کنید و ببرید شیراز»

شهر شیراز از این ده در حدود ۱۰۰میل فاصله داشت بنابراین اگر اهالی ده مجبور می‌شدند پیاده بروند روزهای متمادی طول می‌کشید تا به‌شهر برسند و بعداً

محاکمه آنها هم هفته‌ها و شاید ماهها طول می‌کشید تا بالاخره حکم قطعی صادر شود و بالطبع در تمام این مدت کسی نبود از گله‌های گوسفند و بز آنها مراقبت کند. کسی نبود مزارع آنها را آبیاری کند بالنتیجه تمام محصولاتشان خشک می‌شد و دست‌آورد سالها تلاش و زحمت آنها بعلاوه تمام دارائی و ثروت آنها که همان گله‌های گوسفند و بز بود به‌باد هوا می‌رفت و این یک ضرر و زیان وحشتناکی بود که به‌نابودی آنها خاتمه پیدا می‌کرد.

کدخدا با توجه به‌این‌گونه مسائل به‌این‌فکر افتاد که چگونه می‌تواند مسئله را طوری حل و فصل نماید که منجر به‌بازداشت و اعزام آنها به‌شیراز نشود.

بحث در این زمینه بالاگرفت تااینکه بالاخره گروهبان راه‌حل به‌اصطلاح عاقلانه‌تری به‌خاطرش خطور کرد و آن راه‌حل این‌بود که اهالی ده بجای رفتن به‌شیراز و حضور در دادگاه جریمه خود را نقداً بپردازند. کدخدا و اهالی ده که خود را کاملاً بی‌گناه می‌دانستند به‌پرداخت جریمه شدیداً اعتراض کردند. گروهبان بلافاصله به‌سربازان دستور داد و گفت: «بسیار خوب. در این صورت همه را ببرید شیراز.» کدخدا به‌تدریج متوجه اصل موضوع شده فهمید که نقشه گروهبان از ایجاد صحنه‌های این ماجرا چیست. او کاملاً درک کرد که مسئله، مسئله حق حساب و باج‌گیری است و او هم ناچار است تسلیم نیّات سوء گروهبان شود تا بتواند مردم خود را از شر او نجات بدهد. به‌این دلیل کدخدا با پرداخت جریمه موافقت کرد و این‌بار چانه زدن برسر تعیین مبلغ جریمه درگرفت. در بدو امر گرهبان مبلغ بسیار گزافی را درخواست کرد و بالطبع پرداخت چنین مبلغی برای اهالی ده غیر مقدور بود تااینکه بالاخره روی مبلغی معادل پانزده‌هزار دلار توافق شد. اما چون روستائیان آنقدر پول نقد نداشتند لذا مجبور شدند برای جورکردن پول جریمه طلاها و زیورآلات همسران و دختران خود را به‌نصف قیمت به‌گروهبان بدهند و کسری آنرا هم با واگذاری تعدادی اغنام و احشام و مقداری گندم و جو از ذخیره زمستانی خود جورکنند و قال قضیه را بکنند و گروهبان هم تمام اشیاء نفیس و طلا آلات و جواهرات و اغنام و احشام غارتی را با خود برد.

من اطلاع دارم که بعد از این ماجرا سرکار گروهبان به‌همین شیوه که بعد به‌نام **سم‌الاغی** معروف شد توانست از روستاهای دیگر معادل مبلغ بیست‌هزار دلار و از بعضی دیگر معادل مبلغ حداقل پنج هزاردلار جریمه بگیرد و بدین طریق ثروتمند

شد البته به‌این نکته‌هم باید توجه کرد که رسم یا عادت قدیمی را نمی‌توان شکست به‌خصوص در دوره‌های پائین که انگیزه زیادی برای غارت مردم وجود دارد. حقوق یکنفر ژاندارم بسیار بسیار ناچیز است. برای یک نفر سروان ژاندارم که حقوق ماهیانه‌اش از مرز ۵۰دلار تجاوز نمی‌کند و با این‌حقوق ناچیز باید خود و خانواده چندنفری را اداره کند غیر از دزدی و باج‌گیری چه‌راه حلی وجود دارد؟

اما قشقائیها به‌تازگی در این زمینه تجربیّات زیادی آموخته‌اند چون همه آنها سازمان یافته و مسلح هستند و با قدرتی که به‌دست آورده‌اند می‌توانند در مقابل باج‌گیری و زورگوئیهای ژاندارمها و سربازان از خود واکنش نشان بدهند و مقاومت کنند که نمونه‌ای از آنرا به‌نظر خوانندگان می‌رسانیم:

کمی قبل از بازدید من از منطقه قشقائی ارتش سعی کرد ۲۰ نفر از عشایر عرب را با اغنام و احشامشان به‌منظور استفاده از مراتع ایل قشقائی وارد چراگاه آنها بکند. این مسئله مورد اعتراض و امتناع شدید روستائیان قشقائی واقع شد. ارتش تهدید کرد که صبح روز بعد این تصمیم را به‌زور عملی خواهد کرد. اما هنگامی که روز بعد سربازان وارد منطقه شدند با یک دسته هزار نفری از افراد مسلح قشقائی مواجه شد که برای مقابله با هرحادثه‌ای خود را آماده کرده بودند و همین امر باعث شد که سربازان و اعراب مورد بحث بلافاصله منطقه را ترک نمایند.

من روزهای متوالی داستانهائی از چپاولگریهای ارتش در منطقه عشایرنشین و مال و منالی که مامورین نظامی از این راه جمع‌آوری‌کرده بودند شنیدم : یک روز بعدازظهر یکی از کلانترها به‌همین منظور مرا به‌چادرش دعوت کرد تا داستان چپاولگریهای نظامیان را تعریف کند.

چادری بود وسیع و طویل که یک تخته قالی در وسط چادر آویزان شده بود که چادر را به‌دوقسمت مجزا تقسیم می‌کرد به‌طوری‌که یک قسمت آن فقط به‌زنها اختصاص داشت و قسمت دیگر مخصوص مردان بود زیر پای ما یک تخته قالی نفیس ایرانی و درکنار چادر تعدادی پتوی تا شده پهن شده بود و پشتی‌هائی هم از قالیچه‌های زیبای ایرانی برای تکیه دادن وجود داشت. پس از صرف چای کلانتر پیر باصدای‌گرفته‌ای شروع به‌صحبت کرد و مدت یکساعت تمام شاید هم بیشتر داستانها و ماجراهای زیادی از ظلم و ستم‌ها، باج‌گیری‌ها، چپاولگریها، ویرانیها و زیانهائی که نظامیان زمان رضا شاه به‌آنها وارد کرده‌بودند برای من تعریف کرد تا

این‌که بالاخره خاطرات خود را با ذکر این جمله به‌پایان رسانید:

«ما می‌توانیم نظامیان خود را در مقابل تمام این بدبختی‌ها و ظلم و ستم‌ها که به‌ما وارد کرده‌اند ببخشیم و گذشته‌ها را هم فراموش کنیم اما فقط یک گناه نابخشودنی هست که ما نمی‌توانیم تا ابد آنرا فراموش کنیم و از آن بگذریم.» من از او خواهش کردم که این ماجرا را هم برای من تعریف کند و او هم داستان را به‌شرح زیر بیان کرد:

در دوران سلطنت رضاشاه سروانی بود که در این منطقه خدمت می‌کرد او تعدادی توله‌سگ اصیل داشت که برحسب تصادف مادر آنها مرده بود. سروان هرروز صبح سربازانی را به‌ده می‌فرستاد تا به‌زور مقدار دو لیتر شیر مادر برای توله‌سگهای او جمع کند گفتنی است که جناب سروان شیرگاو یا بز را برای تغذیه توله‌سگهای خود قبول نمی‌کرد و دستور داده‌بود که سربازان فقط شیر مادر جمع‌آوری کنند. سربازان هم در اجرای دستور سروان نظارت کامل می‌کردند که فریب زنهای قشقائی را نخورند، به‌این ترتیب بود که سگهای سروان ماههای متوالی شیر مادران‌بچه‌های ما را می‌خوردند تا بزرگ شدند.

کلانتر کمی مکث کرد تا نفسی تازه کند. مثل این‌که یادآوری این خاطره روی قلبش سنگینی می‌کرد نفسش در سینه حبس شده بود بغض راه‌گلوی او راگرفته بود تا این‌که پس از مدتی مکث و تلاش توانست به‌سخنان خود ادامه بدهد لذا گفت:

ـ «این همان چیزی‌است که ما هیچوقت آنرا فراموش نمی‌کنیم و هرگز آنرا نمی‌بخشیم.»

عمق احساسات کلانتر را هنگامی می‌توان درک کرد که ما در این‌رابطه به‌دو مسئله توجه داشته باشیم. یکی این‌که سگ بین مسلمانان حیوان نجسی است و دوم این‌که قشقائی‌ها (شاید هم تمام ایرانی‌ها) نه‌تنها برای مادران ارزش و احترام زیادی قابلند بلکه براساس یک سنت دیرینه موروثی شیرمادر نزد آنها قداست خاصّی دارد و خوراند ن این شیر مادر به‌حیوان نجسی مثل سگ برای آنها بسیار رنج‌آور و شوم و غیرقابل تحمل است. آنها این عمل سروان را توهین به‌مقدسات خود تلقی کرده بودند. چراکه قشقائیها وقتی می‌خواهند به‌مقدس‌ترین چیزها قسم بخورند می‌گویند: **«قسم به‌شیر مادرم.»**

فصل هفدهم

تجدید حیات ایل قشقائی

هنگامی که در سال ۱۹۴۲(۱۳۲۱) برادران قشقائی (پسران صولت‌الدوله) از زندان و تبعید آزاد شدند و به‌وطن خود برگشتند در رابطه با تجدید حیات عشایر قشقائی نشست‌ها و بحث‌هائی را آغاز کردند. نتیجه این بحث‌ها بالاخره به‌آنجا منتهی شد که بدواً به‌فقرزدایی بپردازند و برای قدم اول خانواده‌های قشقائی صورتی از دارائی‌های خود را بدهند تا آنها طرحی را که در این زمینه تهیه کرده‌اند پیاده نمایند. براساس طرحی که برادران قشقائی تهیه کرده بودند هرخانواده قشقائی می‌بایست از هر ۱۰۰راس گوسفند یک رأس و از هر ۲۰رأس الاغ یک رأس در اختیار هیئتی که برای این‌کار تشکیل می‌شد قرار دهند. همنیطور برای مواد غذائی، غلات، حبوبات، لباس و سایر چیزها فرمولی تعیین کرده بودند که در هیئتی تحت نظارت ریش سفیدان جمع‌آوری و بین بی‌نوایان قشقائی تقسیم شود بطوریکه در مجموع هرخانواده قشقائی حداقل صاحب ۱۰۰ راس گوسفند و چند راس الاغ و مقداری مایحتاج اولیه زندگی بشوند. هرچند که این طرح یک‌طرح داوطلبانه ایلیاتی بود که هیچگونه اجباری دراجرای آن وجود نداشت مع‌هذا همه افراد ایل در آن شرکت کردند و این طرح به‌نحواحسن به‌مرحله اجرا درآمد و به‌این ترتیب در مدت کوتاهی ایل قشقائی سر و سامانی گرفت و روستائیان بی‌نوا به‌نوائی رسیدند، فقر تا حدودی ریشه‌کن گردید. و ایل مجدداً اتحاد و انسجام نوینی پیداکرد و وفاداری و صمیمیت افراد ایل نسبت به‌خوانین خود مستحکم‌تر گردید.

امروز به‌ندرت می‌توان خانواده‌ای در ایل قشقائی پیداکرد که صد رأس گوسفند کمتر داشته‌باشد. اغلب آنها خیلی از این تعداد هم بیشتر دارند.

در این منطقهٔ ایران گوسفندها دو بار زاد و ولد می کنند و این بدان معنی است که حداقل درآمد سرانه یک خانواده معادل دو هزار دلار است که به‌آن مالیات بردرآمد تعلق نمی‌گیرد.

قشقائیها تفنگ را تا حدودی مقدس می‌شمارند و عملاً زندگی آنها هم به‌آن بستگی دارد.

وقتی خوانین قشقایی از تبعید و زندان نجات پیدا کردند اولین مسئله‌ای که پیش رو داشتند پس گرفتن دارائی‌ها و اموال و املاکی بود که بوسیله رضاشاه مصادره شده بود لذا قشقائیها به‌محض اینکه متشکل شدند و انسجام پیدا کردند ازدولت مرکزی تقاضای استرداد اموال خود را کردند و چون تقاضای آنها رد شد بلافاصله مسلح شده و آماده جنگ گردیدند و درگیریهایی با ارتش پیدا کردند.

یکی از این درگیریها در منطقه سمیرم بود که در سال ۱۳۲۲ به‌وقوع پیوست. در سمیرم احتمالاً یک هنگ نیروی زمینی موضع گرفته بود. افراد ایل قشقایی و هواخواهان آنها که در کوههای اطراف سمیرم موضع گرفته بودند هنگ نیروی زمینی را غافلگیر کرده و از اطراف به‌آنها حمله کردند. در اثر این حمله هنگ به‌کلی متلاشی و مضمحل شد و تعداد زیادی از افراد منجمله فرمانده هنگ (سرهنگ شقاقی ـ م) کشته شدند.

خلاصه بعد از این ماجرای اسفناک دیری نپایید که در اثر پاره‌ای زد و بندهای سیاسی که قبلاً به‌آن اشاره شد اختلافات خوانین قشقایی با دولت وقت به‌صورت مسالمت آمیزی حل و فصل گردید و اموال مصادره شده خوانین هم به‌آنها پس داده شد.

پس از اینکه خوانین قشقایی اموال مصادره شده خود را پس گرفتند برنامه وسیعی را در زمینه تقسیم اراضی پیاده کردند. بعضی از زمین‌ها به‌طور رایگان بین افراد تقسیم گردید و بعضی به‌اقساط طویل‌المده (۱۵ سال و بیشتر) به‌آنها فروخته شد.

برنامه تقسیم اراضی فی‌الواقع خیلی دامنه دار و وسیع بود مثلاً در یک منطقه گرمسیر در حدود ۹۶ میل مربع از مزارع و مراتع بین ۴۷ هزار نفر تقسیم گردید. و باین ترتیب بود که خوانین قشقایی بعد از ۱۵ سال تبعید توانستند در تجدید بنای

موضع سیاسی ایل خود موفقیت پیدا کنند.

اما با همه این تفاصیل نباید تصور کرد که همه قشقائیها صاحب زمین شدند. هنوز بودند افرادیکه فقط در مقابل مزد کار می‌کردند که بین آنها اغلب طبقه‌ای از افراد نوکر باب هم وجود داشتند که به **کولی** یا **غربتی** معروف بودند اینها معمولاً غریبه‌هایی بودند که از قبائل دیگر یا از شهرها وارد ایل شده بودند. با اینکه طبقه نوکرباب از بسیاری از جهات با افراد خانواده‌ای که برای آنها کار می‌کردند دارای حقوق و امتیازات مساوی بودند و از آنها براساس استانداردیکه وجود داشت خوب نگاهداری می‌شد مع‌هذا برمبنای سنت‌های موجود نوعی اختلاف طبقاتی در مورد آنها اجرا می‌گردید مثلاً دختر یک آشپز هرگز نمی‌توانست با پسر یک کلانتر ازدواج کند. خلاصه کلام نباید این تصور ایجاد شود که اصول دمکراسی در ایل قشقایی تا این حد پیشرفت کرده است که به‌این قبیل مسائل طبقاتی توجهی نشود به‌عبارتی ایل قشقایی براساس رسم و رسوماتی که از گذشته به‌آنها به‌ارث رسیده است معمولاً هرطبقه می‌تواند با همطراز خود ازدواج کند و این طبقات هم به‌پنج دسته تقسیم می‌شوند: (۱)خوانین (۲)کلانترها (۳)کدخداها (۴)ایلیاتی‌های معمولی (۵)کولی‌ها (غربتی‌ها یا خارجی‌ها).

این طرز تقسیم بندی طبقاتی وقتی با مناسبات و ارتباطات شخصی برخورد حاصل می‌کند در بعضی موارد مسئله را کمی غامض می‌نماید. برای بهتر روشن شدن مطلب بد نیست به‌این داستان هم توجه بفرمائید:

در بسیاری از مسافرتهایی که من در منطقه قشقائیها انجام دادم راننده جیپ من مرد کوتاه قد و چهارشانه‌ای بود به‌نام نجف. در تمام مدتیکه من با او مسافرت می‌کردم او بیش از چند کلمه با من صحبت نمی‌کرد(نه ـ بله ـ و کلماتی در این حدود). در پایان برنامه بازدیدم از منطقه قشقایی من با محمد حسین خان درباره این راننده صحبت کردم و مهارت او را به‌عنوان یک راننده ستودم و درضمن از خان خواهش کردم که اگر اشکالی نباشد یک کمکی به‌او بشود. محمد حسین خان تبسمی کرد و گفت: «این مرد، که نوکر من نیست او خود مرد ثروتمندی است آنهم ثروتی که ارزش آن از حدود صدها هزار دلار متجاوز است» من پرسیدم: «پس چرا رانندگی شما را می‌کند؟» محمد حسین خان در جواب گفت: «برای اینکه خودش

میل دارد که چنین کاری را بکند» پرسیدم: «چگونه؟» او داستان نجف را این‌طور تعریف کرد: «نجف و پدرش و پدربزرگش و بالاخره اجدادش به‌ایلخانان یا یکی از خوانین وابسته بوده‌اند. آنها نه تنها مردمان فقیری نبوده و نیستند بلکه می‌توان آنها را جزء ثروتمندان هم به‌شمار آورد فقط مسئله این است که بنابه‌رسم و رسومات دیرینه که در ایل ما حکمفرماست این قبیل افراد در دستگاه ایلخانان داوطلبانه به‌صورت تفنگچی، محافظ و گارد کار می‌کنند که فعلاً رانندگی هم به‌آن اضافه شده است البته بدون اینکه پولی به‌عنوان مزد یا حقوق بگیرند. به‌عبارتی سمت آنها در دستگاه ایلخانان یا خوانین یک سمت افتخاری است و در رابطه آنها با خان رابطه پدر فرزندی است نه ارباب و نوکری و من اگر بخواهم به‌نجف در مقابل خدماتش پولی بدهم مثل اینست که به‌او توهین و یا لااقل او را تحقیر کرده باشم.»

محمد حسین خان در رابطه با این موضوع سخنان خود را با تشریح ماجرائی که در شورش ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) اتفاق افتاده بود چنین ادامه داد:

«در آن ایام من برای اجرای ماموریت محرمانه‌ای در ارتباط با حمله به‌بوشهر لازم بود که به‌اصفهان بروم. در این ماموریت نجف هم راننده من بود. علاوه براو یک نفرگارد هم ما را همراهی می‌کرد ـ قبل از اینکه به‌اصل ماجرا بپردازم لازم است به‌این نکته اشاره‌ای داشته باشم که نجف یکی از بهترین و ماهرترین تیراندازان خاورمیانه است ـ خلاصه پس از ورود به‌اصفهان به‌خانه‌ای که می‌بایست حضور پیدا کنم وارد شدم و به‌نجف گفتم که مدت یکساعت بیرون خانه بماند و اگر در پایان این مدت من از خانه خارج نشدم او وارد شود».

من بلافاصله حرف او را قطع کردم و گفتم: «ولی اگر واقعاً برای شما در آن خانه توطئه‌ای پیش‌بینی شده بود از دست نجف به‌تنهایی چه کاری ساخته بود؟ به‌نظر من این یک ریسک خطرناکی بود که ممکن بود به‌قیمت جان شما تمام شود» او در پاسخ اظهارکرد: «بله ولی نجف خود به‌تنهایی قادر است با ده نفر مبارزه کند»

ملک منصور برادر بزگتر محمدحسین خان که تمام این مدت به‌گفتگوی ماگوش می‌داد صحبت ما را قطع کرد و گفت: «مناسبات و ارتباطات شخصی در ایل ما، هم خیلی محکم است و هم خیلی صمیمانه. ممکن است یک امریکایی یا انگلیسی آنچه را که من امروز میل دارم به‌شما بگویم باور نکند ولی حقیقت دارد، ما اگر

اجرای کاری را تعهد کردیم تا آخرین نفس به‌تعهد خود پای بند باقی خواهیم ماند حتی اگر به‌قیمت جان ما تمام بشود. در دنیای ما چیزی وجود ندارد که برادری برای برادرش انجام ندهد و همینطور چیزی وجود ندارد که مثلاً این راننده برای ما انجام ندهد یا ما برای او انجام ندهیم ما جان خود را با کمال میل برای یکدیگر فدا می‌کنیم».

من در سخنان ملک منصور و سایرین هیچگونه لاف و گزافی حس نکردم. اینها بخشی از اصول وفاداری، فداکاری و ایثار است که در فرهنگ این مردم ساده ریشه کرده است. امروز در دنیایی که دروغ، دورویی، نیرنگ، فریب، ریا و تزویر و تقلب نقش عمده‌ای را در امور روزمره ایفا می‌کند اصولی که این مردم به‌آن پای بند هستند بسیار تکان دهنده و مهییج است.

فصل نهم

قشقائیها سوار براسب

تا آنجاکه من تاکنون دیده‌ام قشقائیها صاحب زیباترین اسبهای عربی هستند که شاید در دنیا بی‌نظیر باشد طی قرون متمادی قشقائیها این نوع اسبها را برای شکار پرورش داده‌اند. در حال حاضراین اسبها کمی از اسبهای عربی معمولی بزرگترند: آنها اسبهای سرحال، قبراق، آرام و نجیبی هستند که در شکار بخوبی می‌توان از آنها استفاده کرد چون در دویدنهای طولانی خیلی مقاومند. البته در شکارگاهی هم از مادیانها استفاده می‌شود ولی در برنامه‌های سبکتر با مدت کمتر.

مردان قشقایی معمولاً بلند قامتند. لباسهای محلی آنها از یک قبای بلند ـ شبیه رب‌دشامبر ـ تشکیل می‌شود. بعلاوه شالی که به‌دور کمر می‌بندند و گاهی هم یک نیم تنه چرمی روی آن می‌پوشند. کلاه آنها معمولاً نمدی و قهوه‌ای رنگ است که جلو و عقب آن لبه‌هایی برگشته به‌طرف بالا دارد.

از نظر داشتن اسبهای اصیل و خوب مشهورترین قبایل ایل قشقایی قبیله «داراشوری» است. رئیس این قبیله مردی است به‌نام «زیاد خان». مردی میان سال با قد و قامتی نسبتاً کوتاه که عاشق اسب است و این حیوان را به‌اندازه فرزندخود دوست می‌دارد. ضمناً او در ایل قشقائی جزء بهترین سوارکاران و تیراندازان از روی زین اسب می‌باشد.

زیادخان مدام اسبهای عربی اصیلی از خوزستان تهیه و وارد اصطبل خود می‌کند او اسبهای عربی نوع «خرسان» را بیش از انواع دیگر دوست دارد ارزش اسبهای اصطبل او گاه از ۲۵۰۰ دلار هم تجاوز می‌کند. زیادخان در سال ۱۳۲۹ می‌توانست با یک اخطار بیست و چهار ساعته ۲۰ هزار سوار مجهز و مسلح با سور

و سات و تدارکات سی روزه بسیج نماید. برای اینکه بدن اسبها کرکدار بشود معمولاً میراخور زیاد خان دم اسبها را در سن شش ماهگی می‌برید و وقتی که اسبها به۱۸ ماهگی می‌رسند برای بار دوم این کار را می‌کنند اما هنگامی از اسب سواری می‌گیرند که سن آنها یک سال تمام شده باشد. اسبهای «زیاد خان» خیلی آرام و اهلی بودند. روزی من در یکی از چادرها مشغول نوشیدن چای بودم که اسبی جوان به‌طرف من آمد و پوزه‌اش را درازکرد. من متوجه شدم که طالب قند است لذا دو سه حبه به‌او تعارف کردم. این اسبها مثل سگهای خانگی رام و دست‌آموز هستند به‌طوریکه خود را فردی از افراد خانواده می‌دانند و هرکجا که بروند مجدداً به‌خانه برمی‌گردند.

قشقایی‌ها اولین باری که از اسب سواری می‌گیرند با یورتمه و چهار نعل شروع نمی‌کنند بلکه ابتدا اسب را با قدم معمولی میرانند تا اینکه اسب به‌زین و دهنه و سوار عادت کند. اسبها را اغلب به‌میدان تیراندازی می‌برند تا با صدای تیر تفنگ آشنا شده. و عادت کنند و همینکه مدتی گذشت اسب را به‌تدریج به‌تیرانداز نزدیک و نزدیکتر می‌کنند تا زمانیکه خود سوار بتواند بدون اشکال از روی زین و از بغل گوش اسب تیراندازی نماید. معمولاً در مدت یکهفته اسب را می‌توان در مقابل تیر تفنگ، موزیک و آتش برافروخته رام کرد. از آن پس اسب برای تمام کارهای یک زندگی ایلیاتی آمادگی پیدا می‌کند.

از اسبهایی که در سواری و شکار استفاده می‌کنند تخم‌کشی نمی‌کنند. دوران تخم‌کشی اسبها بعد از پایان دوران سواری و شکار است. یعنی هنگامیکه اسب به‌هشت یا نه سالگی رسید چون قشقائیها معتقدند که اگر از اسب به‌منظور تخم‌کشی استفاده شود تیزی و قبراقی لازم برای شکار را از دست می‌دهد.

اسبهای قشقایی پرطاقت و سخت‌کوشند و معمولاً آنها را در اصطبل یا طویله و یا زیر سایه‌بان نگاه نمی‌دارند آنها اغلب در هوای آزاد بوسیله پابندها مهار می‌شوند و به‌آنها به‌اندازه کافی جو داده می‌شود و همه روزه هم با آنها تمرین سواری می‌کنند.

من حین اجرای برنامه‌های شکار با اسب متوجه شدم که اسبهای عربی قشقایی‌ها خیلی تیزپا و خارق‌العاده‌اند چون در شکار غریزه، فراست و تیزهوشی

خاصی دارند. یک سوارکار قشقایی و اسبش ماهرترین زوج یک عنصر شکار را تشکیل می‌دهند. هنگام شکار کافی است که سوارکار فقط اسب خود را به‌طرف شکار هدایت نماید، پس از آن اسب مثل تازی خودش شکار را دنبال می‌کند.

یک روز ملک منصور و من به‌طرف دشت «نمدان» رفتیم من سوار براسب سفید مجهز حسین خان بودم. ملک‌منصور هم سوار اسب خودش بود هشتاد سوارکار قشقایی هم مسلح به‌تفنگهای معمولی یا شکاری دو لول همراه ما بودند. هدف ما شکار کل یا بزکوهی بود.

دشت نمدان دشت صاف و همواری است که در حدود ۳۰۰ مایل مربع وسعت دارد. اطراف دشت را ارتفاعاتی به‌بلندی ۸۰۰۰ پا احاطه کرده است. پشت سر این ارتفاعات کوههایی است به‌ارتفاع ۱۵ هزار پا که در تابستان کاملاً بایر و خشک است ولی در خود دشت علفهائی می‌روید که در بهار معمولاً زیاد رشد می‌کند. از میان دشت رودخانه کوچکی جریان دارد. این رودخانه در پاییز کم آب می‌شود و در بعضی نقاط زمین‌های نیزار باطلاقی ایجاد می‌نماید که در آن می‌توان گراز وحشی شکار کرد. بزهای کوهی اغلب در ارتفاعات بالای دشت در پرتگاه‌ها و شیب‌های تند پیدا می‌شوند. ما هم آنروز برای شکار بزکوهی آمده بودیم که متاسفانه به‌آنها برخورد نکردیم چون شکار بزکوهی طرح ریزیهای دقیق لازم دارد. باید تعدادی از شکارچیان آنها را از محلهایی که هستند رم بدهند تا در تیررس سایر شکارچیان قرار گیرند. البته در آن روز هم شکارچیان با همین طرح وارد عمل شدند ولی متاسفانه موفقیّتی بدست نیاوردند.

همانطورکه قبلاً هم اشاره شد من سوار براسب سفید محمد حسین خان بودم و واقعاً از این سواری لذت می‌بردم چون این اسب در دویدن آنقدر چالاک بود که من تا آنروز ندیده بودم. وقتی که می‌دوید چنین به‌نظر می‌رسید که در حال پرواز است. چهارنعلش دارای ریتم خاصی بود که سوار را برسر شوق می‌آورد. و چنین بنظر می‌رسید که اسب و سوار یک پارچه شده‌اند. اسبهای قشقایی در میان صخره‌ها و تپّه‌ها آنچنان یک نواخت حرکت می‌کنند که گویی چنین موانعی روی زمین وجود ندارند چون از سرعت آنها به‌هیچوجه کاسته نمی‌شود و چنان از تپه‌ها بالا و پائین می‌روند که گوئی شیطان آنها را به‌جلو می‌راند و به‌همین دلیل است که می‌گویند

اسبها بهتر از مادیانها می‌توانند در شکار شرکت کنند چون مادیانها طاقت تحمل سرعتهای زیاد را ندارند.

البته در این اسب دوانیها گاه و بیگاه تصادفاتی هم ایجاد می‌شود ولی کمتر به‌مجروح شدن سوارکار منجر می‌گردد. به‌هرحال این حیوانات تندرو با پاهای باریک و شانه‌های نیرومندشان قادرند از هرنوع زمینی به‌سرعت عبور کنند فقط زمین‌های باطلاقی می‌تواند آهنگ حرکت آنها را تا حدودی کُند نماید.

من در آنروز برحسب تصادف توانستم از یک برنامه شکار غزال فیلمبرداری کنم. دسته‌ای از قشقاییها به‌کوهستان جلو فرستاده شده بودند تا گله‌ای از غزالها را به‌طرف دشت برانند غزالها معمولاً در گله‌های هزارتائی حرکت می‌کنند که هنگام احساس خطر با سرعتی در حدود سی مایل می‌دوند. عبور و این غزال‌ها از جلو دوربین شباهت به‌سرابی از امواج دریا داشت که دشت را پر کرده بود. پس از اینکه دسته‌های مامورِ رم دادن غزالها مدتی آنها را تعقیب کردند بالاخره توانستند تعدادی از آنها را از گله‌ها جدا کرده به‌طرف ما برانند گروهی که با من بودند با مشاهده نزدیک شدن غزالها وارد عمل شدند. این غزالها از نژاد بزکوهی بودند با شاخ‌های کوتاه مستقیم و نوک تیز و پاهای باریک وزن آنها از چهل پوند تجاوز نمی‌کرد. از نظر هیکل کمی از یک سگ گله بلندتر بودند و می‌توانستند با سرعتی در حدود ۵۰ مایل بدوند. هیچ اسبی تاکنون به‌دنیا نیامده که بتواند با چنین سرعتی به‌دود به‌همین دلیل است که بعضی‌ها برای شکار غزال از جیپ استفاده می‌کنند که البته این کار، عملی ظالمانه است و قشقائیها جداً با آن مخالفند. آنها شکار غزال را به‌این ترتیب انجام می‌دهند که چند راس از آنها را از گله جدا می‌کنند و در حال چهار نعل از زاویه معینی به‌آنها نزدیک شده به‌طرف آنها تیراندازی می‌کنند در آنروز گروه من که ۱۵ نفر بودند توانستند ۴۰ راس غزال شکار کنند. بدیهی است شکار غزال از روی زین اسب کار بسیار ظریف و مشکلی است که احتیاج به‌تمرین زیاد دارد چون باید خوب حساب کرد که چه موقع هدف در بُرد اسلحه تیرانداز قرار گرفته و چه موقع باید ماشه را کشید و تیر را رها کرد. شکار غزال هنگامی که شکارچی ثابت روی زمین مستقر شده است به‌علت متحرک بودن هدف کار مشکلی است تا چه رسد به‌اینکه هم شکارچی و هم شکار هردو در حرکت باشند.

وقتی من در منطقه بختیاریها بودم، نمایش بسیار جالبی از تیراندازی در حال چهار نعل را مشاهده کردم. من برای این مسابقه جوائزی هم تعیین کرده بودم و بهمن‌خان داوری مسابقه را به‌عهده گرفته بود. او مسافتی را در حدود ۲۰۰ متر تعیین کرده بود و هدفهای ثابتی را هم به‌فاصله‌های ۵۰ متر به ۵۰ متر قرار داده بود مسابقه در آنروز خیلی خوب اجرا شد و بختیاریها خیلی خوب تیراندازی کردند ولی تیراندازی قشقائیها از بختیاریها بهتر بود چون بختیاریها مدتها بود که خلع سلاح شده بودند و بالطبع مهارت خود را تا حدودی از دست داده بودند ولی بهمن خان بختیاری به نظر من همین امروز هم قادر است با هر فردی از افراد ایل قشقایی در سواری و تیراندازی مسابقه بدهد. به‌هرتقدیر به‌نظر من قشقائیها نه تنها بین عشایر ایران بلکه در تمام خاورمیانه بهترین و ماهرترین سوارکاران و تیراندازان هستند.

من برای اجرای یک مسابقه تیراندازی بین قشقائیها جوائزی تعیین کردم. ملک‌منصور ترتیب اجرای این مسابقه را داد. هدف بوته‌ای را که در دامنه تپه‌ای واقع در کنار زمین تیراندازی روئیده بود تعیین گردید. تیراندازان بایستی به‌حال سواره از فاصله ۵۰ متری در ۵ موضع مختلف در حال چهار نعل به‌طرف هدف تیراندازی کنند و در ضمن یک مسافت ۳۰۰ متری را هم طی کنند اولین موضع تیراندازی در آغاز شروع حرکت بود. موضع دوم پس از طی $\frac{1}{4}$ مسیر. موضع سوم درست وسط مسیر، جائیکه سوارکاملاً بروی هدف واقع می‌شد، موضع چهارم هم در $\frac{3}{4}$ مسیر و بالاخره موضع پنجم در انتهای مسیر. این یک کار بسیار مشکلی بود چون سوارکار حق دست زدن به‌دسته جلو را نداشت و در مرحله چهارم و پنجم هم مشکل تیرانداز دو برابر می‌شد چون سوارکار در این دو موضع از هدف دور شده بود و بایستی به‌هدفی که پشت او قرارگرفته بود تیراندازی کند.

در این مسابقه ۲۰ نفر سوارکار شرکت داشتند که تیر هیچیک از آنها به‌خطا نرفت. در این مسابقه زیاد خان پرورش دهنده مشهور اسب مسابقه را از دو رقیب نوجوان ولی ماهر خود بُرد چون هرپنج تیر خود را در وسط هدف جا داد و بعد هم بلافاصله برگشت و تفنگ را روی شانه چپ گذاشت و مجدداً هرپنج تیر دیگر را به‌وسط هدف زدوبالنتیجه‌عالی‌ترین رکورد رابدست‌آورد. رکورد بقیه خیلی‌خوب و

خوب بود.

من هرگز چنین مهارتی را در تیراندازی حتی در سیرک‌ها و به‌وسیله ماهرترین تیراندازان جهان ندیده بودم مهارت قشقائیها در تیراندازی به‌قدری عالی بود که جائزه‌ایکه من برای آنها در نظر گرفته بودم به‌نظرم خیلی ناچیز رسید. آنچه راکه من توانستم به‌عنوان جائزه به‌تیراندازان بدهم یک کارتون سیگار امریکایی، دو عدد عینک آفتابی، یک چاقوی بزرگ جیبی یک سنگ چاقو تیزکن و یک جاکلیدی بود که ملک‌منصور برخلاف انتظار جاکلیدی را جائزه نفر اول تعیین کرد و بقیّه جوائز را هم به‌ترتیب، برعکس لیستی که من نوشته بودم بین نفرات دوم و سوم و... تقسیم نمود.

من تصور کردم که این بهترین و آخرین نمایش تیراندازی بود که من دیدم ولی متوجه نبودم که هنوز هم باید در این منطقه شاهد ماجراهای نمایشی تازه‌ای باشم که شرح آنرا ذیلاً می‌نویسم:

یک روز بعد از ظهر با ملک منصور سواره به کمپ برمی‌گشتیم. من اسب خود را چهار نعل به‌طرف جلو راندم تا از یک عده عشایر که از دشت «نمدان» عبور می‌کردند عکس بگیرم ولی این عده در سیصدمتری من متوقف شدند و در این بین سواری از طرف آنها به‌تاخت به‌طرف ما آمد درحالیکه با صدای بلند فریاد می‌زد: «گراز، گراز» قبل از این که من بتوانم مفهوم پیام او را درک کنم متوجه شدم که ملک منصور و بقیه همراهانش به‌تاخت دنبال یک گراز وحشی کرده‌اند. گراز از میان علف‌زارهای باطلاق خارج وبه‌طرف کف درّه سرازیر شد و با سرعت تمام می‌دوید ما برای تعقیب گراز لازم بود از زمین علف زار باطلاق عبورکنیم و همین امر باعث کندی حرکت ما می‌شد وقتی که ما لحظه‌ای برای چاره‌جوئی توقف کردیم ملک منصور بر ما پیشی گرفت و به‌سرعت باد گراز را تعقیب کرد. بیش از پنج الی شش دقیقه طول نکشید که او به ۲۰۰ متری گراز رسید و بلافاصله روی زین ایستاد وگراز را هدف قرار داد. تیر به‌شانه راست گراز اصابت کرد و برای چند لحظه روی دستها زمین خورد ولی بلافاصله از جا بلند شد و به‌دویدن ادامه داد.

در اینجا بود که ملک منصور در وضع بسیار خطرناکی قرارگرفت چون گراز وقتی زخمی شود حیوان بسیار خطرناکی می‌شود که تعقیب چنین حیوانی با اسب در

حقیقت یک نوع خودکشی محسوب می‌شود چون گراز قادر است حین دویدن سریعاً ۱۸۰ درجه، تغییر جهت داده و با این کار خود را به‌زیر شکم اسب برساند و دندانهای جلو خود را در شکم اسب فرو کند و حیوان را از پا درآورد و چه بسا که خود سوار را هم از بین ببرد. در این حالت بود که ملک منصور یک مرتبه دسته جلو اسب را کشید و خود را به‌موازات گراز قرار داد. و چند دقیقه شانه به‌شانه گراز حرکت کرد. این یکی از حساسترین و خطرناکترین لحظات بود چون گراز به‌آسانی می‌توانست سمت خود را تغییر داده به‌اسب حمله‌ور شود. گراز زخمی قادر است خیلی سریعتر از هراسب عربی بدود بنابراین اگر اسب برحسب تصادف شانه خالی می‌کرد گراز در چند لحظه می‌توانست خود را زیر پاهای اسب برساند و شکم حیوان را پاره کند. این یک لحظه سرنوشت ساز برای ملک منصور بود چون او فقط فرصت شلیک یک گلوله را داشت و اگر با همان یک تیر کارگزار ساخته نمی‌شد کار خود را ساخته بود، اما اسب ملک منصور مثل موشک در مسیر خود حرکت می‌کرد و او دسته‌جلو را رها کرده روی زین اسب به‌پهلو خم شد و صبر کرد تا گراز به ۲۵ متری او رسید. آنوقت بود که به‌طرف حیوان شلیک کرد و گلوله تفنگ درست بین دو چشم گراز اصابت نمود و حیوان در دم جان داد.

من در این ماجرا بالاخره نتوانستم تشخیص بدهم که قهرمان اصلی این بازی خطرناک ملک منصور بود یا اسب دم بریده او؟

فصل نوزدهم

قشقائیها در حال کوچ

تعداد افراد ایل قشقائی در حدود پانصد هزار **نفرند که** نیمی از آنها را عشایر کوچ نشین تشکیل می‌دهد. قشقائیها تابستانها را در جنوب و در مجاورت منطقه بختیاریها سکونت اختیار می‌کنند. آنها قرارگاه‌های تابستانی خود را در دامنه کوه «ذیا»، یکی از رشته کوههای سلسله جبال زاگرس، که ارتفاع قله آن ۱۵ هزار پا است، انتخاب نموده‌اند. در این منطقه قشقائیها مراتع و چراگاهها و مزارع کافی دارند. اغلب این مزارع به‌صورت دیم کاشته می‌شود ولی تعدادی از مراتع آنها آبی است. کشاورزان قشقایی هم مثل اغلب عشایر دیگر از سیستم اجاره‌داری استفاده می‌کنند با این تفاوت که در سیستم آنها معمولاً ۴ سهم به کشاورز واگذار می‌شود وفقط یک سهم را مالک برمی‌دارد. در مزارع آنها جو و گندم به‌مقدار زیاد کاشته می‌شود ضمناً مقداری هم سبزیجات می‌کارند. بعضی قبایل قشقایی خشخاش هم برای گرفتن تریاک می‌کارند.

در منطقه قشقائی کشاورزی صنعتی هم مورد بهره‌برداری قرار می‌گرد مثلاً کشت کتیرا که از شیره آن در صنعت استفاده می‌شود. معمولاً شیره این گیاه را تابستانها از ریشه‌های آن می‌کشند. کتیرا به‌قدری سودآور است که قسمت اعظم درآمد قبائل قشقایی از این راه تامین می‌گردد. آنها خروارها کتیرا در سال به‌بازار عرضه می‌کنند. زنان قشقایی هم بافنده‌های ماهری هستند. آن‌ها در خانه‌ها، گلیم، قالی، پتو، ساک و طناب می‌بافند که با فروش آنها در بازار پول خوبی بدست می‌آورند.

قشقائیها هنوز در کشاورزی از روش سنتّی استفاده می‌کنند ولی گاه و بیگاه چند دستگاه تراکتور هم در بعضی مزارع به‌چشم می‌خورد که به‌تازگی وارد کار کشاورزی

آنها شده است. خوانین قشقایی مردمانی پژوهشگر و طالب پیشرفت هستند و اغلب به کارهای بزرگی هم دست می‌زنند. مثلاً از امریکا تعداد زیادی نهال پرتقال، لیمو، گرپ فروت و سایر مرکبات وارد می‌کنند و با استفاده از آنها باغات میوه و مرکبّات وسیعی ایجاد می‌نمایند. در منطقه کوهستانی اغلب انواع درختهای هلوی وحشی و در منطقه جنوبی‌تر بادام و پسته کوهی زیادی وجود دارد که ارتفاع آنها به‌پنج تا هفت پا می‌رسد ولی اغلب سرشاخه‌های آنها را بزها می‌خورند. خوانین قشقائی باکاشت و تکثیر این نوع درختها از آنها به‌منظور جلوگیری از فرسایش خاک و تامین خوراک دام استفاده می‌کنند (دولت ایران هم اخیراً یک برنامه وسیع جنگل‌کاری را در این مناطق آغازکرده است به‌طوریکه تنها در اسفند ماه ۱۳۳۰ دو ملیون اصله نهال مختلف کوهستانی کاشته شده است.)

خوانین قشقایی به‌کشاورزی علمی از خود علاقه زیادی نشان می‌دهند. پسر ناصرخان در دانشکده کشاورزی کالیفرنیا مشغول تحصیل است. اما با تمام این تفاصیل در مورد بعضی از قبائل چنین به‌نظر می‌رسد که زمان برای آنها متوقف شده است. تا آنجا که به‌مدرسه و دکتر و بیمارستان و پیشرفتهای مُدرن مربوط می‌شود میانگین قشقائیها در جائی قرار دارند که صد سال پیش اجداد آنها قرار داشتند ولی خوانین آنها هیچگاه اینطور فکر نمی‌کنند. آنها سعی دارند که با پیشرفت زمان پیش بروند. آنها به‌مسائلی از قبیل فرسایش خاک، کشاورزی فنی، کنترل بیماریها و آفتهای نباتی و دامی و غیره علاقه وافری از خود نشان می‌دهند. ولی علی‌رغم تمام تاکیداتی که آنها در بکار بردن تکنیک و دانش جدید کشاورزی به‌منظور بهبود توانائی اقتصادی ایل دارند مع‌هذا زندگی افراد ایل کماکان با زندگی صدها سال پیش فرقی نکرده است.

همانطور که قبلاً هم اشاره شد عشایر کوچ نشین ایران در بهار به‌طرف مناطق شمال کوچ می‌کنند و در پاییز راهی مناطق جنوب می‌شوند. مهاجرت ایل قشقائی بین سایر عشایر ایران یکی از طولانی‌ترین مهاجرتهای ایلاتی است که در بعضی موارد طول مسیر آن به ۳۵۰ مایل می‌رسد. افراد ایل در شهریور ماه هرسال ازکوهها سرازیر می‌شوند. و در حدود یکماه یا شش هفته طول می‌کشد تا به‌مقر زمستانی خود برسند. آنها از نقاط مختلف کوهستان مثل سیل به داخل دره‌ها سرازیر شده و

از مسیرهای معینی که سالهای متمادی از آن عبور کرده‌اند می‌گذرند. این مسیرها در محلی بنام «گویوم» واقع در ۲۰ مایلی شمال غربی شیراز به‌هم می‌رسند و به‌این ترتیب این نقطه از نظر عشایر فارس در مقابل نیروئی که به‌قصد ایجاد مزاحمت یا ممانعت وارد می‌شد بسیار آسیب‌پذیر بود. از گویوم به‌بعد مسیر مهاجرت منشعب می‌گردید. عده‌ای به‌طرف بهبهان و برخی راه جنوب در پیش گرفته به‌طرف دشتستان می‌رفتند. بعضی دیگر از مسیر جنوب شرقی به‌طرف انحنای رودخانه «مند» واقع در مرز لارستان حرکت می‌کردند. معمولاً عشایر تا اواسط فروردین ماه در این محلها به‌زندگی خود ادامه می‌دهند سپس مهاجرت خود را مجدداً به‌طرف شمال آغاز می‌کنند.

خود من یک بار در پائیز با یکی از همین کاروانهای مهاجر همراه بودم. در نظر من این مهاجرت منظره بسیار بدیعی ایجاد کرده بود. مهاجرت ایل در حقیقت شامل تمام خانواده و تمام دارائی آنها می‌شد به‌بیانی دیگر همه مایملک و اثاث البیت آنها سالی دوبار پای پیاده در مسیری بطول ۳۰۰ الی ۳۵۰ مایل یا بیشتر جابجا می‌گردد.

به‌هرتقدیر آنچه را که من دیدم از این قرار بود: پیرمردها و بچه‌ها سواره حرکت می‌کردند. چادرها، وسائل آشپزخانه، کارگاههای بافندگی، دارهای قالی بافی، تیرکهای چادر، مواد سوختنی، وسائل خواب و خلاصه دار و ندار آنها بار الاغها و بعضاً شترها شده بود. مرغ و خروسها را بالای بار الاغها بسته بودند. پتوها و خورجین‌های رنگارنگ بار شترها شده بود و آنها را به‌صورتی درآورده بودند که گویی قرار است در یک رژه نظامی شرکت کنند.

خانواده‌ها را معمولاً در اوائل اسفند حرکت می‌دهند. آنها در تمام منطقه تا کیلومترها مسافت تا آنجاکه دید چشم اجازه می‌دهد پراکنده می‌شوند. گرد و خاکی که در اثر حرکت آنها ایجاد می‌شود پس از عبور کاروان مسیر حرکت آنها را مشخص می‌سازد.

ده‌ها سگ در جلو و پهلوهای کاروان مسیر را از گرگها و روباهها و خرگوشها پاک می‌کنند. سگها هرچند زشت و زمخت هستند ولی در عوض محافظین خوبی برای گله‌ها و ستونهای مهاجر به‌شمار می‌آیند. آنها اغلب دسته جمعی به‌گرگها حمله می‌کنند و گاه وبیگاه هم برسر این کشمکش جان خود را از دست می‌دهند.

در این مهاجرت بیشتر زن و بچه‌ها دیده می‌شوند که در جلو شترها و یا درعقب الاغها راه‌پیمائی می‌کنند و با چوب آنها را می‌رانند و گاهی هم با صدای بلند سر آنها داد می‌کشند. مردها در این برنامه مهاجرت معمولاً شرکت ندارند. علت هم اینست که مهاجرت اصلی باید همراه با گله‌ها و در مسیر دّره‌ها و نقاط مرتفع انجام شود قشقائیها معمولاً هفت ملیون گوسفند دارند که باید در طول مسیر ۳۰۰ مایلی مهاجرت، آنها را تغذّیه کنند. به‌علت کمبود چراگاه این دسته‌های مهاجر مجبورند در طرفین مسیر حرکت خود در دامنه ارتفاعات پراکنده شوند و با فرا رسیدن شب دسته‌های مختلف در محلی به‌هم ملحق شوند و در آنجا اطراق نمایند و گاو و گوسفندها را بدوشند و از آن برای مصرف خود کره و پنیر و ماست درست کنند.

باید اذعان کرد که واقعاً این عمل پروژه عظیمی است که مثل ساعت منظم کار می‌کند وبه‌بهترین وجهی اداره می‌شود. نباید تصور کرد که این مهاجرت‌ها فقط شامل حرکت انسانها و مایملکشان می‌شود بلکه تمام حیوانات وحشی هم در این مهاجرت شرکت می‌کنند. اغلب، قوچ‌ها، بزهای کوهی، غزالها و روباههای زیادی، ایل را در این برنامه، همراهی می‌کنند و با کاروانها به‌طرف جنوب یا شمال حرکت می‌نمایند حتی گرگها، پلنگ‌ها و شغالها هم تا حدودی خود را با این برنامه‌ها وفق می‌دهند. این قبیل حیوانات روزها در سوراخها و غارها و لابلای سنگها خود را مخفی می‌کنند و شبها به شکار می‌پردازند.

علاوه براینها هزارها پرنده هم به‌طرف جنوب پرواز می‌کنند حتی کرکس‌ها، لاشخورها، قوشها و بازها همه این کار را می‌کنند. برای من جالب‌ترین مناظر منظره مهاجرت کبکها است. هزاران هزار از این پرندگان نخودی رنگ تحت هدایت رهبری مرموزی در صورت بندیهای جمع به‌طرف جنوب حرکت می‌کنند اینها سرخود را بالا نگاه داشته وهنگام راه رفتن با هم حرف هم می‌زنند یعنی همان کاری که قشقائیها می‌کنند انجام می‌دهند. گوئی از طرف طبیعت به‌انسانها و حیوانات علامت مشابهی داده شده است که اینگونه مهاجرت به‌طرف جنوب را هم آهنگ با هم آغاز می‌کنند آنها دسته جمعی راهی سرزمینهایی می‌شوند که روزهای گرم و شبهای خنکی دارد در ضمن علوفه و سایر مواد غذایی هم به‌طور وفور یافت می‌شود. فقط گرازهای نر در جای خود می‌مانند و در این برنامه شرکت نمی‌کنند.

فصل بیستم

این یک رسم قدیمی قشقائی است

داستانی از ملانصرالدین بذله‌گوی افسانه‌ای ایران نقل شده که می‌گوید: ملانصرالدین مدت زمانی طولانی به‌خدمت دربار پادشاهی درآمد. او تمام این مدت را با کمال وفاداری و صمیمیت به‌شاه خدمت کرد تا اینکه روزی در یکی از شرفیابی‌های خود از شاه استدعا نمود که به‌او ماموریتی محول فرماید تا بتواند به‌اطراف و اکناف کشور مسافرت کند و در ارتباط با مناسبات مردان با همسرانشان با آنها مصاحبه‌ای داشته باشد و از کسانی که اقرار کنند از همسران خود می‌ترسند یک عدد تخم مرغ به‌عنوان جریمه بگیرد. پادشاه با درخواست مّلا موافقت کرد و دستور داد فرمانی در این زمینه بنویسند و پس از اینکه شاه آنرا مهر کرد به‌او بدهند.

مّلا پس از دریافت حکم مورد نظر بار سفر بست و سرتاسر سرزمین ایران را که آنزمان خیلی پهناورتر از امروز بود زیر پا گذاشت. او به‌هرجا که قدم می‌گذاشت با مردان آن سامان به‌مصاحبه می‌نشست و هرکس را که اذعان می‌کرد از همسرش می‌ترسد یک عدد تخم مرغ جریمه می‌گرفت. او پس از چندی تخم‌مرغهای زیادی جمع کرده با آنها به‌تجارت تخم‌مرغ پرداخت. برحسب تصادف تجارت ملا رونقی به‌سزا یافت و او توانست با خرید و فروش تخم مرغ‌ها پول هنگفتی بدست بیاورد و با این پول تجارت خود را توسعه بدهد و این بار به‌تجارت گوسفند و گاو و بز بپردازد. از این معاملات هم بیش از پیش برثروت او افزوده شد و این بار به‌خرید و فروش اسبهای عربی پرداخت و از خرید و فروش اسب هم ثروت هنگفتی بدست آورد لذا دستور داد برای او یک کاخ مجلل تابستانی در ارتفاعات زاگرس و یک کاخ زمستانی در شیراز بنا کنند و در ضمن دستور داد تعداد زیادی نهال درخت میوه و

بوته‌های گل از اطراف و اکناف عالم واردکنند و با آنها باغات و پارکهای زیادی برای خود درست کرد. خلاصه ملاّ در نتیجه سودآوری این معاملات آنقدر ثروتمند شد که توانست ده‌ها نوکر و کلفت و کنیز استخدام نماید و حرمسرایی از دختران زیبا برای خود تشکیل بدهد. او درکاخهای خود حمامها و آب نماهای زیبائی ساخت و کاخهای خود را با پرده‌های زربفت و فرشهای نفیس تزئین نمود و مدتی را به‌خوشی و خرمی در رفاه کامل گذراند.

مّلا پس از مدتی زندگی شاهانه مجدداً راهی دربار شاه شد و تقاضای شرفیابی نمود تاگزارش مسافرت خود و نتایج حاصله از آنرا به اطلاع برساند. شاه به‌او اجازه شرفیابی داد و او هم سرگذشت خود و نتایج بدست آمده از فرمان ملوکانه را گزارش نمود. هنگامیکه عرایض مّلا به‌آخر رسید شاه رو به‌او کرد و گفت: «مّلا شرم برتو باد، تو تمام این ثروت را از طریق فرمانی که من به‌دست تو دادم کسب کرده‌ای ولی تو در مقابل حاضر نشدی هدیه یا سوقات کوچکی برای ما بیاوری!»

مّلاکه تا آن زمان خیلی ملایم صحبت می‌کرد به‌تدریج صدای خود را بلندتر کرد و در پاسخ گفت: «چگونه ممکن است جان‌نثار الطاف ملوکانه را نادیده گرفته باشم و از فکر آوردن هدیه غافل مانده باشم؟» شاه گفت پس کجا است آن هدیه‌ایکه برای ما آورده‌ای؟»

ملا آهنگ صدای خود را بیش از پیش بلند کرد به‌طوریکه انعکاس صدای او در تمام کاخ پیچید و گفت: «قربان شما کمی مجال بدهید همین الساعه به‌عرض خواهم رسانید که چه هدیه‌ای برای شما تدارک دیده‌ام.» و بعد با صدای بلند که بیشتر به‌فریاد شبیه بود گفت: «من برای شما یک دختر جوان زیبا از ترکستان هدیه آورده‌ام» شاه با شنیدن این خبر سخن ملا را قطع کرد و انگشت خود را روی لبهای خود گذاشت و با صدای خفه‌ای گفت: «هیس ساکت باش. چرا اینقدر بلند حرف می‌زنی؟» ملا به‌اشاره و دستور شاه توجهی نکرد و باز هم صدای خود را بلندتر کرد و ادامه داد: «اعلیحضرت استحضار ندارند که این دختر چقدر زیبا است و چه موهای طلائی و چشمهای جذاب و افسونگر و چه اندام متناسبی دارد.» شاه مجدداً با صدای آهسته گفت: مّلا اینقدر داد و فریاد راه نینداز مگر نمی‌دانی که ملکه در سالن مجاور به‌گوش ایستاده است؟»

ملا با شنیدن این سخن از جا بلند شد و دستش را به‌طرف شاه درازکرد و گفت: اعلیحضرتا پس شما هم باید یک عدد تخم مرغ جریمه بدهید چون مشمول فرمان شده‌اید.

این البته یک افسانه طنز از ملانصرالدین بود ولی شایان ذکر است که این داستان در هیچ کجای دنیا به‌اندازه ایل قشقایی مصداق پیدا نمی‌کند در هیچ یک از ایلات و عشایر ایران زنها تا این حد از چنین موقعیت والائی بین خانواده و زندگی عشایری برخوردار نیستند.

اولا زنهای عشایر قشقایی مثل زنهای سایر عشایر ایران چادر سر نمی‌کنند و بسیاری از کارهای مربوط به‌کوچ‌نشینی و مهاجرت را دوشادوش مردان انجام می‌دهند. در مزارع کار می‌کنند گندم درو می‌کنند خرمن می‌کوبند و بسیاری کارهای دیگر. با اینکه عده ای از زنها به‌نحو شگفت‌انگیزی زیبا هستند امّا هرکسی به‌دقت در چشم آنها خیره شود بلافاصله درک خواهد کرد که اینها زنانی بسیار عفیف، قوی‌الاراده و مغرورند و در مقابل نگاههای نامحرم مزاحم یک حالت تحقیر آمیز بخود می‌گیرند. به‌عبارتی آنها در دنیایی آکنده از بی‌نیازی خویشتن داری، اتکاء به‌نفس، استقلال و نجابت زندگی می‌کنند دنیایی سوای دنیایی که بسیاری از زنان شهری امروزی در آن بسر می‌برند.

امّا ناگفته نماند که زنان ایل قشقایی از یک نظر نسبت به‌زنان سایر عشایر از امتیازات کمتری برخوردارند و آن مسئله ارث است. در سایر عشایر و بطورکلی در دنیای اسلام برای بردن ارث از ماترک پدر یا مادر قانوناً یک سهم به‌دختر و دو سهم به‌پسر میرسد. اما در ایل قشقایی قانون ارث به‌نحو دیگری است به‌این معنی که به‌دختر از ارثیه پدر و مادر سهمی تعلق نمی‌گیرد بلکه پسر تمام ارثیه پدر و مادر را تصاحب می‌کند و تنها مزیتّی که در این رابطه برای دخترها قائل می‌شوند اینست که دخترهائیکه ازدواج نکرده‌اند تحت حمایت و سرپرستی برادران خود زندگی خواهند کرد و هنگام ازدواج هم برادر یا برادران موظفند جهیزیه خواهر خود را تهیه و در اختیار او بگذارند. اما صرفنظر از موضوع ارث در ایل قشقایی زنان از موقعیت والایی برخوردارند. من زنی را در ایل قشقایی سراغ دارم که در زندگی عشایری دارای قدرت فوق‌العاده‌ای است این زن خدیجه بانو مادر چهار فرزند

مرحوم صولت الدوله (خوانین فعلی قشقایی) است او زنی است مقتدر، دانا و مدیر که از اقتدار خود هم به‌نحو احسن استفاده می‌کند. یکی از امتیازات خاص زنان قشقایی نسبت به‌سایر زنان در دنیای اسلام مسئله طلاق است که براساس قوانین اسلام مرد مجاز است زن خود را تحت شرایط خاصّی طلاق بدهد اما در قوانین ایل قشقایی به‌سادگی چنین حقّی به‌مردان داده نمی‌شود. در ایل قشقایی اگر مردی بخواهد همسر خود را طلاق بدهد خانواده زن واسطه شده و سعی می‌کنند اختلافات فی‌مابین را با کدخدامنشی حل و فصل نمایند و اگر مرد در تصمیم خود سماجت به‌خرج داد ممکن است به‌دست اعضاء خانواده زن به‌قتل برسد چرا که عمل شوهر به‌منزلهٔ تحقیر و توهین به‌خانوادهٔ زن تلقی می‌گردد.

قشقائیها به‌منظور رهایی از اشکالات بعدی معمولاً فقط یک همسر اختیار می‌کنند. خیلی به‌ندرت اتفاق می‌افتد که یک مرد قشقایی بیش از یک زن اختیار کند. فقط در یک مورد آنهم تحت شرایطی به‌مرد اجازه ازدواج مجدد داده می‌شود و این در صورتی است که پنج شش سال از ازدواج زن و مرد بگذرد و فرزندی پیدا نکنند و این کار هم فقط تحت نظارت خان یا کلانتر و با رضایت زن امکان پذیر است. به‌هرحال اگر همسر دومی وارد خانه‌ای شد در مقابل همسر اول در اداره امور خانواده از موقعیت پایینتری برخوردار خواهد بود و همسر اول نسبت به‌همسر دوم ارشدیت خواهد داشت به‌بیانی دیگر همسر اول کنترل کامل امور خانواده، که انضباط و تعلیم و تربیت بچه‌ها را نیز شامل می‌شود، به‌دست خواهد گرفت.

بچه‌های قشقایی به‌هیچوجه بوسیله شلاق یا دست تنبیه نمی‌شوند. برای تنبیه بچه‌ها معمولاً آنها را از بعضی مزایا یا خواسته‌هایشان محروم می‌نمایند. مثلاً محروم کردن آنها از شرکت در مراسم رقص دسته‌جمعی عروسی‌ها یا سواری و یا شکار دسته‌جمعی و از این قبیل.

معمولاً پسربچه‌ها تا سن هفت سالگی در اندرون و تحت سرپرستی مادر رشد می‌کنند. بعد از سن هفت سالگی پسر را در یک جشن عمومی بوسیله دلاک ده ختنه می‌کنند و دلاک با استفاده از تیغ دلاکی و یک نی چاکدار طفل را ختنه می‌نماید و برای جلو گیری از خونریزی ازیک وسیله ابتدایی غیرعادی (مثل خاکسترخرگوش سوخته) استفاده می‌کنند. وقتی طفلی که باید ختنه بشود پسر خان

یا کلانتر باشد در مراسم مهمانی ختنه سوران همه افراد ایل را دعوت می‌کنند.

دادگاههای قشقایی خیلی به‌مردم ایل نزدیکند. قشقائیها با وجودیکه مثل بختیاریها شیعی مذهب هستند مع‌هذا خود خان مسائل قضائی یا حقوقی بین افراد را حل و فصل می‌نماید. قوانین قشقایی بنحو احسن کامل شده است. سالها قبل خوانین قشقائی قوانین خود را به‌رشته تحریر درآورده‌اند و در حال حاضر این قوانین در چند جلد کتاب به‌چاپ رسیده است که شامل تمام مراحل و جزئیات ارتباطات و مناسبات شخصی و عشیره‌ای است. قوانین قشقایی نسبت به‌قوانین سایر عشایر دارای اختلافات جالب توجهی است مثلاً اگر بین زن و مردی روابط نامشروعی برقرار شود که عموم مردم از آن باخبر شده باشند ممکن است هردوی آنها بوسیله بستگانشان به‌قتل برسند ولی اگر خبر این عمل از محیط خانواده فراتر نرفته باشد در اینصورت زانی و زانیه را مجبور به‌ازدواج می‌کنند اما در مورد تجاوز به‌عنف مسئله فرق می‌کند چون این مسئله به‌تمام ایل ارتباط پیدا می‌کند.در این گونه موارد مرد زناکار را تحت عنوان طاغی بلافاصله پس از دستگیری اعدام می‌نمایند.

بین قشقائی‌ها مسئله کینه‌های خانوادگی از اهمیت خاصی برخوردار است. مثلاً اگر کسی در یک نزاع بین الاثنین یا دسته‌جمعی بوسیله فرد دیگری به‌قتل برسد وظیفه خانواده مقتول است که قاتل را دستگیر و به‌قتل برساند. پس از اینکه انتقام خون مقتول گرفته شد. از این به‌بعد خان پادرمیانی کرده و به‌خانهٔ آخرین مقتول می‌رود و از خانواده او می‌خواهد که دشمنی را کنار گذاشته و طرف را مورد عفو قرار دهد البته غرض از بکار بردن کلمه «می‌خواهد» این است که خان از خانواده مقتول خواهش و تمنا می‌کند چون طبق سنّت عشایری خان از کسی خواهش نمی‌کند بلکه دستور می‌دهد بنابراین خواهش او هم مثل دستور است و لازم الاجرا.

خوانین قشقایی برای مردم خود نقش پدر روحانی را هم ایفاء می‌کنند. رفتار خوانین قشقایی با فقیرترین افراد ایل پدرانه است مثلاً اگر بزچرانی در مورد دزدیده شدن بزش شکایت پیش کلانتر محل ببرد ولی به‌شکایت او رسیدگی نشود یا حس کند که حق او ضایع شده است شکایت خود را به‌خان عرض خواهد کرد و خان هم

برای احقاق بزچران نماینده مورد اعتماد خود را به‌منظور تحقیق و رسیدگی موضوع به‌محل اعزام خواهد کرد. در صورتیکه نماینده مزبور هم عادلانه قضاوت نکرد و بزچران نسبت به‌حکم صادره اعتراض داشت خان ضمن تنبیه نماینده مربوطه به‌بزچران اطلاع خواهد داد که خود به‌محل خواهد آمد. بُعد مسافت هم اثری روی تصمیم خان ندارد فاصله چه پنجاه میل باشد و چه صد میل و چه بیشتر او خواهد رفت و دادگاهی در محل تشکیل خواهد داد و طرفین دعوا را به‌دادگاه احضار و شروع به‌بازپرسی و تحقیق می‌کند اگر حق با بزچران باشد خان دستور می‌دهد محکوم مال را عیناً پس بدهد ضمناً مقصر را جریمه هم خواهد کرد سپس خان حکمی به‌دست بزچران می‌دهد تا کسی جرات تعرض به‌او یا گله‌اش را پیدا نکند بزچرانی که چنین حکمی را با خود داشته باشد نه تنها از هرگونه تعرض مصون است بلکه برای او ایجاد پرستیژ و امتیاز هم خواهد کرد و دیگر، هیچ کلانتری جرات جسارت به‌او را ندارد چراکه او کلید مصونیت خود را در جیب دارد.

یکی دیگر از قوانین و رسومات ایل قشقایی اینست که یک نفر چوپان بزچران حق نشستن در محضر خان را ندارد ولی کلانترها این حق را دارند. مع‌هذا یک کلانتر و یک بزچران در مقابل قانون ایل دارای حقوق مساوی هستند.

خوانین در ارتباط با مسائل خانوادگی، نظیر ازدواج، نقش عمده‌ای را در زندگی ایفا می‌نمایند. من باب مثال اگر یک مرد و زن جوان قشقایی بخواهند با هم ازدواج کنند باید حتماً از خان کسب اجازه نمایند. خان ممکن است علی‌رغم اینکه خانواده‌های زن یا مرد یا هردو با این ازدواج موافق نباشند اجازه انجام چنین وصلتی را بدهد. در مواردیکه خانواده‌ها با ازدواج زوج جوان موافق نباشند خان پیشقدم شده و با حسن تدبیر و کدخدامنشی وسیاست خاص بخود آنقدر با هردو خانواده تماس برقرار می‌کند تابالاخره رضایت آنها را با ازدواج جلب نماید. اگر این کار سالها هم طول بکشد، خان بدون اظهار خستگی و یأس قضیه را دنبال خواهد کرد. هنگامیکه یک زوج جوان برای کسب اجازه ازدواج خودشان حضور می‌رسند حتماً هدیه‌ای هم مثل یک راس بزغاله یا بزکوهی یا گوسفند برای خان می‌برند و خان هم معمولاً در عوض به‌داماد هدیه‌ای می‌دهد آنها هم حتماً هدیه را قبول می‌کنند چون هدیه خان را برای خود باعث خوشبختی و شگون می‌دانند.

هدیه‌ایکه معمولاً خان به‌داماد می‌دهد متناسب است با نیاز یا خواست داماد و ممکن است یک رأس اسب یا یک قبضه تفنگ یا یک گوسفند و یا چیز دیگری باشد. همسر خان نیز معمولاً به‌عروس هدیه‌ای می‌دهد که معمولاً ممکن است یک دست لباس کامل یا النگو یا گوشواره باشد.

مراسم جشن عروسی معمولاً سه شبانه روز و گاهی بیشتر طول می‌کشد شبها معمولاً برنامه رقص محلی به‌مراسم جشن جلوه و شکوهی خاص و روحی پرنشاط می‌بخشد. مراسم رقص قشقایی معمولاً در شب و در اطراف آتش افروخته انجام می‌گردد. در این مراسم می‌توان آثار فلسفه و تعالیم دین زرتشت را به‌رأی‌العین مشاهده کرد همینطورکه در قسم خوردن‌های به‌نان و نمک و به‌اجاق آتش هم این آثار را می‌توان حس کرد.

در یکی از همین برنامه‌های جشن عروسی من خود شاهد رقص زنان و دختران قشقایی که با لباسهای رنگارنگ زیبا گرداگرد آتش می‌رقصیدند بودم. در این مراسم پس از رقص دسته‌جمعی زنها، نوبت به‌رقص مردها رسید. آنها رقص با چوب دستی را اجراکردند. من اولین مرتبه این نوع رقص را در منطقه بختیاری در روستای «اورگون» دیدم. در پایان این مراسم از من و یکی از همراهانم خواهش کردند که این رقص را با آنها تمرین کنیم و ما هم این کار راکردیم.

در این نوع رقص‌ها یکی از شرکت‌کنندگان چوب قطوری بطول ۵ الی ۶ فوت به‌دست می‌گیرد و آنرا به‌جای سپر در مقابل ضربات چوب شریک رقص خود به‌کار می‌برد. ظاهراً هدف طرف ضربه‌زدن به‌ساق پای حریف است و طرف مقابل هم بوسیله چوب دستی خود ضمن جست و خیزها و چرخ زدن‌های متوالی از خود دفاع می‌کند بدیهی است این کارها جنبه نمایشی دارد و قصد حریف واقعاً ضربه‌زدن به‌شریک رقص خود نیست.

رقص شبانه جشن‌های عروسی معمولاً غروب آفتاب شروع و تا ساعت ۱۱ شب ادامه دارد. پس از پایان رقص پدر داماد مهمانان را به‌شام دعوت می‌کند. در آخرین روز جشن معمولاً عروس سوار براسب سفیدی می‌شود و پسربچه‌ای را هم، به‌نشانه اینکه اولین فرزند این عروس وداماد پسر خواهد بود، پشت خود سوار می‌کند و پس از اینکه سه بار دور اردوگاه را طی کرد راهی مجلس عروسی می‌شود.

بین قشقاییها این عقیده وجود دارد که اگر کسی حین مسافرت سرزده وارد یک مجلس عروسی غیرمنتظره بشود نشانهٔ خوشبختی است و آنرا به‌فال نیک می‌گیرند و می‌گویند که برنامه مسافرت او قطعاً به‌خیر و خوشی به‌انجام خواهد رسید و در صورتیکه هدف از مسافرت شکار باشد می‌گویند که شکارچی به‌موفقیت چشم گیری نائل خواهد آمد. یکی دیگر از نشانه‌های خوشبختی پاشیده شدن آب غیرمنتظره روی کسی است. این رویداد یک روز عصر درست قبل از عزیمت به‌یک جشن عروسی برای خود من اتفاق افتاد ولی متاسفانه در مورد من این قضیه نتیجه معکوسی ببار آورد و چون هنگام صرف شام گوشت بزکوهی سرخ شده به‌مزاجم نساخت و شش روز تمام مرا بستری کرد.!

یکی دیگر از باورهای خرافی قشقایی‌ها مسئله عطسه کردن است که آنرا به‌صورت یک هشدار تلقی می‌کنند مثلاً اگر عده‌ای عازم شکار باشند و برحسب تصادف یکی از شرکت‌کنندگان یا همراهان قبل از شروع حرکت عطسه کرد بقیه افراد نگاه معنی‌داری به‌یکدیگر می‌کنند و همه آنها متوقف می‌شوند. شاید این توقف آنها از نیم‌ساعت هم تجاوز کند. خلاصه پس از مدتی صبر کردن به‌حرکت ادامه می‌دهند مشروط براینکه کسی بین آنها نفوس بد نزند که اگر چنین شود ممکن است تمام روز را صبر کنند و یا اجرای برنامه را به‌روز دیگر موکول نمایند.

هنگامی که من عازم بازدید از منطقه قشقایی بودم، سر راهم وارد دهکده‌ای بنام «کفتار» شدم قشقاییهای این دهکده از کوچ نشینی دست برداشته و ساکن شده بودند. هنگام ورود من به‌ده عده‌ای سر راهم ایستاده بودند و گوسفندی را، قبل از اینکه من بتوانم مانع کارشان بشوم، قربانی کردند. پشت سر مردان یک دسته سی چهل نفری از زنان هم ایستاده بودند. به‌محض اینکه من از اسب پیاده شدم و به‌طرف ریش‌سفید ده حرکت کردم زنها با حرکت دادن زبان خود، بدون اینکه دست خود را در جلو لبها حرکت بدهند، صدای مخصوصی هلهله مانند از دهان خود خارج کردند. ظاهراً آنها به‌این وسیله از آمدن من اظهار شادی می‌کردند و ورودم را خوش‌آمد می‌گفتند. من با این طرز خوش آمد گویی‌ها ابتدا هنگام بازدید از منطقه بختیاری آشنا شدم. اولین روز توقف من در «اورگون» یک روز عصر که سواری رفته بودم گروه ما در مراجعت به‌جای ورود به‌ده آن را دور زدند هنگامیکه

ما از حاشیه ده عبور می‌کردیم دسته‌ای از زنها سر راه ما جمع شده بودند و با همین صداهای هلهله که بیشتر به‌صدای سوت قطار شبیه بود به‌ما خوش آمد گفتند.

البته صدائی که زنان از خود درمی‌آوردند یک صدای مقطع زیر شبیه به‌سوت نیست بلکه بیشتر شبیه یک آهنگ ملودی دسته‌جمعی است که گاه اوج می‌گیرد و زمانی آهسته می‌شود و سپس قطع می‌گردد و پس از لحظه‌ای سکوت مجدداً تکرار می‌شود. روی‌هم رفته این صداها به‌نظر من آهنگی تکان دهنده و هیجان آور و زیبا است.

این کار بوسیله زنان قشقائی هنگامیکه مردانشان به‌میدان جنگ می‌روند انجام می‌شود. معمولاً زنان قشقائی دوشادوش و همگام مردان به‌منظور مراقبت از اردوگاه‌های عقبه و پرستاری مجروحین در جنگها شرکت می‌کنند وقتی هم که حمله شروع شد صدای هلهله زنان بلند می‌شود و اوج می‌گیرد و باعث تشجیع و تهیج و دلگرمی سلحشوران می‌گردد.

من یک روز در رابطه با فلسفه هلهلهٔ زنان[1] از ملک منصور سوال کردم. او گفت: «هنگامیکه ما این صداها را می‌شنویم متوجه می‌شویم که باید در جنگ پیروز شد درغیر اینصورت دشمنان، زنان ما را به‌اسارت خواهند برد و علت اینکه قشقائیها در اغلب جنگها پیروز می‌شوند و به‌ندرت شکست می‌خورند هم همین امر است.

۱. هلهله زدن زنها که آنرا «کِل زدن» هم می‌گویند بین اعراب و اهالی جنوب ایران هنوز هم مرسوم است. کِل زدن بیشتر در مراسم عروسی انجام می‌شود بخصوص وقتی که عروس وارد مجلس ضیافت می‌شود بیش از هروقت دیگر اجرا می‌شود.

بخش سوم

غرش طوفان در جهان عرب

فصل اول

مختصری دربارهٔ تاریخ تمدن و استقلال کشورهای عربی

جهان عرب کشورهایی مثل لبنان، سوریه، عراق، اردن، عربستان، مصر و تعدادی کشورهای افریقا را در برمی‌گیرد. هرچند که بعضی از دولتهای عرب جدیدالتاسیس هستند ولی ملّت عرب در مجموع دارای سابقه تاریخی دیرینه‌ای است.

سوریه و لبنان از آغاز سال ۱۵۱۶ میلادی برای مدت ۴ قرن زیر سلطهٔ امپراطوران عثمانی قرار داشت. با آغاز قرن بیستم ناسیونالیسم عرب با شدت هرچه تمامتر رشد کرد و کشورهای عربی به‌تدریج از زیر سلطه امپراطوری عثمانی خارج شدند. در اثناء جنگ جهانی اول طرحهائی در ارتباط با استقلال کشور عربی سوریه تهیه شده بود. این طرحها در سال ۱۹۲۰ تغییر کرد چرا که سیاست بین‌المللی براین پایه استوار گردید که سوریه و لبنان تحت قیمومیت فرانسه درآیند. این دو کشور تا سال ۱۹۴۱ کماکان تحت قیمومیت فرانسه قرار داشتند تا اینکه در ۲۶ سپتامبر ۱۹۴۱ (مهر ۱۳۲۰) فرانسه آزاد به‌دولت سوریه استقلال داد و در ۲۶ نوامبر همان سال هم نظیر چنین امتیاز را به‌دولت لبنان اعطا کرد. امّا استقلال نیم بند این دو کشور در ۲۲ نوامبر ۱۹۴۳ (اول آذر ۱۳۲۲) در یک قیام مردمی وسیع کامل شد ـ قیامی که در اعتراض به‌شرایط تحمیلی فرانسه به‌این دو کشور برپا گردید.

اما عراق بعد از جنگ جهانی اول، زمانیکه قسمتهایی از امپراطوری عثمانی دست به‌دست می‌گشت، شکل گرفت بدین سان که سه ایالت: بغداد، موصل و بصره امپراطوری عثمانی به‌هم پیوستند و کشور واحدی به‌نام عراق تشکیل دادند.

ماوارء اردن هم تا جنگ اول جهانی یکی از ایالات امپراطوری عثمانی به‌شمار

می‌رفت تا اینکه دولت انگلیس این کشور را به‌تصرف خود درآورد و در سال ۱۹۲۰ آنرا از فلسطین جدا کرد و در سال ۱۹۲۱ کشوری پادشاهی در آن به‌وجود آورد. این کشور تا ۲۲ مارس ۱۹۴۶ (فروردین ۱۳۲۶) تحت قیمومیت دولت بریطانیا قرار داشت تا اینکه بالاخره در آن تاریخ استقلال کامل آن به‌رسمیّت شناخته شد.

این سرزمین هم مثل سایر سرزمینهای خاور میانه مورد تهاجم ملل مختلفی بوده است. مناطقی که من از آنها بازدید کردم در قرون متمادی تحت سیطره مصریها، آشوریها، ایرانیها و یونانیها قرار داشتند و بعد از یونانیها رومیها برآن تسلط پیدا کرده‌اند. در قرن هفتم میلادی مسلمانان آنرا به‌تصرف خود درآورده‌اند و در قرن یازدهم میلادی هم صلیبیون برسواحل آن تسلط یافتند و برای یک قرن یا بیشتر به‌صورت یک کشور ملوک‌الطوایفی شامل اورشلیم، تریپولی، انتیوش و ادیسا Edessa اداره می‌شد تا اینکه در پایان قرن دوازدهم میلادی صلاح‌الدین ایوبی توانست صلیبیون را شکست داده و آنها را از این سرزمین بیرون کند. در قرن سیزدهم مغولها براین سرزمین چیره شدند و در سال ۱۵۱۶ میلادی مملوک‌های مصر مغولها را بیرون کردند و پس از آن ترکان عثمانی آنرا به‌تصرف خود درآوردند تا جنگ جهانی اول این منطقه زیر سلطه حکومت فاسد عثمانی قرار داشت.

اینها چهار کشور عربی هستند که من اغلب مناطق آنرا با اتومبیل و در قسمتهایی پای پیاده، در نوردیدم و برای بازدید قسمتهایی از مناطق صحرائی و کویری قسمت علیای رودخانه‌های دجله و فرات از هواپیما استفاده کردم اما لبنان که در سواحل شرقی مدیترانه در شمال اسرائیل قرار گرفته در قدیم‌الایام در حقیقت قسمتی از سواحل شرقی قلمرو فینیقی‌ها به‌شمار می‌رفته است، مناطق کوهستانی این سرزمین اغلب تا ساحل مدیترانه ادامه پیدا می‌کند و با دره‌های وسیع و شیبهای ملایم به‌دریا ختم می‌گردد. خانقاهها و صومعه‌های ادیان مختلف از فراز کوههای بلند این منطقه تأسیسات ساحلی را زیر نظر دارند، در ضمن گنبدهای مساجد و مناره‌های کلیساها هم در جای جای اراضی ساحلی به‌چشم می‌خورد.

هوای این منطقه در تابستان بسیار گرم و مرطوب است به‌طوریکه نیشکر و موز در اینجا خوب رشد می‌کند. در دامنه ارتفاعات هم باغات زیتون و تاکستانهای انگور زیادی وجود دارد.

اگربه‌تاریخ مراجعه کنیم در می‌یابیم که در همین محل فینیقی‌ها کشتی‌های تجارتی خود را می‌ساخته‌اند و با کشورهای جهان آنروز داد و ستد تجاری داشته‌اند. علاوه برآن باز هم در همین محل اولین دسته از جنگجویان صلیبی اروپا به‌خاور میانه پا نهادند و پس از تصرف شهرهای بین راه عاقبت‌الامر خود را به‌شهر اورشلیم رسانیدند. گفتنی است که اینها اولین و آخرین دسته از جنگجویان صلیبی بودند که توانستند از راه زمین به‌این منطقه تجاوزکنند چون بعد از آن صلیبیون دیگر هرچه سعی کردند نتوانستند از راه زمین خود را به‌این منطقه برسانند. به‌بیانی دیگر صلیبیونی دیگرکه بعداً توانستند به‌این منطقه دست یابند از راه دریا بوده است نه زمین.

شایان ذکر است که در عصر جنگهای صلیبی، تمدن اعراب مسلمان از بسیاری جهات خیلی پیشرفته‌تر از تمدن غرب بوده است. در قرن دهم میلادی اعراب در اغلب روستاهای خود کلینیک‌های پزشکی داشته‌اند که خارج از شهر بغداد کار می‌کرده‌اند، بهرحال اعراب بودند که تاسیس بیمارستانها و کلینیکهای سیّار را پایه‌گذاری کردند. ذکریای رازی ایرانی تبار در دنیای پزشکی عرب در ردیف اُسلر Osler خود ما است. در آن ایام اعراب نه تنها در علم پزشکی بلکه در سایر علوم نظیر: نجوم، فلسفه و ریاضیات پیش‌تاز و راهنمای دنیای غرب بوده‌اند. اروپای آن زمان به‌میزان زیادی تحت تأثیر دانش و تمدن اعراب قرارگرفت. صلیبیون قطبنما را از خاورمیانه به‌اروپا به‌ارمغان آوردند. آنها استفاده از کبوترهای نامه‌بر، باروت، و شوالیه‌گری را از اعراب فراگرفتند. طرز بافتن پارچه‌های حریر، ساتن واطلس و هم‌چنین طرز پرورش بعضی از گیاهان و کاشت بعضی میوه‌جات و تهیه بعضی از ادویه‌جات را از مسلمانان آموختند که از همه مهمتر کاشت نیشکر و گرفتن شکر عربی از آن بود.

اگر کسی در این منطقه مسافرت کند آثار باقیمانده از قلاع مستحکم صلیبیون مشرف به‌نقاط استراتژیک نظامی و تجاری سواحل دریا را خواهد دید. همینطور پلهای سنگی رومیها را با طاقهای هلالی بلند، که هنوز هم قرص و محکم و استوار باقی است و مسیر جاده‌هائی را تداعی می‌کند که از دره‌ها و رودخانه‌های این منطقه عبور می‌کرده است. هنوز هم آثار سنگ نوشته‌ها و حجاریهای زمان

بخت‌النصر که روی سنگهای آن نام سرداران و فاتحین بزرگی که از این مسیر عبور کرده‌اند و شرح پیروزیهای آنها حک شده، مشاهده می‌شود.

در سرتاسر ساحل دریا هنوز هم آثار ساختمانهای سنگی زمانهای قدیم دیده می‌شود. اینها بقایای آتشکده‌های قدیمی است که در مسیر راه فلسطین به‌قسطنطنیه با فواصل معین ساخته شده است. این آتشکده‌ها بوسیله ملکه «هلنا» که در اورشلیم دست به‌یک سلسله حفاریها زده بود بنا شده است. چیزیکه ملکه هلنا درکاوشهای خود به‌دنبال آن بود صلیب اصلی حضرت عیسی مسیح بود. او دستور داده بود که هروقت صلیب مورد نظر او را پیدا کردند با روشن کردن متوالی آتشکده‌ها این خبر مسرت بخش را ظرف چند ساعت به‌او که در قسطنطنیه بود برسانند.

علاوه براینها آثار باستانی زیادی از قبیل ستونها، محرابها، کتیبه‌ها، بقایای مجسمه‌ها و بلوکهای عظیم سنگی در جای‌جای این منطقه ساحلی پراکنده شده است. اینها نمایانگر مرگ یک تمدن عظیم باستانی و تولد تمدن قدرت جدید دیگری است که تمدن قدیمی را مضمحل نموده و خود هم بعد از مدتی پایمال قدرت جدید دیگری شده است. اگر کسی از میان این خرابه‌ها گذر کند بخوبی میزان درنده‌خوئی بشر را که چگونه با همنوعان خود وحشیانه رفتار نموده است مشاهده می‌نماید. او می‌تواند در این گشت و گذار، تاریخ را پیش روی خود مجسم نموده و به‌رأی‌العین به‌بیند که بشر برای بدست آوردن قدرت و ثروت تاکجا به‌پیش رفته است. امّا از طرف دیگر در همین سواحل روزی عیسی مسیح تعلیمات خود را که شامل عشق، محبت، دوستی و برادری بوده به‌مردم دنیا عرضه کرده است.

علاوه براین در این سواحل باز آثار تضادهای دیگری را هم می‌توان دید به‌طوریکه شما درکنار همین آثار باستانی آثار تمدن جدید را هم پیش چشم خود دارید. شما پالایشگاهی را در تریپولی می‌بینید که بوسیله لوله‌های قطور نفت خام تغذیه می‌شود. شما خط آهنی را در سرتاسر ساحل مشاهده می‌کنید که قسطنطنیه را به‌قاهره متصل می‌کند. درکنار ساحل حوضچه‌های سیمانی عظیم وکم عمقی را می‌بینید که محل استخراج نمک از آب دریا است. آب دریا در این حوضچه‌ها پمپاژ شده و پس از تبخیر نمک ته مانده آن مورد استفاده قرار می‌گیرد. شما از یک طرف

اتومبیلهای مدرنی را مشاهده می‌کنید که روی بزرگراهها غرش کنان عبور می‌کنند و از طرف دیگر قطارهای شتر را می‌بینید که در کنار جاده‌ها در حرکتند و از صدای موتور و بوق اتومبیلها رم می‌کنند.

* * *

لبنان در حقیقت به‌دو قسمت تقسیم شده است. لبنان کوهستانی که از سطح دریا شروع شده و تا ارتفاع ده هزارپائی به‌قله‌ها می‌رسد. قسمت مشرق این کوهستان دشت حاصلخیز وسیعی به‌نام «بقاع» قرار دارد که در بعضی نقاط عرض آن به ۲۵ مایل و شاید هم بیشتر می‌رسد. این دشت درحقیقت درّه طویلی است که از سوریه در شمال شروع شده و به‌فلسطین در جنوب ختم می‌گردد. درّه‌ایکه بین دو کوه قرار گرفته و شرق آن به‌کوه‌های «آنتی‌لبنان» (سلسله جبالی که در جنوب به‌کوه مشهور و تاریخی «هرمون» منتهی می‌شود) محدود می‌گردد. در شرق هم آنتی لبنان به‌یک استپ وسیع صحرائی منتهی می‌شود. شهر دمشق در انتهای دامنه این کوه و در لبهٔ این صحرا قرارگرفته است. دمشق درحقیقت واحهٔ بزرگی است در میان یک بیابان وسیع. در مشرق این منطقه سرزمین وسیع خالی از سکنه‌ای وجود دارد به‌طول ۵۰۰ مایل که در نهایت به‌بغداد و بابیلون Babylon منتهی می‌گردد.

بغداد که شکوه و جلال باستانی خود را از دست داده و اکنون همچون مردم فقیر و محرومش کسل کننده و بی‌رونق شده بین دو رودخانه دجله و فرات قرارگرفته است رودخانه‌هائی که آلوده به‌انواع کثافات فاضلابها شده و به‌کندی به‌طرف خلیج فارس جریان دارد و در شمال بغداد کردستان عراق قرارگرفته که دارای آب و هوای مناطق کوهستانی است ولی خود بغداد دارای هوای گرمی است و همینطور بصره که در جنوب آن در نزدیکی‌های مصب شط‌العرب قرار دارد و یکی ازگرمترین نقاط دنیا است به‌طوریکه ۱۲۰ درجه حرارتی که در بغداد به‌نظر من طاقت فرسا رسید بصره‌ایهای کشاورز درشهریور ماه آرزو می‌کنند که درجه حرارت هوا از این میزان هم فراتر برود تا خرماهای آنها خوب برسد.

در این منطقه از جهان در تابستان به‌هیچوجه باران نمی‌بارد. ابرهای بارانی معمولاً در فصل زمستان از اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه به‌طرف این منطقه حرکت می‌کنند که معمولاً با بادهای شدید غربی همراه است همین بادهای غربی

در تابستان بسیار داغ و اغلب با طوفانهای شن توام می‌شود.

به‌خاطر دارم که یک روز با هواپیما از تهران به‌بغداد پرواز می‌کردم که هواپیمای ما وارد یکی از همین طوفانهای شنی عظیم، که تا ارتفاع ۸/۰۰۰ پائی ادامه داشت، شد. آنقدر هوا تیره و تار بود که ما از پنجره هواپیما قادر به‌دیدن نوک بالهای هواپیما نبودیم. فرودگاه بغداد را بسته اعلام کرده بودند لذا ما مجبور شدیم یک نشستن اضطراری در بیابانهای حبانّیه ـ واقع در شرق بغداد ـ انجام بدهیم. اینجا پایگاهی است که بوسیله انگلیسی‌ها ساخته شده و واحه‌ای است که خاطره سرسبزی گذشته بین‌النهرین را در اذهان زنده می‌کند ضمناً این مسئله را روشن می‌سازد که تا چه حد دشت‌های عراق می‌توانست حاصلخیز و سرسبز باشد.

به‌هرحال وقتی که ما بالاخره در بغداد فرود آمدیم سقف طوفان شن به‌ارتفاع صدپائی رسیده بود و در اثر آن بغداد در وسط روز عملاً در تاریکی فرو رفته بود. ما فرودگاه را با دنبال کردن بزرگراه توانستیم پیدا کنیم، جاده‌ایکه فقط در ارتفاع خیلی پایین قابل رؤیت بود بخصوص که قطارهای شتر از کنار آن می‌گذشتند و از صدای رعدآسای هواپیما رم کرده در بیابان پراکنده می‌شدند.

البته در اسلام هنر دکوراتیو رونق به‌سزایی داشت ولی نقاشیِ صورت و پیکرتراشی به‌کلی کنارگذاشته شده بود در دوران حکمرانی ترکهای عثمانی نقاشی کردن جرم محسوب می‌شد فقط ازوقتی که لبنان استقلال خود را بدست آورد هنر نقاشی مجدداً پیشرفت کرد. از آن زمان بود که به‌هنرمندان عرب دیگر اجازه داده شد که استعداد و نبوغ خود را ارائه کنند.

کوههای سنگ آهکی لبنان و آنتی لبنان در روزهای تابستان به‌حالات و رنگهای مختلفی در می‌آیند. هنوز قطعه زمینهای مشجری از درختهای معروف سرو آزاد لبنانی در این منطقه باقی مانده است که به‌زمینهٔ این سنگهای آهکی ارغوانی رنگ، وصله‌هایی از رنگهای سبز تیره می‌افزاید. منظرهٔ غروب آفتاب در کوههای لبنان بی‌شباهت به‌غروب آفتاب «آریزونا» (Arizona) نیست. ستاره‌ها در شب شکوه و نورافشانی خاصی دارند که ما غربی‌ها از آن بی‌خبریم. شبها باد خنکی از طرف صحرا می‌وزد و روزها که از گرد و خاک خبری نیست درخشندگی خیره کننده‌ای دارد. در چنین روزهائی دامنه دید انسان در افق آبی آسمانی در این سرزمین سوخته

به‌نظر نزدیکتر می‌رسد. در هرنگاه شما به‌خوبی آثار فشار و قهر طبیعت را به‌چشم مـی‌بینید ـ در صخره‌هـا، در دشت‌هـای خشک و در مجـاری و آب گذرهـا و در بوته‌های خار و غیره.

منظره لبنان از سمت کوه واقعاً شبیه یک سراب است. مثل اینکه جهان هستی هرجنبنده‌ای را در این سرزمین تحت فشار قـرار داده است. یک سـرزمین خسـته کننده که انسان به‌سختی می‌تواند راه فراری ازگزند تابش شدید آفتاب پیدا نماید. همانطورکه مردم این سرزمین به‌سختی می‌توانند راه فراری از فقر و مسکنت پیدا کنند. شاید هم احیاناً این پدیده‌های فیزیکی دارای معنای روانشناسی است. به‌هر تقدیر در این منطقه بود که بعضی از مذاهب بزرگ دنیا ظهورکردند.

فصل دوم

دنیای کوچکی است

اولین باریکه من خاورمیانه را دیدم به‌نظرم خیلی عجیب و مرموز آمد. پسرم و من از راه آتن به‌لبنان آمدیم. هنگامیکه ما از رُم به‌آتن پرواز کردیم من به‌طور شگفت‌انگیزی خود را در یک سرزمین بیگانه و دورافتاده حس کردم. وقتی که در روشنائی صبح درخشان روز بعد من «اکروپولیس» و ستونهای مرمری بالای آن و بنای پرهیبت Parthenon (یا پرستشگاه الهه خرد) را از دور نظاره کردم، احساس دلتنگی برای وطن را در من تحریک کرد، چون پروژه بنای دیوان عالی کشور ما هم از روی این بنای تاریخی اقتباس شده است. منظره این عمارت باستانی درمن یک نوع دلبستگی نسبت به‌این سرزمین عجیب ایجاد کرد.بعداً که آتن را به‌قصد بیروت ترک می‌کردم وآخرین نگاه خودرااز پنجره هواپیمامتوجه «اکروپولیس» کرده‌بودم در خود احساس یک نوع خلاء می‌نمودم چراکه داشتم ارتباط خود را با گذشته دور قطع می‌کردم. اما سرزمینی که ما امروز قصد دیدن آنرا داشتیم، مردمان آنها، فرهنگ و آداب و رسوم آنها قطعاً برای ما عجیب و تازه می‌نمود و من بابستی می‌دانستم که در بسیاری از جنبه‌ها، این سرزمین برای ما امریکائیها عجیب و غریب و بیگانه خواهد بود همانطورکه برای صلیبیونی که ندای نبرد را لبیک گفته و به‌این سرزمین قدم نهاده بودند.

ما در جزیره «رُدس» جائیکه ده‌ها آسیاب بادی با پره‌های سفیدش آب را به‌طرف یک دره سرسبز پمپاژ می‌کرد توقف کوتاهی داشتیم. بعد از «رُدس» نوبت به‌قبرس رسید. قبرس را با شهرت افسانه‌هایش در کمتر از یک‌ساعت پرواز پشت سرگذاشته و از فراز «نیکوزیا» سواحل آسیا را توانستیم به‌بینیم و پس از آن هم خود

بیروت زیبا و رنگارنگ را که از زیبائی مثل پاریس به‌نظر می‌رسید از دور دیدیم. بیش از چند لحظه نگذشت که ما برفراز سواحل دریا پرواز می‌کردیم، دریائیکه در پرتو نور خیره کننده خورشید طلائی رنگ شده بود. ما دوبار دور فرودگاه گردش کردیم تا اینکه بالاخره در جلو ما یک باند فرودگاه کوتاه نمودار گردید. ما به‌قدری در ارتفاع پائین پرواز می‌کردیم که نزدیک بود چرخهای هواپیما با سقف ساختمان‌های اطراف فرودگاه تماس حاصل نماید. آنقدر پائین که من توانستم یک عرب ریشو را در حیاط یک خانه به‌بینم. عربی که با شنیدن صدای غرش هواپیما «طرپوش» (کلاه شب) از سرش افتاد و از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. وقتی که من پس از فرود در فرودگاه بیروت این موضوع را با خلبان درمیان گذاشتم او گفت که ما عملاً برای نشستن در این باند کوتاه مجبوریم مماس با سقف خانه‌ها پرواز کنیم.

خلاصه ما سه روز را در بیروت سپری کردیم؛ بیروتی که نمونه‌هایی از زندگی اروپائی را می‌توان در آن به‌خوبی مشاهده کرد. بیروت بندر بزرگی است که رو به‌مغرب ساخته شده و شاید هم به‌همین دلیل است که تحت تأثیر عادات و رسوم غربیها واقع شده است. تاسیس یک دانشگاه امریکایی در سال ۱۸۶۶ در این شهر دلیلی براین مدعا به‌شمار می‌آید (در حال حاضر ریاست این دانشگاه به‌عهدهٔ دکتر Penrose است). دلیل دیگر این گرایش به‌غرب را می‌توان با مطرح کردن بازرگانان لبنانی ثابت کرد، بازرگانانیکه بازارهای لبنان را با اجناس غربی پر کرده بودند. بازرگانانی که در زیرکی و ناقلائی ختم روزگار بودند. در اینجا هتلهای مدرنی که می‌توان با تلفن‌های آن به‌راحتی با اروپا تماس برقرار کرد و بازارهای مملو از اجناس اروپائی وجود دارد. اتومبیلهای کوچک ساخت Detrut (شهری در میشیگان امریکا) در کنار الاغها و شترها و مردمی که بزرگراهها را مدام قطع می‌کردند و مواجه با صدای بوق‌های مکرر اتومبیلها (بجای ترمز کردن) می‌شدند به‌چشم می‌خورد. ما طی سه روز توقفمان در بیروت مهمان دکتر Penrose و خانمش بودیم. ماه ژون بود و هوای بیروت بی‌نهایت گرم مرطوب و چسبناک و ناراحت کننده. ما با بچه عربها که به‌انگلیسی صحبت کردن ما پوزخند می‌زدند در مدیترانه شنا کردیم. باغچه‌های بسیار زیبائی در جلو خانه دکتر به‌طول صدها متر تا دریا ادامه داشت. در اینجا ما با گیاهان و درختهای تازه‌ای مثل صنوبر، اقاقیا، کاج و

امثال آن آشنا شدیم و از آنها عکس رنگی گرفتیم.

هنوز هم جُو داستانهای «شبهای عرب» در این منطقه احساس می‌شد. باربرها لنگه‌های بار را برپشت خود حمل می‌کردند. صدای مؤذن مسجد به‌گوش می‌رسید منظرهٔ زانوزدنها و خم و راست شدنهای مردیکه روی یک قطعه فرش در حیاط خانه‌اش نماز می‌خواند، منظرهٔ زنهای چادری که دزدکی از پنجره‌ها به‌بیرون نگاه می‌کردند، منظره الاغهای کوچک اندامی که بسته‌هائی چند برابر جثه خود حمل می‌نمودند، منظرهٔ خانواده‌هائیکه شوهرانشان سوار الاغ شده و بقیه خانواده پای پیاده درعقب او راه می‌رفتند. منظرهٔ زنهای عیا به‌سر که کوزه‌ها، دیگها، زنبیلها و سینی‌هائی روی سر خود حمل می‌کردند، منظره درویش مرتاضی که درگوشه‌ای از خیابان بساط نمایش خود را پهن کرده و شکنجه بدنی خود را به‌معرض نمایش گذاشته بود. خلاصه همه اینها برای ما تازگی داشت. چهره‌های تاریک مرموز وبی‌حرکت. غذاهای عجیب و موسیقی ناآشنای موزون و تمام اینها و بسیاری چیزهای دیگر به‌این منطقه حال و هوای جادوئی مرموزی بخشیده بود. با تمام این تفاصیل چیزی نگذشت که با چرخش عجیب حوادث من در بیروت خود را در امریکا حس کردم چون من در یک جشن فارغ‌التحصیلی دانشگاه امریکائی بیروت شرکت کردم. در آنجا زنان و مردانی با لباس‌های گشاد لباده مانند و کلاههای مخصوص، که برای من کاملاً آشناو شناخته شده بود، دیدم که جلو می‌آمدند و دیپلمهای فارغ‌التحصیلی خود را در رشته‌های مختلف پزشکی، مهندسی، فلسفه، جامعه شناسی و ... دریافت می‌کردند. پس از آن نوبت به‌سخنرانی رسید. اولین سخنران دکتر Casti.K.Zurayk بود که خطاب به‌دانشجویان عرب با حرارت و گرمی خاصی سخنرانی خود رابه‌زبان عربی شروع کرد. او ابتدا شمه‌ای درباره فرهنگ و تمدن اعراب در طول تاریخ دادِ سخن داد و گفت که چگونه این تمدن عظیم نه تنها ریشه در احکام و دستورات وحی حضرت محمد (ص) دارد بلکه می‌توان ریشه آنها را در افکار فلاسفه تاریخ نظیر افلاطون و ارسطو جستجو کرد. بعد از این مقدمه مسئله یگانگی و وحدت عالم بشریت را در ماوراء مرزهای جغرافیایی که نژادها و مذاهب را از هم جدا کرده‌اند، پیش کشید و سپس درباره آن فیلسوف عربی سخن گفت که در کتاب خود نوشت: «من از مذهب عشق پیروی می‌کنم و

هرجاکه شتر عشق مرا با خود ببرد می‌روم عشق مذهب و ایمان من است...»

در این مراسم اتفاقاً مرا به‌عنوان دومین سخنران انتخاب کرده بودند. من قبل از اینکه در رابطه با متن سخنرانی خود صحبتی کرده باشم لازم است به‌این نکته اشاره کنم که دکتر Penrose و من هردو از دانشگاه Whitman فارغ‌التحصیل شده بودیم ضمناً در آن ایام پدر دکتر رئیس آن دانشگاه بود. من خیال داشتم در مطلع سخنرانی خود به‌این موضوع اشارهٔ مختصری کرده باشم لذا پشت تریبون رفتم و مقدمتاً از مهمان نوازیهای دکتر و اولیای محترم دانشگاه صمیمانه تشکر کردم سپس متن سخنرانی خود را با ذکر این جمله آغاز نمودم: «قبل از شروع سخنرانی لازم است به‌این مطلب اشاره کنم که من از دانشگاه «ویت من (Whit man) در والا والا (Wallaw Wallaw) (منظور از شهر والاّ والاّ است) فارغ التحصیل شده‌ام. هنوز جمله من تمام نشده بود که صدای قهقهه شدید و طولانی حضار که در حدود سه هزار نفر عرب بودند بلند شد. من که از خنده دسته‌جمعی و طولانی دست پاچه و حیرت زده شده بودم در جستجوی کسی بودم که به‌کمکم بشتابد و مسئله را به‌نحوی رفع و رجوع کند ولی فکرم به‌جائی نرسید لذا نگاهم رابه‌دکتر معطوف کردم تا به‌بینم او برای حل این مسئله چه می‌تواند برای من بکند ولی وقتی که دیدم خود دکتر هم از خنده روده‌بر شده لذا از او هم مأیوس شدم خلاصه پس از چند بار سرفه و صاف کردن سینه آب دهان راقورت دادم و مجدداً سخنرانی خود را شروع کردم.

موضوعی که من در متن سخنرانی خود گنجانده بودم در رابطه با تجزیه و تحلیل چهار بلای خانمانسوز جوامع بشری بود یعنی: جهل، فقر، بیماری و حکام فاسد.

هنگامی که سخنرانی من به‌پایان رسید برای اینکه در مورد علت خنده ممتد حضار توجیه شده باشم دکتر را به‌کناری کشیده و از او سؤال کردم که علت خنده حضار چه بود؟ با مطرح کردن این سؤال مجدداً دکتر خنده را از سر گرفت و ضمن اینکه می‌خندید گفت در زبان عربی والاّ والاّ یعنی به‌خدا قسم به‌خدا قسم.

* * *

برنامه راه‌پیمائی که من درکوههای لبنان اجراکردم این احساس راکه من در خانه خودم هستم در من زنده کرد و به‌من آموخت که روستائیان عرب علی‌رغم اینکه

ممکن است روزی به‌خشم درآیند مردمانی ساده دل و قابل اعتمادند و هم چنین متوجه شدم که این روستائیان سخت کوش که با تلاش زیاد زمینهای سنگلاخ این منطقه را شخم می‌زنند و می‌کارند و با اینکه کمر آنها زیر فشار بار فقر خم شده ولی با متانت و خلوص نیّت و بزرگ منشی همه سختی‌ها را تحمل می‌کنند.

هفته آخر جون ۱۹۴۹ (خرداد ۱۳۲۸) بود که برنامه راه‌پیمایی ما با یک اکیپ پنج نفری شروع شد. این اکیپ تشکیل می‌شد از خود دکتر و پروفسور «ویلیام وست» از دانشگاه بیروت بعلاوه پسر دکتر وست و پسرم «بیل» و بالاخره خود من. ما از بیسکینتا Biskinta روستایی واقع در ارتفاع ۴۸۰۰ پائی شمال بیروت برنامه خود را آغاز و پس از پنجروز به‌روستای حادث (بالای طرابلس)رسیدیم که نقطه پایانی برنامه ما بود. در این مسافرت تعدادی قاطر چمدانها و وسائل ما را حمل می‌کردند و سه نفر روستایی از آبادی «بیسکینتا» به‌عنوان قاطرچی ما را همراهی می‌نمودند. اینها لباس محلی متداول روستائیان لبنان را به‌تن داشتند و چفیه و عقال برسر گذاشته بودند. (رنگ چفیه و عقال در قبایل مختلف عرب متغیر است) من ابتدا تصور می‌کردم که چفیه و عقال فقط قسمتی از لباس سنتی اعراب است ولی بعداً متوجه شدم که علاوه برمسئله سنت، چفیه پوشش مفیدی است برای سر و گردن و صورت و دهان در مقابل تابش افتاب و جلوگیری از ورود گرد و غبار طوفانهای شن به‌حلق در صحاری گرم و بی آب و علف عربستان. برای اعراب بادیه نشین چفیه و عقال یک پوشش ضروری و غیرقابل اجتناب است. علاوه برآن از قاطرچی‌ها چیزهای دیگری هم یاد گرفتم. اغلب شبها با آنها درکمپ، زیر آسمان صاف و آبی‌رنگ لبنان می‌نشستیم وبه‌ستاره‌ها نگاه می‌کردیم. در یک طرف صدای زنگ گردن قاطرهائی که افسار آنها را با میخ طویله به‌زمین بسته بودند. و از طرف دیگر صدای شرشر آب سفیدرنگ رودخانه «نبع لبن» (یعنی چشمه شیر). از یک طرف هم صدای زوزه شغالها و پاسخی که سگها به‌آن می‌دادند به‌گوش می‌رسید. من و قاطرچی‌ها ساکت و صامت دوزانو روی زمین نشسته بودیم چون نه من عربی می‌دانستم و نه آنها انگلیسی ولی بعد از مدتی جلسه ساکتِ ما به‌تدریج به‌یک کلاس درس زبان تبدیل شد.

من کلاس درس را با یاد دادن چند کلمه انگلیسی نظیر؛ سیگار، کبریت، آب، کوه

و ستاره و... شروع کردم آنها این کلمات را با لهجه مخصوص خودشان تکرار می‌کردند. و در ضمن می‌خندیدند. آنها هم به‌من چند کلمه عربی یاد دادند مثل بَغَل (قاطر) نَبَعْ (چشمه بزرگ) عین (چشمه کوچک). نار (آتش) مای (آب) و شمس (خورشید) و... قاطرچی‌ها در آموزش کلمات عربی به‌من خیلی جدّی بودند و کوچکترین اشتباه مرا نمی‌بخشیدند و مثل معلمی که ممتازترین شاگرد کلاسش مرتکب اشتباهی شده باشد ناراحت می‌شدند. خلاصه آنقدر این کلمات بخصوص کلمه مای (آب) تکرار شد تا بالاخره آنها به‌مقصود رسیدند و یکی از آنها از جا پرید و مثل استادی که به‌شاگردش جائزه سالیانه پولیتزر **Pulitzer** را که به‌بهترین نویسنده داده می‌شود، داده باشند باخوشحالی فریاد زد:مرحبا...مای...مای».

آخرین روز مسافرتمان بود که من در پایان کلاس زبان، جامی به‌سلامتی همه معلمین و استادان سرتاسر جهان نوشیدم و آنها هم با توجه به‌اینکه این کار نشانه دوستی و آداب معاشرت امریکائی‌ها است از من پیروی کردند. به‌هرحال دقایق پایانی مسافرتمان فرا رسیده بود. اتومبیلهائی که قرار بود ما را با خود ببرند آمده بودند و انتظار می‌کشیدند. قاطرچی‌ها قرار بود به‌بیسکینتا بروند لذا ما هم حساب آنها را پرداخت کردیم.

پولیکه ما به‌قاطرچی‌ها دادیم در حقیقت ـ از نظر آنها و روستائیانیکه اطراف ما جمع شده بودند ـ پول کلانی بود و حیرت‌آور می‌نمود چون آنها در تمام زندگی خود چنین مبلغی را هرگز لمس هم نکرده بودند. پولیکه ما به‌قاطرچی‌ها پرداخت کردیم تا آن تاریخ به‌هیچ کارگری در لبنان پرداخت نشده بود این روستائیان اغلب در ازاء مبلغ ناچیزی روی زمینهای سفت و شیب‌های سخت مناطق کوهستانی کار می‌کردند. مزدیکه آنها می‌گرفتند به‌سختی می‌توانست زندگی بخور نمیری برای آنها فراهم کند. بعضی‌ها که اصلاً مزارع خود را رها کرده کارگر دولت شده بودند وروی جاده‌ها کار می‌کردند و با پتک سنگ می‌شکستند و در مقابل این کار سخت و طاقت فرسا روزانه ۹۰ سنت می‌گرفتند (هردلار ۱۰۰ سنت است) بنابراین پولیکه ما به‌قاطرچی‌ها دادیم به‌نظر خیلی زیاد رسید.

* * *

مسیریکه ما در راهپیمائی پنجروره خود طی می‌کردیم اغلب به‌آثار تمدن جدید

نزدیک بود هرچند که بعضی اوقات مسیر ما از خط‌الرأس می‌گذشت معهذا آنچه ما در مسیر دیدیم مزرعه و کشت زار بود. هرفوت از زمین را کاشته بودند. ما مردان و زنان بسیاری را دیدیم که از ارتفاعات شمالی بالا می‌رفتند تا به‌زمینهای پله مانند مزروعی و یا به‌باغات انگور و سیب و توت فرنگی برسند و میوه بچینند و یا زمینهای مسطح را شخم کنند و لوبیا و سیب زمینی در آنها بکارند. و خلاصه به‌این دلیل بود که ما در مسیرمان با اینکه درارتفاع زیاد حرکت می‌کردیم با زارعین و کشاورزان زیادی روبرو شدیم. یک روز ما وارد فلات مرتفعی در آبادی «لقلوق» شدیم و ساختمان سنگی بزرگی را با سقف مسطح در یک منطقه باز مشاهده کردیم. این جا خانه ییلاقی «شیخ سالم ال هاشم» بود. تا آنجا که من از هالیوود و فیلمهای آن به‌یاد داشتم، شیوخ عرب لباس حریر و ابریشمی بتن می‌کردند و حرمسرائی هم یدک می‌کشیدند. ولی شیخ سالم برعکس شیخ‌های هالیوود یک شلوار معمولی روستائی به‌پا داشت و از جامه حریر و اطلس هم خبری نبود. با دیدن شیخ ایده‌ایکه من به‌طورکلی ازکلمه شیخ داشتم از خاطرم محو شد.

بعضی اوقات ما به‌گله‌های بز و گوسفند و چوپانانی برخورد می‌کردیم که روی تخته سنگها و صخره‌های کوهستان اطراف نشسته بودند و گاهی هم آهنگی را زمزمه می‌کردند. آهنگی ناآشنا و عجیب. آهنگی که وقتی صدای آن به‌گوش ما می‌رسید گوئی از دنیای دیگری است. یک ملودی با آهنگی رویایی و غمناک. آهنگی که در دیار غربت دلتنگی آفرین و غم افزا بود اما یکروز من آهنگی دلچسب و هیجان آور شنیدم. آهنگی خوش و موزون، آهنگی شادی آفرین و فرح بخش. من خواننده را می‌دیدم. او بزچرانی بود که روی تخته سنگی در کمرکش تپه ایستاده بود و از ته دل آواز می‌خواند.

خواننده با دیدن ما آوازش را قطع کرد و ضمن اینکه فریاد می‌زد و چیزی می‌گفت از بالای ارتفاع به‌طرف ما دویدن آغاز کرد تا اینکه بالاخره مستقیماً روی تخته سنگی بالای سرما رسید و گفته خود را تکرار می‌کرد «بیل ـ وست» هم به‌او پاسخی داد که چهره بزچران در اثر آن گرفته شد چراکه ما دعوت به‌ناهارش را رد کرده بودیم.

من از بیل سؤال کردم که او چه غذایی می‌خواست به‌ما بدهد؟ بیل گفت: نان و

پنیر و زیتون اما روی پنیرش بسیار تاکید داشت و می‌گفت که از نوع بسیار خوبی است.

به‌هرحال ما بزچران را ترک کرده و راه خود در پیش گرفتیم. من برحسب تصادف پس از مدتی حرکت در مسیر نگاهم به‌عقب افتاد بزچران را دیدم که مدتها روی همان تخته سنگ افسرده و تنها ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد تا زمانیکه مادیگر ازنظرش محو شدیم. در بین راه ما به‌کاریز ودرهٔ تنگی رسیدیم و پس از آن مسیر ما به‌یک شیب تند منتهی شد. در اینجا یکی از قاطرها زمین خورد بطوریکه پاهای جلو او داخل یک چاله شده بود و شکم قاطر روی پاها افتاده بود. قاطرچی‌ها سعی کردند قاطر را پس از پیاده کردن بار از زمین بلند کنند و پس از آن مجدداً بارهای او را مرتب نمایند. ما پس از مرتب کردن بار قاطر مجدداً به‌راه خود ادامه دادیم، تا اینکه به‌یک کلبه کشاورزی که درکنار جاده واقع شده بود رسیدیم. چشمه آبی در آنجا از زمین می‌جوشید که جلوی آن سنگی قرار داده بودند و آب چشمه از روی سنگ به‌طرف پائین سرازیر شده آبشارکوچکی تشکیل داده بود. زنی مسیحی برای بردن آب به‌طرف چشمه می‌آمد کوزه‌ای هم با خود داشت. کوزه‌ایکه در تمام منطقه متداول و عمومیّت دارد. کوزه‌ای باگردن باریک و شکم بزرگ که تقریباً یک گالن آب را در خود جا می‌داد. وجه تمایز این کوزه این بود که درگلوگاه آن منقار کوتاه و کوچکی به‌اندازهٔ یک مداد تعبیه شده بود. طرز آشامیدن آب از این کوزه این بود که آب را بدون اینکه لبها با لب کوزه تماس حاصل نماید از درون لبهٔ منقار مانند در دهان می‌ریختند. من اولین بارکه خواستم آشامیدن آب را با این کوزه آزمایش کنم سر و صورت و لباس خود را خیس کردم و چیزی نمانده بود که خفه بشوم. ولی بالاخره ترتیب این کار را دادم.

دقایقی بیش از این ماجرا نگذشته بود که مردی از درون خانه بیرون آمد و یکی از قاطرچی‌ها را صدا کرد و بعد خودش را به‌اکیپ ما رسانید. اولین کلمه‌ایکه این مرد از ما سؤال کرد این بود که آیا شما انگلیسی هستید یا امریکایی؟ وقتی به‌او گفتند که ما امریکایی هستیم مجدداً سؤال کرد: «آیا شما آمده‌اید که کشور ما را اداره کنید؟» ما سرخود را به‌علامت نفی تکان داده و به‌جای پاسخ خندیدیم. او اخمها را درهم کرده پس از چند لحظه گفت: «خیلی بد شد که شما برای اداره مملکت ما

نیامده‌اید» پرسیدیم: «چرا بد شد؟» او در جواب گفت: برای اینکه باید حتماً کسی بیاید و این مملکت را اداره کند» و بعد شروع کرد به‌درد دل کردن و گفت: «فساد همه جای این مملکت را فراگرفته است. در این مملکت حشیش کاشته می‌شود درحالیکه کاشتن حشیش خلاف قانون است ولی بعضی از مقامات عالیه مملکت کنترل حشیش را در دست دارند» و بعد ادامه داد: «در یکی از دهات، جنگلی بود که به‌روستائیان محل تعلق داشت. این جنگل جزء اموال عمومی مردم ده به‌شمار می‌رفت و هرکس می‌توانست به‌اندازه احتیاج خود از چوب آن استفاده کند ـ در این مملکت چوب از اهمیت خاصی برخوردار است چون در زمستانها تنها وسیله گرم کردن منازل چوب است ـ ضمناً پروژه‌ای هم در دست اجرا بود که به‌این روستا برق بدهند آنها سیم برق را تا یک مایلی ده آوردند و به‌روستائیان اعلام کردند که اگر برق می‌خواهند باید هزینه سیم کشی آنرا که بیست هزار پوند می‌شود به‌پردازند دهاتی‌های بیچاره که چنین پولی نداشتند مجبور شدند تمام درختهای جنگل را بریدند و فروختند وجه آنرا به‌کنترلچی و بعضی مقامات به‌عنوان رشوه دادند تا اینکه بالاخره تیرهای برق را کوبیدند و به‌ده برق دادند.» وی اضافه کرد: «دولت هیچ کاری برای سیستم آبیاری و کشت آبی انجام نداده است. آب‌ها همه یا هرز می‌رود و یا در جویبارها و مجاری خاکی به‌زمین فرو می‌رود. وضع این مملکت خیلی آشفته است. اگر امریکائیها می‌آمدند و زمام امور این مملکت را بدست می‌گرفتند خیلی از مسائل ما حل می‌شد.»

نظر این روستایی ساده در حقیقت نمونه‌ای از وضع روحی اغلب مردم خاورمیانه بود. از زمانهای خیلی قدیم تا کنون همیشه قدرتهای خارجی براین منطقه حکومت کرده‌اند یا در امور داخلی آنها دخالت نموده‌اند. هرزمان که در این منطقه اوضاع و احوال به‌وخامت گرائیده و ظلم و جور و قتل و غارت براین منطقه حکمفرما شده یکی از قدرتهای بزرگ آن زمان مثل ترکیه، فرانسه، انگلیس، یا روسیه تحت عنوان حفظ حقوق اقلیت‌ها و پناه‌دادن به‌آنها به‌این منطقه از جهان وارد شده‌اند و دولت آنرا ساقط کرده و خود زمام امور را به‌دست گرفته‌اند. امروز هم وقتی اوضاع در منطقه خاورمیانه آشفته می‌شود روستائیان دنبال معجزه‌ای هستند که یک نیروی خارجی بیاید و آنها را از این ناراحتی‌ها نجات بدهد. شاید

به‌تازگی مفهوم دمکراسی و خودیاری و خودکفایی در این مردم رسوخ کرده باشد ولی به‌هرحال این مردم را نباید با استانداردهای سیاسی که ما به‌آن معتقدیم سنجید. استانداردهای سیاسی که هفتصد سال طول کشید تا در انگلستان رشد کرد و به‌حد بلوغ رسید.

* * *

در بیسکینتا که مبداء راه پیمائی ما بود من با شخصی به‌نام میخائیل نعیمی آشنا شدم. این آشنایی توسط مردی به‌نام «سُل فارِد» که انگلیسی فصیحی صحبت می‌کرد صورت گرفت. او مرا به‌خانه نعیمی دعوت کرد و ما دعوتش را اجابت نمودیم و به‌اتفاق او از وسط یک باغ میوه به‌طرف منزل نعیمی حرکت کردیم. بین راه من از طرز صحبت «سول فارد» متوجه شدم که او یک لبنانی بومی است که فعلاً در پُرتلندِ اورگون زندگی می‌کند و برای گذراندن ایّام تعطیل سری به‌خانه خود در لبنان زده است. وقتی من با نعیمی ملاقات کردم دیدم که او هم به‌زبان انگلیسی کاملاً آشنا است و او هم مثل «سول فارد» مدتی در پرتلند زندگی می‌کرده و پس از آن وارد دانشگاه «سیاتل» شد. سپس مقیم نیویورک گردیده است.

در منزل نعیمی ما ضمن قهوه ترک به‌داستان زندگی او هم گوش کردیم. او در این رابطه چنین گفت که از دانشکده حقوق دانشگاه «واشنگتن اسکول» فارغ‌التحصیل شده و مدتی در واشنگتن در این رشته کار کرده است. در جنگ اول جهانی در نیروی زمینی امریکا خدمت کرده و به‌همین دلیل بوسیله کنگره به‌او تابعیت امریکا داده شد سپس مدتی عضو هیئت کُلُنی ادبیات نیویورک بوده ضمناً در نیویورک با مرحوم «کهلیل جیبران» Kayhlil Gibran نویسنده کتاب پیغمبر The Prophet کار می‌کرده است. نعیمی ضمن صحبت‌های خود از کتابیکه اَخیراً تحت عنوان «میرداد» Mirdad نوشته نام برد و گفت که موضوع آن در این زمینه است: «آزادی بوسیله عشق و تفاهم بدست می‌آید»

نعیمی هم یک فیلسوف است و هم یک شاعر و هم یک ادیب. چهرهٔ او به‌خبرگان صنایع مستظرفه شبیه است. اودارای انگشتانی ظریف و بلند و چشمانی سیاه، گودرفته، افسرده و متفکر. وقتی صحبتش رابه‌پایان رسانید من از او سؤال کردم که چرا به‌مشاغل قضائی و ادبیات در امریکا پشت کرده است و در چنین

جائی زندگی می‌کند؟ او در جواب چنین گفت: «ممکن است از شما خواهش کنم به‌مزرعه من در نزدیکیهای کوه «سنین» تشریف بیاورید تا من جواب شما را بدهم، آنجا در مسیر شما قرار دارد.»

مزرعهٔ او در حدود دوازده هکتار بود و همه آن مملو از درختهای گیلاس، هلو، گلابی، سیب و آلو بود. ما روی سکوئی که دور درخت بلوط کهنسالی ساخته شده بود نشستیم. طرف راست ما به‌فاصله یک مایل قله کوه «سنین» به‌ارتفاع ۸۶۰۰ پا با لکه‌هائی از برف، که تا قله آن ادامه داشت، دیده می‌شد. پائین پای ما به‌طرف جنوب آبادی «بیسکینتا» با خانه‌های شیروانی سفالی قرمز رنگش ودره سنگلاخش به‌نام وادی جمج (Jamej) قرار داشت.

ما برای ناهار از چند عدد ساندویچی که همراه برده بودیم استفاده کردیم و پس از آن برادر نعیمی از باغ میوه خود یک سبد گیلاس به‌عنوان دسر برای ما آورد. ما شروع به‌خوردن گیلاس کردیم و در ضمن نعیمی هم برای ما از «بیسکینتا» و لبنان و اینکه چگونه جنگ فلسطین باعث شد که لبنانیها، یکی از سودآورترین بازارهای میوه خود را از دست بدهند صحبت کرد. در ضمن او این مسئله را هم عنوان نمود که چگونه فرانسویها در زمان اشغال طولانی لبنان بوروکراسی، بی‌حالی و فساد رواج دادند سپس اضافه کرد که: «امریکا اگر می‌خواست در مقابل روسیه در خاورمیانه توفیق حاصل نماید می‌بایست برنامه‌های آزادی اجتماعی و اقتصاد را به‌نفع توده‌های مردم این منطقه پشتیبانی و تصویب می‌نمود.»

پس از پایان صحبتهای او چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و از این فرصت استفاده کرده مجدداً سؤالی را که در دهکده مطرح کرده بودم تکرار کردم و او این جواب را به‌من داد:

«من به‌آرامش کوهستان نیاز مبرمی داشتم و همین باعث شد که من به‌لبنان برگردم» در این ضمن صدای آواز چکاوکی از مرتع واقع در جنوب باغ میوه برخاست و درپی آن صدای نرم‌تر و شیرین‌تری به‌گوش رسید. با شنیدن این صدا نعیمی از من پرسید: «شنیدی؟ آیا این صدا را شناختی؟» من سرم را به‌علامت نفی تکان دادم و او خود جوابِ سؤال خود را داد:

«این آواز «سیره» است. تمام بحث ما با شنیدن آوای ملودی دلنواز سیره‌ها قطع شد.

ابرها از طرف مدیترانه به‌سوی شرق در حرکت بودند و سایه‌هایی روی قله کوه پوشیده از برف «سنین» افکنده بودند و صخره‌ها را مدام سایه و روشن و رنگ به‌رنگ می‌کردند.

نعیمی بازوی مرا گرفت و ضمن اینکه به‌کوه سنین اشاره می‌کرد گفت: «البته امریکا کشور قشنگی است و من هم مردم شما را دوست می‌دارم ولی حقیقت مطلب اینست که من نتوانستم شهرهای بزرگ شما را تحمل کنم. وقتی که من در نیویورک زندگی می‌کردم مثل این بود که تمام سنگینی این شهر را روی شانه‌های خود حس می‌نمودم.» در جواب او گفتم:

«ولی ما هم مناطق کوهستانی بسیار زیبائی داریم» و او در جواب گفت: «برای من کوهی قشنگتر از کوه «سنین» نیست چون این کوه به‌من و مردم من تعلق دارد. چون این کوه تمام غم‌ها و مصیبت‌های این مملکت را دیده. چون این کوه سمبل مقاومت و پایداری مردم ما است و همینطور سمبل امیدها و آرزوهای ما.»

در آهنگ صدای نعیمی نوعی لطافت خاص کاملاً محسوس بود بخصوص هنگامیکه سخنان خود را با ادای این جمله تمام کرد: «بله. ندای «سنین» آنقدر قوی بود که نشنیده گرفتن و مقاومت در برابر آن مشکل می‌نمود. من فقط هنگامی می‌توانم آرامش را حس کنم که در سایه کوه «سنین» زندگی کنم.»

* * *

سه روز بعد ما کنار چشمه «**مونگ**» در آبادی «**لقلوق**» که ۶۵۰۰ پا ارتفاع داشت اردو زدیم. عصر دیر وقتی بود که من به‌کنار چشمه رفته بودم که آبی بخورم.

همینکه من از کنار چشمه برخاستم مردی را دیدم که در سراشیبی تپه با عجله به‌طرف چشمه بالا می‌آمد. آنقدر او تند حرکت می‌کرد که تقریباً می‌دوید. به‌نظرم او یک عرب آمد ولی چفیه عقال برسر نداشت و بجای آن کلاه کشباف بدون لبه‌ای روی سرش گذاشته بود. او مردی بود سبزه رو چهارشانه و تنومند. موهای سیاهش به‌خاکستری گرائیده بود. او در حالیکه نفس نفس می‌زد جلو من ایستاد. پس از اینکه نفسی تازه کرد با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای پرسید: «شما قاضی داگلاس هستید؟» جواب دادم «بله من هستم» او گفت: من هم اسمم یعقوب بشاره است.» من او را به‌اردوگاه بردم و پرسیدم شما زبان انگلیسی را کجا یاد گرفته‌اید؟» جواب

داد: «در پرتلند اورگون» در دل لبخندی زده پیش خود گفتم اینهم یک اورگونی دیگر، که سر از اینجا یعنی از کوههای بلند لبنان درآورده است. یعقوب بشاره ادامه داد: من در جوانی به‌پرتلند رفتم و مدتی در یک کارخانه سیمان کار می‌کردم آنگاه در مزرعه‌ای بکار مشغول شدم و تصمیم گرفتم آنرابخرم مزرعه بسیار خوبی بود چون به‌عمق ۴ فوت خاک حاصلخیز داشت نه مثل زمینهای سنگلاخی «لقلوق» از او سؤال کردم که چرا امریکا را ترک کرده است. در جواب داستان بی‌سروتهی را شرح داد که چگونه مادرش در لبنان مریض شده چگونه او اجباراً به‌لبنان مراجعت کرد و دیگر نتوانست خود را رهاکند و به‌امریکا برگردد. ضمناً چنین به‌نظر می‌رسید که او متاهل است و هشت فرزند دارد. من گفتم «چه عالی چه مرد خوشبختی هستی» او با ناراحتی و اندوه فراوان جواب داد: « نه،نه،نه من خوشبخت نیستم و با حالتی حزن انگیز ادامه داد که برگشتن اجباری او به‌لبنان اشتباه بزرگی بوده است من علت را از او پرسیدم. او گفت که مدت ۱۳ سال اقامتش در امریکا شادی آفرین‌ترین سالهای زندگی او بوده و برگشتن او به‌لبنان در حقیقت کیفر بعضی گناهانش محسوب می‌شود. او می‌گفت: در لبنان باید برای کاشتن زمین‌های سنگلاخی آن رنجها کشید اما امریکا زمینهای بسیار حاصلخیز دارد و بیل دستگاه شخم‌زنی عمیقاً در خاک فرو می‌رود و هرچه بکاری بی‌تردید می‌روید... در امریکا مدرسه بود. لوله کشی بود. دکتر و بیمارستان برای همه مردم وجود داشت بله، امریکا یکی از شگفت‌انگیزترین کشورهای دنیا است. در امریکا به‌او خیلی خوش گذشته است ولی در لبنان باید اضافه کاری بکند و زحمت طاقت فرسا بکشد.

سپس یعقوب از پسرانش صحبت کرد. او میل داشت آنها را به‌امریکا بفرستد. او می‌گفت که آنها باید از فرصتی که او از دست داده استفاده کنند. او می‌خواست که در صورت امکان در ارتباط با این مسئله به‌او کمک کنم شاید پسرانش از زندگی نکبت باری که در انتظارشان است نجات پیدا کنند و از کار کردن روی زمین‌های سنگلاخی این نواحی رهایی یابند.

من بالاخره سخن او را با ذکر این جمله قطع کردم: «یعقوب مثل اینکه تو امروز خیلی دلتنگ و افسرده به‌نظر می‌رسی. به‌عقیده من این افسردگی بیشتر بسبب آنست که تو ریشت را بیش از یک هفته است که نتراشیده‌ای اگر ریشت را

می‌تراشیدی حالت خوب می‌شد.» او دستی به‌چانه و صورت خود کشید و سر خود را به‌علامت تصدیق تکان داد، من بلافاصله گفتم: «دوست داری ریشت را با ریش تراش برقی بتراشی؟» او در جواب گفت: «با ماشین ریش‌تراش برقی؟!... در اینجا که ماشین ریش‌تراش برقی پیدا نمی‌شود.» گفتم: «چرا، پسرم یک دستگاه ماشین ریش تراش برقی با، باطری دارد.» من ریش‌تراش را از کیف دستی پسرم بیرون آوردم و به‌او نشان دادم او با تراشیدن ریش موافقت کرد و من هم تراشیدن ریش او را آغاز کردم. در این بین چند نفری از اهالی ده دور ما جمع شده بودند. وقتی کارریش تراشی به‌پایان رسید همشهریهای یعقوب با او به‌شوخی پرداختند و مدام با دست به‌پشت او می‌زدند و شانه‌های او را تکان می‌دادند و چیزی هم به‌زبان عربی می‌گفتند که من مفهوم آنرا درک نکردم. امّا وقتی شوخی به‌پایان رسید از یعقوب پرسیدم که موضوع از چه قرار بود؟ او می‌گفت: آنها به‌من می‌گفتند که امروز بزرگترین افتخارات تاریخ لبنان نصیب تو شده که حتی پادشاهان و شاهزادگان هم از آن بی‌نصیب بوده‌اند چون تو اولین کسی در این مملکت هستی که از ماشین ریش تراش برقی استفاده کرده‌ای»

پس از آن ما چند قطعه عکس از یعقوب گرفتیم و او هم از ما خواهش کرد که نسخه‌هایی از آنها را از امریکا برای او بفرستم و من هم به‌او قول دادم که این کار را خواهم کرد.

دقایقی بیش، از این ماجرا نگذشته بود که مرد عرب دیگری رادیدیم که او هم با سرعت هرچه تمامتر به‌طرف ما می‌آمد. او آنقدر عجله داشت که چفیه‌اش را باد برد. همه ما متوقف شدیم و مدتی او را نگاه کردیم بالاخره «دیورست» سکوت را شکست و گفت: «ابتدا آقای سُل فارد از پرتلند اورگون. بعد هم میخائیل نعیمی از پرتلند اورگون و بالاخره آقای یعقوب بشاره از پرتلند اورگون. اگر این تازه وارد هم از پرتلند اورگون باشد من او را با تیر خواهم زد.

* * *

وقتی من به‌امریکا برگشتم قولیکه به‌یعقوب بشاره داده بودم به‌خاطرم مانده بود اما در اثر زخمهائیکه به‌سبب زمین خوردن از اسب به‌من وارد شده بود و چند ماهی مرا بستری کرد نتوانستم به‌قول خود وفاکنم بالاخره یک روز در بیمارستان «یاکیما»

به‌فکر یعقوب بشاره افتادم لذا به‌منشی خود تلفن کردم که نامه‌ای از قول من برای یعقوب بنویسد و او را از تصادفی که برای من روی داده باخبر نماید و بنویسد که به‌محض بهبودی نسخه‌هایی از عکس‌های او را خواهم فرستاد. ماهها گذشت و در پایان دوره اقامتم نامه‌ای تشکر آمیز با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای از یعقوب دریافت کردم.

فصل سوم

نیش زهرآلود بز

اگر کسی بخواهد اثر چریدن بی‌رویه مراتع و قطع نامحدود درختان جنگلها را به‌چشم خود ببیند باید حتما سفری به‌خاورمیانه داشته باشد. در اینجا شخص به‌رأی‌العین می‌بیند که چگونه زمینها فرسایش پیدا کرده و به‌صورت سنگلاخهای بی‌حاصل درآمده‌اند. اگر شما به‌مناطق کوهستانی خاورمیانه قدم بگذارید و مسیر یک میزان منحنی از کوهی را طی کنید یک روز تمام به‌بیش از چند تک درخت برنخواهید خورد. شما در تابستان بعضی اوقات مجبور می‌شوید تمام روز زیر تابش شدید آفتاب راه بروید بدون اینکه بتوانید از سایه یک تک درخت هم استفاده بکنید. همه خاکهای حاصلخیز به‌طور کلی از روی ارتفاعات بوسیله برف و باران شسته شده و وارد رودخانه‌ها و در نهایت دریا گردیده و بجای آن زمینهای سنگلاخی غیرقابل استفاده و بی‌مصرف باقی مانده است. امروزه شما چیزی جز کیلومترها زمینهای لخت سنگلاخی در مناطق مرتفع خاورمیانه نمی‌بینید بطوریکه بعضی اوقات صخره‌ها در اثر بارش برف و باران اشکال هندسی پیدا کرده‌اند مثلاً بعضی شکل برج وبرخی شکل کلم و پاره‌ای به‌شکل هرم و یا ستون در آمده‌اند.

خلاصه تا زمانیکه مردم این منطقه از این زمینها به‌صورت نامعقول و بی‌حساب و کتاب استفاده می‌کنند و به‌این کار خود کماکان ادامه می‌دهند این تراژدی به‌طور قطع و یقیین ادامه خواهد داشت. گذشته از استفاده بی‌رویه و عدم پیش‌گیری از فرسایش زمین وجود بزها و چریدن نامحدود آنها در این سرزمین مسائل و مشکلات ایجاد شده را چند برابر می‌نماید چون بزرگترین زیانها را به‌مزارع و مراتع، همین بزها وارد می‌کنند.

باید قبول کرد که مردم این منطقه فشار زیادی به‌زمین‌ها وارد می‌کنند. هرقطعه کوچک از زمین را مورد استفاده قرار می‌دهند. روی رودخانه «نَبَع لَبَن» یک پل هلالی شکل طبیعی به‌ارتفاع ۸۰ پا وجود دارد که حتّی روی قطعاتی از آنرا هم سیب‌زمینی کاشته بودند. خلاصه هرجا و هرحاشیه‌ای از زمین بی‌مصرفی مورد استفاده قرار گرفته است. این مسئله تازه‌ای نیست. دو هزار سال پیش هم رومیها به‌همین نحو سکوهائی در شیب این کوهها برای کشت و زرع ساخته بودند که آثار دیواره‌های سنگی آن هنوز هم دیده می‌شود.

با اینکه بدترین عامل تخریب در این سرزمین بُزها هستند معهذا باز هم می‌توان راه علاجی برای آن پیدا کرد. در یکی از شبها هنگامیکه ما در قسمت علیای رودخانه «نبع لبن» بودیم به‌منظرهٔ عجیبی برخورد کردیم ما درست زیر کوه «سنین» در محل مسطّحی چادر زده بودیم پرتگاه شمالی کوه در حدود سه هزار فوت بالای سرما بود که پایه آن مسطّح شده بود به‌طوریکه شکل یک آمفی تاتر پیدا کرده بود بالنتیجه ما جای مناسبی برای نشستن پیدا کرده بودیم که می‌توانستیم منظره زیبائی در جلو خود به‌بینیم.

در این اثناء سر و کله یک گله بز از پشت صخره‌ها پیدا شد. اولین بار که من گله را دیدم در ارتفاع ۱۵۰۰ پائی بالای سرما بودند. این بزها با بزهای ما تفاوتهائی دارند. مثلاً قدری از بزهای ما کوچکترند. رنگ آنها سیاه براق و دارای گوشهای باریکترو درازتری هستند. این گله، از صدها بُز تشکیل می‌شد که چوپان آنها با لباس عربی و چفیه تیره رنگش دنبال گله در حرکت بود. دو سگ گله هم پشت سر چوپان از گله نگهبانی می‌کردند. گله بزها طوری متفرق شده بودند که در حدود صدها مترمربع از زمین را به‌رنگ سیاه درآورده بودند. با نزدیکتر شدن گلهٔ بزها «بیل وست» Bill West رو به‌من کرد و گفت: «به‌خاطر داری حضرت سلیمان درباره زلف معشوقه‌اش چه گفت؟» جواب‌دادم‌که:چیزی در ارتباط با این موضوع به‌یاد ندارم.» بیل وست خود پاسخ سؤال را داد: «حضرت سلیمان گفت که گیسوی تو مثل یک گله بز است» (از شعر سرود سلیمان) فوراً خاطرات دوران مدرسه را به‌یاد آوردم. به‌یادم آمد که چگونه در آن روزها این موضوع مرا گیج کرده بود!... «زلف یار مثل یک گله بز؟!» در این تمثیل قطعاً رازی نهفته است. آیا می‌تواند این نوعی تملق‌گوئی

باشد؟ بزها که نه بوی خوشی دارند و نه زیبائی آن چنانی و اغلب هم کثیف زشت و زمخت هم هستند.

ولی حالا با دیدن منظره گله‌های بزی که هرروز عصر بوسیله شبانان در شیب کوههای سنگی به‌طرف دره‌ها سرازیر می‌شدند، متوجه شدم که حضرت سلیمان درحقیقت از معشوقه خود تعریف کرده است. احتمالاً حضرت هم منظره بدیعی که من هرروز عصر از گله‌های بز که از شیب کوهها سرازیر می‌شوند می‌بینم، دیده است. منظره‌ای واقعاً زیبا و بدیع. منظره‌ای سیاه، برّاق و چین و شکن‌دار. درست مثل گیسوی یک زن زیبا و مشکل بتوان به‌تشبیهی از این بهتر دست یافت.

به‌هرروی چریدن بزها بیشتر در قسمت‌های بی‌حاصل کوه بود. قسمتهائیکه روزگاری پوشیده از درختان جنگلی بلوط، سرو آزاد، کاج، صنوبر، عرعر و سرو کوهی بود. ولی درحال حاضر بعضی برای استفاده از چوبشان و برخی برای تامین سوخت و پاره‌ای به‌منظور استفاده صنعتی، بی‌حساب و کتاب قطع و به‌جای آنها هم نهالی کاشته نشده یا نروئیده است و مسبّب تمام این ناهنجاریها هم بیشتر همین بزها بوده‌اند، چون بزها معمولاً نهالها را می‌خورند و من مطمئن هستم که دلیل لختی این کوهها هم همین است. چون در مناطقی که از دستبرد بزها در امان مانده بود جنگلهای تازه‌ای روئیده بود.

بزها معمولاً هرچه در مقابلشان سبز شود می‌خورند. یکروز من مشغول عکس برداری بودم بزها قسمتی از یک کتاب مرا خوردند. اما این مسئله را هم نباید فراموش کرد که ضمن اینکه بز برای کشاورزی بلای خانمانسوزی است اما مردم این منطقه هم بدون بز نمی‌توانند زندگی کنند چون بز گوشت، شیر، کره و پنیر و چرم و پشم آنها را تامین می‌کند. در هرحال باید قبول کرد که نیش بز زهرآگین است. بز آفت و بلائی وحشتناک برای زمین و روئیدنی‌ها است. وجود همین بزها باعث شده است که روز بروز بر فقر و مسکنت اهالی این منطقه افزوده شود. مسئله بزها در این منطقه یک مسئله اساسی و بنیادی است. این بلای خانمانسوز باید مهار شود امّا با تمام این تفاصیل اگر بخواهیم برای بازسازی اقتصاد منطقه از بز صرفنظر کنیم و وسیله دیگری برای امرارمعاش آنها پیدا کنیم نه تنها در طرحهای کشاورزی و اقتصادی که در سیاست هم مشکل ایجاد خواهیم کرد، تغییر شکل اقتصادی که

قدمت آن با عمر بشر همراه است کار ساده‌ای نیست.

من در این رابطه، با بسیاری از بُز چرانها صحبت کردم و مسئله بزها را پیش کشیدم ولی آنها از حرفهای من سر درنیاوردند چون بز تنها وسیله امرار معاش آنها بود. بز زندگی آنها بود بنابراین هرچه برای بزها خوب بود برای آنها هم خوب بود. یکروز در ارتفاعات بالای دهکده «اکورا» Akoura کنار یک پسر بچه ۱۲ ساله عرب نشسته بودم و با او صحبت می‌کردم. او گله بزی داشت که در تپه‌های فرسوده و شسته شده‌ای مشغول چریدن بودند، زمینهائی که فقط بوته‌خار و گون در آن روئیده بود. همینکه من با او سر صحبت را باز کردم یکمرتبه خاطرات دوران کودکی خودم و تجربیاتی که از آن زمانها بدست آورده بودم در نظرم مجسم شد.

در آن ایام من در مسیر جاده «کنرادگریک» Conrad Greek واقع در کوههای کاسکید Cascade در ایالت واشنگتن سفر می‌کردم. مقصد من «صخره‌های بز» Goat Rocks بود، من چندین مایل بالای مرغزار پرپشت کنراد میدو Conrad Meadow جائیکه علفها آنقدر بلند می‌شوند که تا رکاب اسب می‌رسند، آتشی افروخته دیدم. جنگلبانی از سازمان خدمات جنگلبانی مشغول پختن غذا بود. او مرا دعوت کرد تا در خوردن غذا مهمان او بشوم. هنگام صرف غذا صحبت از جنگل و جنگلبانی به‌میان آمد و من در آنجا بود که اولین اطلاعات خود را در این زمینه بدست آوردم.

دوست جنگلبان من می‌گفت که چگونه در مرغزارهای زیر پای ما علائم فرسایش زمین پیدا شده است. او می‌گفت که گوسفندها مسبب ایجاد این فرسایش هستند و توضیح داد که چگونه این فرسایش در اثر چریدن بی‌رویه و بی‌حساب تعداد زیادی از گوسفندان در مدتهای طولانی ایجاد می‌شود. وی افزود: طبیعت در تمام مرغزارها و شیب تپه‌ها و کوهها منابع زیرزمینی زیادی ذخیره کرده است. در همین شیب زیرپای ما ملیونها ریشه‌های انواع گیاه‌ها، علف‌ها، بوته‌ها و حتی درختها، زیر خاک نهفته است وجود این ریشه‌ها در زیر خاک باعث می‌شود که جلو فرسایش زمین به‌وسیله جاری شدن آب باران گرفته شود مضافاً براینکه وجود ریشه علفها و بوته باعث غنی شدن خاک هم می‌گردد. آنها با فعل و انفعالات شیمیایی خود و تبدیل شدن به‌خاک برگ و کود، زمین را حاصلخیز می‌کنند بنابراین چریدن

خارج از اندازه و بی‌حساب و کوبیده شدن مدام خاک چمن‌زارها زیر سُم حیوانات خاک‌ها را جابجا کرده و زمین را برای فرسایش هرچه بیشتر آماده می‌کنند. وقتی زمین عریان شد آب باران سیل آسا از روی آن عبور کرده و ته‌مانده قشر فوقانی خاک را باخود می‌برد در حالیکه اگر زمین از علفها و بوته‌ها و ریشه گیاهها غنی باشد از سرعت جریان آب به‌میزان قابل ملاحظه‌ای کاسته می‌شود. خود علف هم پوششی برای زمین ایجاد می‌نماید و از فرسایش و ضایع شدن خاک ناشی از باد و باران جلوگیری می‌کند.

من با دوست جنگلبان خود در برنامه بازدیدش شرکت کردم و او به‌من توضیح داد که چگونه استفادهٔ ناهنجار از زمین بعضی مراتع را ضایع و فرسوده می‌کند ضمناً او در رابطه با زمان به‌تخمک نشستن علفها توضیحاتی داد و گفت: «تا زمانیکه علفها هنوز گل نکرده و گل آنها تخمک نکرده‌اند باید از چریدن گله‌ها در این قبیل مراتع جلوگیری به‌عمل آورد. چون این تخمکها هستند که برای سال بعد به‌علفهای تازه تبدیل می‌شوند و اگر بی‌موقع علفها توام با این تخمکها خورده شوند ایجاد مسئله خواهد کرد و نتیجه ناهنجار حاصله از آن به‌صورت فرسایش زمین مشهود خواهد گردید»

او کاملاً توضیح داد که اگر در یک سال علفها بی‌موقع به‌مصرف خوراک گله‌ها برسند سال بعد آن علفزار حتماً صدمه خواهد دید. او می‌گفت که حتماً بایدمقدار قابل ملاحظه‌ای برگ سبز و علف روی زمین باقی بماند چون این برگها در غنی‌سازی و حاصلخیز کردن زمین نقش عمده‌ای دارند و باعث می‌شوند که سال بعد علفها بهتر رشد کرده قوی‌تر شوند. این مواد غذایی در زمستانها در ریشه گیاهان ذخیره می‌شود و باعث روئیدن گیاهان جدید در بهار می‌گردد ولی اگر همه برگهای سبز مصرف شوند علفهای سال بعد در اثر کمبود مواد غذائی در زمین از بین خواهند رفت.

او افزود: این مواد غذایی از نوع کربوهیدراتها هستند. مثل سیب‌زمینی نان و بستنی که مردم می‌خورند. از این نوع مواد بایستی در زمین ذخیره شده باشد تا علف بتواند رشد کند ولی گوسفندها در این منطقه بیش از حد چریده‌اند و به‌همین دلیل است که گیاهان و سبزیجات کمتری در این آبگیر مرتفع روئیده است.» و ادامه

داد: «در اینجا بین بوته‌ها و ساقه علفها مقدار زیادی زمین خشک و عریان وجود دارد و پوشش ضعیف خاک حاوی مواد آلی موجود هم در اثر باران شسته شده است و مقدار کمی که برای فعل و انفعالات شیمیائی زمستان سال بعد و ایجاد خاک زراعتی باقی مانده در بهار سال آتیه قطعاً شسته شده و از بین خواهد رفت. ما این نوع فرسودگی‌ها و خسارات ناشی از آنرا به‌خوبی می‌توانیم به‌چشم ببینیم اما ضایعات وارده دیگری هم هست که به‌آسانی نمی‌توان آنها را با چشم دید...» و باز هم ادامه داد: «اگر پوشش گیاهی خوبی روی زمین وجود داشته باشد آب باران بین برگها و ریشه‌ها و خاک برگها نفوذ نموده و زمین را پوک می‌کند و بالنتیجه می‌تواند مقدار زیادیّ آب به‌داخل زمین بکشد و ذخایر آب زیرزمینی را پر کند این آبها در زیرزمین به‌صورت رودخانه‌های غیر مرئی درآمده و در فصل بهار از دره‌ها به‌صورت چشمه‌سارها سرازیر و جویبارها و دریاچه‌ها را پر آب می‌کند اما وقتی پوشش گیاهی خاک از بین برود آب باران به‌جای نفوذ به‌زیرزمین در سطح زمین به‌صورت سیل جریان پیدا کرده و هرچه خاک حاصلخیز قابل کشت وجود دارد با خود بطرف دره‌ها و نهرها و رودخانه‌ها و در نهایت دریاها سرازیر می‌کند و بالنتیجه زمین‌های زراعتی، سفت و سنگلاخی شده و قابلیت نفوذی خود را بکلی از دست می‌دهد و پس از اینکه زمین به‌این صورت درآمد دیگر باران به‌هیچوجه در آن نفوذ نکرده منابع و ذخائر و آبهای زیرزمینی نقصان پیدا می‌کند به‌طوریکه حتی چاههایی که مسافت زیادی با این محل فاصله دارند خشک می‌شوند».

دوست جنگلبان من درباره طرز بهره‌برداری از جنگلها هم نکاتی را توضیح داد و گفت: «اگر شما در زمینی مارچوبه یا تره که گیاهان سریع‌الرشدی هستند بکارید می‌توانید ساقه‌های آنرا بارها و بارها به‌چینید بدون اینکه مسئله‌ای ایجاد کند. اما درخت اینطور نیست. درختانی مثل سرو و کاج و صنوبر و چنار سالهای متمادی وقت لازم دارند تا کاریکه مارچوبه و تره ظرف چند روز انجام می‌دهند. انجام دهند بنابراین قطع بی‌رویه درختان بدون اینکه برنامه‌ای برای جایگزینی آنها وجود داشته باشد، خسارات و صدمات زیادی به‌جنگلها وارد خواهد کرد. قطع درخت و استفاده از چوب آن باید طبق برنامه و نقشه صحیحی انجام شود. درختانی را باید برای بریدن انتخاب کرد که به‌حّد رشد کامل و کافی رسیده باشد.» او ضمن صحبت

به‌درختان جوانی که در آنجا بود اشاره کرد و گفت: «مثلاً ما نباید این قبیل درختها را قطع کنیم. بلکه درختانی را باید برید که به‌رشد کافی رسیده باشد. مثل این درخت. (اشاره به‌درخت).

او در ضمن این مطلب را نیز به‌سخنان خود اضافه کرد که در جنگلهائیکه از چوب آن به‌منظورهای مختلف استفاده می‌شود بایستی این نکته کاملاً مورد توجه قرار گیرد که همیشه تعداد درختان درحال رشد و تکامل یافته ثابت بماند و برای رسیدن به‌این هدف باید از مغز خود استفاده کرد.

آنچه راکه سی سال قبل دوست جنگلبان من توضیح داد امروز در امریکا پیاده شده و انجام می‌شود.

هنگامیکه من در کنار پسربچه عرب در شیب کوه «آکورا» نشسته بودم و با او صحبت می‌کردم به‌یاد درسهائیکه از جنگلبان اداره جنگلبانی گرفته بودم افتادم و لبنان را با امریکا مقایسه کردم و این اختلاف مهم را مشاهده کردم که قرون متمادی است که در کوههای لبنان از جنگلبان و یا از اداره جنگلبانی به‌منظور حفاظت درختان جنگلی یا از سازمانی به‌منظور حفاظت از مراتع یا جلوگیری از فرسایش زمین و غیره خبری نیست. مردم وگله‌دارها باگله‌های بز وگوسفند و .... خود هرچه قدر میل داشته باشند و بتوانند از مراتع و جنگلها و زمین زراعتی بدون حساب و کتاب و بدون ضابطه برداشت می‌کنند و هیچ سازمانی هم برای کنترل و حفاظت این منابع و ثروتهای ملی وجود ندارد.

فینیقی‌های قدیم که در این منطقه سکونت داشتند درختان جنگلی، بخصوص درختان سرو را برای ساختن کشتی‌های تجارتی اقیانوس پیما قطع می‌کردند. حضرت سلیمان معبد خود را در اورشلیم با چوب سروهایی که «هیرام»Hiram پادشاه «تیر» Teyre به‌او هدیه کرد ساخت این مطلب درکتاب مقدس به‌شرح زیر آمده است:

«هیرام » فرستاد برای سلیمان وگفت: من آنچه راکه تو پی آن فرستاده بودی ملاحظه کردم و من خواسته‌های تو را در رابطه با چوب سرو و صنوبر انجام خواهم داد. خادمین من آنها را از لبنان از راه دریا خواهند آورد. من آنها را از روی آب (به‌صورت شناور) به‌محلیکه تو معین خواهی کرد می‌فرستم و در آنجا آنها را تخلیه

خواهم کرد و تو آنها را دریافت خواهی نمود. شما هم قطعاً خواسته‌های مرا که دادن غذا به‌خانواده من است اجابت خواهی کرد (آیه ۸۹:I king5)

«سلیمان در ضمن خانه شخصی خود را ساخت جنگلهای لبنان که طول آن ۱۰۰ ذراع و عرض آن ۵۰ ذراع و بلندی آن ۳۰ ذراع روی چهار ردیف از ستونهای سرو، شاه تیرهای سرو هم روی ستونها قرار داشت و روی شاه تیرها پوشیده شده بود با چوب سرو که روی ۴۵ ستون مستقر شده بود» (آیه ۲۳ I kings7)

(۳) گروه نیرومند عظیمی به‌منظور جمع‌آوری وسائل پروژه سلیمان بسیج شدند: و سلیمان ششصد و ده هزار باربر و هشتاد هزار هیزم شکن در کوهها داشت. (I king5 :15 آیه)

از آیه‌های کتاب مقدس چنین استنباط می‌شود که کوههای لبنان در آن عصر مملو از درختان سرو و صنوبر و سایر انواع درختهای دیگر بود که هشتاد هزار هیزم شکن برای بریدن آنها بکار گرفته شده است ولی حالا (یعنی ژوئن ۱۹۴۹) به‌نظر من فقط هشت هیزم‌شکن کافی است که تمام درختان سرو این منطقه کوهستانی را قطع و اثری از آنها باقی نگذارد.

وقتیکه من داشتم از جای خود بلند می‌شدم که آنجا را ترک کنم این فکر به‌خاطرم خطور کرد که چقدر خوب بود اگر به‌هرکدام از گله‌دارها و گوسفند دارها و یا چوب‌برهای امریکایی که اغلب از مقررات سخت چریدن اغنام و قطع درختان گله دارند هرکدام یک عدد بلیط مجانی مسافرت به‌خاور میانه می‌دادند و آنها را مجاناً به‌این منطقه از جهان می‌آوردند تا به‌چشم خود ببینند که این فرسایش و تخریب زمین می‌تواند چه بلای خانمانسوزی برای اهالی منطقه ببر آورد.

فصل چهارم

سروهای لبنان

برای درک مطالب کتاب مقدس باید سفری به‌سرزمین خشک و لم یزرع خاورمیانه کرد و زیر اشعهٔ سوزان آفتاب آن راه رفت. مسافریکه در مناطق کوهستانی خاورمیانه راه پیمائی می‌کند جز روشنائی خیره کننده و گرمای طاقت فرسا و زمین خشک سوخته شده چیزی نمی‌بیند. هیچ راه فراری هم وجود ندارد. نه مأمنی، نه آسایشی، نه تنوعی و نه استراحتی. مردم اغلب تمام روز را مراقب زوایای مختلف خورشید در آسمان هستند و دعا می‌کنند که هرچه زودتر خورشید غروب کند و ناپدید شود. زمین مثل آهن گداخته است و قربانیان آن اغلب، سفید پوستانند، انسانهاییکه تمام انرژی بدن آنها با عرق از بدنشان خارج می‌شود. سایه در خاورمیانه به‌منزله موهبتی است برای انسانهایی که مدام بوسیله نور و حرارت خورشید تعقیب می‌شوند.

ما چهار روز زیر همین آفتاب گرم و سوزان عرق ریزان راه رفتیم. نه سرپناهی، نه سایه‌بانی و نه حتی سایهٔ تک درختی که در زیر آن دمی از تابش مستقیم آفتاب برهیم. نه تنها ما که حیوانات و پرندگان هم همینطور. آسمان مدیترانه رفتاری ظالمانه با ما داشت بالاخره وقتی من به‌سروهای «حادث» رسیدم از نظر روانی حالت خاصی داشتم که تشریح آن میّسر نیست. به‌اولین درخت سرو که رسیدم زیر سایهٔ آن دراز کشیدم و خدا را سپاس گفتم که درخت را خلق کرد. من آنقدر خوشحال شده بودم که گوئی به‌خانه خودم رسیده‌ام و مثل اینکه بازوهای عزیزی مرا در برگرفته است چون من از شر دشمنی که نفس‌های آتشینش مدام مرا تعقیب می‌کرد نجات پیدا کرده بودم. بله من یک فراری پناهنده از خورشید که تا سر حد

سوختن و فرسوده شدن پیش رفته بودم بالاخره نجات پیدا کردم.

* * *

سرو لبنانی را می‌توان به‌تمام معنی یک سرو واقعی دانست. سرو لبنانی دارای برگهای سوزنی تیره نظیر درختان کاج قرمز خود ما است. در «حادِث» سروها به‌ارتفاع ۳۰ فوت و قطر ۳ الی ۴ فوت می‌رسیدند. قسمت بالای این درختها را اغلب قطع کرده بودند و به‌همین علت تنه آنها شاخه شاخه شده بود و در نتیجه جنگلی ناقص و کریه با درختانی که تنه آنها شاخه‌شاخه شده بود به‌وجود آمده بود. بعد از پشت سرگذاشتن «حادث» سروهایی که ما در «بشاره» دیدیم واقعاً نمونه کاملی از سرو بود. «بشاره» در شرق «حادث» در رأس درّه کادیشا Qadisha با گردنه‌های صعب‌العبوری به‌عمق صد فوت، که نام بومی آن «ارض الرب» است، قرار دارد.

ارتفاع این سروها به‌صد فوت یا بیشتر می‌رسید. در حالیکه قطر بدنه آن معمولاً چهار یا پنج فوت بود و قطر بعضی‌ها از این مقدار هم خیلی بیشتر شده بود و گاه به‌سی فوت هم می‌رسید. اینها را می‌توان پادشاهان جنگل به‌حساب آورد که سّن هرکدام شاید به‌هزار سال هم می‌رسید. شاخه‌های بلند و پرپشت آن ۵۰ فوت اطراف خود را سایه انداخته بود. درختان این جنگلها به‌قدری انبوه و طوری به‌هم بافته شده بود که عکس گرفتن از یک تک درخت آن کاری بس مشکل بود. در «بشاره» فقط ۴۰۰ درخت از این درختها باقی مانده بود که همه در قطعه زمینی به‌مساحت ده هکتار جمعند و می‌توان آنهارا بقایای جنگلهای سرو باستانی لبنان به‌حساب آورد علت اینکه این قطعه از سروستانها جان سالم بدر برده این است که درختان آن به‌کلیسا تعلق داشته و کلیسا هم قطع آنرا تحریم کرده است معهذا این درختها هم بعضاً از شر هیزم شکنان در امان نبوده و به‌تدریج رو به‌کاستی گذاشته است در حال حاضر این درختها تحت حفاظت دولت قرار دارد.

من وقتی در لبنان نمونه‌های واقعی و کامل سروها را دیدم آنگاه علت ستایش کتاب مقدس از این نوع درختها برای من کاملاً روشن شد.

حضرت موسی هنگام مهاجرت از مصر از بادهای گرم فلسطین و عربستان در فصل تابستان آگاهی داشت و حرارت سنگهای گداختهٔ تپه‌هاو سوزندگی ریگهای

روان بیابان‌ها را در تابستان این مناطق حس کرده بود. او در بیابانهای لم یزرع و خشک این منطقه روزهای متوالی در جستجوی سایه‌بانی به‌راه خود ادامه داده بود. او اغلب روی صخره‌های گداخته و عریان ایستاده و به‌دره‌های سوزان و خشک این ناحیه که اثری از آب و آبادی و سایه در آن یافت نمی‌شد نگاه کرده بود. حضرت موسی در ضمن نگاهی هم به‌طرف شمال یعنی لبنان، جائیکه لکه‌های سفید برف قلل کوهها را پوشیده بود و جائیکه شیب کوهها با سایه‌درختان سرو رنگ تیره بخود گرفته بود و جائیکه رودخانه «نبع لبن» و سایر رودخانه‌ها از درون دره‌ها به‌طرف پائین سرازیر می‌شدند انداخته بود و به‌همین دلیل بود که رو به‌آسمان کرد و گفت: «خداوندا از درگاهت تمنا دارم به‌من رخصتی عنایت فرمائی که بتوانم به‌زمین‌های خوب آن سوی مرزهای اردن بروم و آن کوههای سرسبز لبنان را به‌بینم» (از کتاب مقدس)

وقتی حضرت سلیمان گفت: «قیافه‌اش مثل لبنان است و عالی مثل سروها» (از سرود سلیمان کتاب مقدس) مقصودش این بوده که حضرت راحتی، آرامش، آسایش و اصالت آنرا می‌ستاید.

کوههای لبنان همان جایی است که نویسنده مزبور Psalmist چشمان خود را به‌طرف تپه‌های آن بلند کرد و از آنجا نیروی خارق‌العاده خود را بدست آورد. اینجا جایی بود که قله‌های پربرف، جویبارها، جنگلهای سرسبز و چشمه‌سارهای فراوان و مزارع پرپشت و انبوه و گلهای زیبا و عالی وجود داشت. اینجا سرچشمه حیات و زندگی بود و بالاتر از همهٔ اینها خلوتگاه عشق والا مقامان و محل تفکر و ارتباط اندیشمندان بود: «پارسایان و صالحان رشد خواهند کرد همچون درخت خرما. و آنها همچون درخت سرو لبنان خواهند روئید.» (در کتاب مقدس)

اما همینطور درباره از بین رفتن سروها که علامت و نشانه‌های شوم مصائب، بلایا، آفات و بدبختی‌هائی است که در نهایت بیانگر خشم و غضب خداوندی است کتاب مقدس می‌گوید: «ومن خرابکارانی را برعلیه تو آماده می‌کنم هرکدام با سلاح خودش و آنها درختان سرو را می‌برند و در آتش می‌افکنند»

* * *

به‌هرتقدیر پیغمبران بخوبی می‌دانستند که بلای خانمانسوز بریدن و از بین بردن

جنگلها چه به‌روز زمین و مردم آن خواهد آورد که نتیجه آن جز اضمحلال و نابودی چیزی نیست. در لبنان بیشتر سروها از بین رفته‌اند. خاکهای سطحی که ریشه‌های درون آن روزی مانع شسته شدن زمین بود همه به‌طرف دریای مدیترانه شسته شده است. درّه‌ها روز بروز عمیق‌تر و خرابتر و زمین‌ها سال به‌سال بی‌قوت‌تر و بی‌خاصیت‌تر شده است. بزها مانع روئیدن جنگلهای جدید شده‌اند تا آنجا که یعقوب بشاره و امثال او باید همه روزه ساعت سه بعداز نیمه شب از خواب برخیزند تا از زمین‌های سنگلاخی بی‌قوت باقیمانده، قوت لایموتی بدست بیاورند چراکه فقر در زمین‌ها هم سرایت کرده است، تا مدام برمیزان بدبختی و محرومیت این مردم بیفزاید.

فصل پنجم

مسئله زمین

ما در امریکا وقتی راجع به‌اعراب فکر می‌کنیم در ذهن ما مردمانی بدوی و بادیه نشین مجسم می‌شود. البته در حال حاضر بین آنها مردم بادیه نشین هم هست ولی صرفنظر از این عده حدود ۹۰٪ جهان عرب (حتی بیش از کشاورزان Iowa خودمان) شهرنشین هستند.

اقتصاد جهان عرب بیشتر اقتصاد کشاورزی است بنابراین اغلب مشکلات حاد این منطقه با مسئله کشاورزی گره خورده است.

یکی از مهمترین مسائل در جهان عرب فقر است در این منطقه ـ مثل سایر مناطق جهان ـ موجبات سوء تغذیه ـ سوءبهداشت ـ آلونک نشینی مرگ و میر زیاد بین بچه‌ها و لیست بالابلندی از بیماریهای قابل علاج و قابل پیشگیری را فراهم آورده است که در اثر فقر و محرومیّت باعث تلفات زیادی می‌شود. امّا باید به‌این نکته هم توجه داشت که فقر در جهان عرب از نوع موقت و غیر پایدار آن، که مثل مملکت ما، ناشی از انحطاط اخلاقی، سستی، بی‌حالی و لگردی و کاهلی است نیست بلکه این فقر فقری پایدار، دائمی و ریشه داراست.

فقر اعراب معلول مسائل بیشماری است. نخستین علت آن مسئله زمین و سیستم زمین داری است. مثلاً در مصر چهار ملیون نفر آن یا اصلاً فاقد زمین هستند یا اگر به‌فرض هم مالک زمین باشند مساحت آن از یک هکتار تجاوز نمی‌کند که این مقدار زمین به‌هیچوجه برای تأمین مخارج زندگی روزمرّه یک خانواده کافی نیست.

در سوریه در حدود ۵۵٪ از زمین‌های کشاورزی به‌مالکین بزرگ تعلق دارد که به‌کشاورزان در مقابل پرداخت سهم مالکانه اجاره داده می‌شود. ۲۵٪ این زمین‌ها

معمولاً واحدهای ۵۰۰ هکتار به‌بالا است. در جنوب عراق عملاً تمام زمین‌ها به‌زمین‌داران بزرگ تعلق دارد که آنها را به کشاورزان اجاره می‌دهند و در مقابل از آنها سهم مالکانه می‌گیرند. در لبنان زمینهای بیشتری به‌زارعین تعلق دارد و در نتیجه، کشاورزی بیش از سایر کشورهای عربی پُر رونق است. در لبنان فقط درمناطق ساحلی و درّه بقاع مالکین بزرگی وجود دارند.

در سیستم اجاره‌داری سهمی که به کشاورز از محصولِ بدست آمده داده می‌شود به‌قدری ناچیز است که او قادر نخواهد بود زندگی خود را اداره کند لذا در او انگیزه‌ای برای دلگرمی و احساس مسئولیت درکار ایجاد نخواهد شد. بخصوص که او همیشه در معرض تهدید خلع ید به‌وسیله مالک است یعنی مالک می‌تواند هرزمان که میلش کشید وبه‌هربهانه‌ای که بدست آورد او را از زمین خود براند. خلاصه سهم مالکانه‌ای که او معمولاً به‌صورت درصدی از محصول در اختیار مالک می‌گذارد به‌قدری است که باقیمانده آن نمی‌تواند انگیزه‌ای برای تلاش او در کار کشاورزی باشد.

در رابطه با تعیین سهم مالک و کشاورز درکشورهای عربی سیستم‌های مختلفی وجود دارد ولی متداولترین آن سیستمی است که در آن پنج فاکتور عبارتند از: (۱) زمین ـ که طبعاً به‌مالک تعلق دارد (۲) بذر ـ که اغلب تامین کننده آن مالک است (۳) آب که در سیستم کشاورزی آبی معمولاً متعلق به‌مالک است (۴) ابزارکار کشاورزی مثل گاو، الاغ، گاوآهن، خرمن کوب و سایر ادوات کشاورزی که هم می‌تواند به‌زارع تعلق داشته باشد و هم به‌مالک (۵) نیروی کار که این عامل طبعاً به کشاورز تعلق دارد و بس. با توجه به‌پنج عامل فوق، حال اگر فقط نیروی کار به کشاورز تعلق داشته باشد در اینصورت از پنج محصول بدست آمده فقط یک سهم به‌او می‌رسد ولی اگر ادوات کشاورزی هم به‌او تعلق داشته باشد دو سهم، و اگر زراعت به‌صورت دیم باشد محصول به‌چهار قسمت تقسیم می‌شود که در این صورت $\frac{1}{2}$ به کشاورز می‌رسد و $\frac{1}{2}$ به‌مالک زمین.

شایان ذکر است که این طرز تقسیم محصول بعضی اوقات و در بعضی نقاط به‌این شدّت و حدّت رعایت نمی‌شود، بدین معنی که مالک در بعضی موارد استثنایی، سهم بیشتری از محصول به‌دست آمده را به کشاورز اختصاص می‌دهد؛

حتی بعضی مواقع دیده شده که مالک فقط $\frac{۱}{۵}$ محصول را خود برمی‌دارد و برخی مواقع $\frac{۱}{۳}$؛ با تمام این تفاصیل وضع مالی کشاورزان بقدری خراب است که این بذل و بخشش‌های سخاوتمندانه راه به‌جایی نمی‌برد و کارساز واقع نمی‌شود و علت این امر هم اینست که اعتباریکه بانک کشاورزی در اختیار زارعین قرار می‌دهد ناچیز است، مثلاً در سوریه بانک کشاورزی فقط هزار دلار اعتبار بانکی با بهره ۹٪ به‌هر کشاورز واگذار می‌کند که به‌هیچوجه تامین کننده نیاز واقعی او نیست و بالنتیجه کشاورز مجبور است از خود مالک ویا بازار آزاد وام‌هائی بابهره خیلی زیاد، ۱۵٪ و گاه ۲۰٪ و گاه بیشتر، بگیرد. بنابراین کشاورز خیلی که به‌خود فشار وارد کند به‌سختی خواهد توانست فقط بهره وامهای خود را بپردازند و بالنتیجه همیشه به‌مالک یا وام‌دهنده مقروض باقی می‌ماند.

سیستم کشاورزی به‌سبک اجاره داری نه تنها مسئله فقر را بین قشر کشاورز دامن زده است بلکه اثرات مخرّب آن روی خود زمینهای کشاورزی هم به‌خوبی آشکار گردیده است و علت آن هم همانطورکه اشاره شد اینست که کشاورز در اثر نداشتن تأمین و امید به‌آتیه و بهبود وضع خود، چه درکوتاه مدّت و چه در دراز مدّت، در رابطه با اصلاح و حاصلخیز کردن زمین احساس مسئولیت نکند بعبارت دیگر پیروی از این سیستم جایی برای داشتن انگیزهٔ تلاش بیشتر، که حاصل آن اجر و پاداش بیشتری است باقی نمی‌گذارد.

یکی دیگر از مسائل کشاورزی در این مناطق استفاده از اجزاء و ادوات عهد باستان است. بسیاری از مناطق خاورمیانه هنوز هم ازگاوآهن برای شخم زدن، داس برای دروکردن، یک استوانه خاردار برای کوبیدن خرمن و یک چنگال چوبی بزرگ برای جداکردن گندم ازکاه استفاده می‌کنند، البته در رابطه با وسائل کشاورزی باید کشور مصر و قسمت ساحلی لبنان و بخشی از سوریه راکه در آن واحدهای بزرگی از زمین‌های زراعتی زیرکشت غلات و حبوبات می‌روند استثناکرد چون استثنائاً در این مناطق از ابزار و ادوات میکانیکی استفاده می‌شود.

گفتنی است که عدم استفاده از ابزارهای کشاورزی ـ میکانیکی، میزان برداشت محصول را در این مناطق به‌میزان زیادی کاهش داده است. مثلاً در لبنان درختهای زیتونی که معمولاً سالی یکبار میوه می‌دهد چون برداشت این محصول به‌صورت

ابتدائی وباکمک چوب و ضربه زدن به‌شاخه‌ها انجام می‌شود درنتیجه جوانه‌های درخت‌ها صدمه دیده و برای سال بعد قادر به‌بار دادن نخواهند بود و بدین ترتیب درختان زیتون در این منطقه به‌جای سالی یکبار دو سال یکبار میوه می‌دهند.

با توجه به‌آنچه در بالا اشاره شد کشورهای عربی عموماً ـ باستثنای چند کشور نفت خیز ـ بسیار فقیرند. در این مناطق هیچگونه معدنی، مثل آهن و مس و غیره وجود ندارد. تنها چیزی که ممکن است در این مناطق یافت شود مقداری ذغال سنگ است. از نظرکشاورزی هم کشورهای عربی وضع چندان خوبی ندارند چون آب و هوای این مناطق گرم و خشک است. ارتفاع باران در مناطق کوهستانی ساحلی در سال از ۲۱ اینچ تجاوز نمی‌کند و میزان باران در مناطق صحرایی داخلی در تمام مدت سال پائین‌تر از ۶ تا ۱۰ اینچ است و در نتیجه در این مناطق در هردو سال فقط می‌توان یکبار یا در هر سه سال دو بار محصول برداشت کرد.

مناطقی از سرزمینهای خاورمیانه، مانند عراق و مصر، که در آنها رودخانه‌های پرآبی جریان دارد و از آب آنها برای کشاورزی استفاده می‌شود، وضع بهتری دارند ولی در این‌گونه مناطق هم از آب رودخانه‌ها استفاده اقتصادی و کامل به‌عمل نمی‌آید. در این مناطق اغلب در زمستانها سیل جاری می‌شود و به‌زمینهای کشاورزی و مزارع آسیب فراوان وارد می‌کند و برای کنترل این سیلابها هم تاکنون هیچ گونه فکر اساسی نشده است در حالیکه به‌سادگی می‌توان آب این سیلابها را پشت سدها مهارکرد و حتی از نیروی آنها به‌منظور تهیه الکتریسیته و آبیاری مزارع استفاده نمود. از جمله مسائلی که در این مناطق حل نشده باقی مانده مسئله فرسایش زمین و از بین رفتن قشر خاکهای حاصلخیز و شسته شدن و سرازیر شدن آنها به‌طرف دریاها است که باعث تخریب و بی‌مصرف شدن زمین‌های زراعتی شده ودر نتیجه سال به‌سال از میزان بازدهی آنها کاسته می‌شود.

استعداد و ظرفیت بازدهی زمینهای خاورمیانه از نظرکشاورزی به‌قدری زیاد است که قادر است غذای ملیونها انسان را فراهم کند امّا متاسفانه در اثر فشار خارج از اندازه‌ایکه به‌این زمینها وارد شده، قابلیت و ظرفیت کشاورزی خود را از دست داده‌اند، از طرفی مسئله ازدیاد جمعیت هم خود مشکلی برمشکلات موجود افزوده و این مسئله را حادتر نموده است و به‌این ترتیب روزبه‌روز برمیزان فقر و

گرسنگی مردم افزوده می‌گردد.

در بسیاری از سرزمین‌های مصر، سوریه، اردن و عراق کارگران کشاورز (فلاّح) به‌طور فصلی کار می‌کنند یعنی در فصل بهار می‌کارند و در پائیز درو می‌کنند وبالنتیجه نیمی از ایام سال را بیکارند. این زارعین عادت ندارند که به‌منظور اشتغال به‌کار در ایاّم فراغت مهاجرت بکنند و به‌همان چند صد دلار سهم خود از زمین اکتفا می‌نمایند.

در مناطق روستانشین خاورمیانه علاوه برمسائل کشاورزی موجود مسئله بیسوادی و جهل هم خود مشکل بزرگی است که دامنگیر جامعه می‌باشد. اگر ادّعا کنیم ۹۵٪ روستائیان خاورمیانه بیسوادند مبالغه نکرده‌ایم. تعداد مدارس موجود در مناطق روستانشین بسیار بسیار ناچیز است و چون در اثر نداشتن مدرسه راه فرار از جهل و بی‌سوادی به‌روی آنها بسته شده. طبعاً راه رهایی از شرایط نامساعد زندگی ناهنجار هم به‌روی آنها بسته است چراکه این علم و دانش است که به‌آنها راه ترقی و پیشرفت را در همه ابعاد، بخصوص مسائل کشاورزی خواهد آموخت. این دانش است که آنها را راهنمایی خواهد کرد که چگونه زمینها را شخم بزنند، چگونه آبیاری بکنند، چگونه از آبهای سطحی و زیرزمینی به‌نحو مؤثر و مقتصدانه‌ای استفاده کنند، چگونه کودها و موادیکه برای حاصلخیزکردن زمین لازم است مورد استفاده قرار بدهند، چگونه بردرآمد خود با انجام کارهای جنبی بیفزایند، چگونه از نظر اقتصادی درآمد و هزینه خود را هم‌آهنگ نمایند، بچه نحو با آفات نباتی به‌مبارزه برخیزند و بالاخره چگونه از سرایت و شیوع بیماریهای انسانی و دامی جلوگیری نمایند.

البته دولتها در این مناطق از شرایط نابسامان موجود آگاهند و اقداماتی هم می‌کنند ولی این اقدامات اساسی و متناسب باگسترش روزافزون فقر جامعه نیست. اقداماتی که دولتها در رابطه با فقر زدایی انجام می‌دهند اغلب جنبه ظاهر سازی و نمایشی دارد نه علاج بنیادی و واقعی؛ و اگر کاری هم انجام می‌شود با لمآبه‌نفع مالکین بزرگ و ثروتمندان است نه محرومان و مستضعفان.

در سال ۱۹۴۶ یک میسیون کشاورزی امریکا، بررسی‌ها و مطالعات عمیقی در رابطه با وضع کشاورزی سوریه انجام و گزارش جامعی در این زمینه تقدیم دولت

وقت نمود که مورد تمجید و تحسین زیاد واقع شد ولی تا آنجاکه من شاهد بودم تا سال ۱۹۵۰ هیچ قدمی در راه اجرای طرح برداشته نشده بود. تنها قدمی که در جهان عرب در راستای رفورم ارضی برداشته شد قانون جدیدی بود که در سوریه وضع شد. قانونی که براساس آن مالکیت زمین داران به‌میزان معینی محدود می‌گردید، امّا این قانون هم به‌هیچوجه عطف به‌ماسبق نگردید و شامل زمین داران موجود نشد بالطبع املاک زمین‌داران بزرگ کماکان در مالکیت آنها باقی ماند.

مسئله مهم اینجا است که روستائیان عرب از نظر اعتقادات مذهبی جبری مسلک هستند یعنی همه بدبختی‌ها، مصائب فقر و بیچارگی خود را متأثر از بخت و اقبال و سرنوشت و در نهایت خداوند می‌دانند ولی خوشبختانه هرچه زمان پیش می‌رود مردم بتدریج مسائل خود را درک می‌کنند و تا حدودی به‌منشاء بدبختی‌ها و مصائب خود پی می‌برند و ریشه‌های ناهنجاریها و نابسامانیهای خود را درک می‌نمایند.

درک مسائل و روشن شدن تدریجی روستائیان تا اندازه‌ای معلول کسب اخبار و اطلاع از وضع زندگی مردم جهان آزاد، بخصوص امریکا، است و قسمتی هم معلول تبلیغات روسها است. در سال ۱۹۴۴ اثرات تبلیغات روسها به‌جائی رسیده بود که اگر شما وارد خانه هرعربی که می‌شدید عکس استالین را روی دیوار مشاهده می‌کردید. آنها به‌استالین مرد سیبیلو لقب داده بودند. مرد سیبیلو بین اعراب وجهه یک روبین هود دوم را پیدا کرده بود. کسانی که از بی‌عدالتی‌های سیاستمداران عذاب می‌کشیدند، کارگرانیکه بوسیله کارفرمایان خود استثمار و یا از کار برکنار می‌شدند، روستائیانی که از دست مالکین خود در رنج و عذاب بودند همه در انتظار فرجی بودند. فرجی که آن مرد صاحب سبیل برای آنها به‌ارمغان بیاورد. آنها می‌گفتند «بالاخره آن مرد سیبیلو خواهد دید که چگونه بدکاران و ستمگران و خیانت پیشه‌گان به‌سزای اعمال خود خواهند رسید و عدالت و برابری برقرار خواهد گردید.»

اما در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ هنگامیکه روسیه شوروی هم به‌نفع تجزیه فلسطین رای مثبت داد از شور و هیجان و علاقه مردم نسبت به‌شوروی به‌میزان زیادی کاسته شد. اولین اقدامی که دولتهای عرب در واکنش نسبت به‌این سیاست انجام دادند

غیرقانونی اعلام کردن احزاب کمونیست در سرتاسر مناطق مختلف و به‌موازات آن تحریم و توقیف نوشتجات و نشریات آنها بود. آنهاشش نفر کمونیست را در دمشق به‌آتش کشیدند و کشتند. خلاصه از آن به‌بعد در جهان عرب احزاب کمونیست مجبور شدند به‌طور زیرزمینی عمل کنند و کنترل حزب فقط به کمونیستهای حرفه‌ای، که وفاداری آنها نسبت به کرملین در بوته آزمایش گذاشته شده بود، واگذار گردد و روشنفکران دیگر را از حزب پاکسازی کنند. پس از این ماجرا دیگر تبلیغات کمونیستها قادر نبود توده‌های مردم را بخود جلب نماید. مردم از نظر سیاسی آگاهی پیدا کرده بودند و به‌ریشه و منشاء ناکامیها و نابسامانیها و مسائل موجود خود پی برده بودند.

امروزه بیسوادی و جهل، بیماری و نداشتن بهداشت، فقر، سوءمدیریت وبی‌نظمی در اداره امور کشور چهار دشمن اصلی روستائیان عرب به‌شمار می‌روند. رادیو مسکو هم همیشه به‌این چهار فاکتور اشاره می‌کند و آنها را به‌رخ مردم می‌کشد و به‌آنها در رابطه با فساد و خیانت در رده‌های بالا هشدار می‌دهد و آنها را تشویق می‌کند که با زور و ستم و اجحاف مبارزه نمایند و سرنوشت نکبت بار خود را تغییر بدهند. آنها خود را حامی محرومین و مستضعفین معرفی کرده قول کمک و مساعدت می‌دهند تا مردم این منطقه خود را از شّر تعدیّات و اجحافات دولتمردان دست نشاندهٔ امپریالیسم برهانند. دولتمردانی که هرگونه جنبش مردمی و هرگونه نغمهٔ آزادیخواهی را در نطفه خفه می‌کنند. رادیو مسکو در سخنرانی‌های تبلیغاتی خود به‌زبان عربی چنین می‌گوید: «شما اعراب محروم که همین امشب در آلونک‌های گلی خود روی بوریا نشسته، نان فطیر و پنیر و احیاناً زیتون می‌خورید بدانید که اربابان شما که به‌وسیله امپریالیستهای امریکا و انگلیس حمایت می‌شوند در رفاه کامل و فراوانی زندگی شاهانه‌ای دارند. شما در منجلاب کثافات و بدبختی غوطه‌ورید، در حالیکه آنها لباس‌های ابریشمی فاخر به‌تن می‌کنند و در ناز و نعمت بسرمی‌برند. آنها و امپریالیستهای امریکا و انگلیس نمی‌گذارند شما ازمنجلاب فقر و بدبختی و مسکنت نجات پیدا کنید.

در اینجا بی‌مناسبت نخواهد که آنچه «سِر الیورفرانک» (Sir Oliver Frank) سفیر انگلیس در امریکا درباره روستائیان جنوب شرقی آسیا گفت به‌نحو مناسب و

مقتضی درباره روستائیان عرب بکار برد: «ما بیش از این نمی‌توانیم بپذیریم و آنها هم بیش از این نمی‌توانند بپذیرند که نسلا بعد از نسل بیایند و بروند و کماکان به‌پیروی از عقاید جبری موروثی خود با فقر محرومیت بسر برند بدون اینکه تغییری در وضعشان ایجاد شود.»

فصل ششم

زعیم

یکی از باغهای مشهور خاورمیانه باغهای کاخ «عظم» AZM در دمشق است که دویست سال قبل بوسیله حاکم مشهوری ساخته شده باغاتی که امروز فواره‌های زیبایشان آهنگ موسیقی دلنوازی را در گوش زمزمه می‌کنند. شکوفه‌ها و گلهای یاسشان روی دیوارهای آجری باغ بوی عطر دل انگیزی را در هوا پراکنده می‌سازند و درختان سرو و نارنج و پرتقالشان در اثر وزش نسیم صبحگاهی بیابان به‌نوسان در می‌آیند و اشعه طلائی رنگ خورشید صبحگاهیش خطوط سرخ فامی را روی دیوارهای گلی آنها به‌نمایش می‌گذارد.

«عظم» اثری از شکوه و رونق والای دوران گذشته است. در کنار همین کاخ و همین باغها است که اعراب، هرچند هم که فقیر، خانه‌ای با چند اطاق و یک حیاط و باغچه‌ای محقر برای خود فراهم کرده‌اند.

در خود دهکده «عظم» هم خانه‌های اعراب فقیر، معمولاً به‌حیاطی با چهار دیوار گلی به‌ارتفاع هشت پا مشرف می‌گردد البته حیاطی که در آن از سبزه و گل و گیاه اثری نیست و در عوض فاضلاب روبازی در وسط آن به‌چشم می‌خورد که آبهای کثیف و متعفن خانه را به‌خارج هدایت می‌نماید. فاضلابی که معدن انواع مگس‌ها و پشه‌ها، حشرات و جانورهای دیگر است. این حیاطها اغلب نقش آغل یا اصطبل را هم ایفا می‌کند چون محّل نگهداری بزها، الاغها و حیوانات دیگر روستائیان است و بوی زننده آن تمام محوطه خانه و اطراف آنرا پر کرده است. به‌هرحال چه خوب و چه بد اینجا خانه یک روستائی است که خود و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کند.

در یکی از شبهای ماه ژوییه ۱۹۴۹ (تیر ۱۳۲۸) بود که ما در باغچه زیبائی در دمشق نشسته بودیم. چمن‌زاری بود سبز و خرم و باغچه‌ای بود پر از انواع گلها با درختان سیب پربار که در اثر نسیمی که از طرف کوههای لبنان می‌وزید خم و راست می‌شدند و منظرهٔ جلو ما را شاعرانه و خیال انگیز کرده بودند. بعداز ظهر آنروز هوای دمشق به‌شدت گرم شده بود ولی همینکه آفتاب در افق مغرب فرو نشست و از نظر ناپدید گردید هوا بتدریج خنک شد تا آنجا که ساعاتی پس از غروبِ آفتاب، نشستن در حیاط بدون داشتن روپوش مشکل بود. گروهی از ما بحثی درباره وضع مالی روستائیان خاورمیانه و راه علاج گرفتاریهای آنها داشتیم ضمناً مسئله تبلیغات کمونیستها و راه خنثی کردن آن هم پیش کشیده شد. یکی از حضار که خود مالک بزرگی بود مدرنیزه کردن سیستم‌های کشاورزی را راه‌حل مناسبی برای رفع مشکلات نمیدانست. او می‌گفت با سیستم سنتّی تعداد زیادی از کشاورزان زن و مرد، هنگام درو کردن گندم با داس خوشه‌های گندم را قطع می‌کنند؛ مردها خوشه‌های گندم را دسته دسته کرده و روی شترها بار می‌کنند و کیلومترها دورتر به‌زمین‌های خرمن‌کوبی می‌برند و بدین وسیله ده‌ها نفر زن و مرد و بچه به‌کار مشغول می‌شوند و از این راه ارتزاق می‌نمایند. حال اگر سیستمِ کشاورزی مکانیزه بشود نتیجتاً تعداد زیادی از روستائیان از کار بیکار شده و تعدادی هم وقت آزاد بیشتری پیدا خواهند کرد و شما فکرش را بکنید که در اثر بیکار شدن این عده زن و مرد چه دردسرهائی در آتیه فراهم خواهد شد. دیگری می‌گفت:

صاحب زمین بودن اثر چندانی روی بازدهی محصول ندارد. در سوریه هرچه زمین وسیعتر باشد مدیرّیت آن مؤثرتر و بهتر انجام خواهد شد. بنابراین پاسخ مسئله زمین اینست که مالکینی که مهارت و نیروی اندیشهٔ بیشتری دارند، روش‌های علمی و فنی کشاورزی را به کشاورزان آموزش بدهند. سوّمی ضمن تأیید اظهارات دیگران اضافه می‌کرد که قبل از تقسیم زمین بین کشاورزان باید آن‌ها را مورد آزمایش قرار داد تا معلوم شود که استعداد وظرفیت صاحب زمین شدن را دارند یانه.

اغلب اشخاصی که در آن محفل گرد آمده بودند و در رابطه با این قبیل مسائل بحث می‌کردند سوداگران و پیشه‌وران حرفه‌ای بودند که نظرات محافظه کارانه‌ای را

ارائه می‌نمودند. آنها بدون شک خود را با نیّات و سیاست‌های دولتمردان حاکم برسرنوشت مردم منطقه هم‌آهنگ کرده بودند.

امّا در اوائل مارس ۱۹۴۹ یک صدای بلند و نیرومند وضع دیگری را اعلام کرد و این صدای «حسنی زعیم» دیکتاتور سوریه بود که با یک کودتای بدون خونریزی کنترل حکومت را به‌دست گرفت. اینکه او در برنامه‌های سیاسی و اقتصادی خود جدّی و صمیمی بود یا نه من بی‌اطلاعم ولی آنچه مسلم است درباره این برنامه در دمشق اختلاف نظرهایی وجود داشت. اگر قبول کنیم که «زعیم» واقعاً در اجرای برنامه‌هایش جدّی بود باید قبول کنیم که افکارش تهدید جدی برای وضع موجود به‌شمار می‌رفت. او قول داده بود که:

۱ ـ اراضی را بین روستائیان دوباره تقسیم کند.

۲ ـ کوچه‌ها و محلهای کثیف را پاک و از هرگونه مانع تهی نماید.

۳ ـ خانه‌های ارزان قیمت تهیه نماید.

۴ ـ زنان را آزادی بدهد.

۵ ـ یکصد هزار عرب فلسطینی را در سوریه اسکان بدهد.

۶ ـ برای اجرای این پروژه‌ها یک برنامه مالیاتی تنظیم نماید.

در ضمن چنین به‌نظر می‌رسید که او روی سیاست صلح با اسرائیل کار می‌کند و اولین قدم را هم در این راستا با امضای یک قرارداد آتش بس برداشته بود.

من خیلی تلاش کردم که با «زعیم» ملاقاتی داشته باشم و بفهمم که او تا چه حد «افکارش جدّی و صادق است ولی او آنقدر سریع این طرف و آن طرف می‌رفت که ملاقات با او برای من مشکل شده بود به‌هرحال من نتوانستم با شخص «زعیم» ملاقات کنم ولی این ملاقات با نخست وزیرش آقای «محسن بارازی» دست داد. «محسن بارازی» به‌نظرم شخص ملایم، موذی دسیسه باز و آب زیرکاهی می‌رسید. به‌هرتقدیر من نشانه‌ای از صداقت و حسن نیت در او احساس نکردم. او به‌من فشار آورد که از امریکا برای ارتش سوریه تجهیزات مدرن بگیرم و دراین رابطه می‌گفت: «ما قول می‌دهیم که این تجهیزات را برعلیه اسرائیل به‌کار نبریم ولی ما بایستی در مقابل تهدید شوروی قوی باشیم» اما من فکر نمی‌کنم که در برنامه‌های انقلاب اجتماعی بارازی که بازسازی روستاها وبهبود وضع کشاورزی بود مسئله نمایش

قدرت دربرابر شوروی گنجانده شده بود.

بیش از یکماه از این ماجرا نگذشته بود که روز ۱۴ اوت ۱۹۴۹ کودتایی دیگر بوسیله ارتش به‌وقوع پیوست که به‌سقوط «حسنی زعیم» و محسن بارازی و دستگیری و اعدام آنها منجر شده دولت جدیدی روی کار آمد. شایان ذکر است که تا صبح چهاردهم اوت رادیو دمشق در برنامه‌های تبلیغاتی خود مدام «زعیم» و دولتش راتحسین و برنامه‌های انقلابی و اصطلاح طلبانه او را می‌ستود ولی از صبح چهاردهم اوت یکمرتبه صد و هشتاد درجه تغییر جهت داد و زعیم را شخصی شریر خائن و مزدور خواند وانواع و اقسام اتهامات و افتراها و هرگونه صفات بدی که درکتاب وجود داشت از خائن گرفته تا مزدور و غیره به‌او نسبت داد.

در این ماجرا رادیو مسکو هم سکوت خود را شکست و در برنامه عربی خود، مثل همیشه، همدستی و توطئه غرب را عامل این کودتا قلمداد کرد و گفت: «حالا همه ما بخوبی می‌دانیم که عاملین کودتای سوریه چه کسانی بودند و چه کسانی آنرا طرحریزی کردند. برای درک این مسئله کافی است به‌بینیم این ماجرا چه کسانی را خوشنود و چه کسانی را ناراضی کرد؟ برای اطلاع از این موضوع لازم نیست که در قیافه‌های ساده مردم سوریه بنگریم بلکه بهتر است به‌چهره‌های بعضی از سیاستمداران لندن، واشنگتن و پاریس دقیق شویم و به‌بینیم که با انتشار خبر این ماجرا چگونه در سیمای بعضی از دیپلمای انگلیسی تبسّم رضایتمندانه‌ای ظاهر شد ولی برعکس در قیافه بعضی از فرانسویها عصبانیت و تاسف و در قیافه امریکایی‌ها نارضایتی و یأس. فرانسویها از اینکه هنوز هم انگلیسی‌ها خود را ارباب کشورهای عربی خاورمیانه می‌دانند و در مقابل، آنها نفوذ خود را در سوریه و سایر کشورهای عربی به‌تدریج از دست می‌دهند ناخشنودند ولی در ضمن امیدوارند که امریکائیها در تلاش خود در کوتاه کردن دست انگلیسی‌ها از این منطقه موفق شوند».

حتّی تا به‌امروز هم مردم براین باورند که تبلیغات روسها حقیقت دارد چون انگلیس‌ها در خاورمیانه خیلی زود مورد سوءظن قرار می‌گیرند. بعضی ها هم می‌گویند «زعیم» و «بارازی» به‌این دلیل اعدام شدند که زیاد از حد به‌اسرائیل نزدیک شده بودند وبرخی هم یک پاسخ خیلی ساده دیگری به‌این معمامی‌دهند.

اینها می‌گویند که زعیم به‌یک لبنانی پناهندگی سیاسی داد ولی زمانیکه بسیاری خیال می‌کردند که او یک خائن است او رابه‌دولت لبنان تحویل دادند تا اعدام شود.

بعضی دیگر می‌گویند که «زعیم» مثل بسیاری از دیکتاتورها، لاف زن وگستاخ و مغرور شده بود امّا عقیده‌ایکه بیشتر بین سوریها عمومیت داشت این بود که او برای ملت خطرناک بود و به‌همین دلیل هم اعدام شد.

ولی حقیقت چیز دیگری است. حقیقت اینست که برنامه‌های اعلام شده بوسیله «زعیم» در حقیقت قلب سیستم فئودالیته راکه سوریه سالهای متمادی در چنگال آن اسیر بود نشانه گرفت؛ لذا مالکین بزرگ، اربابان صنایع و ضد صهیونیست‌ها در مقابل رفورم او صف آرائی کردند. استراتژی سیاسی و تیزفهمی زعیم، هم پایه و همطراز آن موقعیت انقلابی نبود.

ولی در هرحال ایده‌ای که زعیم به‌آنها معتقد بود بعد از او در جهان عرب به‌فراموشی سپرده نشد.

فصل هفتم

جبل‌الدروز

صبح یک روز آفتابی گرم، دمشق رابا اتومبیل به‌قصد «سویدا»، عمان و اورشلیم ترک کردیم دیری نپایید که دمشق را با همه سرسبزیهایش پشت سر گذاشتیم. تنها چیزی که در پیش رو برای ما باقی ماند جاده‌ای سیاهرنگ بود که مثل مار از وسط دشت خشک و سوزان «باشان» می‌گذشت تا آنجاکه دید چشم اجازه می‌داد بیابانی بود بی‌آب و علف که حتی یک تک درخت هم در آن به‌چشم نمی‌خورد.

دشت «باشان» در اثر سنگهای گدازه‌ایکه زمین را فرش کرده بود رنگی تیره و تار به‌خود گرفته بود. بعضی از این سنگها روی زمین پراکنده شده و برخی تلمبار و پاره‌ای به‌صورت حصار درآمده بود. در این منطقه هنوز هم از گاوآهن‌های چوبی قدیمی به‌منظور شخم زدن مزارع ضعیف و بی‌رمقی که درجای جای یک دریای بی‌کران از زمین‌های بایر به‌چشم می‌خورد استفاده می‌شد، مزارعی که فقط به‌صورت دیم آبیاری می‌شد و از رودخانه و شهر و کانال و آب بند و... خبری نبود.

محصولی که در این زمین‌ها معمولا کاشته می‌شد ذرت، گندم، هندوانه و آفتاب‌گردان بود ولی امسال درحدود دو ماه بود که قطره‌ای از باران نباریده بود. خلاصه ما در دهکده‌ای به‌نام «شیخ مسکین» توقف کوتاهی داشتیم. تنها سایه‌بانی که در این دهکده وجود داشت سقف آلونک‌های گلی دهاتی‌های عرب بود. اثری از درخت و سبزه و علف‌زار دیده نمی‌شد. اشعهٔ گرم آفتاب زمین را به‌رنگ قهوه‌ای سوخته درآورده بود. در میان حصارهای سنگی کنار جاده تعدادی شتر را خوابانده بودند تا ساقه‌های دسته شده گندم را از پشت آن‌ها خالی کنند و با خرمن‌کوب‌های عهد عتیق و سنتی بکوبند. هنگامی‌که ما از کنار سنگچین‌ها عبور کردیم و

سرکارگرانی که مشغول کار بودند دست از کار کشیده و خیره خیره ما را دید می‌زدند. چهره آنها آفتاب سوخته و در سیمای آنها علائم رنج، سختی، فلاکت ناشی از زحمت زیاد برای تهیه غذا و تشکیل خانواده در یک سرزمین خشک، هویدا بود. رنج و سختی که نتیجه قرون متمادی سوءاستفاده از آنها و تجاوز به‌حقوق آنها بود.

دشت «باشان» هرچه به‌جبل‌الدروز نزدیک‌تر می‌شد سنگلاخی‌تر می‌گردید. «جبل‌الدروز» یک کوه سنگی لخت و لم یزرعی است که ارتفاع آن شاید از ۲۰۰۰ پا تجاوز نکند. در مسیریکه ما به‌طرف جنوب در حرکت بودیم «جبل الدروز» مدام پیش روی ما قرار داشت و از فاصله زیاد دیده می‌شد. ضمناً اینجا یک سرزمین تاریخی هم هست، سرزمینی که آبسالوم ABSALOMبعد از کشتن برادرش فرار کرد و به‌این محل پناه برد[از کتاب مقدس اقتباس شده] اینجا پناهگاه بسیاری از مهاجرین فراری هم بوده است. مهاجرینی که ازمقابل قانون فرارکرده بودند. از قرن نوزدهم تعداد زیادی از دُروزیها در این محل سکونت اختیارکرده‌اند . دُروزیهائیکه از زیر سلطه عثمانیها درلبنان گریخته بودند. دُروزیهائیکه در جهان عرب همیشه آنها را یک اقلیت مذهبی به‌شمار می‌آورده‌اند.

در حال حاضر ۴٪ جمعیت سوریه را دُروزیها تشکیل می‌دهند. دُروزیها در جنگجویی، سلحشوری مشهورند. دُروزیها در جنگهای صلیبی به‌طرفداری از مسلمانان با صلیبیون جنگیده بودند. دُروزیها در طول تاریخ همیشه در مقابل اولیای امور ایستادگی کرده‌اند و به‌همین دلیل‌همیشه چون خاری در پهلوی حکومت دولتهای وقت سوریه بوده‌اند. آنها کسانی هستند که اغلب در قتل عام مسیحیان و جنگ با بعضی گروهها شرکت داشته‌اند، در بسیاری از این ماجراها- بخصوص در کشتار مسیحیان، ترکها، دستور دهنده و راهنمای آنها بوده‌اند. ترکهائیکه چهار صدسال برسوریه حکومت کردند. اما در ماجراهای دیگری مثل مقاومت آنها در مقابل فرانسویان در سال ۱۹۲۰ و جنگ بااعراب بدوی محرک اصلی آنها دفاع از موجودیت و بقاء خود بوده است. قرون متمادی است که اعراب بدوی به‌این سرزمین پا گذاشته‌اند. در قدیم الایام سرتاسر دشت «باشان» پر بود از درخت بلوط ولی امروزه اغلب این درختها از بین رفته‌اند. چون اعراب بدوی

نمی‌گذارند حتی یک تک درخت هم سرپا بماند. اعراب بدوی حتی برای استفاده از چند شاخه که با آن غذا بپزند یک درخت تمام عیار را به‌آتش می‌کشند. اگر در سرتاسر یک دره وسیع فقط یک تک درخت باقی مانده باشد عرب بدوی این یک تک درخت را هم قطع می‌کند وتنها استدلالی که برای این عمل مخرّب خود اقامه می‌کند اینست که اگر او این کار را نکند شخص دیگری بجای او خواهد کرد. خلاصه نتیجه این اعمال مخرب و عدم توجه به‌مسئله حفاظت و نگهداری منابع طبیعی و جنگل‌ها است که باعث شده شیره دشت باشان امروزه به‌این صورت کشیده شود و از درخت بکلی تهی گردد. این ناحیه مدام در معرض دستبرد و چپاول بوده است. مردم نادان آنچه را در سرراه خود دیده‌اند برده‌اند و هیچگونه انگیزه‌ای هم برای بازسازی و ترمیم و تأمین آتیه وجود نداشته است و مردم براساس یک زندگی روزمره زندگی کرده‌اند. زمین و خاک حاصلخیز روی آن جزء منابعی است که غارت شده است. خلاصه مردم معتقد بوده‌اند که اگر کسی امروز استفاده نکند فردا یا بدویها آنها را غارت خواهند کرد و یا ترکهای فاسد به‌صورت مالیات و یا رشوه از آنها خواهند گرفت. آنها مجبور بوده‌اند برای پرداخت مالیات به‌ترکها درخت‌ها را قطع و به‌مصرف برسانند.

خلاصه به‌این ترتیب بی‌مسئولیتی و لاابالی‌گری در مصرف آب و خاک و درخت به‌صورت یک عادت ثانویه متداول درآمد که تا امروز هم وضع به‌همین منوال ادامه دارد.

ما در «سویدا» مدتی مهمان دُروزیها بودیم. «سویدا» شهر تمیز و با صفائی است با دو هزار نفر جمعیت. مابه‌وسیله شخصی به‌نام «سعیدتقی دین» که در حقیقت سخنگو و نماینده «سلطان پاشااطریش» رئیس قبیله سوری بود دعوت شده بودیم لذا، ابتدا به‌دفتر فرمانداری «جبل الدروز» مراجعه کردیم و آنها هم مقدمتاً ما را برای گردش به‌شهر بردند و حوالی ظهر برای صرف نهار به‌ساختمان فرمانداری مراجعت کردیم.

غذاهائی که روی میز ناهار خوری چیده بودند اغلب غذاهای عربی بود نظیر: «دجاج محشی» (جوجه کبابی که شکم آنرا با برنج و گوشت چرخ کرده و کشمکش و ادویه‌جات پر کرده بودند) ـ چلو خورش بامیه ـ چلوخورش بادنجان، کباب

کوبیده، سالاد و میوه و شیرینی و بسیاری از غذاهای دیگر... بعد از صرف غذا ما را به‌اطاق مهمانخانه هدایت کردند و در آنجا عده‌ای از سران عشایر به‌ملاقات ما آمده بودند.

قبل از اینکه درباره این محفل سخنی به‌میان آید بی‌مناسبت نخواهد بود که به‌تاریخچه «دُروز» هم اشاره‌ای داشته باشیم.

«دُروزیها» یک فرقه مذهبی سرّی هستند که در حال حاضر در سوریه و لبنان سکونت دارند. این فرقه از قرن دهم میلادی نزدیک کوه هرمون پدیدار گردیده‌اند. پیشه آنها همیشه کشاورزی بوده است و علاقه چندانی به‌صنعت و تجارت از خود نشان نداده‌اند و امروز هم زندگی خود را مثل گذشته به‌صورت یک جامعه فئودال ادامه می‌دهند. آبادیهای «دُروز» تحت کنترل شیوخ محلی اداره می‌شوند که آنها نیز خود تحت کنترل یک یا چند امیر یا شاهزاده هستند. زمین‌ها هم در بیشتر مناطق به‌اعضاء جامعه روحانیت تعلق دارند.

«دُروزیها» براین باورند که ادیان یهود، مسیح و اسلام و احیاناً سایر ادیان پیشروان و مبشّرین «دُروزیسم» بوده‌اند. حضرت آدم، حضرت نوح، حضرت ابراهیم خلیل، موسی و عیسی و بالاخره حضرت محمد(ص) همه پیغمبر بوده‌اند کلمه «دُروز» هم ازکلمه دارازی Darazi یعنی اولین مبلغ یا فرستاده دین گرفته شده است.

دُروزیها به‌فلسفه تقدیر و سرنوشت و نقش آن در زندگی افراد اعتقاد راسخ دارند. و بشر را در زندگی خود بهیچوجه آزاد و مختار نمی‌دانند ضمناً به‌تناسخ روح هم معتقدند به‌بیانی دیگر آنها دُروزیها براین باورند که روح انسان پس از مرگ در قالب نوزاد دیگری حلول می‌کند هرچند که این نوزاد مثلاً در چین به‌دنیا آمده باشد در هرحال آن روح مجبور است محدوداً در قالب یک نفر چینی به‌زندگی در دنیا ادامه بدهد.

به‌هرتقدیر از مذاهب دُروز بیش از اینها که به‌آن اشاره شد اطلاعی در دست نیست چون یکی از اصول مذهب آنها مخفی نگاهداشتن و جلوگیری از اشاعه معتقداتشان است به‌ویژه که امکان ورود به‌این مذهب در حقیقت از سال ۱۰۳۱ مسدود شده و این تصمیم از این جهت اتخاذ گردید که مبادا دُروزیها از طریق تازه

واردین خائن و جاسوس به‌دست مخالفین خود گرفتار شوند بنابراین از آن تاریخ تاکنون به‌کسی اجازه داده نشده که وارد این فرقه بشود و به‌کسی هم اجازه داده نشده که از آن خارج گردد.

به‌هرجهت مذهب «دُروز» در مجموع مذهبی است موروثی و هیچکس جز عدهٔ قلیلی از خود دُروزیهای اصیل از راز و رمز این مذهب باخبر نیست.بعضی از احکام علوم الهی آنها تا به‌امروز فقط سینه به‌سینه بین روحانیون و علماء آنها منتقل شده است مضافاً براینکه کلمات متون مذهبی «دُروز» اغلب دارای معانی مضاعفی است که فقط تعدادی از علماء نخبه از رمز آن باخبرند. در دین دُروز تقیّه کاملاً شرعی و مجاز شناخته شده است. دُروزیها در جهان آشفته آن ایام مجبور بودند به‌این تکنیک متوسل شوند. یکی از طُرُق تقیه اینست که یک دُروزی اغلب ظاهراً به‌حقانیت سایر ادیان اعتراف می‌کند. یک دُروزی برحسب ظاهر اعتراف می‌کند که یک مسلمان متعصب و یا یک کاتولیک متدیّن است ولی در ته دل یک دُروزی است و برای همیشه عضو جامعهٔ هم مسلک خود باقی می‌ماند، جامعه‌ای که با رشته محکم مذهب، اخوّت و یگانگی به‌سیستم فئودالی حکومت محکم شده و به‌صورت یک خانواده پایدار و هم‌آهنگ درآمده است.

سیستم فئودال در دُروزیهای جبل‌الدروز به‌وسیله قوم حمدان ـ خانواده‌های کردیکه بخشی از کل قبیله به‌شمار می‌آیند ـ تحمیل گردید؛ ولی در قرن اخیر، از زمانیکه «اطرشها» از حمدانیها خلع ید کردند ساختار سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جبل الدروز تغییر کرد و به‌صورت دمکراتیک درآمد.

جبل از نظر جغرافیای سیاسی به‌چند بخش یا ناحیه تقسیم می‌شود. هربخش یا ناحیه به‌وسیله بزرگترین خانواده‌ها اداره می‌شود به‌عبارتی سیاست، سیاسیت ملوک الطوایفی است ولی درضمن هرزمان که ضرورت ایجاب نماید اتحاد و انسجام خانوارها و طوائف از طریق رهبران مذهبی ایجاد می‌شود. روحانیون در مسائل عادی اجرائی به‌هیچوجه دخالتی نمی‌کنند مگر در مواقعی که یک مسئله مذهبی مطرح باشد. بحث‌های مربوط به‌موضوعات و مسائل عمومی معمولاً در مدافعات Madafaat مطرح می‌گردد ـ چیزی شبیه میتینگ‌های شهری خودمان که همه شرکت کنندگان در آن از نظر اجتماعی برابرند.

طی نه قرن گذشته رویهمرفته تغییرات مختصری در روش زندگی «دُروز» از نظر مذهبی، سیاسی، اجتماعی واقتصادی ـ ایجاد شده است ولی در هرحال نباید این فکر در ما ایجاد شود که «دُروزیها» در یک خلاء سیاسی منزوی هستند؛ بلکه باید پذیرفت که امیدها، امیال و آرزوهایشان بخشی از قوه محرکه خاورمیانه را تشکیل می‌دهد و به‌آرمانها و خواسته‌های جهان عرب گره خورده است و به‌همین دلیل است که تبلیغات شوروی افکار دمکراسی لیبرالی و آزادیخواهی که جهان امروز را در برگرفته از مرزهای سیستم ملوک الطوایفی جبل‌الدروز هم گذشته است.

بعد از صرف قهوه ترک و استراحت مختصری که درمهمانخانه فرمانداری با حضور سران قبیله «دُروز» داشتیم ما را به‌سالن پذیرایی قصر حکمران دعوت کردند. در مدخل قصر پنج نفر از روحانیون «دُروز» ما را استقبال کردند. ابتدا تقی دین، پسرم را به‌حضار معرفی کرد و ما با همه آنها دست دادیم. سپس ما را به‌سالن هدایت کردند و در آنجا روحانیون روی نیمکتی در جلو مانشستند. من بدوا مراتب تشکر و قدردانی خود را از مهمان نوازیهای قبیله تقدیم کردم و سخنگوی روحانیون خیلی ساده، مختصر و رسمی جواب تشکر مرا داد و گفت: «ضمناً از اینکه دعوت ما را اجابت کردید خیلی خوشحالیم و امیدواریم که مدت بیشتری رابا ما باشید»

ضمن این گفتگوهای خودمانی من قیافه این پنج نفر مرد روحانی راکاملا زیر نظر داشتم. در مجمع القوانین مذهبی دُروزیها نوشته شده: «فکرمثل قلم است که روی سنگ می‌نویسد و سنگی که آن قلم روی آن می‌نویسد روح است.» اما روح این روحانیون دُروزی در چهره آنها خوانده می‌شد.

من بندرت چنین چهره‌های روحانی بدیعی به‌عمرم دیده بودم. آقای «ویلیام روبین سون» روحانی کلیسای جامع در Yakima چنین چهره‌ای داشت و سیمای این پنجنفر، مخصوصاً دو نفر از آنها، چهره‌های مردان خاص خدا بود. من وعاظ و مردان دیگری را هم با چهره‌های مشمئز کننده‌ای نظیر چهرهٔ یک گروهبان پلیس دیده بودم و حالا هم این چهره‌های نورانی را با آن چهره‌های آزاردهنده مقایسه می‌کردم؛ چهره‌هایی که حکایت از باطن روشن، صاف و آرام آنها می‌کرد. باطنی که به‌افکار و ایده‌ال‌ها و آرمانهایی اختصاص داشت که از زندگی برای آنها ارزشمندتر بود. در بین گروهی که بدیدن ما آمدند دوازده نفر نمایندگان حکّام «دُروز» بودند.

مردانی در سنین سی الی چهل سال که در چهره آنها آثار آفتاب سوختگی کاملاً نمایان بود.

پس از اینکه من مراتب حق نشناسی خود را از مهمان نوازیهایشان اعلام کردم سخنان خود را باذکر این جمله شروع کردم: «من از زمانیکه وارد دمشق شدم به‌نحو شگفت‌انگیزی خود را در وطنم حس می‌کنم چون اولاً شباهت عجیبی بین دمشق و شهر «یاکیما» می‌بینم چون هردوی این شهرها به‌صورت واحه‌ای درکنار صحرا هستند. ثانیاً دشت وسیع «باشان» هم خیلی شبیه «ایـ لنـدامپـایر» شـرق ایـالت واشنگتن است»

سخنگوی گروه در جواب گفت: «خیلی خوشحالم که می‌بینم سرزمین ما چنین احساساتی رادر شما برانگیخته است.» و بعد اضافه کرد: «آیا شما از اردوگاه آوارگان فلسطینی در سویدا» هم دیدن کرده‌اید؟

در آن ایام در اردوگاه آوارگان فلسطینی در «سویدا» در حدود هزار نفر فلسطینی زندگی می‌کردند. این اردوگاه را در انبارهایی واقع در حومه شهر تشکیل داده بودند. در این انبارهای وسیع برای اینکه بین خانواده‌ها حریمی ایجاد شده باشد و از هم تا حدودی جدا زندگی کنند با استفاده از وسائلی نظیر صندوقهای چوبی و حلب خالی و چمدان یا قرنیزهای سنگی، آن را تقسیم بندی کرده بودند. در این اردوگاه نه از آب لوله کشی خبری بود و نه از دست شویی و حمام، آب مورد نیاز خانواده‌ها به‌وسیله ظروف مسی یا حلب خالی از دهکدهٔ مجاور تامین می‌شد. مردان یا زنان خانواده می‌بایست این مسافت طولانی را طی کنند تا بتوانند یک حلب آب برای خانواده خود فراهم کنند. البته من و پسرم قبلا از اردوگاه فلسطینی‌ها بازدید کرده بودیم. در این بازدید یک گروه صد نفری یا بیشتر از فلسطینی‌ها دور ما را گرفتند و یکی از آنها پرسید: «شما امریکایی هستید؟» جواب دادم: «آری» دیگری گفت: « در این صورت به‌ما کمک کنید که به‌خانواده‌های خود برگردیم. آخر چرا ما باید در چنین اردوگاههایی زندگی کنیم. خدا عالم است که چه به‌روز باغات انگور ما در فلسطین آمده است.» سومی گفت: «آیا این امکان وجود ندارد که اقلاً به ما در سوریه خانه بدهند؟... اینجا که نه مدرسه هست و نه درمانگاه و نه حتی آب لوله کشی.»

خلاصه آوارگان در رابطه با این قبیل مسائل و مشکلات زندگی در اردوگاه ما را

سؤال پیچ کرده بودند و ما هم هیچ جوابی نداشتیم که به‌آنها بدهیم.

وقتی سخنگوی «دُروز» از من پرسید که آیا از اردوگاه فلسطینی‌ها بازدید کرده‌ام یا نه تمام این گفت و شنودها و منظره رقت انگیز اردوگاه مزبور پیش‌نظرم مجسم شد و آن چنان از خود بیخود شده بودم که فراموش کردم به‌پرسش او جواب بدهم تا اینکه او سؤالش را تکرار کرد و من با عرض معذرت جواب مثبت دادم. وی افزود: «حال که شما متوجه احساسات این آوارگان نگون‌بخت شده‌اید می‌توانید با خود من این سؤال را مطرح کنید که وقتی شما با دیدن سرزمین ما به‌یاد وطنتان افتادید یعنی در حقیقت احساس غربت کردید پس تکلیف این فلسطینی‌های آواره بیچاره چه خواهد بود؟ این مردمان نگون بخت در این اردوگاه‌های ملالت آور و این طرز زندگی نکبت بار چگونه احساس غربت نکنند و به‌یاد وطنشان فلسطین نیفتند و آرامش خود را حفظ نمایند؟» او ضمن اینکه شمّه‌ای از اعمال وحشیانه صهیونیستها را برشمرد و اسرائیل و پشتیبانش امریکا را تقبیح کرد و مسائل و مشکلات آوارگان فلسطینی را در این اردوگاه بیان نمود و در پایان هشدار داد که باید حقوق از دست رفته این قربانیان بی‌گناه به‌آنها مسترد شود. او هشدار خود را با ذکر این نکته کامل کرد که اگر مشکل فلسطینی‌ها حل نشود و حقوق حقه آنها تامین نگردد این مسئله چون غده‌ای چرکین در قلب جهان عرب باقی خواهد ماند و روز بروز بیشتر وبیشتر رشد خواهد کرد و چرکین‌تر خواهد شد.

سخنان این مرد عرب شبیه به‌نطق دفاعیه وکیل مدافعی مبرز و با تجربه بود که از طرف اعراب از حقوق فلسطینیان دفاع می‌کند. او در پایان اظهاراتش از پسرم و من خواهش کرد که اگر امکان دارد بیشتر با آنها باشیم و در رفتن عجله نکنیم تا بتوانیم هرچه بیشتر با مسائل و مشکلات این آوارگان بخت برگشته آشنا شویم.

وقتی که پس از گرفتن چند عکس می‌خواستم از حیاط قصر حکمران خارج شویم دسته دیگری در انتظار ملاقات با ما بودند. آنها هم در حدود ۱۲ نفر بودند. جوانانی در سنین سی سال، سخنگوی آنها جوانی خوش سیما، بلند قد و باریک اندام بود که در چهرهٔ او علائم جدی بودن، صمیمیت و اخلاص به‌خوبی مشاهده می‌شد. در زبان عربی اصطلاحی قدیمی هست که من در این جوان دیدم و این اصطلاح اینست: «زیبایی مرد فصاحت زبان او است.»

این جوان پس از مبادله تعارفات اولیه در حدود ۱۵ دقیقه با تسلط کامل برای ما سخنرانی کرد. ابتدا آهنگ صدایش خیلی ملایم بود ولی بتدریج سخنان او با احساس‌تر و آهنگ آن بلندتر شد. هیجان فوق‌العاده‌ای در سخنرانی او مشهود بود؛ هیجانیکه قطعاً از احساسات درونی او سرچشمه می‌گرفت.

زبان عربی زبانی است که مثل زبان آلمانی، کلمات از بیخ حلق ادا می‌شود به‌طوریکه اغلب کلمات کمی گوش خراش و آزاردهنده به‌نظر می‌آید. امّا سخنرانی که ما گوش کردیم چنین حالتی را نداشت گاهی آهنگ صدا بالا می‌رفت و زمانی پائین‌می‌افتاد. گاه آهنگ صدا به تدریج قوی‌تر و قوی‌تر می‌شد تا آنجا که بیشتر به‌غرش رعد شباهت پیدا می‌کرد بعد یکمرتبه آنقدر نرم و ملایم می‌شد که به‌صورت یک صحبت زیرگوشی در می‌آمد و این دور تسلسل همینطور تا پایان سخنرانی ادامه داشت. در صدای موزون او گیرندگی، جذّابیّت و احساسات کاملاً محسوس بود صدای موزونی که افکار درونی او را بیرون می‌ریخت و مکنونات قلبی او را آشکار می‌کرد.

هنگامی‌که او صحبت می‌کرد من کوچکترین ایده‌ای از مفهوم سخنان او پیدا نکردم ولی همینقدر توانستم حس کنم که سخنرانی او بی اندازه مهیج و احساساتی بود وبا کمال فصاحت و بلاغت ایراد می‌شد و حاوی پیام مهمی بود که اندام نیرومندترین شنونده را به‌لرزه در می‌آورد تا آنجا که وقتی سخنرانی به‌پایان رسید چشمان همه حضار را پر از اشک دیدم.

من حالا به تجربه دریافتم که زبان عربی اصولاً زبان فصاحت و بلاغت است و هیچ زبانی در دنیا وجود ندارد که مثل زبان عربی بتواند چنین اثر جادوئی در شنوندگان ایجاد کند و طوری عمیقاً در آنها تاثیر بگذارد که آنها را بی‌اختیار به‌هیجان وا دارد، معهذا تاثیر نطق جوان مزبور در حضار به‌قدری عمیق بود که با این قبیل کلمات نمی‌توان آنرا توصیف کرد.

وقتی سخنرانی به‌پایان رسید «تقی دین» برگشت و نگاهی معنی‌دار به‌من کرد. ازدیدن چشمانش به‌خوبی حس کردم که او هم تحت تاثیر قرارگرفته و هیجان زده شده است. او پس از پاک کردن اشکهایش رو به من کرد وگفت:

«آقای قاضی، این زیباترین سخنرانی به‌زبان عربی بود که من در عمرم شنیده

بودم متاسفانه باید از شما خیلی معذرت بخواهم که قطعاً نخواهم توانست سخنرانی او را به‌نحوی که او ایراد کرد برای شما ترجمه کنم.»

من در جواب گفتم:

«اشکالی ندارد هرطور که می‌دانی و هرقدر که می‌توانی این سخنرانی را به‌اختصار برای من ترجمه کن.»

«تقی دین» لحظاتی را در سکوت گذرانید تا اینکه بالاخره لب به‌سخن گشود و گفت:

«او در ابتدا تاریخچه قوم عرب را دنبال کرد و گفت که چگونه مهاجمین و فاتحین یکی پس ازدیگری این سرزمین‌ها را مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند و چگونه منابع آنها را چپاول و غارت کرده‌اند و چگونه درختهای این سرزمین را قطع و مراتع آنها را نابود کرده‌اند و به‌جای همه چیز فساد را برای سردمداران آن به‌ارمغان آورده‌اند. حکومت در این سرزمین بارگرانی از ظلم و ستم بر دوش مردم است» و بعد ادامه داد: «علاوه برهمه اینها کمرمردم را هم زیر فشار یک سیستم تیول داری خم کرده‌اند. روستائیان ما مالک زمین خود نیستند. آنها بابت زمینی که روی آن زحمت می‌کشند و رنج می‌برند به‌مالک کرایه‌های گزاف می‌پردازند. مردم ما تعداد انگشت شماری دکتر، بیمارستان و مدرسه دارند. آنها در جهل و نادانی غوطه‌ورند و به‌همین دلیل هم قادر نیستند مسائل و مشکلات خود را حل کنند»

«تقی دین» پس از لحظه‌ای سکوت رو به‌من کرد و گفت: «او یک نکته مهم را هم در سخنرانی خود گوشزد کرد که امیدوار بودم شماآنرا بیش از هرچیز به‌خاطر داشته باشید و ازیاد نبرید و آن مسئله انتقامجویی فرانسویها از ما «دُروزیها» بود او می‌گفت: «در زمان استیلای فرانسویها برسوریه مقامات فرانسوی مردم ما را زندانی کردند و بسیاری از ما را محکوم به‌اعدام نموده و کشتند. آنها به‌دهات ما حمله کردند و مال و منال ما را به‌غارت بردند. آنها تمام افکار و ترفندهای خود را روی این مسئله متمرکز کرده بودند که چگونه می‌توانند مقاومت ما را درهم بشکنند و ما را مقهور و مطیع خود کنند. ولی آنها اشتباه می‌کردند. برای مطیع و مقهورکردن ما یک راه و فقط یک راه وجود داشت. آنها می‌توانستند مدارس ما را تعطیل کنند که این بالاترین تنبیه برای ما بود.»

تقی دین ادامه داد و گفت: یکی از درخواستهای عنوان شده بوسیله این مرد آموزش و پرورش بود. او برای مردم تقاضای آموزگار می‌کرد، آموزگارانی که به‌آنها یاد بدهند چگونه زمینهای خود را شخم بزنند و چگونه بکارند و چگونه آبیاری کنند. آموزگارانی که به‌آنها خواندن و نوشتن بیاموزند. آموزگارانی که طرز پیشگیری و معالجه بیماریها را به‌آنها آموزش بدهند و... او می‌گفت:

«آنچه ما لازم داریم معلم و آموزش است نه پول. فقط تعلیم و تربیت است که مردم ما را از منجلاب فقر و جهلی که در آن غوطه‌ورند و هم اکنون شما هم شاهد آن هستید نجات خواهد داد»

سخنرانی این «دُروزی» نه تنها تکان‌دهنده و هیجان‌آور بود بلکه حاوی فلسفه‌ای بود که من در امریکا همیشه با آن مربوط بودم. من علاقه و محبت عجیبی نسبت به‌این مرد احساس کردم. احساسی که بی‌اختیار مرا به‌طرف او برد. من به‌او نزدیک شده و او را در آغوش گرفته و به‌گرمی فشردم. همینکه ردیف ما برای گرفتن عکس‌های دسته‌جمعی به‌هم خورد «تقی دین» در دنباله سخنانش افزود: «اینها دستجاتی از حزب مردم دُروزیها بودند که بین قبیله خود در فعالیت هستند تا اصلاحاتی را که این مرد درباره آن صحبت کرد انجام بدهند.»

حال که صحبت از حزب مردم به‌میان آمد توضیح بیشتری را در این زمینه ایجاب می‌کند:

سالهای سال «اطرش»ها بزرگترین خانواده‌ها در جبل‌الدُروز بوده‌اند. رئیس این خانواده سلطان پاشا الاطرش» به‌عربستان پناهنده شد. بین کسانیکه به‌اتفاق او به‌عربستان مهاجرت کردند لیدرهای برجسته جبل‌الدروز بودند که مشهورترین آنها «حمزه الدرویش» بود. لیدرهائیکه در این مهاجرت شرکت نکردند عده‌ای از بستگان خود سلطان پاشاالاطرش بودند. آنها سلطه و قیمومیت فرانسه را پذیرفتند و بالنتیجه توانستند اغلب مشاغل اداری، قضائی و نظامی جبل‌الدروز را به‌انحصار خود درآورند.

هنگامی‌که نهضت حزب مردم تحرک خود را شروع کرد فامیل اطرش فقط به‌اعضاء خانواده خود اجازه دادند که خود را برای نمایندگی مجلس کاندید نمایند. سایر خانواده‌های دُروزی و اعضاء حزب سوسیالیست و سایر احزاب مشهور

سوریه نیروهای خود را بسیج کرده و با اطرشی‌ها به‌مبارزه برخاستند. نهضت مردم در این مبارزه پیروز شدند و به‌نوبه خود حق شرکت در امور سیاسی را از خانواده اطرش سلب کردند و بالنتیجه در انتخابات مجلس ملّی سوریه حزب مردم چهار کرسی اختصاص یافته به‌خود را اشغال کرد.

«جمیل ابوعسلی» از «سویدا» اولین فردی از حزب مردم بود که این حرکت را آغاز کرد. ما در سال ۱۹۴۹ در «سویدا» با او ملاقاتی داشتیم؛ او تنها دُروزی بود که کت و شلوار اروپائیها را به‌تن کرده بود. او کسی بود که به‌آرمان حزب تحرک بخشید ولی متأسفانه بعد از آن ملاقات در یک تصادف اتومبیل جان خود را از دست داد.

رهبران نهضت مردمی، یا جوانان و روشنفکران «دُروزی» بودند و یا آنهایی بودند که با «سلطان پاشا» برعلیه فرانسویها قیام کرده و جنگیده بودند. بین این رهبران، «حمزه الدرویش» از همه مشهورتر بود. او بین دُروزی‌ها قوی‌ترین رزمنده محسوب می‌شد. داستانهائی که مردم درباره قدرت و شجاعت او تعریف می‌کردند بیشتر به‌افسانه شباهت داشت تا حقیقت. مثلاً شایع بود که در جنگها او با ضربه شمشیر اسب و سوارش را به‌دو نیم می‌کرده است. اما«درویش» هم در زمستان سال ۱۹۴۹ در یک تصادف اتومبیل کشته شد.

* * *

بعد از پذیرایی گرمی که در «سویدا» از ما به‌عمل آمد این شهر را پشت سر گذارده و پس از ده میل رانندگی به‌دهکده ویران و بی‌آب و علف دیگری بنام «کرای» KRAI رفتیم تا با سلطان پاشا ملاقاتی داشته باشیم. همانطورکه اشاره شد این مرد، که اکنون در سنین پنجاه سالگی بود، قهرمان بزرگ نهضت مقاومت برعلیه فرانسویها به‌شمار می‌آمد و هم او بود که در سال ۱۹۱۸ به‌لورنس عربستان کمک کرد تا دمشق را از زیر سلطه عثمانیها خارج کند. اعمال او، مثل «حمزه الدرویش» کیفیتی پهلوانی و شهرتی افسانه‌ای داشت. او در یکی از جنگهای خود با فرانسویها سوار براسب به‌یک تانک ارتش فرانسه حمله کرد و آنرا از کار انداخت. خدمه تانک که بیش از حد غافلگیر و گیج شده بودند نتوانستند در مقابل درویش واکنشی از خود نشان بدهند و سلطان هم از این غفلت استفاده کرد و از پشت اسب در حال تاخت روی تانک پرید و پس از بازکردن درب تانک یک نارنجک دستی درون آن

پرتاب نمود. لژیون خارجی فرانسه خیلی دیر متوجه زرنگی، جرأت و جسارت اوشدند.

سلطان در مدخل کلبه ساده‌اش از ما استقبال کرد و به‌ما خوش آمد گفت و از آنجا ما را به‌اطاق پذیرائی وسیعی که پنجره‌اش رو به‌یک زمین سنگلاخ و بی‌آب و علفی باز می‌شد هدایت کرد. در اطاق پذیرایی به‌ما قهوه ترک تعارف کردند وسلطان پس از صرف قهوه پیشنهاد کرد که اگر میل داشته باشم از اصطبل و اسبهای او بازدید بکنم. من با پیشنهاد او موافقت کردم و به‌طرف اصطبل حرکت کردیم. او قبلاً دستور داده بود دو رأس اسب عربی او را از اصطبل خارج کنند. اسبهای عربی بسیار زیبا، نجیب واصیل با اندامی متناسب و پاهائی ظریف وکوچک و شانه‌هائی قوی و درشت. سلطان مثل پدری که با فرزند خود صحبت می‌کند با آنها به‌گفتگو پرداخت و در ضمن با دست هم آنها را نوازش می‌کرد.

مدت ملاقات ما با سلطان به‌پایان خود نزدیک می‌شد. بعدازظهر دیروقتی بود و ما مجبور بودیم همان شب با اتومبیل به‌عمان (پایتخت اردن) که تا اینجا ۷۵ میل فاصله داشت برویم. بنابراین وقت کمی در اختیار داشتیم چون لازم بود از خطوط دفاعی ارتش سوریه و اردن عبور می‌کردیم وگذراندن تشریفات این کار وقت زیادی می‌گرفت.

من رو به‌سلطان کرده گفتم که چقدر امروز به‌ما خوش گذشت و اضافه کردم: «نمی‌دانستم شما تا چه حد از این موضوع آگاهید که مردمان «دُروز» به‌دلیل شجاعت و رشادتشان و به‌دلیل استعداد و سلحشوریشان در امریکا معروفیت دارند. سلطان جواب داد: «آری، من به‌خوبی از این موضوع آگاهم امّا ای کاش که قضّیه به‌گونه‌ای دیگر بود» گفتم: «یعنی چه‌گونه بود؟»

او در جواب گفت من میل داشتم نام ما در تاریخ نه به‌عنوان سلحشوران که به‌عنوان استادان و دانشمندان برده می‌شد. سپس او بازوی مرا گرفت و به‌کنار مزرعه‌ای هدایت کرد و زمین سنگلاخی با قشری از خاک کم پشت بسیار ضعیف را به‌من نشان داد و گفت:

«ملاحظه بفرمائید مردم بیچاره ما باید از چه زمینهای بی‌حاصلی ارتزاق کنند. آنها برای بارورکردن زمین باید با روش‌های کشاورزی مدرن آشنا شوند، آنها باید یاد

بگیرند که چگونه باید کود داد، چگونه آبیاری کرد، چگونه شخم کرد و چگونه درو کرد. آنها از سازمانهای تعاونی اطلاعی ندارند. آنها از امور اقتصادی، بودجه بندی، سرمایه گذاری و بازاریابی بی‌اطلاعند. مردم ما خیلی باهوش و زرنگند و اگر این اطلاعات را می‌داشتند بخوبی می‌توانستند از دانش خود بهره‌برداری کنند و محصولات خوبی به‌بازار عرضه نمایند ولی متأسفانه آنها این چیزها را نمی‌دانند و باید آموزش ببینند. آنها احتیاج به‌آموزش دارند.»

خلاصه او روی بسیاری از مسائل که در سال ۱۹۴۶ بوسیله میسیون کشاورزی امریکا مطرح شده بود انگشت گذاشت ـ مسائلی که تا آن تاریخ در سویدا کسی به‌آن توجهی نکرده بود.

بالاخره او رو به‌من کرد و گفت: «آیا امریکائیها نمی‌توانند به‌مردم ما آموزش بدهند؟... ما به‌پول امریکائیها احتیاجی نداریم. آنچه ما بدان نیازمندیم اینست که چگونه زندگی کنیم. اگر مردم ما این چیزها را بدانند خودشان خواهند توانست روی پای خود به‌ایستند.

وقتی من از او خداحافظی کردم آخرین کلامش این بود: «به‌مردم ما آموزش بدهید که چگونه این قبیل مسائل را حل کنند. آنها هم به‌دیگران خواهند آموخت. برای ما ارزش معلم از سلحشور بیشتر است.»

فصل هشتم

کمال جنبلاط

«المختارا» نام دهکده‌ای است در جنوب لبنان؛ بین بیروت و سویدا واقع در دامنه غربی ارتفاعات لبنان مشرف به‌دریای مدیترانه. این دهکده که محل سکونت دُروزیها است در «شیبی با زاویه چهل درجه بنا شده است. درختهای سیب، توت و انواع و اقسام میوه‌های دیگر آن در زمینهای تسطیح شدهٔ شیب کوه در ردیفهای متوالی کاشته شده است. انگور و انواع و اقسام سبزیجات با همین شیوه در زمین‌ها کاشته می‌شود. برای آبیاری این زمین‌ها، آب را از مناطق دوردست بالا از طریق کانالی که از وسط دره‌ها عبور می‌کند به‌طرف پائین هدایت کرده‌اند و به‌شیوه ماهرانه‌ای این مزارع پله مانند را در بین راه آبیاری نموده و از انرژی آب باقیمانده هم توانسته‌اند پره‌های توربین کارخانجات برق و آسیاهای آبی را به‌حرکت درآورند.

در حدود سیصد و اندی سال است که «المختارا» محل اقامت «جنبلاطیها» بوده است. خانه‌های جنبلاطیها از ممتازترین ساختمانهای دهکده به‌شمار می‌آیند. یکی از این خانه‌ها ساختمان قلعه مانند منفردی است که در ارتفاع بالاتر و دوتای دیگر قدری پائین‌تر بنا شده که هرسه ساختمان مشرف به‌دره‌های وسیعی است وروی مناظر جلو خود کیلومترها دید دارد. این ساختمانها از سنگ ساخته شده و از دور چون قلعه‌هائی به‌نظر می‌رسد که گوئی آنها را در شیب کوه موقتاً چسبانیده باشند.

در حال حاضر بزرگ خاندان جنبلاط مردی است سی ساله بنام «کمال جنبلاط» و همسر او خانم زیبائی است از خانواده «ارسلان» به‌نام «مای ارسلان» و با این ازدواج دو خانوادهٔ بزرگ و مشهور دُروزی لبنان با هم متحد شده‌اند وکمال جنبلاط

هم در زندگی این دو خانواده به‌موقعیت استراتژیکی والائی دست یافته است.

ما از بیروت با اتومبیل به‌طرف دهکده «المختارا» حرکت کردیم. هنگام ورود به «المختارا» لیدرهای دُروز برای استقبال از ما در کنار جاده حضور داشتند. از کنار جاده، پله سنگی عریضی تا مدخل خانهٔ کمال جنبلاط ساخته شده بود که ارتفاع آن از صد پا هم تجاوز می‌کرد. در طرفین پله‌کان تعدادی از مردان و پسران دُروزی صف کشیده بودند و با رسیدن ما به‌ابتدای پله‌کان شروع به کف زدن کردند و این کار تا زمانیکه ما به‌انتهای پله‌ها رسیدیم و وارد باغ شدیم ادامه داشت.

روحانیون و علماء دُروز در آنجا حضور داشتند. پس از تعارفات اولیه ما را به‌طرف آلاچیقی هدایت کردند. بیرون آلاچیق تعدادی از مردان با آهنگ فلوت می‌رقصیدند. اینها مثل ایلیاتی‌های ایرانی هنگام رقصیدن صف واحدی تشکیل داده بودند که هرنفر با یک دست کمر یا شانه نفر پهلوئی را گرفته بود. رقص آنها بی‌شباهت به‌رقص چوپی کردها یا آسوریهای ایران نبود. اول یک پا را جلو می‌انداختند و بعد کمر را خم می‌کردند و هنگام رقصیدن می‌چرخیدند.

هیچ زنی جز خانم کمال که سمت میزبانی داشت درجمع مردان حاضر نشده بود زنان دُروزی، مثل اغلب زنهای مسلمان، هرگز در چنین محافلی که مردان می‌رقصیدند حاضر نمی‌شدند البته زنها هم در رقص دسته‌جمعی یا انفرادی شرکت می‌کردند ولی فقط در محفل خصوصی زنانه. در جبل الدُروز زنها در محفل مردان هیچ وظیفه‌ای نداشتند و هیچ کاری انجام نمی‌دادند ولی چون خانم جنبلاط تحصیلکرده فرانسه بود و به‌زبانهای انگلیسی و فرانسه آشنایی کامل داشت توجه زیادی به‌این سنت دیرینه نداشت. خانم جنبلاط به‌تنها رسمی که تن در داده بود سرکردن چادری بود که فقط موها و شانه‌هایش را می‌پوشاند نه صورتش را.

نهار را به‌شیوه «بوفه» سرو کردند. به‌این ترتیب که یک گوساله درسته را کباب کرده بودند و پیش‌خدمتها قطعاتی از گوشت کباب شده را با دست جدا کرده و در بشقابهای مهمانان می‌گذاشتند علاوه برآن انواع و اقسام غذاهای لذیذ عربی هم وجود داشت.

بعد از صرف نهار تعدادی از اعراب جلو آلاچیق گرد آمده بودند و به‌سخنرانیهائیکه به‌مناسبت ورود ما ایراد می‌شد گوش می‌دادند و من هم به‌نوبه

خود به‌هرکدام از این تعارفات طبق معمول پاسخ می‌دادم.

پس از پایان سخنرانیهای تشریفاتی کمال جنبلاط جوانی بیست و چند ساله را معرفی کرد و او هم در رابطه با اصول و دست‌آوردهای حزب سوسیالیست ترقیخواه سخن‌رانی کرد.

شایان ذکر است که کمال جنبلاط خود پایه گذار حزب سوسیالیست ترقیخواه بود. او از سال ۱۹۴۳ نمایندگی پارلمان لبنان را به‌عهده داشت و برای مدتی هم وزیر اقتصاد ملی بود. کمال جنبلاط مردی است تحصیلکرده که در رشته‌های سیاسی و مذهبی ـ به‌ویژه در رشته مذهبی ـ دارای تخصص بسزائی است. او هرروز ساعت ۵ صبح از خواب برمی‌خیزد و به‌برج (مناره) خانه خود می‌رود و به‌عبادت می‌پردازد و پس از نماز هم برای مدت دو ساعت تمام به‌تفکر و اندیشه یا به‌اصطلاح Meditation می‌پردازد. او ضمن اینکه یک مسلمان است اما تا حدودی هم تحت تاثیر فلسفه متاثر از فلسفه هندو است. در این دنیای پرآشوب و انقلابی و متحرک سرنوشت اعراب والاترین جایگاه را در افکار او دارد. به‌عبارتی او افکار و زندگی خود را در حقیقت وقف سعادت و خوشبختی آنها کرده است.

کمال جنبلاط در پاریس درباره فلسفه مارکسیسم هم مطالعاتی انجام داده بود هرچند که اصول این فلسفه نتوانسته بود او را متقاعد و جذب نمایدمع‌هذا او هنوز هم معتقد بود که دوران کاپیتالیسم سپری شده است و باید یک سیستم اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، دمکراسی جایگزین آن بشود.

زمستان سال ۱۹۴۹ بود که او شالوده حزب سوسیالیست ترقیخواه را در لبنان ریخت. حزبی که مرامنامه آن در اهداف زیر خلاصه می‌گردید:

۱ ـ اقتصاد دمکراتیک: (کار برای همه، نان برای همه، عدالت برای همه).

۲ ـ دمکراسی اجتماعی: جامعه بدون طبقه: (هیچ امتیازی نباید خارج از چهارچوب وظیفه‌ای که به‌اشخاص محول شده، داده شود).

۳ ـ دمکراسی سیاسی: نه دیکتاتوری و نه هرج و مرج بلکه یک دمکراسی مردمی و سازمان یافته.

۴ ـ حق مالکیت برای همه.

۵ ـ شریک شدن کارگران با کارفرمایان در منافع کارخانه‌ها.

۶ ـ بهره‌مندی همه مردم از تسهیلات اجتماعی (تضمین امنیت اجتماعی برای همه ـ استفاده از تاسیسات آموزشی برای همه).

حزب سوسیالیست ترقیخواه، اجتماعی کردن تعدادی از صنایع منتخب را تحت نظارت خود درآورد و برنامه‌هائی از قبیل: برابری زن و مرد از نظر حقوق سیاسی و مدنی، شرکت اجباری مردم در دادن رأی، امنیت اجتماعی، آموزش عمومی، تاسیس بیمارستانها و کلینیک‌ها و تامین دارو برای همه. حفظ منابع آب، ریشه‌کن کردن مالاریا، مالیات بردرآمد، صنعتی کردن کشور، آزادی مطبوعات، تشکیل اتحادیه‌های بازرگانی، استقلال قوه قضائیه و ده‌ها رفورم دیگر جزء مرامنامه اصلاحی این حزب بود. برنامه‌هائیکه مردم این مملکت با اغلب آنها از قدیم الایام آشنایی داشتند.

یکی دیگر از برنامه‌های حزب تقسیم اراضی بزرگ به‌زمین‌های کوچک و فروش آنها به‌مستاجرین، زارعین و کارگران با قیمت‌های مناسب و به‌اقساط طویل‌المده بود به‌عبارتی سیستم پرداخت بهره مالکانه به‌مالک (فئودالیسم) از بین برده شد.

این برنامه را، که کمال جنبلاط آنرا نیروی سوم نامگذاری کرده بود، از جمله اقداماتی بود که می‌توانست تعصبات مرام کمونیسم و ناآرامی‌ها و آشوبهای داخلی را خنثی نماید.

حزب سوسیالیست کلینیکهای بهداشتی متعددی در ده‌ها روستا که اعضاء حزب مزبور در آن سکونت داشتند و همینطور سرویس‌های بهداشتی برپایه بیمه درمانی در شهرها تأسیس کرده بود. در دهات و روستاها جائیکه حزب سازمان یافته بود، کتابخانه‌ها، زمین‌های تنیس استخرهای شنا و میادین فوتبال، باسکت بال و والی بال تأسیس شده بود، تعاونی‌های مصرف نیز در بعضی دهات شروع به‌کار کرده بودند و هم چنین تاسیس تعاونی‌های بازار یابی و اعتباری هم در طرح گنجانده شده بود.

کمال جنبلاط از نظر ظاهری مردی است بلند قامت، باریک اندام و موّقر با پیشانی بلند، موهای سیاه و درهم. چشمهای قهوه‌ای گودش او را فردی تحصیلکرده و باهوش نشان می‌داد. خیلی آهسته و با تأنی صحبت می‌کرد. پاسخ‌های او اصولی توام با تفکر بود. او یک اندیشمند و متفکر روشن‌فکر، یک

معلم و یک فیلسوف بود. با تمام این اوصاف او چگونه می‌توانست در امور سیاسی توفیق حاصل نماید، معلوم نبود. به‌هرحال او در اولین ماههای زمامداری و فعالیتهای سیاسی‌اش در قلب پانزده هزار مرد و زن جوان آتش شور و هیجان و شوق شعله‌ورکرده بود؛ اما نه یک شور و هیجان ناشی از یک ناسیونالیسم متعصبانه توام با دشمنی و تضاد طبقاتی. برای توضیح و یا تشریح کارهای کمال باید چنین گفت که نهضت او از فلسفه حضرت موسی، حضرت محمد (ص)، کنفوسیوس و احیاناً بودا نشأت گرفته بود. مردان بزرگی که همه آنها از قاره آسیا ظهور کردند. نهضتی که کشور را به‌طرف یک دمکراسی واقعی و معنوی ـ شبیه تمام نهضت‌های دمکراتیک بی‌غل و غش جهان ـ می‌برد.

کمال جنبلاط و همسرش «مای» درحقیقت رهبری انقلابی را که از درون یک سیستم فئودال سرچشمه گرفته بود به‌عهده داشتند.

مدیریت هردوی آنها بی‌ریا، صمیمانه و اصول‌گرایانه بود. آنها علی رغم اینکه از طبقه اشراف جهان عرب بودند معهذا زندگی خود را وقف پیشرفت بسیاری از محرومین و پائین‌ترین طبقات عرب کرده بودند. در سمیناریکه در دهکده «المختارا» تشکیل شد و من نیز در آن حضور بهم رسانیده بودم. نه تنها از این زوج رشید و دلیر با تحسین و تکریم یاد شد بلکه عشق و علاقه و محبت در هرژست و هرکلمه از سخنان حضار کاملاً هویدا بود.

در سمینار بحث‌های طولانی زیادی شد که در خلال آن من به‌یاد سفرم به «بیت الدین» قلعه‌ای واقع در چند مایلی بالای «المختارا» در سال ۱۹۴۹ افتادم. در آن زمان رئیس جمهور لبنان من و پسرم را به‌یک مهمانی نهار دعوت کرده بود. ما نهار را در باغ قلعه‌ای که مشرف به‌درّه وسیعی بود خوردیم. درّه وسیعی که دامنه آنرا باغاتی پرپشت و زیبا پوشانیده بود. در این باغات انواع گیاهان عجیب و مخصوص خاورمیانه روئیده بود. یکی از این گیاهان را که من بخصوص خیلی دوست داشتم گیاهی بود با برگهای پهن و زبرکه پس از یک رشد چند اینچی، برگهای آن به‌طرف پائین سرازیر می‌شد و به‌نام «سبیل ببر» معروف بود.

بعد از صرف نهار ما گشتی در قلعه تاریخی زدیم. از تمام عجائبی که من در قلعه دیدم یکی از آنها خیلی توجه مرا جلب کرد. این قلعه در اوائل قرن نوزدهم به‌دستور

«امیر بشیر» حکمران لبنان ساخته شده بود امیر شاعری در دربار خود داشت که نه تنها برای او قرآن می‌خواند بلکه اشعاری عرفانی نیز می‌سرود ـ امیر منتخبی از بهترین اشعار این شاعر را با طرح زیبایی روی سنگهای دیوار قلعه نوشته بود.

پس از ورود به‌سالن وسیع ساختمان قلعه، من خواهش کردم که یکی از کتیبه‌ها را به‌زبان انگلیسی ترجمه کنند. اثریکه ترجمه این کتیبه در آن روز روی من باقی گذاشت امروز با ملاقات کمال جنبلاط در المختارا، هنگامیکه فلسفه سیاسی خود را تشریح می‌کرد مجدداً در ذهن من تداعی شد و آن کتیبه این بود:

«ارزش یک ساعت عدالت معادل سه‌هزار ساعت دعا و نیایش است.»

فصل نهم

سیبلن و معجزه مالکیت

ما شب را در «المختارا» ماندیم و مهمان جنبلاط بودیم. خانم «نذیرا» مادر کمال جنبلاط ـ بارعام داده بود. شیوخ و مقامات عالیرتبه از تمام روستاهای دُروز حضور داشتند تا به‌ما در جنبلاط ادای احترام نمایند. خانم «نذیرا» بنابه‌سنت دیرین هنوز چادر به‌سر می‌کرد و با اینکه گاه و بیگاه ناخودآگاه چادر از سرش می‌افتاد ولی به‌هرصورت او به‌خود اجازه نمی‌داد که مثل عروسش خانم «ما ی» به‌کلی از آن صرفنظر نموده و به‌یک مقنعه قناعت کند. خانم نذیرا زنی بود خوش مشرب، بذله‌گو، تحصیلکرده که زبانهای انگلیسی و فرانسه را به‌روانی صحبت می‌کرد. خانم «نذیرا» مثل یک ملکه بر المختارا حکومت می‌کرد ولی کارهای کمال او را نگران کرده بود. او از این بابت از طرف کمال نگران بود. به‌گمان او کمال در پروژه‌های سیاسی خود زیاده از حد سریع به‌جلو رفته بود. از طرف دیگر کمال هم از جانب قبیله همسرش یعنی ارسلان‌ها (شاخه‌ای از دُروزیها) نگران بود. ارسلان‌ها ثروتمندانی فئودال بودند که نمی‌توانستند با ایده‌های رادیکالی کمال موافق باشند و به‌همین دلیل هم بود که کمال نسبت به‌آنها توجه چندانی نداشت. آنچه بیشتر مایه رنجش مادر کمال و خانواده «ارسلان» شده بود برنامه‌هائی بود که کمال در **سیبلن** پیاده کرده بود.

سیبلن روستایی است واقع در شیب ساحلی مدیترانه با دویست خانوار جمعیت که در حدود هشت مایل با «صیدون» فاصله دارد، سیبلین چون در شیب ارتفاعات قرارگرفته لذا مثل دشت ساحلی خاک حاصلخیزی ندارد. قرون متمادی است که در اثر باد و باران خاک زراعتی این روستا کاملاً فرسایش پیدا کرده و شسته

شده است.

هرچند که از ۲۰۰ سال قبل تا کنون «سیبلن» ملک شخصی جنبلاط بوده و هست ولی این روستا محل سکونت مسلمانان است نه دُروزیها؛ چون جنبلاط‌ها زمینهای این روستا را به‌مسلمانان برمبنای سهم مالکانه اجاره داده بودند.

بعضی از خانواده‌های این روستا سالهای سال است براساس سیستم فئودالی زندگی می‌کنند. سیستمی که در آن کشاورزان اجاره‌دار می‌باشند و دست‌کمی از «سِرف» ندارند بنابراین فقط قادرند نان بخور و نمیری از زمین‌های اجاره‌ای تحصیل و به‌زندگی خود ادامه بدهند... باغات زیتون و انجیر سیبلن به‌قدری پیر و فرسوده شده که بیشتر به‌آثار باستانی شباهت پیدا کرده است. تنها محصول زراعتی این منطقه مقداری جو و گندم است که در بعضی مزارع نامرغوب واقع در شیب‌های سنگلاخی، کاشته می‌شود ولی چون آب کافی وجود ندارد کشاورزان مجبورند از آب چشمه‌سارهایی که با سیبلن چند مایل فاصله دارد استفاده کنند.

امّا جنبلاط با توجه به‌وضع مردم این دهکده، برای اینکه کشاورزان را به‌آبادکردن آن ترغیب نماید دستور داد زمین‌ها را بین اجاره داران کشاورز تقسیم نمایند.

برای پیاده کردن این برنامه کمیته‌ای تشکیل داد تا زمینهای دهکده را با نظر روستائیان ارزیابی کنند. ضمناً سهم هرخانواده را هم برحسب هکتار تعیین نمایند. وقتی کمیته نتیجه کار خود را گزارش کرد او $\frac{1}{3}$ قیمت تعیین شده بوسیله کمیته را به‌اقساط ده ساله قسط‌بندی کرد تا به‌تدریج از کشاورزان دریافت نماید و $\frac{2}{3}$ قیمت تعیین شده را هم به‌کشاورزان بخشید.

خبر تقسیم اراضی سیبلن بین روستائیان مثل بمب منفجر شد و حکومت اشرافی عرب را به‌لرزه درآورد چراکه این طرح به‌دست یک عرب اشرافی پیاده شده بود، من گزارشاتی از اثرات نیکوی این کار شنیده بودم و به‌همین دلیل هم راهی سیبلن شدم تا خود ناظر و شاهد آن باشم.

در سیبلن من به‌باغات هلو و زردآلوی جوانی برخورد کردم که می‌توانست پس از چند سال سه برابر محصول گوشتی میوه بدهد. این باغات را روستائیان سیبلن بلافاصله پس از مالک شدنِ زمینهای ده کاشته بودند.

سیبلن درگذشته دهکده‌ای بود با کلبه‌های گلی که ادبار و کثافت از سر و روی آن می‌بارید. جنبلاطی‌ها که مالک این روستا و آلونک‌های آن بودند، هیچ کاری برای بازسازی و یا تعمیر آنها نکرده بودند ولی در آن روز آنچه من در اولین نگاه دیدم تفاوت فاحشی بود که با گذشته به‌چشم می‌خورد و چنین به‌نظر می‌رسید که واقعاً معجزه‌ای به‌وقوع پیوسته باشد. دهکده به‌کلّی عوض شده بود. در ظرف چند ماهی که از برنامه تقسیم اراضی گذشته بود همه آلونک‌های گلی تخریب و به‌جای آن خانه‌های آجری ساخته شده بود. همه حیاطها تمیز و باغچه‌ها پر از گل و گیاه، در و پنجره‌ها رنگ شده، پرده‌های زیبائی پشت پنجره‌ها آویزان خلاصه دهکده منظره قشنگی پیدا کرده بود. حالا دیگر از آن سیبلن مخروبه خبری نبود. حالا سیبلن از هر دهکدهٔ عرب نشینی که من تا آن تاریخ دیده بودم زیباتر و مرتب‌تر شده بود. در آن زمانها در سیبلن مدرسه وجود نداشت ولی امروز سیبلن صاحب مدرسه شده بود. روستائیان در ظرف چند ماه توانسته بودند یک مدرسه بسازند. درگذشته ساکنین سیبلن داشتن یک مرکز تفریح و سرگرمی راحتی به‌خواب هم نمی‌دیدند چون در سیستم فئودالی ابتکار عمل در دست مالکین بود و وظیفه روستائیان تنها این بود که زحمت بکشند و رنج ببرند و کار بکنند. آنها حتی از حقوق حقه مسلم خود هم که براساس آن می‌توانستند مالکین را تحت فشار قرار دهند بی‌اطلاع بودند یا جرأت مطرح کردن آن را نداشتند ولی همینکه صاحب زمین و ملک خود شدند وضع بکلی تغییر کرد، ایده‌ها و نظرات جدید شکوفا شد. سیبلن حالا خانه واقعی آنها شده بود که هرچه میل داشتند می‌توانستند در آن انجام بدهند. با کسب امتیاز مالکیت روستائیان سیبلن طرحهای جدیدی در زمینه تاسیس یک مرکزتفریحی و سرگرمی، مدرسه و غیره پیاده کردند. هرچند که مرکز تفریح سیبلن از یک سالن بزرگ که در یکی از مرتفعترین نقاط ساخته شده بود تجاوز نمی‌کرد ولی هرچه بود به‌خوبی قادر بود نیازمندیهای اهالی را از نظر وسائل تفریح و سرگرمی، بازی، مطالعه و غیره تامین نماید. علاوه برآن از همین سالن می‌توانستند به‌جای آمفی‌تاتر، برای تجمع و بحث و گفتگوی سران و پیرمردان قبیله که به‌منظور حل مسائل و مشکلات، تشکیل جلسات آن الزام‌آور بود استفاده نمایند.

من ضمن بازدید از دهکده بین روستائیان هم رفتم و با آنها صحبت کردم. از

سیمای آنها به‌سادگی قابل تشخیص بود که تحولاتی برجسته و مهم به‌وقوع پیوسته است. من قبلاً این مورد را در «پرتوریکو» هم دیده بودم. در آنجا دیده بودم که چگونه تغییر مکان مردم محروم از کوخ‌ها و حلبی‌آبادها به‌ساختمانهای تمیز و مدرن اثر غیرقابل توصیفی روی روحیه آنها باقی گذارده بود که آثار آن در چهره‌های آنها دیده می‌شد. حالا هم مجدداً در سیبلن همین آثار را در سیمای روستائیان می‌خواندم چراکه در دهکده‌ای مثل سیبلن در مدت کوتاهی تحولاتی ایجاد شده بود که آنرا مردم این دهکده حتی به‌خواب هم نمی‌دیدند.

این یک امر مسلم است که مردمیکه مالک زمین خود باشند و روی زمین خود زحمت بکشند خود را در نیک و بد جامعه خود سهیم می‌دانند و در رابطه با سرزمین آباء و اجدادی خود احساس خاص دیگری پیدا می‌کنند. به‌بیانی دیگر در آنها نوعی احساس مسئولیت ایجاد می‌شود؛ احساس مسئولیتی توام با اعتماد به‌نفس، افتخار، سربلندی، رفاه و امید به‌آتیه‌ای بهتر و مرفه‌تر... در همه جای سیبلن این اثر روحی روانی کاملا به‌چشم می‌خورد. در حقیقت یک انقلاب اجتماعی درمنطقه به‌وقوع پیوسته بود. به‌نظر من این پدیده تصویر برجسته‌ای بود از این معنی، که چگونه می‌توان در خاورمیانه سریعاً وضع را عوض کرد و بعضی نابسامانیها و معضلات را درمان نمود.

من در رابطه با اوضاع و احوال به‌وجود آمده در سیبلن با کمال جنبلاط بحثی داشتم، او ضمن صحبت می‌گفت: «اصلاحات ارضی نقطه آغازی است برای تحدید زیربنای اجتماعی در خاورمیانه که سایر اصلاحات از آن سرچشمه می‌گیرد.» در ضمن او به‌این مسئله هم اشاره کرد و گفت: «اگر به‌یک روستائی کشاورز سهمی از سرزمین کشورش داده شود می‌توان انتظار توسعه و تکامل یک جامعه دمکراتیک را داشت. در چنین شرایطی است که وطن و زادگاه معنی و مفهوم پیدا می‌کند و احساس مسئولیت در برابر اجتماع و منافع و مصالح ملّی نضج می‌گیرد در غیر اینصورت هیچ صدایی از حلقوم هیچ کشاورزی برنخواهد خاست و هیچوقت قدرت ابتکار و خلاقیت او نمو نخواهد کرد. هیچ جائزه‌ای، هیچ انگیزه‌ای و هیچ امتیازی نمی‌تواند جایگزین انگیزهٔ مالکیت بشود. اگر چنین انگیزه‌ای وجود نداشته باشد تمام تلاشها، ابتکارات و احساس مسئولیت‌ها محدود

خواهد شد و به‌تدریج از بین خواهد رفت. تنها چیزیکه برای روستائی مهم است سرنوشت او و آتیه او است که در گرو انگیزه‌های او است. اینها حقایقی است که زندگی روزمره، آنها را به‌او یاد می‌دهد. شوروی هم اغلب پتک تبلیغاتی خود را روی سندان همین مسائل فرود می‌آورد.»

در خاور میانه کسانی هستند که کارهای کمال جنبلاط را در سیبلن مورد انتقاد قرار می‌دهند. آنها می‌گویند که جنبلاط سیاستمداری است شهرت طلب که در پی کسب وجهه و پشتیبانی عمومی است. از اینکه جنبلاط یک سیاستمدار است بحثی نیست ولی نه سیاستمداری شهرت طلب بلکه سیاستمداری با خصوصیات ذاتی متفاوت از آنچه تا کنون در خاورمیانه شناخته شده است. جنبلاط دارای کیفیات معنوی خاصی است که شاید در میدان سیاست غیرقابل توجیه باشد ولی آنچه مسلم است او براین باور است که سرنوشت اعراب بستگی به‌شایستگی و درستی رهبرانشان دارد. رهبرانی‌که تا کنون عناصری اصلاح‌طلب و ترقیخواه نبوده‌اند. رهبرانی که اغلب به‌فساد شهرت داشته‌اند. رهبرانی که بفرض فاسد نبودن و داشتن امانت و درستی، هرگز برای مردم محروم و روستائیان مظلوم منطقه خود قدمی برنداشته‌اند درحالیکه «نهرو» در هندوستان توانست علی‌رغم همه مشکلات قدمهای بلندی در راه پیاده کردن برنامه‌های دمکراتیک خود بردارد و به‌موقعیت‌های چشم‌گیری نائل آید.

علت ناهنجاریهای خاورمیانه را باید در این نکته جستجو کرد که دولت و حکومت ما در دست اشراف، ثروتمندان و مالکین بزرگ است و بالنتیجه تمام قوانین و اقدامات دولت درنهایت به‌نفع همین طبقه است نه مردم محروم منطقه.

کمال جنبلاط با اشاره به‌این نکته مهم به‌سخنان خود پایان داد و گفت: «اگر رهبران جهان عرب بخواهند سعادت، صلح و امنیت را برای ملت خود به‌ارمغان بیاورند بایستی اصول دمکراتیک را به‌پذیرند امّا قبل از اینکه به‌این هدف برسند لازم است ابتدا خود را تصفیه و اصلاح نمایند.»

من از او سئوال کردم:«پس علت این‌که شما تصمیم گرفتید اراضی سیبلن را بین روستائیان تقسیم کنید این بود؟» او در جواب گفت: «این مسئله یکی از علل بود چراکه اگر من می‌بایستی مردم را به‌طرف عدالت اجتماعی رهبری و هدایت نمایم

ابتدا باید آنرا در زندگی روزمره خودم بپذیرم.» در اینجا سکوت ممتدی حکمفرما گردید و کمال سر خود را پائین انداخته در فکر عمیقی فرو رفته بود. بالاخره من سکوت را شکسته پرسیدم: «علل و دلائل دیگراین اقدام شما چه بود؟» او سر خود را بلند کرد و نگاهی به‌من انداخت. چشمان او در این حالت درخشش فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود. خلاصه پس از مدتی گفت: «دلیل دیگری که باعث شد من زمین‌ها رابین روستائیان تقسیم کنم این واقعیّتِ است که **هرکس روی زمینی کار می‌کند باید صاحب آن باشد.»**

بخش چهارم

خلاصهٔ سخن

خلاصهٔ سخن

اگر کسی هفته‌ها از وقت خود را صرف مسافرت به‌خاورمیانه بکند و در دهات و روستاهای این منطقه به‌سیر و سیاحت بپردازد و سپس به‌امریکا برگردد خیلی ناراحت خواهد شد. به‌این خاطر که آن امریکائی که او به‌ظاهر می‌بیند و قطعاً آنرا هم دوست می‌دارد آن امریکائی نیست که مردم آسیا آنرا در خاطر مجسّم می‌کنند. نقطه نظرات ما، طرز برخوردهای ما، کلماتی که به‌کار می‌بریم و سیاستهایی که ما دنبال می‌کنیم اغلب بجای اینکه کمکی برای این مردم آزادیخواه باشد باعث آزار و رنجش آنها را فراهم می‌کند. چرا؟ به‌این دلیل که ما در دنیای دیگری زندگی می‌کنیم و مردم این سرزمین‌ها در دنیایی دیگر. دنیائی که با دنیای ما کاملاً متفاوت است و بالنتیجه ما این مردم را درک نمی‌کنیم و آنها هم ما را درک نمی‌کنند. برای بسیاری از ما امریکائیها، آسیا و بخصوص خاورمیانه، سرزمینی است عجیب با مردمی عجیب به‌طوریکه حالات و نقطه نظرهای ایرانیها، اعراب و هندیها برای ما گمراه کننده است و ما راگیج می‌کند. مثلاً واکنش‌های آنها به‌نحوی است که اغلب ما را در تردید و سوءظن قرار می‌دهد و گاهی هم هشدار دهنده است. بعضی اوقات ظاهراً اینطور بنظر می‌رسد که آنها با ما دشمن هستند و به‌طور دربست در اختیار روسها قرار دارند و ابزار سیاست آنها واقع شده‌اند و برخی اوقات برخوردهای آنها طوری است که به‌نظر می‌رسد از ما دوری می‌کنند و کنار می‌کشند تا آنجاکه مارا به‌این فکر وامی‌دارد که مبادا آنها به‌قصد اضمحلال ما در فکر اتحاد با روسها باشند ولی اینها را نباید واقعیات تصور کرد چون واقعیت‌ها مسائل دیگری است. یکی از واقعیتها اینست که اگر ما بخواهیم افکار خود را با این قبیل سوءظن‌ها و سردرگمی‌ها انباشته کنیم نه تنها راه به‌جائی نخواهیم برد که بعید نیست قدرت و نیروی خود را از دست

بدهیم.

واقعیت دیگر اینست که دنیای امروز با آنچه ما امریکائیها دربارهٔ آن فکر می‌کنیم متفاوت است. **امروزه آسیا در حال انقلاب است، در هرروستا و هرآبادی آن از مدیترانه تا اقیانوس آرام صدای غرش طوفان انقلاب به‌خوبی شنیده می‌شود.** حتی ممکن است نیروئی را هم که برای یک نهضت پرقدرت در حال تشکیل است دید و یا احساس نمود. ممکن است تصور ما براین باشد که این نیرو نیروی کمونیست است ولی اگر چنین نظری داشته باشیم باید بدانیم که سخت در اشتباهیم. تنها مسئله‌ای که به کمونیست ارتباط پیدا می‌کند اینست که آنها فقط و فقط از ناهنجاریها و نابسامانی‌های منطقه خوب بهره‌برداری می‌کنند. آنها نارضائی‌ها را دامن می‌زنند و ناهنجاریها را بزرگ می‌کنند و زیر دیگ انقلاب آتش روشن می‌کنند و مدام آتش آنرا هم تیزتر می‌کنند تا خوب به‌جوش بیاید. **ما این را باید درک کنیم که انقلاباتی که در این منطقه در حال تکوین است انقلابات کمونیستی نیست به‌طوریکه اگر کمونیستها هم از صفحهٔ روزگار محو شوند آتش این انقلاب‌ها خاموش نخواهد شد.** ما باید به‌این مسئله پی ببریم که انگیزه این انقلاب‌ها مسائل مسلکی و ایدئولوژیکی هم نیست. انقلابیونی که مورد نظر ما هستند و ما به‌آنها اشاره داریم مردمانی محروم و ستمدیده و گرسنه و استثمار شده هستند که سالهای سال است مورد بهره‌کشی قرارگرفته‌اند و حالا زمان بیداری و بسیج و آمادگی آنها فرا رسیده است.

آنچه را که من در مسافرت خود در این منطقه وسیع که در حاشیه جنوبی مرزهای شوروی قرار دارد دیدم و شنیدم مرا به‌یاد مطالبی انداخت که درباره سایر انقلابات درکتابها خوانده بودم. انگیزه‌هایی که امروز این مردم را تحریک به‌انقلاب می‌کند خیلی شبیه به‌انگیزه‌هائی است که آتش انقلاب کبیر فرانسه را روشن کرد و همینطور مردم امریکا را در سال ۱۷۷۶ وادار به‌انقلاب نمود.

مفاسدی که پیشینیان ما در سال ۱۷۷۶ برعلیه آن قیام کردند در اعلامیه استقلال امریکا به‌شرح زیر به‌آنها اشاره شده است: ۱)انتخاب هیئتهای قانونگذاری بوسیله شاه ۲) فساد قضات ۳) نگهداری یک نیروی نظامی در حال آماده باش و استقرار افراد نظامی در شهرها و بین مردم ۴) تحمیل عوارض و مالیاتهای سنگین بدون رضایت مستعمرات ۵) انتقال متهمین امریکائی به‌خارج ازکشور به‌منظور محاکمه

در رابطه با جرائمی که در امریکا به‌وقوع پیوسته است (کاپیتولاسیون).

اینها و بسیاری از اعمال دیگر شاه، مردم ما را تا سرحد انفجار پیش برد و ما هم آزادی و استقلال خود را اعلام کردیم.

انگیزه‌ها و نارضائی‌های روستائیان آسیا هم دقیقاً همانهایی است که در اعلامیه استقلال ما به‌آنها اشاره شده است. این مسائل برای مردم این منطقه همانقدر حائز اهمیت است که مواد اعلامیه استقلال امریکا برای ما. در خاورمیانه اولین مسئله‌ای که مطرح است مسئله نبودن مراقبت‌های پزشکی است دوم عدم وجود مدارس و مراکز آموزشی و سوم مسئله اصلاحات ارضی است چون مردم معمولاً شوق خاصی در رابطه با مالک زمین شدن دارند که ما امریکائیها آنرا خوب درک می‌کنیم. بعد از اینها مسئله آموزش و مدرنیزه کردن کشاورزی مطرح می‌گردد و سپس حق رأی دادن، حق انتخاب مامورین دولتی و داشتن قدرت اخراج یا تنبیه مقامات فاسد مملکت (این دو خواسته اخیر برای آنها از اهمیّت به‌سزایی برخوردار است) بعد از همه اینها باید به‌این مسئله توجه کرد که مردم این منطقه احساس تازه‌ای در رابطه با ناسیونالیسم پیدا کرده‌اند که بازتاب آن به طرق مختلف نمودار می‌گردد. مثلاً تمایل روزافزون مردم کشورهای درحال توسعه و استعمار زده به‌ملّی کردن منابع طبیعی خود و استفاده از منافع آنها به‌نفع توده مردم. یکی هم میل به‌سرمایه گذاری با شرکت سرمایه‌های خارجی در توسعه و تکمیل و پیشرفت پروژه‌های ملی و در نهایت و از همه مهمتر بروز احساسات استقلال طلبانه و ابراز تنفر و خشم در مقابل دخالتهای قدرت‌های خارجی در امور مملکت.

شاید بهترین نمونه این احساسات را امروز به‌شود در اوضاع و احوال سیاسی ایران مشاهده کرد.

قرون متمادی است که آسیائی‌هاتحت سیطره بیگانگان قرار داشته‌اند. مثلاً جهان عرب در چهارصد ساله اخیر تحت انقیاد ترکهای عثمانی بوده‌اند. ایران هم در ۱۵۰ ساله اخیر تحت نفوذ روس و انگلیس بوده و هندوستان هم سیصد سال آزگار زیر یوغ استعمار بریتانیا دست و پا می‌زده همینطور فیلیپین سالها مستعمره اسپانیولی‌ها و بعداً امریکائیها بوده و اندونزیها از استعمار هلندیها و چینی‌ها و قدرتهای بزرگ زمان رنج می‌برده‌اند. اینها نمونه‌هایی بود از استعمار و بهره‌کشی

امپریالیسم از مردم منطقه.

اما حالا دیگر آن روزگار سپری شده و اوضاع و احوال دنیا فرق کرده است. آسیایی‌ها امروز در یک آرمان با هم اتفاق نظر دارند و آن رهائی از زیر یوغ و سلطه اجانب است البته در منطقه جنوب شرقی آسیا این اتفاق نظر، انگیزه و نیروی محرکه نیرومندتری دارد و آن آگاهی‌های برتری است که نژاد زرد نسبت به‌سایر نژادها دارند. چون آگاهی به‌مسائل سیاسی یک عامل برتر و تعیین کننده به‌شمار می‌آید.

هرچند که در اینجا یک عامل آشوبگر حرفه‌ای را که آتش‌بیار معرکه است نباید از مّد نظر دور داشت مع‌هذا باید به‌این مسئله هم توجه کرد که این توده‌ها هستند که کشتی انقلاب را به‌حرکت درمی‌آورند و هدایت می‌کنند. من در منطقه‌ای بین مدیترانه و اقیانوس آرام حتی به‌یک روستا هم برنخوردم که از پریشانی‌ها و نابسامانیهای تکان دهنده مصون باشد. قیافه‌های رنگ پریدهٔ این مردم محروم، کلمات نیش دار و خشم بی‌حد آنها هنوز که هنوز است مرا تحت تاثیر خود دارد.

در هندوستان که بودم یکی از روستائیان هندی به‌مردمی که گروه گروه در این خطّه از گرسنگی می‌مردند اشاره کرد و گفت: «آیا مردم امریکا همان مردمان خوبی هستند که به‌ما معرفی شده‌اند؟ در حالیکه آنها غلات و سیب‌زمینی های مازاد خود را در دریا می‌ریزند و از بین می‌برند در حالیکه آنها به‌خوبی آگاهند که در هندوستان و بسیاری از مناطق دیگر دنیا مردم گروه گروه از گرسنگی می‌میرند.»

دهاتی دیگری در «باشان» (جنوب دمشق) درحالیکه چنگال چوبی خرمن کوب را با عصبانیت تکان می‌داد مرا مخاطب قرار داد و گفت: «چرا باید چند نفر انگشت شمار صاحب این همه زمین و ثروت و مال و منال باشند و ما بیچاره‌ها را مجبور بکنند که برای آنها در مقابل هیچ این طور زحمت بکشیم و کار بکنیم؟»

هنوز چشمان جوینده و صدای ملتمسانه آن دهاتی عراقی در جنوب بصره را پیش رودارم که می‌گفت: «حاضرم مثل یک سگ زندگی کنم مشروط براینکه مطمئن باشم روزنه امیدی برای سعادت فرزندانم وجود دارد.» روستایی دیگری در یکی از دهکده‌های گلی و خاک آلود بین جاده تهران، تبریز در ایران شکایت مردم خود را اینطور مطرح می‌کرد: «وقتی نفوذ شوروی در این مملکت قویاً حکمفرمائی می‌کرد

و حزب توده در منتها درجه قدرت خود بود، سهم مالک به $\frac{۱}{۳}$ محصول تقلیل پیدا کرده بود حالا که امریکائی‌ها در این مملکت نفوذ پیدا کرده‌اند و کمونیستها در موضع ضعف قرار گرفته‌اند سهم مالکانه از مرز ۵۰٪ هم گذشته است.»

سیاست خارجی امریکا هیچگاه شرایطی را که تحت آن شرایط این انقلابات نضج می‌گیرد مورد توجه قرار نمی‌دهد. از نظر امریکائی‌ها کلماتی نظیر دمکراسی، صلح، حقوق بشر و... کلمات مهمی است ولی این قبیل کلمات برای مردم محروم و گرسنه، پوچ و بی‌معنی است. وقتی رادیو صدای امریکا در این سرزمینهای فقرزده که عفریت جهل و بیماری چنگال خود را در حلقوم مردم فرو برده است شنیده می‌شود نه تنها کلمات آن به‌نظر بی‌محتوی و بدون ارزش می‌رسد بلکه حتی گوش خراش هم هست. البته نه به‌این دلیل که ما عمداً قصد آنرا داریم که چنین باشد بلکه به‌این دلیل که ما امریکائیها هنوز دنیایی را که در آن زندگی می‌کنیم نشناخته‌ایم. ما امریکائیها در رابطه با استانداردهای بالای زندگی خودمان خیلی صحبت‌ها می‌کنیم. ما ادعّا می‌کنیم که کارگران ما خوب تغذیه می‌شوند و در خانه‌های خوب زندگی می‌کنند ولی این کلمات در نظر این مردم لاف و گزافی بیش نیست.

ما در پروژه‌های اصلاحات ارضی و تقسیم زمین‌کشورهای دیگر سرمایه‌گذاری می‌کنیم ولی به‌نفع کی؟ البته به‌نفع مالکین بزرگ نه به‌نفع محرومین و نیازمندان؛ کمااینکه در پروژه‌های داخلی خودمان هم همین کار را می‌کنیم به‌نحویکه منافع حاصله به‌جای اینکه به کارگریکه روی زمین کار می‌کند برسد به‌جیب ثروتمندان و سرمایه‌گذاران بزرگ سرازیر می‌گردد.

ما کارشناسان فنی خود را به‌منظور کمک به کشورهای دیگر اعزام می‌کنیم تا به‌کشاورزان آنها طرز انتخاب بذر، نگهداری و حفظ خاکهای زراعتی و کنترل بیماری مالاریا و از این قبیل مسائل را آموزش بدهند ولی هیچگاه صدای خود را در رابطه با اصلاح سیستم ظالمانهٔ اجاره داری زمین در منطقه آسیا که براساس آن منافع برداشت محصول فقط به‌جیب عده‌ای معدود از مالکین ریخته می‌شود، بلند نکرده‌ایم. گویا این مسئله را فراموش کرده‌ایم که پیاده کردن برنامه‌های بهداشتی بدون توجه به‌پروژه‌های تقسیم اراضی و بدون توجه به‌حداقل دستمزد و حداکثر

ساعت کار و از این قبیل، فقط برتعداد فقرا و محرومین و بی‌سوادان و خواهد افزود.

ما از یکطرف دم از آزادی، دمکراسی، حقوق بشر و عدالت می‌زنیم ولی همزمان با آن رژیمهایی را پشتیبانی می‌کنیم که تمام دروازه‌های همان عدالت و دمکراسی و حقوق بشر را به‌روی مردم خود بسته‌اند. چرا؟ برای اینکه نظام آنها ضد کمونیستی است. ما از رژیمهایی پشتیبانی می‌کنیم که آزادی و عدالت را برای همیشه از دسترس روستائیان خود دور نگاهداشته‌اند تا هرچه بهتر و بیشتر منافع خود و سرمایه داران وابسته به‌خود را حفظ نمایند.

ما ملیاردها دلار خود را در اختیار رژیمهای فاسد و مرتجعی می‌گذاریم که ثروتمندان و اشراف را از پرداخت مالیات بردرآمد معاف کنند و روز به‌روز قید و بند حکومت متنفذین را برگردن ملت خود تنگتر و تنگتر نمایند و همزمان با آن از پشتیبانی مردمی که فقط خواستار رفورم و اصلاحاتی هستند که در صورت تحقق سّد راه کمونیسم قرار می‌گیرد، دریغ می‌کنیم.

این مطلب را با شنیدن سخنان «موسی ـ بیگ ـ علمی» از اهالی Jerieho خلاصه می‌کنم. هنگامیکه من در اورشلیم بودم به‌دیدارم آمد. گروه کوچک ما در باغی زیبا و قدیمی زیر درخت فلفلی نشستیم و در همین زمینه به‌صحبت پرداختیم. دنباله صحبت به‌قدرتهای غربی کشیده شد. نظر اکثریت گروه این بود که امریکا، انگلیس و فرانسه سیاستهائی را دنبال می‌کنند که بدون تردید ویران کنندهٔ بنیان دموکراسی است و باعث خواهد شد که روزی آتش انقلاب زبانه بکشد بدون اینکه قابل کنترل باشد، «موسی بیگ علمی» با احساسات شدید و حرارت زائدالوصفی داد سخن می‌داد ومی‌گفت:

«امریکا در رابطه با آزادی فردی برای اعراب موعظه می‌کند. البتّه این قبیل صحبت‌ها ایده‌آل است ولی ما اعراب خوب می‌دانیم که درکشورهای خاورمیانه صحبت از آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات و حقوق بشر و سایر حقوقات فردی دیگر شعارهایی پوچ و بی‌محتوی است. به‌بیانی دیگر و ساده‌تر تمام این حقوق، به‌استثنای طرفداران و وابستگان رژیمی که در رأس قدرت است، از بقیه مردم بکلی سلب شده است. مع‌هذا قدرتهای غربی هنوز هم این قبیل رژیمهای فاسد و دیکتاتور راکنترل و حمایت می‌کنند».

بحث او به‌آنجا کشیدکه درخاورمیانه هررژیمی‌که قدرتهای‌غربی‌مخالف‌آن باشد مدت زیادی در رأس قدرت دوام نخواهد آورد. در حالیکه نه این قبیل دولت‌ها و نه مردم آن هیچکدام طرفدار کمونیسم نیستند حالا دیگر با غرب است که به‌دنبال هدایت و راهنمایی باشد. غرب وسائلی در اختیار دارد که می‌تواند در این امر توفیق حاصل نماید تا بتواند در پروژه‌های نفتی، کشاورزی، صنعتی، آبیاری و غیره شرکت داشته باشند. «موسی» ضمن صحبت درخواستی را هم به‌این شرح مطرح کرد: «شما لطفاً از طرف ما به‌مردم امریکا بگوئید که این قدر در رابطه با دمکراسی و عدالت اجتماعی شعار ندهند. این قدر به‌ما نگوئید که بین آزادی و کمونیسم باید یکی را انتخاب کرد. ما که حتی آزادی انتخاب کردن را هم نداریم. ما وضع برده‌ها را داریم. برده‌ها که حق انتخاب‌کردن‌ندارند. ما مردمان بی‌سوادی هستیم که در جهل و فقر غوطه وریم بنابراین برای ما راه فراری از این بدبختی‌ها و جهل و فقریکه دامنگیر ما است متصور نیست. برای ما چیزی به‌مفهوم آزادی وجود ندارد.

در این میان یک مرد جوان عرب رو به «موسی» کرد و گفت: «لطفاً بگویید که ما در رابطه باکارهایی که امریکا باید انجام بدهد چگونه فکر می‌کنیم. ما می‌گوییم که امریکا باید به‌ما کمک کند تا ما از چنگال ستم فئودالیته و ملوک الطوایفی نجات پیدا کنیم. امریکا باید به‌جای حمایت از رژیم‌های فاسد از عناصر صدیق و اصلاح طلب و آزادیخواهی که در هرکشوری می‌توان پیدا کرد حمایت کند. اگر امریکا این کار را از ابتدا در چین عملی کرده بود، مثلاً اگر امریکا شرط پرداخت کمک‌های مالی خود را اجرای یک برنامه دموکراسی واقعی تعیین می‌کرد امروز چینی‌ها کمونیست نبودند.»

یکی از حضّار صحبت او را قطع کرد و این سؤال را مطرح نمود: «آیا مفهوم این کار دخالت در امور داخلی کشورها نیست؟» «موسی» در جواب گفت: «شما هراسمی را که میل دارید روی آن بگذارید چون در مقابل برای ما هم این سؤال پیش می‌آید که وقتی امریکا نفوذ تمام عیار خود را در راه پشتیبانی و حمایت از رژیم‌های مرتجع و فاسد منطقه به‌کار می‌برد اسم این کار دخالت در امور داخلی کشورها نیست؟»

من در مسافرتهائیکه در این منطقه داشتم دریافتم که آنچه را که «موسی» گفت

درحقیقت بیانگر، نقطه نظرهای همه لیدرهای جوان ایده‌الیست و لیبرال منطقه است. عناصر آزادیخواه و میهن پرستی که در سرتاسر این سرزمین وسیع وجود دارند.

عناصر لیبرال در کلیه کشورهای آسیائی وجود دارند منتهی در کابینه و یا در مجلس در اقلیت قرار دارند و یا اینکه در انزوا به‌سر می‌برند. به‌هرحال در هرکدام از این ملیت‌ها عناصری اصلاح طلب وجود دارند که خواستار آزادی مردم خود هستند. کسانی که دارای خصوصیات اخلاقی و استعداد ذاتی لازم برای رهایی مردم خود ازچنگال سیستم فئودال سنتی هستند. به‌بیانی دیگر، هم رهبرانی داهی و هم انرژی کافی برای اجرای برنامه‌های اصلاحی و تجدید زیربنای اجتماعی ملت‌ها وجود دارد ولی متأسفانه امروزه پشتیبانی سیاسی و اقتصادی امریکا پشت سر نیروهای مخالف آنها است. اولین نقطه ضعف و اولین اشتباه ما همین موضع منفی ما است. ما به‌اصطلاح خودمان ضد کمونیست هستیم و می‌خواهیم آنرا ریشه کن کنیم و زشتی‌های آنرا برملا سازیم و آنرا رسوا کنیم. در مملکت خودمان در تعقیب هرموجودی که کمونیست بوده یا هست یا احتمال کمونیست بودنش وجود دارد هستیم ولی بررغم تمام این تلاشهای بی‌وقفه می‌بینیم که روز بروز نارضائی و بالنتیجه گرایش‌ها به‌سوی کمونیسم بیشتر می‌شود و ما هم به‌جای چاره‌جویی اساسی به‌پیروی از سیاست بدون تعقل ضد کمونیستی خود هررژیم یاگروه فاسد و مرتجع ولی ضد کمونیسم را با قدرت پشتیبانی می‌کنیم و در نتیجه کار به‌جائی رسیده که همه، ما را شریک این گروههای فاسد و مرتجع بدانند. ما گروههای فاسدی را پشتیبانی می‌کنیم که در منطقه باعث ایجاد نارضائی‌ها و نابسامانی‌های عمده مردم شده‌اند. نارضائی‌ها و ناهنجاریهائی که فریباً به‌آتش انقلاب درخاورمیانه و جهان سوم دامن خواهد زد.

دومین علت اساسی ناکامی ما اینست که بیش از حد به‌ارتش و نیروهای نظامی خود تکیه کرده‌ایم و از آن انتظار داریم که به‌جای ما فکر کنند و به‌جای ما طرحریزی نمایند. از اوائل سال ۱۹۴۵، همزمان با سقوط ژاپن و به‌دنبال آن، تا برکناری ژنرال «ماک ارتور» بوسیله ترومن در آپریل سال ۱۹۵۱، ما قسمت اعظم اداره امور سیاسی خود را در آسیا به‌نظامی‌ها واگذار کرده بودیم. به‌عبارتی به‌جای دیپلماتها،

نظامی‌ها پایه گذار سیاست ما در منطقه بوده‌اند. حالا این سؤال مطرح است که نظامیها در تعیین خط مشی سیاسی مملکت چه نقشی می‌توانند داشته باشند؟ امروز، وضعیت در آسیا به‌قدری پیچیده و ظریف است که لازم است مسائل در رده سیاستمداران، داهیانه و با نهایت دقت و مهارت و تفاهم حل و فصل شود اما امروزه به‌علت موضع منفی ما و شرکت دادن ارتشی‌ها در تصمیم گیریهای سیاسی این نتیجه بدست آمده است که از میزان محبوبیت ما در آسیا و جهان سوم به‌میزان زیادی کاسته شده است.

اما سومین اشتباه بزرگ ما دنباله روی از سیاست انگلیسی‌ها در خاورمیانه است. سالهای سال است که انگلیسی‌ها با ایران مثل یک مستعمره رفتار کرده‌اند همانطور که با سایر کشورهای منطقه هم همین رفتار راداشته‌اند. ما امریکائیها بیش از حد پشتبان سیاست انگلیسی‌ها در منطقه بوده‌ایم، امتیاز نفت انگلیس در ایران نمونه خوبی براین مدعا است. امتیاز نفت انگلیس امتیازی است که سالها قبل با نیرنگ از طریق زمامداران فاسد و ناآگاه با دادن رشوه به‌آنها گرفته شده است. ملیونها پوند در این راه صرف دادن رشوه به‌مقامات ایرانی شده است. گرفتن این امتیاز صد در صد به سود انگلیسی‌ها و به‌ضرر ایرانیها بوده است. اما هنگامیکه انگلیسی‌ها در سالهای اخیر سعی کردند این امتیاز غیر منصفانه را به‌دولت ملّی و مقامات ایران با توسل به‌روز تحمیل کنند ما سکوت اختیار کردیم. انگلیسی‌ها اصولا در خاورمیانه مورد تنفر هستند و ما با پشتیبانی از سیاست آنها دراین منطقه سهمی از این انزجار و تنفر را به‌خود اختصاص داده‌ایم.

چهارمین اشتباه عمده ما این عقیده است که ما فکر می‌کنیم که با دلار می‌توان دنیا را از خطر انقلاب کمونیستی نجات داد. ما تا بحال ملیاردها دلار را در این راه هدر داده‌ایم. هزینه گزافی که ما در آسیا متحمل شده‌ایم بیشتر از طریق دولتمردان فاسد مورد سوءاستفاده قرار گرفته است ما به‌مقاماتی در این منطقه کمک مالی کرده‌ایم که هدف آنها خفقان و بردگی بوده است و ما با این کار خود پشتیبانی توده های مردم را از دست داده‌ایم. کاهش پرستیژ و حیثیّت ما در خارج از کشور پا به‌پای تنزل بهای دلار ما در داخل کشور به‌پیش می‌رود ما متاسفانه براین مسئله توجهی نداریم. مهمترین عامل پیروزی و پیشرفت ما در جهان امروز افکار عاقلانه و

ایده‌های داهیانه است نه دلار، دلار در درجه دوم اهمیت قرار دارد. ما چیزها را وارونه طرح ریزی کرده‌ایم. گزارشات ما و پروژه‌های ما به‌سوی یک سری تعهدات وسیع صنعتی کردن هدایت شده است. (تاسیس کارخانجات، نصب ماشین‌آلات و توسعه منابع صنعتی در آسیا). اینطور به نظر می‌رسد که ما می‌خواهیم شرق را براساس تصورات و سلیقه‌های خودمان بازسازی کنیم. ما خیال می‌کنیم که بهترین راه اینست که ساختار اقتصادی شرق از یک اقتصاد کشاورزی به‌یک اقتصاد صنعتی تغییر شکل بدهد. البته این کار در نهایت انجام خواهد شد ولی در این فرایند باید با تأنی و احتیاط به‌صورت گام به‌گام پیش رفت، خیلی کارها است که بایستی در ساختار اقتصادی یک کشور انجام شود تا ازاقتصاد کشاورزی به‌اقتصاد صنعتی برسد. بایستی خیلی با احتیاط و با مقیاس‌های کوچک شروع به‌کار کرد که اگر این کار را نکنیم قطعاً یک تراژدی ایجاد خواهیم کرد. من‌باب مثال آسیا ارزانترین بازارهای کار را در جهان داراست. اتحادیه‌های صنفی و سندیکاهای کارگری مراحل طفولیت خود را طی می‌کند و مزد کارگران ماهر این منطقه از روزی یک دلار تجاوز نمی‌کند. تدارک کارگر تقریباً نامحدود است وبالطبع تاسیس کارخانجات در چنین بازار کار ارزان قیمتی که فاقد اتحادیه‌های صنفی و کارگری واقعی است به‌آسانی به‌صورت بزگترین کارگاههایی با شرایط نامناسب ظالمانه و استثماری تبدیل خواهد شد. آنها تحت این شرایط کارگران اقصی نقاط عالم را با یک چشم هم چشمی و رقابت کم خرج و ارزان قیمت جلب خواهند کرد. بالابردن تعرفه‌ها و عوارض هم جز اصطکاک بین شرق و غرب نتیجه‌ای به‌بار نخواهد آورد. پیاده‌کردن پروژه‌های صنعتی وسیع برای آسیا که امروزه در واشنگتن برسر زبانها است فقط برمیزان بهره‌کشی توده‌های محروم خواهد افزود.

اغلب گفته می‌شود به‌فرض اینکه نتوان صنعتی کردن آسیا را سرعت بخشید لااقل می‌توان در مدرنیزه کردن مزارع تسریع کرد. از این رو تلاش فوق‌العاده‌ای در رابطه با مطرح کردن کشاورزی مکانیزه در آسیا به‌کار رفته است. به‌نظر من حتی این کار هم آنطور که ظاهر امر نشان می‌دهد به‌این سادگی‌ها امکان‌پذیر نیست. مطرح کردن روش مدرن کشاورزی بی‌اندازه سریع انجام شده است. همین حالا هم این پروژه‌ها، ضمن اینکه دلارهای امریکا را هدر داده است انتظارات و توقعات

روستائیان منطقه را هم تامین ننموده است.

در اوت ۱۹۵۰ (مرداد سال ۱۳۲۹) من در منطقه‌ای از کردستان تعداد زیادی از همین ماشین آلات کشاورزی مدرن را دیدم که در حدود ۵۰۰ هزار دلار ارزش داشت ولی به‌علت نداشتن قطعات یدکی روی زمین بی‌مصرف باقیمانده بود. تازه اگر قطعات یدکی هم بنحوی در دسترس قرار می‌گرفت تعمیرگاه‌های لازم و کارشناسان فنی با تجربه برای تعمیر آنها در دسترس نبود چون ارز خارجی کافی برای تاسیس و تامین آنها وجود نداشت. در نزدیکی کرمانشاه من خودم ده‌ها پمپ آب دیدم که به‌منظور آبیاری مزارع نیشکر خریداری شده بود ولی هیچکدام آنها دائر و آماده به‌کار نبود؛ فقط به‌این دلیل که چند قطعه یدکی ساده پمپها احتیاج به‌تعویض داشت ولی موجود نبود و به‌همین دلیل خیلی ساده محصول نیشکر آن سال در خطر خشک شدن و از بین رفتن قرار داشت. در منطقه‌ای در هندوستان هم من ۵۰۰ دستگاه تراکتور دیدم که ۷۵٪ آنها به‌علت نبودن قطعه از سرویس خارج شده بودند. بنابراین با توجه به‌مسائل بالا باید توجه داشت که وقتی ماشین‌های زراعتی یا هرماشین دیگری به‌این منطقه از دنیا فروخته می‌شود باید به‌موازات آن آموزشگاههای فنی مورد نیاز برای آموزش مکانیک هم تاسیس بشود تا افراد فنی لازم برای سرویس این قبیل ماشین‌ها تربیت شوند ضمناً بایستی کارخانجاتی هم برای ساختن قطعات یدکی این قبیل ماشین‌آلات تاسیس گردد.

امّا قبل از رسیدن به‌این اهداف در اینجا یک سؤال عمده مطرح است که این اصلاحات را در آسیا باید از کجا شروع کرد؟ به‌نظر من قبل از هرچیز اصلاحات را باید از زمین شروع کرد چون اشکال اساسی کار در سیستم ظالمانه اجاره‌داری زمین است. سرچشمه همهٔ نابسامانیها در این نکته نهفته است. هیچ پروژه‌ای نمی‌تواند مفید واقع شود مگر اینکه قبلاً این مشکل اساسی مورد توجه قرارگرفته و حل شود. اصلاحات ارضی مقدم برهراقدام دیگر می‌تواند وسیله موثری برای جلوگیری از انقلابات باشد. هیچ برنامهٔ اصلاحی دیگر نمی‌تواند موفقیت آمیز باشد مگر اینکه ابتدا اصلاحات ارضی انجام شده باشد.

دلارهای امریکا تا حدودی و در مقیاس کوچکی می‌تواند در بعضی از فازهای اصلاحات ارضی کارساز باشد ولی به‌طور قطع در برنامه تقسیم زمین نمی‌تواند

نقشی داشته باشد. این کار را باید خود کشور برمبنای قسط بندی (مثل هندوستان یا سیستمی که کشور ایرلند انجام داد) به‌انجام برسانند. اجاره دارهای ایرلندی شاید در وضع بدتری از اجاره‌دارهای آسیایی قرار داشتند. من در سال ۱۹۴۹ مدتی را در ایرلند گذراندم تا ببینم که در این زمینه چه کاری انجام شده است. من به‌چشم خودم دیدم که ایرلندیها این مسئله را بدون هزینه و بودجه زیادی حل کرده‌اند. براساس قانون اراضی سال ۱۹۳۳ اجاره دارها از طریق آژانس «کمیسیون زمین» Land Commission صاحب زمین شدند و مالکین اصلی زمین ارزش زمینهای خود را در مقابل اسناد قرضهٔ ملی دریافت کردند.

گفتنی است این اسناد بعداً اعتبار زیادی پیدا کرد و تبدیل به‌بهترین سرمایه‌گذاری‌ها شد و منافع آن بالا رفت.

در آسیا یک راه ساده وجود دارد که با بکار بردن آن می‌توان از خرج دلارهای امریکا نتیجه‌ای سازنده گرفت مثلاً اگر یکی از شروط در اختیار گذراندن کمک‌های مالی را این شرط قرار دهیم که هرکس بتواند روی پروژهٔ آبیاری مزرعه‌ای کار کند و آب آنرا تامین نماید مالکیت زمین مزرعه به‌او واگذار شود. ضمناً به‌هرنفر هم بیش از (مثلاً) ۳۰ هکتار زمین داده نشود. اجرای چنین طرحی سرآغاز انقلابی بزرگ ولی بدون خونریزی در خاور میانه خواهد بود این کار اساس و پایه‌ای خواهد شد برای پیاده کردن پروژه‌های دیگری مثل بهداشت عمومی، ایجاد دهکده‌های مدرن، تاسیس مدارس خوب و بسیاری چیزهای دیگر که استاندارد زندگی مردم را بالا خواهد برد. مثلاً عراق که در حال حاضر در حدود چهار ملیون جمعیت دارد می‌تواند براساس این طرح چهل ملیون جمعیت را پشتیبانی کند و همینطور ایران قادر خواهد بود صد ملیون جمعیت را پشتیبانی نماید.

تاریخ امریکا الگوی خوبی برای انقلاب است. ما آزادی و استقلال خود را با انقلاب بدست آوردیم ما الگویی فراهم کردیم که امروز الهام بخش روستائیان آسیا باشد. البته ما نمی‌توانیم دنیا را عوض کنیم یا با فکر و ایده خود آنرا از نو بسازیم ولی می‌توانیم به‌آنهائیکه در جستجوی راه فراری از پلیدیها و ناهنجاریها هستند کمک کنیم تا به‌جای کمونیسم راه‌حل مناسب دیگری را انتخاب کنند.

به‌هرحال ما با حرف و شعار نمی‌توانیم به‌دمکراسی و صلح دسترسی پیدا کنیم.

ما فقط می‌توانیم سیاست خارجی خود را با آمال و آرزوهای این مردم هم‌آهنگ بکنیم تا برای آنها قابل درک باشد. مثلاً سیاست خارجی ما باید به‌مسئله زمین توجه نماید. ما بایستی پشت سر آنهائی بایستیم و از آنهائی پشتیبانی کنیم که از روی صدق و صفا چنین شعار می‌دهند: «زمین از آن کسی است که روی آن کار می‌کند»

اگر سیاست اعلام شده این باشد و اگر این کلمات بوسیله سفارتخانه‌ها و نمایندگی‌های سیاسی ما به‌بیرون تراوش کند و منتشر شود خیلی زود توده‌های مردم آسیا با ما تفاهم پیدا خواهند کرد.

این فرم جدیدی از امپریالیسم نیست. امریکا سیاست خود را به‌دولت‌ها دیکته نخواهد کرد بلکه این دولت‌ها هستند که درک خواهند کرد که ثقل تاثیرپذیری سیاست امریکا در کجا است و نوع پروژه‌هائی که در لیست پشتیبانی امریکا قرار خواهند گرفت کدامند؟. آنها پی خواهند برد که اگر بخواهند از دلارهای امریکا به‌منظور سرمایه‌گذاری روی پروژه‌های خود استفاده نمایند آن پروژه‌ها بایستی در خدمت منافع توده‌ها باشد. اجرای چنین سیاستی نسبتاً آسان است. فیلیپین را می‌توان نمونه‌ای برای اجرای این سیاست در آسیا مثال زد که توانسته است به‌یک جامعه سالم، موفق و دموکراتیک تحول پیدا کند.

البته نتایج این نوع سیاست خارجی در دراز مدت ظاهر خواهد شد. مفهوم این سیاست اینست که در ممالک آسیائی همدردی و تفاهم امریکائی پشت سر گروههای لیبرال و ترقیخواهی خواهد بود که ماموریت آنها رهاییدن توده مردم از زیر یوغ سیستم فئودالی است. گروههایی که از اعتبار و پرستیژ این نوع پشتیبانی‌های امریکائی برخوردار می‌شوند در موقعیت سیاسی قوی و نیرومندی قرار خواهند گرفت. شایان ذکر است که آسیائی‌ها تسلّط و سیطرهٔ هیچ کشور خارجی را دوست ندارند، خواه امریکائی باشد خواه انگلیسی و خواه روسی. آنها از امپریالیسم به‌هرفورم و هرشکل و تحت‌هر عنوانی که باشد نفرت دارند. آنها متعصبانه مخالف هرگونه استعمار (خواه شرقی و خواه غربی) هستند ولی ضمناً بی‌میل هم نیستند که با دنیای غرب دوستی و تشریک مساعی داشته باشند. آنها بی‌میل نیستند غرب در بسیاری از پروژه‌های صنعتی به‌صورت مقاطعه کار یا کارشناس شرکت داشته باشد. آنها به‌کمک فنی غرب تحت عنوان یک متفق

نیازمندند. آن‌ها از وابستگی روسیه شوروی که طرحهای امپریالیستی آنها برای آسیا پلیدتر و شومتر از هرطرح امپریالیستی دیگری در تاریخ بوده و هست گریزان و وحشت‌زده هستند.

برای آسیا یک سیاست خارجی با کیفیت مثبت؛ دارای ارزش نظامی زیادی است. ما نمی‌توانیم با ارتش خود از سرتاسر منطقه آسیا و افریقا، از ژاپن گرفته تا مراکش، دفاع کنیم چون به‌اندازه کافی سرباز نداریم که از عهده چنین کاری برآئیم. کسانیکه جنگلهای مالایا و مردابهای هند و چین را دیده باشند به‌خوبی متوجه این موضوع خواهند شد که اگر ما دست به‌چنین کاری بزنیم به‌راحتی ارتش خود را در این مناطق از بین خواهیم برد. استراتژی نظامی شوروی متوجه این مسئله هست و به‌همین دلیل است که پشت سرِ استراتژی نظامی خود یک برنامه دیپلماسی هم دارد. برنامه او اینست که در هرمنطقه‌ای، از کمونیستهای محلی پشتیبانی کنند تا آنها کنترل حکومت را به‌دست بگیرند. بدین سان این قبیل کشورها یک نوع سیاست بی‌طرفی متمایل به‌شوروی اتخاذ خواهند کرد و تا آنجا که ممکن است، مثل کره شمالی ارتش خود را به‌نفع سیاست شوروی بسیج خواهد نمود. ما نمی‌توانیم با ارتش خود به‌جنگ این قبیل استراتژیهای سیاسی برویم و آنها را خنثی کنیم. ارتش ما در مقابل وسعت صحنه‌های عملیات نظامی که در سرتاسر دنیا گسترش پیدا کرده خیلی کوچک است. تنها کاریکه ما برای مقابله با این نوع استراتژیها می‌توانیم انجام بدهیم پیاده کردن یک سلسله برنامه‌های سیاسی است.

سیاست خارجی ما در آسیا با مشخصاتی که به‌آن اشاره شد نیازمند جرات، جسارت و ایمانی است که از تعقل سرچشمه بگیرد نه از هیجانات عصبی.

ما باید این فکر را، که می‌توانیم و یا باید دنیا را با الگوی امریکائی بازسازی و استاندارد کنیم دور بریزیم. ایدئولوژی کمونیسم را با گلوله نمی‌توان از بین برد. کمونیستها برای مدتهای طولانی وجود خواهند داشت. علاوه براین ما باید بدانیم که دنیای جدیدی که آسیائی‌ها می‌خواهند برای خود بسازند دنیائی است که مناسب با اوضاع و احوال و فرهنگ خود آنها است نه دنیایی که نقشهٔ آنرا ما مناسب حال خودمان طراحی کرده‌ایم. دنیای جدید آسیائیها با دنیای ما تفاوت کلی دارد. در دنیای آنها به‌میزان زیادی اصول سوسیالیسم حکمفرما است که ما آنرا دوست

نداریم بنابراین ما بایستی در مقابل افکار جدید تحمل و بردباری بیاموزیم ما باید این را به‌خاطر داشته باشیم که همه جهان را نمی‌توان با الگوی غرب بازسازی کرد. همه لژیونهای امپراطوریهای دنیا در تاریخ گذشته در این راه ناکام شدند و همین ناتوانی و شکست آنها در آن زمانها بوده که امروز ایجاد مسئله کرده است.

امروزه در آسیا تنش‌ها و ناآرامی‌های زیادی وجود دارد ـ تنش‌های مذهبی، برخورد رسوم و عقاید سنتی، جاه طلبی‌های سیاسی، ناسیونالیسم و غیره. حتی اگر کمونیستها همه ملتهای آسیا را یکی بعد از دیگری به‌درون خود بکشند این تنش‌ها و ناآرامی‌ها زائل نخواهد شد. بسیاری از این ناآرامیها حتی در اثر مجاورت این سرزمین‌ها با اتحاد شوروی و ارتش و هواپیماهای آنها و بالاخره اشتهای سیری ناپذیر آنها برای کسب قدرت ایجاد می‌شود. توسعه روسیه الزاماً به‌معنی برتری او نیست امپریالیسمی را که روسها در آسیا می‌خواهند بنا کنند می‌توان منشاء ضعف روسیه ساخت تا منبع قدرت آن. آسیائیها اگر بخواهند از حکومت ظلم و استبداد روسها و وابستگی به‌اقتصاد آنها رهایی پیدا کنند به‌غرب نیازمندند. اختلاف بین آنچه آسیائیها می‌خواهند و آنچه روسها می‌خواهند از آنها بدست بیاورند. آنقدر عمیق است که اجرای یک سیاست مدّبرانه می‌تواند توسعه طلبی شوروی را در آسیا به‌صورت تهدیدی برای خود او بسازد.

امریکا مملکتی است با مواد غذایی مازاد براحتیاج. ما باید در صدد پیداکردن راهها و وسائلی باشیم که مازاد مواد غذایی خود را با دنیا تقسیم کنیم. گاندی می‌گوید: «یکی از قوانین طبیعت اینست که منابع آن احتیاجات ما را روزبروز تهیه می‌کند. بنابراین اگر هرکس به‌اندازه احتیاج خود از منابع طبیعی بهره‌مند شود و نه بیشتر، فقر در این جهان ریشه‌کن خواهد شد و دیگر هیچکس از گرسنگی نخواهد مرد.»

این فلسفه را نمی‌توان انکار یا رد کرد. از پایان جنگ دوم جهانی تاکنون ملیونها انسان از گرسنگی تلف شده‌اند. ما باید مازاد مواد غذایی خود را وارد بازارهای آسیا، بخصوص هندوستان، بکنیم و در عوض در جاهائیکه امکان آن هست مواد خام مورد نیاز خود را به‌دست بیاوریم. ولی بهرحال مسئله مهم اینست که ما مازاد موادغذایی خود را به‌این مناطق محروم بفرستیم و در مقابل حسن نیّت، دوستی و

رضایت خاطر آنها را بدست بیاوریم و این تنها چیزی است که ما در این منطقه از دنیا به‌آن نیاز مبرم داریم. مابابد به‌دنبال این هدف باشیم که برای تامین صلح جهان یاران و یاورانی دست و پاکنیم و برای اجناس مازاد خود هم مشتریهایی، ما اگر راه دیگری برخلاف این در پیش بگیریم به‌معنویات و آرمانهای خود پشت پا زده‌ایم و به‌خودمان چنان لطمه‌ای وارد کرده‌ایم که حتی تبلیغات روسها هم نمی‌تواند چنین لطمه‌ای به‌ما وارد کند.

بزرگترین میراثی که امریکا در شرق دارد، نتیجه تلاش معلمین، مبلغّین و میسیونرهای ما است. بهترین سفر حسن نیت ما در جهان عرب دکتر«بایارداج» Bayar Dodge و دکتر اس ـ بی ـ آی پن روز S,B,I. Penrose استادان دانشگاه امریکائی بیروت بودند ولی هیچکدام آنها مثل دکتر سامول ـ اِم ـ جوردن .Dr Samuel M. Jordan که تقریباً چهل سال در ایران تدریس می‌کرد به‌پرستیژ امریکا خدمت نکرد.

اولین وظیفه سیاسی شوروی درکشور چین بعد از سقوط دولت ملی‌گرای آن این بود که دوستی صدساله و پر از حسن نیت چین با امریکا را که بیشتر از طریق ارتباط فرهنگی و میسیونرهای ما ایجاد شده بود برچیند. اگر ما بخواهیم آسیا را از شّر کمونیسم نجات بدهیم باید ضمن حرف زدن، عمل هم بکنیم و به‌مردم این منطقه نشان بدهیم که ما مسیحیان راستین و باایمانی هستیم. ما باید میسیونرها و معلمین خود را در این راه به‌رقابت واداریم و خود را با آرمانها و آرزوهای روستائیان منطقه آشنا کنیم و به‌آنها در راه رسیدن به‌یک زندگی بهتر کمک بنمائیم. ما بایستی به‌شرق برویم و به‌یاد داشته باشیم که تمدن و فرهنگ خود را مدیون آنها هستیم.

ما امریکائیها عادت داریم که کارها را با عجله انجام بدهیم ولی باید به‌این مسئله توجه کنیم که مسائل سیاسی که من به‌آنها اشاره کردم عجله بردار نیست. اجرای چنین برنامه‌های سیاسی، دراز مدت است و نمی‌توان آنها را فوری انجام داد. ما نیازمند صبر و حوصله هستیم. ما احتیاج داریم که خرد و عقل خود را بکار ببریم تا در زمان خود مسائلِ سیاسی را پرورش دهیم و نسل‌های بعدی روی آنها نظارت داشته باشند.

ما باید بدانیم که امنیّت امریکا و سایرکشورهای آزاد جهان فقط زیرسایه موازنه

قدرت نظامی تامین نخواهد شد بلکه این موازنه قدرت سیاسی است که امنیت ما را تضمین می‌کند. ما وقتی امنیت داریم که قسمت عمده‌ای از کشورها به‌جبهه کشورهای آزاد جهان به‌پیوندند و به‌همین دلیل است که باید برنامه‌های سیاسی ما جانشین برنامه‌های نظامی ما بشود.

ما اگر بخواهیم برنامه‌های سیاسی موفقی داشته باشیم باید آنرا با آمال و امیال و آرزوهای توده‌های مردم پیوند بزنیم و آلا دلار و توپ و تفنگ برای ما دوست خلق نمی‌کند. فقط تفاهم، طرز تفکر و ایمان توام با آزادیخواهی است که شرایطی ایجاد می‌کند که تحت آن شرایط نفوذ دموکراتیک رشد می‌کند. نه ثروت و نه زور و نه قدرت تعیین کننده نتیجه تلاشهای ما در آسیا نخواهد بود. حسن تفاهم به‌عوامل احساسی و عاطفی مربوط می‌گردد. عواملی که ارزیابی و اندازه‌گیری آنها بی‌نهایت دقیق، ظریف و حساس است. اتحاد سیاسی پابرجا و پردوام را نمی‌توان روی قدرت سرنیزه و دلار بنا کرد، آنچه که دوام اتحاد سیاسی را تضمین می‌کند دوستی و محبّت است. قید و بندیکه مردم آسیا را به‌هم و به‌ما نزدیک خواهد کرد دارای چنین مشخصاتی است. ما اگر بخواهیم در تاریخ معاصر آسیا، که در حال نوشتن است سهمی داشته باشیم باید در این طریق فعالیت مؤثری داشته باشیم. ما باید با تفاهم، درستی، حسن نیت و گرمی به‌شرق قدم بگذاریم که اگر چنین نکنیم و به‌راه دیگری برویم نتیجه تلخی را برای ما به‌بار خواهد آورد. اگر کسی به‌روستاهای آسیا سفرکند به‌سادگی درک خواهد کرد که اگر نقشی که ما در این پنجساله اخیر در این منطقه بازی کرده‌ایم باز هم ادامه دهیم دیری نخواهد گذشت که این مردم دریک جنگ صلیبی دیگر برعلیه امریکا دست به‌دست هم خواهند داد و منسجم خواهند شد و هیچ چیزی هم مصیبت‌بارتر از این برای ما نخواهد بود. روحیه ضد امریکایی روز به‌روز در حال افزایش است چون از نظر یک آسیائی، امریکائی به‌دلیل نیرومندی بیش از حدش و ثروت بیش‌از اندازه‌اش قابل تفاهم و درک نیست.

ما امریکائیها فکر می‌کنیم که مردم جهان را باید با معیار استاندارد زندگیشان ارزیابی کرد لذا نسبت به‌کسانیکه با وسائل رفاهی و تجملّی، مثل برق، یخچال و ماشین‌های مدرن کشاورزی و غیره آشنایی ندارند قضاوت نادرست می‌کنیم و آنها را عقب افتاده تصور می‌نماییم. اینها معیارهای نادرستی است.

معیار اصلی تمدن و فرهنگ یک ملت میزان پیشرفت او در استاندارد زندگی نمی‌تواند باشد ؛ سل‌ها طول خواهد کشید تا آن استانداردها و آن دموکراسی که ما با آن آشنایی داریم و می‌شناسیم در آسیا رُشد پیدا کند. از همه اینها گذشته مگر خود ما نمونه کاملی از این قبیل مسائل هستیم؟

دموکراسی رانمی‌توان از خارج به‌مردم تزریق کرد. دموکراسی باید از درون خود مردم به‌جوشد و نمو پیدا کند و بعد هم با تعلیم و تربیت و تجربه شکوفا گردد. ما بایستی نحوه تحمل در مقابل افکار و عقاید دیگران را یاد بگیریم و در قضاوت عجله نکنیم و سختگیر و خشن هم نباشیم.

مردم آسیا همانقدر که وسائل رفاهی و مدرن و چیزهای خوب زندگی را می‌خواهند همانقدر هم تشنه عدالت، آزادی و استقلال هستند. میل به‌آزادی در حقیقت مهمترین انگیزه و نیروی محرکه‌ای است که در آسیا پشت سر انقلابها وجود دارد. استانداردیکه ما غربی‌ها از آن نام می‌بریم کمونیسم نمی‌تواند به‌مردم آسیا عرضه کند ولی ما می‌توانیم کمک کنیم که آنها آنرا به‌دست بیاورند. فی‌الواقع ماموریت اصلی ما در زندگی اعتلای اصل آزادی و عدالت است و اگر این اصل را به‌فراموشی به‌سپاریم به‌تمدن ما کسی رای مثبت نخواهد داد.

پایان



مرز روسیه، آذربایجان، ایران



بزهای ایرانی حتی گل‌های خارها را می‌خورند



دختر ایرانی در حال جمع کردن تکه چوبهایی برای سوخت زمستانی



عمرخان شریفی ایلخان ایل شکاک کُرد



ایل قشقائی هنگام کوچ پائیزی در ۱۹۵۰



قربانی کردن گوساله بوسیلهٔ لرها به‌افتخار ورود مؤلف



زایدخان قشقائی رئیس ایل داراشوری



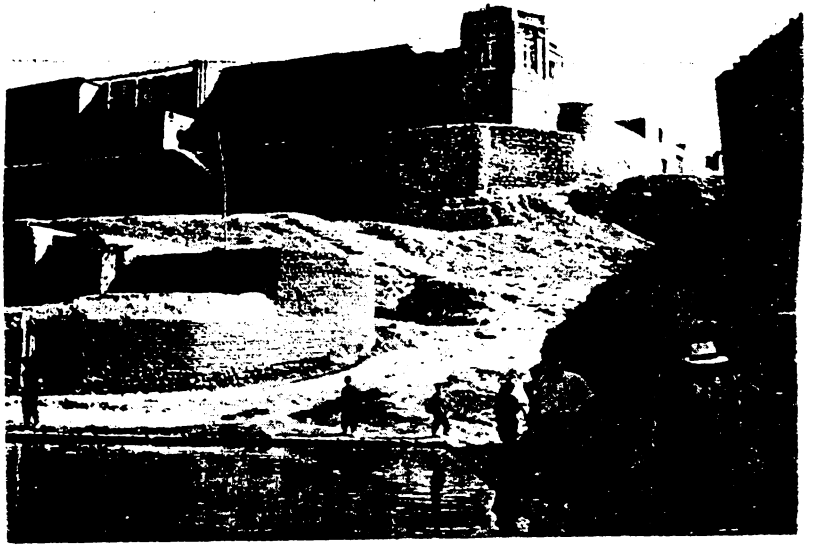
یک نفر کرد



رقص با چوب دستی بوسیلهٔ بختیاری‌ها



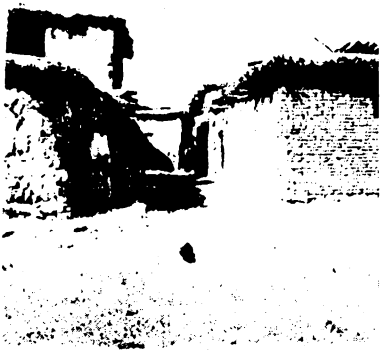
عمارت و باغهای قشقائی ـ شیراز



خانهٔ قدیمی ایلخان قبیلهٔ دبوکری کرد در بوکان



یک چادر معمولی خانوادهٔ بختیاری بزچران



کوچه‌ای در یک روستای معمولی



مؤلف به‌اتفاق احمد خان رئیس ایل پاپی ـ لرستان



مؤلف هنگام مصاحبه با لرهای پایی



منظره‌ای از ماکو

۱۰۵۰ تومان



انتشارات گوتنبرگ

شابک ۲ ـ ۲۷ ـ ۶۰۰۶ ـ ۹۶۴ 2 - 27 - 6006 - 964 ISBN